

این رمان متعلق به کانال مغلوب شیطان با مدیریت فاطمه سادات علوی هست و نه مدیر
نه نویسنده راضی به نشر و کپی کردن رمان نیستن...
این رو هم در نظر بگیرید که هر گونه کپی پیگرد قانونی دارد...

امیدوارم از خواندن رمان لذت ببرید دوستان □□

مقدمه

اون یه ویرانگر بی رحم
پر از خشونت و وسوسه ست!
اون هرکی رو بخواد تو دام خودش میندازه و از صفحه روزگار محو می کنه.
#کارن_مارشال یه شیطان واقعی!
و تو #رستا!

چاره ای در مقابل اون نداری جز تسلیم شدن
تو دخترک گستاخ و بی پروای شرقی باید خودت رو به اون ببازی
با اینکه سرسختی اما نمی تونی در مقابل اون دووم بیاری
پس دست و پا نزن و تسلیمش شو.

” به نام خدا ”

* شروع رمان *

گوشه ای از راهرو تاریک و ترسناک ایستادم و بابا در کمال خونسردی به سمت
رضایی «رئیس زندان» قدم برداشت.

در حالی که بابا داشت با رضایی حرف می زد تا من رو معرفی کنه و اجازه ی ورودم
رو به بخش ممنوعه بگیره، من نگاهم و به سمت سلول هایی که در راهرو قرار داشتند،
سوق دادم.

یعنی چه جور مجرمایی تو این سلول ها زندانی هستند؟

خودم جواب سوال احمقانه ام رو دادم:

” قطعاً سیاسی و امنیتی!“

بابا قبلاً بهم گفته بود که در زندان اوین، فقط مجرم های خاص که جرایم سنگینی دارند نگره داری می شنند.

ولی من هیچ وقت حتی فکرشم نمی کردم، پام و همچنین جای مخوفی بزارم.

اون هم میون کلی آدم خطرناک!

نفس عمیقی برای حفظ آرامشم کشیدم که همون لحظه بابا به همراه رضایی به طرفم اومدند.

تند صاف ایستادم و تکیم و از دیوار برداشتم.

در حالی که مضطربانه نگاهشون می کردم، درست در فاصله ی چند سانتی متری ازم ایستادند و رضایی با لبخند دندان نمایی سلام کرد.

دست پاچه جواب دادم:

_س...س...سلام!

با همون لبخندش گفت:

_به نظر میاد خیلی نگرانی دخترم.

تند سری به معنای نه به طرفین تکون دادم و گفتم:

_نه...نه! اتفاقاً خیلی هم آمادم... امیدوارم که بتونم بهتون کمک کنم.

_خیلی ممنون، خب پس آگه آماده ای و مشکلی نداری بریم سره کارمون.

و بعد خواست قدم از قدم برداره که بابا با نگرانی پرسید:

_مشکلی که برای دخترم پیش نیاد؟

_نه خیالت راحت... دخترت تحت حفاظت تیم امنیتی.

بابا نفسی از روی آسودگی کشید و رضایی به سمت دره خروجی راهرو قدم برداشت.

من و بابا هم پشت سرش به راه افتادیم.

از چند راهرو هم شکل و پیچ در پیچ و حصار های آهنی گذشتیم تا بالاخره به بخش ممنوعه رسیدیم.

بخشی که به شدت تحت حفاظت بود.

از دستگاه های مختلف و دوربین و سامانه هشدار گرفته تا مردان اسلحه به دست!

هرکی همچین جایی رو می دید، قطعاً از ترس غالب تهی می کرد.

اما چیکار کنم که من مجبور بودم فعلاً در همچین مکانی باشم!

به خاطر اینکه پدرم، سرگردی که همه بهش احترام می دارند، همچین درخواستی ازم کرده بود و من مثل خیلی از زیر دستاش، نمی تونستم بهش نه بگم.

از اون قسمت هم رد شدیم و بالاخره قدم در اتاق نهایی گذاشتیم.

جایی که کاره من شروع می شد!

یک میز بزرگ درست وسط اتاق قرار داشت و یک زن و یک مرد با فرم مخصوص، دورش ایستاده بودند.

چند دستگاه هم که من باهاشون آشناییتی نداشتم همراه با یک لبتاب، روی میز وجود داشت.

به محض ورود ما، اون دو نفر احترام نظامی گذاشتند که رضایی گفت:

_راحت باشید لطفا... همه چیز که آمادس؟

زن جواب داد:

_بله قربان... زندانی هم منتقل کردیم.

و بعد با چشماش به گوشه ای اشاره کرد.

رد نگاهش و دنبال کردم که به یه حصار شیشه ای رسیدم.

مردی اون طرف حصار شیشه ای نشسته بود، که پشتش به ما بود!

پس این همون مرد دیوونه ای بود، که به خاطرش مجبور شدم پا تو همچین مکانی بزارم!

خداکنه حداقل بتونم باهاش ارتباط بر قرار کنم و کاره اونقدر سختی نباشه.
درسته که یه روان شناس کار بلد هستم اما همیشه در مواقع برخورد با یه بیمار جدید
استرس میگیرم.

مخصوصا حالا که بیمارم یه جنایتکار!

داشتم به این فکر می کردم که چه طور سره حرف رو باهاش باز کنم که صدای رضایی
طنین انداخت:

_خب دخترم دیگه وقتش که کارت و شروع کنی!

به سختی آب دهنم و قورت دادم و زمزمه کردم:

_باشه فقط یه لیوان قهوه می خوام.

_قهوه!؟

جوری متعجب و حیرت زده کلمه ی ” قهوه ” رو به زبون آورد که انگار اصلا نمی
دونه چی هست و تا به حال توی عمرش ندیده!

_بله قهوه...می خوام از این طریق یه جوری باهاش ارتباط بگیرم.

_آها آها...باشه.

رو کرد سمت همون زن و گفت:

_اکبری برو یه لیوان قهوه بیار.

_قهوه قربان!؟

ضربه آرومی به پیشونیم کوبیدم و سری از روی تاسف تکون دادم.

همکاراش بدتر از خودش هستید!

تشر زد:

_بله قهوه...زود باش، برو بیار.

_چشم قربان.

تو فاصله ی آوردن فنجان قهوه، من این فرصت رو پیدا کردم تا دقیق اون مرد رو آنالیز
کنم.

با اینکه پشتش بهم بود اما خوب می تونستم متوجه هیکل ورزشکاری و فوق العادش، بشم!

سوال اینجا بود که چه طور یک فرد دیوونه صاحب همچین هیکل تنومند و عضلانی؟ یعنی ورزش کرده؟ باشگاه رفته؟

در هر صورت که اصلا با عقل جور در نیامد و نیاز به یکم تکاپو و جست و جو داره!

_بفرمایید اینم قهوه!

با بلند شدن صدای احمدی، نگاهم و به سمتش سوق دادم و تشکر کردم.

فنجون قهوه از دستش گرفتم و بی هیچ حرفی به سمت دره ورودی اون حصار شیشه ای رفتم.

مضطربانه در رو باز کردم و وارد اتاق شدم و به سمت صندلی که درست مقابل اون مرد قرار داشت، قدم برداشتم.

قبل از اینکه روی صندلی بشینم، فنجون قهوه و پرونده ای که از صبح تا به حال مشغول مطالعه بودم و در دست داشتم رو، روی میز قرار دادم و نیم نگاهی سمت اون مرد انداختم.

سرش پایین بود و چهرش کمی نامشخص.

می دونستم اسمش کارن و فامیلش مارشال.

در نزدیکی مرز، بین یه گروه خلافکار دستگیر شده و مشخص نیست بی گناه یا نه!

نگاهم رفته رفته روی هیکلش ثابت موند و متوجه شدم تموم حدسیاتم درسته.

این مرد قطعاً یه ورزشکار حرفیه!

مثل اینکه قراره پروژه جالبی داشته باشم!

روی صندلی نشستم و به صورتش زل زدم اما اون هیچ واکنشی نشون نداد.

حتی میلی متری سرش و جا به جا نکرد تا بفهمه چه شخصی رو به روشه!
البته این کارش خیلی هم دور از انتظارم نبود.
درست مثل خیلی از بیمارای دیگم، خودم باید ابتدا سره صحبت و باز می کردم.
پس، لبخند مهربونی زدم و گفتم:
_من رستا هستم...رستا شریفی!

بالاخره سرش و بالا آورد و خیره شد بهم.
چشم که به اون چهره جذاب و دل فریب مردونش افتاد، برق از سرم پرید!

چشمای نافذ و مشکی رنگش...
موهای خوش حالت و لختش...
فک زاویه دار و لب های قلوه ایش، در مجموع یک اثر هنری زیبا، خلق کرده بودند.

به سختی آب دهانم و قورت دادم و زمزمه کردم:
_من از امروز به بعد دکتر شما هستم.
فقط خیره خیره نگاهم کرد و جوابی نداد.
توی پروندش نوشته شده بود که فارسی بلده اما پس چرا حرفی نمی زد؟

ادامه دادم:
_خب برای اینکه کارمون رو شروع کنیم اول ازت می خوام یه اجازه کوچیک بگیرم.
باز هم سکوت!

_می تونم با اسم کوچیک، یعنی کارن صدات بزنم؟
پلک زد، و من این واکنشش رو به حساب آره گذاشتم.
همین یه واکنشش کوچک هم، یه پیشرفت خیلی عالی بود!

_خب کارن، ببین برای اینکه جلساتمون به خوبی پیش بره و من بتونم حتی شده یه کوچولو باهات آشنا بشم، تو باید یه حرفی بزنی و یه چیزی بگی...پس خواهش می کنم این سکوت رو بزار کنار.

باز هم چیزی نگفت و اینبار نگاهش و به سمت فنجون قهوم سوق داد.

تند از این موقعیت استفاده کردم و پرسیدم:

_قهوه می خوری؟

و بعد فنجون و جلوش گذاشتم.

نفس عمیقی کشید و بی هیچ حرفی دستش و بالا آورد که نگاهم به دستبند آهنیش افتاد.

برای اینکه اعتمادش و جلب کنم، باید دفعه ی بعد از رضایی بخوام تا این دستبندو از دستاش جدا کنه.

فنجون و برداشت و جرعه ای ازش نوشید.

_تلخه!

ذوق زده لبخندی زدم.

این اولین حرفش بود.

تند گفتم:

_خب تموم مزه ی قهوه به همین تلخیشه!

فنجون و مجدد روی میز گذاشت.

_من با قند می خورم.

_قند؟

سری تکون داد.

در دل بهش خندیدم اما چیزی نگفتم.

این مرد مثل اینکه واقعا دیوونس.

تموم طعم قهوه به تلخیشه!

آخه کی قهوه رو با قند می خوره؟

مگه چایی!؟

_بزار بگم برات قند بیارن.

از روی صندلیم بلند شدم و به حصار شیشه ای چشم دوختم.
بابا و اون دوتا مامور و رضایی مشغول تماشای ما بودند و احتمالاً با اون دستگاہ مخصوص که روی میز قرار داشت، حتی حرفامون رو هم می شنیدند.
قبل از اینکه فرصت کنم تا درمورد درخواست احمقانه کارن چیزی بگم، دره اتاق باز شد و احمدی همراه با چندتا حبه قند داخل اومد.
حبه هارو کف دستم قرار داد و بی هیچ حرفی از اتاق خارج شد.
مجدد روی صندلیم نشستم و حبه های کوچولو قند رو، کناره فنجونش گذاشتم.
_اینم از قند...نوش جان.

یکی از حبه های قند رو برداشت و داخل دهنش گذاشت و سپس چند جرعه از قهوش رو نوشید.

من جای اون از این ترکیب مزخرف قند و قهوه حالم بد شد و چینی به پیشونیم داد، اما اون در کمال خونسردی و آرامش، جرعه جرعه محتویات فنجون رو مزه کرد!

منتظر نگاهم و بهش دوختم تا ببینم آخر سر چه عکس العملی از خودش نشون میده که در مقابل چشمان متعجب من، اون مقداری که ته فنجون باقی مونده بود رو در یک حرکت غافلگیرانه، روی زمین خالی کرد.

ناباورانه چندین بار پلک زدم و گفتم:

_چ...چرا...اینجوری کردی؟

_بقیش و نمی خواستم دیگه.

پوفی کشیدم.

_خب اگه نمی خواستی، لازم نبود اینجوری دورش بریزی و زمین و کثیف کنی.

به پشتی صندلیم تکیه زد و جوابی نداد.

به جاش، نگاهش روی گردنبنده مانتویی بلندم که طرح یک سیمرغ بود، نشست.

_گردنبندهت چه قدر قشنگه!

فکر کردم رو به روی یه فرد ایرانی نشستم، برای همین با حواس پرتی شروع کردم به تعارف زدن!

_ قابل نداره، مال تو.

آمرانه گفت:

_ خب پس بدش به من.

خشکم زد و بی اختیار دستم روی گردنبندم نشست.

این گردنبنده خیلی برام مهم بود!

با کمی دو دلی، بالاخره از گردنم درش آوردم و روی میز قرار دادم که تند برداشتش و در دست گرفت.

_ خیلی قشنگه.

_ آره قشنگه اما زنونس، به درد تو نمی خوره.

سری برای تائید حرفم تکون داد.

_ آره راست میگی! پس مال خودت، مثل اینکه واقعا به دردم نمی خوره.

و گردنبنده روی میز قرار داد.

فقط با حرص نگاهش کردم.

یعنی اون لحظه دلم می خواست کلش و محکم به میز بکوبم اما صدای تلنگر وجدانم مانع شد.

” این بیچاره اختلال عصبی و روانی داره و حرکاتش دست خودش نیست، تو دیگه انقدر عرصه رو برایش تنگ نکن ”

درسته!

من اینجا هستم تا کمکش کنم، نه اینکه بدتر آزارش بدم.

لبخند مهربونی زدم و حرف و عوض کردم.

_ خب! می خوام برام یکم از خودت بگی؟

خمیازه ای کشید و قاطعانه گفت:

_نه!

_چرا؟ من اینجا هستم تا به حرفات گوش بدم.

_یه روز دیگه به حرفام گوش بده... الان خیلی خستم، می خوام بخوابم.

از روی صندلیش بلند شد و به سمت در رفت.

تقه ای به در کوبید و داد:

_هووووووی... بیاید من و ببرید به سلولم.

طولی نکشید که در توسط احمدی باز شد و اون یکی مامور بازو کارن رو چسبید و از اتاق بیرون بردش.

همین که کارن از اتاق خارج شد، بابا و رضایی داخل اومدند و مشتاقانه زل زدند به من! منی که هیچ غلطی در جلسه اول نتونستم بکنم.

رضایی پرسید:

_خوب پیش رفت؟

نا امیدانه پچ زدم:

_نه.

* * * * *

کتاب های مورد نظرم رو، روی میزم گذاشتم و یکی یکی شروع کردم به مطالعهشون! هر صفحه رو با دقت می خوندم و چندین بار مرور می کردم تا بلکی چیزی دستگیرم بشه.

یه چیزی که کمکم کنه تا بیشتر با کارن ارتباط بگیرم و یا اصلا متوجه بشم بیماریش از کدوم نوع!

سخت مشغول مطالعه بودم که ناگهان در با صدای تقی باز شد و ثانیه ای بعد، بابا داخل اومد.

نگاه براق و تیز بینش، روی کتاب هام نشست و با ناراحتی گفت:

_رستا...می خوام اصلا بیخیال بشی؟

به سمتش چرخیدم و تند گفتم:

_نه، نه اصلا! من تا آخرش ادامه میدم.

_اما انگار داری اذیت میشی...به خدا من نمی خوام اتفاقی برات بیوفته دخترم! از اولشم اشتباه کردم که پای تورو به این جریان کشیدم.

لبخند دل گرم کننده ای زدم.

_نگران نباش بابا...اتفاقی نمیوفته! من به شما و آقای رضایی کمک می کنم.

سری تکون داد و قدمی به سمتم برداشت.

کنارم ایستاد و در حالی که داشت جلد کتابی که در دست گرفته بودم رو می خورد، زمزمه کرد:

_بیماران چند هویتی؟! به نظرت کارن دچار بیماری چند هویتی؟

_واقعا نمی دونم! کارن اولین بیماریه که انقدر در موردش گیج و سردرگم...اگه بخوام صادق باشم باید بگم که اصلا نمی دونم مشکلش چیه! نه زوال عقل و نه یاد زدودگی، نه توهمات پارانوایایی و بزرگنمایی، نه طیف اسکیزوفرنی! هیچی در وجود این بشر پیدا نکردم...به خدا خیلی گیجم بابا.

دستش روی شونم نشست.

_من به توانایی هات، به قلب پاکت، به صداقت و درست کاریت اعتماد دارم...می دونم که از پشش برمیای اما به یه مقدار زمان نیاز داری، مطمئنا توی جلسه ی بعدی چیزای بیشتری دستگیرت میشه.

لبخند ملیحی روی لبم نقش بست.

بابا با این حرفاش، امید و اعتماد به نفسی بود که به سراسر وجودم تزریق کرد!

وقتی مطمئن شد که انگیزه ی لازم رو گرفتم و دوباره شدم همون رستای قبل، ازم فاصله گرفت و به سمت دره اتاقم رفت.

_شام حاضره دخترم...بیا اول یه چیزی بخور بعد دوباره اون کتابا رو زیر و رو کن.

خندیدم.

_چشم... فقط بابا!

به طرفم برگشت و منتظر نگاهم کرد تا حرفم رو بزnm.

نفس عمیقی کشیدم و با کمی تاخیر گفتم:

_ شما مطمئنید که کارن از لحاظ عقلی مشکل داره؟ اِمامم چه طور بگم! به م...

خوب متوجه منظورم شد و میون کلامم پرید:

_ منظورت اینه کارن داره نقش بازی می کنه؟

تند سری تکون دادم.

_ آره... من پروندش و کامل و دقیق مطالعه کردم، حتی چندین بار!

_ خب؟ به چه نتیجه ای رسیدی؟

_ من مثل شما پلیس یا یه کاراگاه نیستم، یه روان شناس سادم، ولی به نظرم یه چیزی این وسط جور در نمیاد.

ابرو هاش بالا پرید و چشماش تنگ و باریک شد.

با این حرفام، داشتم بابا رو در شک و تردید فرو می بردم.

ادامه دادم:

_ توی پروندش چیزی درمورد همکاری یا سابقه ی جرم و جنایت نوشته نشده، شما فقط اون و در مرز همراه با یه باند خلافکار دستگیر کردید و هیچ اطلاعاتی ازش ندارید! به نظرم این مرد یا خیلی خیلی زیرک که هیچ سره نخی از خودش نداشته و یا واقعا دیوونس و در اون باند هیچکاره بوده.

نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم.

مثل اینکه بدجوری به فکر فرو بردمش!

_ حق با تو، فردا بیشتر درمورد این موضوع تحقیق می کنم، توهم سعی کن بهش نزدیکتر بشی.

_ چشم، حتما.

کتاب و بستم و خواستم از روی صندلیم بلند بشم که صداش در فضا پیچید:

_اما من مطمئنم که کارن نقش بازی نمی کنه!

شونه ای بالا انداختم.

_به زودی متوجه میشم...تموم تمرکزم و روی این پروژه گذاشتم.

_زیادی خودت و درگیر نکن! نمی خوام اذیت بشی.

لبخند ژکوندی زدم و از روی صندلی بلند شدم و به طرف بابا رفتم.

رو به روش ایستادم و گفتم:

_من پوست کلفت تر از این حرفام که جا بزنم و اذیت بشم، تا آخره آخرش باهات هستم بابایی.

* * * * *

وارد اتاق شدم و با قدم های بلند به طرفش رفتم و مقابلش نشستم.

سرش پایین بود و مثل بچه ها داشت با دستبند آهنی که دست هاش و اسیر کرده بود، بازی می کرد!

تک سرفه ای کردم و بعد از صاف شدن گلو، گفتم:

_سلام!

سرش و بالا آورد و با اون چشمای گیراش خیره شد بهم.

اون چشما به قدری جذاب و نافذ بودند که آدم با دیدن شون دست و پاش و گم می کرد.

در جواب سلامم، سری تکون داد که زمزمه کردم:

_خوبی؟ به نظر میاد پکری؟

صادقانه جواب داد:

_نه، خوب نیستم...می خوام از اینجا برم.

با این حرفش، آه از نهادم بلند شد!

اگه واقعا بیگناه باشه، حقش نیست که اینجا بمونه.

_نگران نباش... به زودی از اینجا میری.

اخم کرد و نگاهش رنگ خشم و جدیت گرفت.

این اولین باری بود که داشتم یه چهره عصبی و جدی از کارن می دیدم!

با خشم غرید:

_اما تو گفتی به من کمک می کنی!

_آره پای حرفم هستم... هر کاری بتونم برات انجام میدم، اصلا اینجام تا مشکلات رو بر طرف کنم.

پوزخند زد.

_می دونی مشکل من چه طوری بر طرف میشه؟

مثل خنگا پرسیدم:

_چه جوری؟

_اینکه یه اسلحه برام بیاری تا مخ تموم آدمایی که اینجا هستند رو بترکونم.

رسمًا وا رفتم و ناباورانه پلک زدم!

در حالی که من داشتم، مسخ زده نگاهش می کردم اون بلند زد زیره خنده و صدای قهقهش فضا رو پر کرد.

حالا دیگه مطمئن شدم، این آدم تعادل روانی نداره و به احتمال زیاد از اختلال " چند هویتی " رنج می بره.

پوفی کشیدم و با تحکم گفتم:

_بسه! این خنده های مسخره رو تمومش کن.

دست از خندیدن کشید که همون لحظه در با صدای بدی باز شد و بابا هراسان داخل اومد.

حتما حرفای کارن رو شنیده و حسابی ترسیده!

نزدیکتر اومد و با صدایی که سعی در کنترل لرزشش داشت، گفت:

_پاشو... پاشو رستا.

متعجب لب زدم:

_برای چی؟

_دیگه نمی خوام اینکارو ادامه بدی...پاشو وسایلت رو جمع کن و از اینجا برو.

_اما آخه م...

جلم با صدای جدی کارن ناتموم موند:

_هوی پیری! این دختره تا من نگفتم هیچ جا نمیره.

نگاه خوفناکم رو به سمت کارن سوق دادم.

چشمای ملتهب شده از خشمش، نوید از یک فاجعه می داد!

بابا جواب کارن رو نداد و به جاش بازوی من رو چسبید و وادارم کرد تا از روی
صندلی بلند بشم.

_برو خونه رستا.

نالیدم:

_توروخدا بابا...من تازه متوجه مشکلم شدم، می تونم هم به اون و هم به شما کمک
کنم.

_اما اون خطرناکه.

_نیست، خطرناک نیست...بزار بمونم...بهم اعتماد کن!

پوفی کشید و زیر لب " ای خدایی " نجوا کرد.

_باشه...امروزو بمون ولی از فردا با مهدی *رضایی* حرف می زنم تا یه مشاور و
روان شناس دیگه پیدا کنه.

این رو گفت و تند از اتاق خارج شد.

با رفتنش، نفسی از روی آسودگی کشیدم و روی صندلی نشستم.

رو کردم سمت کارن که در سکوت بهم خیره شده بود و گفتم:

_اگه می خوای از اینجا بری بهتره با من همکاری کنی.

لبخندی زد و ابروهاش و بالا انداخت.

_الان مثلاً داری برای من خط و نشون می کشی؟

باور نمیشد!

در عرض کمتر از یک ثانیه، شخصیتش تغییر کرد!

حالا کارن جدیدی مقابلم نشسته بود.

لبخندی زد و ابروهاش و بالا انداخت.

_آره!

لبخندش پر رنگ تر شد.

ریلکس به پشتی صندلیش تکیه داد و دست هاش و بالای سرش برد.

انگار قصد داشت تا باهام یه معامله کنه!

_یه قراری باهات میزارم.

موشکافانه پرسیدم:

_چه قراری؟

_بین من نمی دونم برای چی اینجام! یا اصلا به خاطر کدوم جرم؟ حتی اون حروم زاده

ها رو هم نمی شناختم... فقط می خواستم از طریق شون برم به ترکیه و از اونجا برگردم

به کشورم! همین... اونوقت یه مشت پلیس مغز فندقی که دست شون به اون آدمای اصلی

باند نرسیده، من رو دستگیره کردند.

این شخصیت واقع گراش رو خیلی دوست داشتم.

افرادی که مبتلا به بیماری چند هویتی هستند، گاهی حتی می تونند بیشتر از سی

شخصیت داشته باشند!

و جالبیش اینجاست که تا سالها کسی این بیماری رو باور نمی کرد و جدی نمی گرفت.

در صورتی که این عارضه، یکی از خطرناک ترین اختلالی که بشر یا حتی روان

شناس ساده ای مثل من باهاش رو به رو شده!

چشمام و تنگ و باریک کردم و گفتم:

_اگه چیزی نمی دونی پس چه طور می خوای با من معامله کنی!؟

_من بین اون افراد، یکی رو میشناسم که فکر کنم ب دردتون بخوره! به اون برسید کل این باند رو متلاشی کردید... من اسم اون فرد رو بهتون میگم و شما می ذارید برم... این همیشه یه معامله ی دو سر برد.

به فکر فرو رفتم.

نمی دونستم می تونم بهش اعتماد کنم یا نه!

امکان داشت این شخصیت متدبر و واقع گراش دیگه برنگرده!

اونوقت باید چیکار می کردم؟

نمی دونم سکوت ناشیانم رو پای چی گذاشت که مسلط تر از قبل، برای راضی کردنم ادامه داد:

_شما یه فرد بیگناه رو اینجا زندانی کردید، اون هم فقط به این جرم که می خواسته برگرده به کشورش!

_من باید اول با رئیس اینجا صحبت کنم.

شونه ای بالا انداخت.

_با هرکی می خوای صحبت کن! الان دیگه همه چی به تو بستگی داره.

عقل اندر سفیه نگاهش کردم و از روی صندلی بلند شدم.

با قدم های سست به سمت در رفتم و خواستم دستیگره رو به طرف پایین بکشم اما لحظه ی آخر، تردید مانع شد.

اگه تا موقع برگشت من، این شخصیتش از بین می رفت چی؟

اگه دوباره همون کارن عبوس و ساکت قبل می شد چی؟

اونوقت باید به سختی تلاش می کردم تا دوباره این شخصیت واقع گرا و زیرک رو برگردونم!

_نمی خوای تشریفت و ببری؟

با بلند شدن صداس، از افکار وحشیانم فاصله گرفتم و به خودم اومدم.

چیزی در جوابش نگفتم و تند از اتاق خارج شدم.

همین که پام و از اتاق بیرون گذاشتم، نگاه هر چهار نفرشون روم زوم شد.
از چهره های سردرگم شون کاملاً مشخص بود که تمام و کمال نظاره گر مکالمه ی من
و کارن بودند.

قبل از اینکه هر کدومشون کلامی به زبون بیارن، آروم زمزمه کردم:

_ آقای رضایی می خوام باهاتون حرف بزنم.

بابا جدی گفت:

_ حرفی نمی مونه! قرار شد مهدی یه نفر دیگه رو برای اینکار پیدا کنه.

_ اما بابا من فقط تو جلسه متوجه مشکل کارن شدم... این خودش یه پیشرفت عالیه، اگه یه
نفر دیگه بیاد ممکن مدت ها طول بکشه تا با کارن انس بگیره... من اینکارو شروع کردم
پس خودمم تمومش می کنم.

بابا اخم کرد اما لبخند رضایت روی لب های رضایی نقش بست.

والا چی از این بهتر؟

یه دختر که سرسختانه پای کاری که شروع کرده ایستاده!

اون هم با وجود تموم خطراتش!

رضایی با همون لبخندش گفت:

_ ممنونم دخترم... امیدوارم بتونم این لطف و جبران کنم... ولی باید پدرت راضی باشه.

عاجزانه به بابا زل زدم و چشمام و به حالت ملوسانه ای درشت کردم.

می دونستم با این نگاهم دلش به رحم میاد و قبول کنه!

طبق تصورم، خیلی زود راضی شد و ناچاراً سری تکون داد.

_ باشه! باشه... اما فقط برای یه مدت کوتاه.

_ ممنونم.

آهی کشید و پوزخند تلخی زد.

درسته که دل بابام راضی نبود اما از همون اولش اون کسی بود که من رو وارد این ماجرا کرد!

_خب! حالا که متوجه مشکلت شدی بهم بگو که باید چیکار کنم.

به رضایی زل زدم و گفتم:

_کارن بیماری چند هویتی داره... نمی دونم چه قدر با این اختلال آشنایی دارید ولی این اختلال جوریه که باعث میشه بیمار از خودش چندین شخصیت نشون بده! یکبار عصبی و مضطرب، یکبار آرام و ساکت، یکبار واقع گرا و زیرک، و چندین شخصیت دیگه.

احمدی که تا اون لحظه ساکت ایستاده بود، تک خنده ای کرد و گفت:

_خب ما هم چندین شخصیت داریم! ما هم بیار عصبی میشیم و بیار آرام هستیم.

_شخصیت های ما مکمل یکدیگن، ولی در این بیماری هر شخصیت مستقل! و این به شدت وحشتناک.

مات برده بهم خیره شدند!

البته بهشون حق میدادم که تا این حد تعجب کنن، چون خود من هم شاید اگه این چیزا رو دو یا سه سال پیش می شنیدم، انقدر حیرت می کردم.

چند دقیقه ای در فضا سکوت حکم فرما بود تا اینکه بالاخره رضایی پرسید:

_حالا می خوای چیکار کنی؟

_خودتون شنیدید که چی گفت! حاضره همکاری کنه اما به شرطی که آزادش کنید.

با تردید زمزمه کرد:

_من هنوز هم مطمئن نشدم که کارن اون وسط هیچکاره بوده.

سردرگم شونه ای بالا انداختم.

_هر جور خودتون صلاح می دونید! اما این وسط زمان خیلی مهمه.

به فکر فرو رفت.

از ته دل امیدوارم بودم تا درست تصمیم بگیره.

حالا که بهم ثابت شده بود، کارن بیماره و بی گناه، دلم می خواست هر چه زودتر آزاد بشه و به کشورش برگرده.

هر چند که ترجیح میدادم ایران بمونه و خودم در بهبود بیماریش بهش کمک کنم.

هم چنان داشت در سکوت آزار دهنده ای فکر می کرد که بالاخره طاقت نیاوردم و گفتم:

_من حدس می زنم که کارن واقعا بی گناه باشه! با توجه به بیماری که داره شاید واقعا اون وسط هیچکاره بوده.

_اما من نمی تونم بر اساس حدس و گمان های تو آزادش کنم... فعلا بهش بگو اون اسم رو بگه تا ببینم چی میشه!

_اما اینج...

بابا میون کلامم پرید:

_بحث نکن رستا... هر چی مهدی میگه باید گوش کنی... این پرونده خیلی مهم تر از این حرفاس که طبق احساسات تو پیش بره.

از اینکه بابا اینجور جلوی سه تا آدم دیگه ضایع کرد، اخمام تو هم رفت و بغضم گرفت.

من می خواستم به کارن کمک کنم تا این پروژه حل بشه.

این کجاش اشکال داره و یا بر اساس احساسات؟

به سختی بغضی که سد راه گلوم شده بود رو، قورت دادم و با غیظ به سمت در برگشتم.

خواستم درو باز کنم که رضایی آمرانه دستور داد:

_یه جوری اون اسم و از زیره زبونش بکش بیرون! بهش قول بده که آزادش می کنیم.

پوزخند تلخی کنج لبام نقش بست.

من آدمی نیستم که قول الکی بدم!

اون هم به فردی مثل کارن، که به تنها چیزی که نیاز داره، اعتماد.

کلافه نفس عمیقی کشیدم و بی توجه به رضایی وارد اتاق شدم و به طرف کارن رفتم.

سرش پایین بود و انگار حتی متوجه ورود من هم نشد!

رو به روش نشستم و اسمش و صدا زدم:

_کارن.

تکونی نخورد.

ادامه دادم:

_من باهاشون حرف زدم، نمی خوای بدونی چی گفتن؟

سکوت! بدون کوچک ترین واکنشی!

به خاطر این رفتار گنگش، ترس بدی به جونم رخنه کرد و مضطربانه اسمش و صدا زدم:

_کارن... با تو ام! اصلا می شنوی چی میگم؟

سرش و بالا آورد و سرد خیره شد بهم.

با دیدن چشماش خیلی زود متوجه شدم، اون کارن زیرک و واقع بین از بین رفته و جاش و به همون آدم عبوس و ساکت قدیم داده!

* * * * *

یک هفته گذشته بود و تلاش های من در طول این یک هفته برای برگردوندن کارن به وضعیت قبلیش، بی فایده بود.

نه واکنشی از خودش نشون میداد و نه حرفی می زد.

من امید داشتم که دوباره شخصیتش برمی گرده ولی بابا و رضایی دیگه خسته شده بودند.

فکر می کردند اون قراره همین جوری بمونه برای همین عذر من و خواستند و کارن رو هم به تیمارستان فرستادند.

در نتیجه پروژۀ بدون هیچ جوابی به بم بست خورد!

از بابام و رضایی خواستم تا حداقل کارن رو به کشورش برگردونن ولی در جوابم، رضایی با بی رحمی گفت:

__ برای یه دیوونه چه فرقی می کنه کجا باشه! کشورش هم که برگرده بعد یه مدت می فرستش همین جایی که الان داره میره.

با این حرفش، فهمیدم که آدم سنگدل و عوضیه و ازش به شدت متنفر شدم.

اما خب چیکار می تونستم بکنم وقتی هیچکس کوچک ترین توجهی به من نمی کرد!

بیخیال مرور خاطرات دردناک این یک هفته شدم و کتاب ” من یک برنده ام ” رو که یک ساعت بود پاش نشسته بودم و حتی یک خط هم ازش نخونده بودم و بستم و از اتاق بیرون زدم.

گذاشتن اولین قدم در سالن، مصادف شد با ورود بابا به خونه!

با اینکه از دستش دلخور بودم اما طبق عادت به سمتش رفتم و گفتم:

__ سلام... خسته نباشی بابا.

کیف چرمش رو کنار چوب لباسی قرار داد و نگاهش و بهم دوخت.

چهرش به شدت خسته و البته غمگین می زد.

در جوابم گفت:

__ ممنون.

پرسیدم:

__ اتفاقی افتاده بابا؟ خیلی آشفته به نظر میای!

دستش روی دکمه های کتش ثابت موند.

پس حدسم درست بودش!

قطعا یه اتفاقی افتاده.

کلافه نفس عمیقی کشید و بی حاشیه گفت:

_ کارن فرار کرده... یعنی فکر کنم فراریش دادن.

ماتم برد و به جرعت می تونم بگم برای چند لحظه حتی نفس کشیدن هم از یادم رفت!
فکر کردم اشتباه شنیدم، برای همین ناباورانه لب زدم:

_ج...چی! چیشده!

آه از نهادش بلند شد.

_ امروز از تیمارستان خبر رسید که کارن ناپدید شده... احتمالاً فراریش دادن... منتظر بودن تا ما اون عوضی رو به یه جایی بدون تیم و حفاظت امنیتی منتقل کنیم تا با خیال راحت دست به کار بشن.

مضطربانه لب گزیدم و چیزی نگفتم که با افسوس ادامه داد:

_ اشتباه کردم... اشتباه خیلی بزرگی کردم... باید می داشتم همون جا توی زندان بمونه!
اون لعنتی حتما یه چیزی می دونست که اینطور سریع اومدن سراغش.

باز هم سکوت کردم و کلامی به زبون نیاوردم.

احساس می کردم بابا یه جورایی من رو مقصر می دونه.

اگه من نمی گفتم کارن بی گناس و باید برگرده به کشورش، رضایی و بابا هم با خیال راحت اون رو به تیمارستان نمی فرستادن.

پس من مقصر فرار اون هستم!

دیدم هم چنان جلوی بابا ایستادن و مات برده نگاهش کردن، دردی رو دوا نمی کنه که هیچ، بلکه باعث میشه داغ دلش تازه بشه!

پس پشتم و بهش کردم و خواستم به طرف اتاقم برم که صدام زد:

_ رستا.

روی پاشنه پا به طرفش چرخیدم و سوالی نگاهش کردم.

_می دونی که مقصر این اتفاق تو هستی!

بفرما...

اینم دقیقاً چیزی که ازش می ترسیدم.

هنوز پنج دقیقه هم نگذشته اما بابا شروع کرده به سرزنش کردن من.

از همون بچگی، به جای اینکه به عنوان یه پدر بعضی از اشتباه های من رو ببخشه و نادیده بگیره، اتفاقاً بدتر تو چشمم کرده.

شرمنده سرم و پایین انداختم و گفتم:

_من هنوزم فکر می کنم کارن بیگناه...اون بیچاره به خدا بیمار بودش بابا.

_اگه بیگناه بود پس چه دلیلی داشت که بیان سراغش؟

_نمی دونم! شاید چیزی رو دیده که نباید می دیده...در هر صورت اون مریض بود...اختلال چند هویتی داشت...خودتون دیدید که.

کلافه نفشش و بیرون فرستاد.

_فعلاً که من باید به خاطر اشتباه تو توبیخ بشم...جلوی مهدی آبروم رفته.

دستم با حرص مشت شد.

لعنت به این رضایی عوضی...لعنت بهش!

با غیظ گفتم:

_بابا تو من رو مقصر می دونی اما مقصر واقعی می دونی کیه؟ همین دوست جون جونیت! این آقای مهدی رضایی به جای اینکه افراد اصلی پرونده و باند رو پیدا کنه چسبیده به یه آدم مریض و بیگناه مثل کارن...کسی که باید توبیخ بشه اونه نه من و شما.

به خاطر این صراحت کلامم چشماش گرد شد!

شاید می شد گفت، برای اولین بار بودش که اینجوری مقابل بابا می ایستادم و با گستاخی حرف می زدم.

نه برای دفاع از خودم.

بلکه به خاطر مردی که فکر می کردم بی گناه!

با پیچیده شدن صدای عصبی و بلند من، توجه مامان بهمون جلب شد و سراسیمه از آشپزخونه بیرون اومد.

__چیشده رستا؟ چرا داد و هوار راه انداختی!

جواب مامان رو ندادم و با خشم به طرف اتاقم رفتم و در رو هم پشت سرم بستم.

در حدی عصبی بودم که دلم می خواست مثل توی این فیلما، مشتی نثار در و دیوار کنم تا کمی آروم بگیرم.

اما فکر کنم اینجوری درد به دردهام اضافه میشد و انگشتا و مچم می شکست!

دلخور، روی تخت دراز کشیدم و چشمام و روی هم فشردم.

به سختی داشتم تلاش می کردم تا بغضم رو قورت بدم که همون لحظه صدای اس ام اس گوشیم در فضا پیچید.

بدون اینکه تکونی به خودم بدم و بلند بشم، دست دراز کردم و گوشیم و از روی میز عسلی کناره تخت برداشتم و به اس ام اس که از طرف محیا بود، چشم دوختم.

” امشب... باغ نیاوران... پایه ای؟ ”

با اخم برایش نوشتم:

” لا بد باز از اون مهمونی هایی که یه مشت لاشی و المست بدبخت دور هم جمعن! ”

به ثانیه نکشید که جواب داد:

” نه به خدا... امشب رو بیا مطمئنم که پشیمون نمیشی... امشب همه آدم حسابی ها دوره هم جمعن! نه خبری از مست کردن، نه رقص و بزن بکوب... یه جمع دوستانه با کلی آدم که خرشون میره ”

یه تای ابروم بالا پرید.

من به مهمونی های زیادی نرفته بودم.

نهایت دو تا... اونم به اصرار محیا که حسابی هم از رفتنم پشیمون شدم.

با بلند شدن صدای اعتراض محیا، نگاهم رو از دره ورودی عمارت با شکوه گرفتم و به چشماش که به لطف خط چشم، مژه مصنوعی و همین طور لنز زیبایی گرفته بود، دوختم.

_من الان مثلا خونه ی شمام.

تا ته ماجرا رو خوند و پوزخندی زد.

_تو خیر سرت ۲۱ سالته اما هنوزم مثل بچه های دبستانی مجبوری برای اینور و اونور رفتنت برای مامان و بابات دروغ به هم بیافی.

_من فقط برای همچین جاهایی مجبورم دروغ بگم! تو خودت می دونی، بابای من سرگرده! اگه بفهمه دخترش به یه مهمونی شبانه اومده قطعاً دیوونه میشه.

_اره خب! بابای پلیس داشتن هم همین دردسرا رو داره.

سری تکون دادم و در جوابش چیزی نگفتم که دستم رو گرفت و به طرف دره ورودی عمارت که چند بادیگارد مقابلش ایستاده بودند، هدایت کرد.

بین راه متعجب ازش پرسیدم:

_اینجا به نظر برای آدمای مهمی میاد!

_آره و چه خوب که ما دعوت نامه مخصوص داریم.

معنی حرفش رو درک نکردم.

خواستم باز هم سوال پیش کنم اما دیگه به دره ورودی رسیده بودیم و زمان مناسبی برای سوال پرسیدن نبود!

یکی از بادیگارد ها نگاهی به من و محیا انداخت و سپس با صدای زخمتش، پچ زد:

_دعوت نامه.

محیا تند از داخل کیفش، کاغذی با جلد طلاکاری شده که حتی در اون تاریکی شب هم می درخشید، بیرون آورد و به بادیگارد داد.

مونده بودم این دعوت نامه رو که به نظر مخصوص هم میومد، از کجا آورده!

بادیگارد دقیق نگاهی به دعوت نامه انداخت و گفت:

_خیلی خوش اومدید...بفرمایید داخل.

محیا زیر لب تشکر کرد و دست من رو محکم تر از قبل چسبید و دنبال خودش به سمت داخل عمارت کشوند.

به محض ورودمون، چشمم به جمعیتی هر چند اندک افتاد که با لباس های متناسب و جذاب در کنار هم نشسته بودند و خوش و بش می کردند!
عهه ای هم وسط پیست رقص بودند و با ریتم ملایم آهنگ بدن شون رو تکون می دادند.

تند رو کردم سمت محیا و متعجب پرسیدم:

_دعوت نامه اینجارو از کجا آوردی؟

خندید.

_چه طور؟

_بابا لعنتی اینجا انگار فقط مختص کله گنده هاس...نه خبری از کسافت کاری نه لاشی بازی! اصلا فکر نمی کردم یه مهمونی انقدر اوکی باشه.

لبخندش پر رنگ تر شد.

در حالی که داشت مانتوش رو در میاورد گفت:

_رئیس شرکت "جهان نوین" بهم کارت ورود به اینجا رو داد.

ابرو هام بالا پرید.

_به خاطر چی؟

_طرح و لوگوهایی که به تازگی برای شرکتش زده بودم خیلی جذب بود! اونم بابت تشکر علاوه بر دستمزد، بهم دعوت نامه این مهمونی رو داد...یعنی به خوابم نمی دیدم که پیام به یه همچین مکانی! مکانی که سر و تهش و بگیری فقط کله گنده توش پیدا میشه.

حق با اون بود!

اینجا رو انگار برای از ما بهترن ساخته بودند.

دیگه چیزی نگفت و مانتوش رو کامل در آورد و همراه با شالش به دست خدمتکاری داد تا براش آویزون کنه.

منم به تبعیت از اون، مانتو و شالم و در آوردم و به دست خدمتکار دادم.

زیره مانتو، کت و شلوار ساده اما شیک شیری رنگی پوشیده بودم که حسابی با موهای بلند و هایلاپت شدم، هم خوانی داشت!

محیا با دیدن تیپم سوتی زد و زمزمه کرد:

_بابا دمت گرم...چه تپی زدی.

لبخند ژکوندم، جواب تعریف و تمجیدش بود.

دهن باز کرد تا باز هم چیزی بگه و یا حتی تعریف کنه، اما با نزدیک شدن مرد خوش پوش و جذابی، حرف در دهنش ماسید.

به نظر میومد اون مرد رو به خوبی میشناسه.

و جالبیش اینجا بود، که اون چهره حتی برای من هم آشنا میومد!

قبل از اینکه اون مرد بهمون برسه، نیشگون ریزی از بازوم گرفت و نزدیک گوشم پچ زد:

_این نیک مارشال...رئیس همون شرکت جهان نوین که گفتم...یه بیلیونر واقعی رستا...نزدیک به ۲۰ شرکت دیگه داخل کشور های مختلف داره.

با شنیدن فامیل "مارشال" برای یک لحظه قلبم نزد و هوش و حواس از سرم پرید.

محاله ممکنه که من این فامیل رو فراموش کنم، چون این فامیل متعلق به شخصیه، که به خاطرش با بابام بحث شد و مقابلش ایستادم.

به سختی نفس عمیقی کشیدم و ریه هام و پر از هوای تازه کردم که نیک مارشال، با قدم های بلند خودش و به ما رسوند و مغرورانه رو به رو مون ایستاد که مات برده بهش خیره شدم.

حالا دلیل این آشناییت عجیب رو به خوبی درک می کردم!

این مردی که داشت با اون چشمای نافذش نگاهم می کرد، با کارن مو نمی زد.
یعنی ارتباط و ریسمان تو اصلی بین نیک، رئیس محیا و کارن دیوونه ای که من میشناسم
وجود داره؟

به نظرم قطعاً آره!

این شباهت...

این فامیل مشترک...

دروغ نمیگه!

بلکه پرده از راز برمی داره.

محیا که اوضاع رو مناسب دید، لبخند پت و پهنی زد و با چابلوسی گفت:

_سلام آقای مارشال.

نیک مارشال، نگاهش و از من گرفت و به محیا دوخت.

_سلام! از اینکه می بینم دعوتم رو پذیرفتی و به مهمونی اومدی خیلی خوشحالم.

_این چه حرفیه... من باید ممنون و خوشحالم باشم که شما من و لایق دوستید و به
همچین جایی دعوت کردید.

در جواب محیا، فقط نیشخند پر از تکبری زد.

نه خواهش می کنی... نه بابا اختیار داریدی!

هیچی!

واقعا که عجب آدم مغروریه...

دوباره نگاهش و به من دوخت و محیا رو مخاطب قرار داد.

_معرفی نمی کنی؟

قبل از اینکه محیا فرصت کنه باز با چابلوسی کلمات رو کناره هم قرار بده، من پیش
دستی کردم و درست مثل خودش، مغرورانه گفتم:

_من رستا هستم.

بدون اینکه دستش و دراز کنه، لب زد:

_خوشبختم... منم که نیاز به معرفی ندارم... قطعاً من و می شناسی.

یه تای ابروم بالا پرید و پوزخند محوی کنج لبم سبز شد.

_نخیر... چرا باید بشناسم؟

جا خورد.

یعنی مطمئنم تو عمرش، تا به حال اینجوری قهوه ای نشده بود.

خودش رو نباخت و در برابرم گارد گرفت.

_حتما سرت تو معامله و بورس و این حرفا نیست که من رو نمیشناسی خانم! وگرنه من در آسیا و اروپا حرف اول و می زنم... احتمالاً از اون دسته دخترایی هستی که به جای اینکه سرشون تو کارای پر درآمد باشه، مشغول یادگیری دستور عمل پخت غذا های جدیدن.

دیگه رسماً آتیشی شدم و بهش توپیدم:

_اتفاقاً برعکس، من یه روان شناسم و اهل مطالعه... از تموم چیزایی هم که گفتمی سر در میارم اما می دونی مشکل کجاس؟ مشکل اینجاست که سمت اندازه ی ادعات پر آوازه نیست.

اون لحظه کارد می زدی خونش در نمیومد.

مثل یه شیر زخمی، آماده ی حمله بود!

با فک منقبض شده از خشم، غرید:

_زبون تند و تیزی داری! اما اگه می دونستی مقابل چه شخص مهمی وایسادی، از ترس شلوارت رو خیس می کردی.

دهن باز کردم تا جوابش و بدم که محیا، وحشت کرده مانعم شد:

_توروخدا دوستم و ببخشید آقای مارشال... نمی دونه شما کی هستید وگرنه سعی می کرد یکم مودبانه تر برخورد کنه.

با غیظ نگاهش کردم که بازوم رو چسبید و به زور دنبال خودش، من و به سمت گوشه ای از سالن برد.

عصبی بازوم و از توی دستش بیرون کشیدم و توپیدم:

_چته روانی! چرا همچین می کنی؟

_وایییییییی رستا چه قدر تو خری! می دونی طرف کی بود! اخه چرا اینجوری باهات حرف زدی!

بیخیال شونه ای بالا انداختم.

_هر خری می خواد باشه... من حقیقت و بهش گفتم.

کلافه بازدمش و بیرون فرستاد و زیر لب با خودش نجوا کرد:

_آبروم رفت.

_اتفاقا اصلا هم آبروت نرفت... اگه یه ذره اون تکبرش و بزاره کنار، متوجه میشه حرفایی که من بهش زدم، عین حقیقت.

_باشه... باشه... اصلا حق با تو! فقط لطفا تا آخر این مهمونی دیگه باهات رو در رو نشو و حرف نزن.

_اوکی.

پوفی کشید و ادامه داد:

_خب بیا بریم یه چیزی بخوریم.

سری به نشونه ی موافقت تکون دادم که هر دو، به طرف میز بزرگ و سلف سرویسی که بخش اعظم سالن رو اشغال کرده بود، قدم برداشتیم.

رو به روی میز که ایستادیم، هرکس یه بشقاب برداشت و رفت دنبال غذا و دسر مورد علاقتش!

منم که شکمو، دلم می خواست از هر کدومش حداقل یه قاشق رو تست کنم.

اول به طرف غذای عجیب غریبی که اصلا نمی دونستم چیه اما ظاهرش جلبم کرده بود، رفتم و بشقابم و ازش پر کردم.

بدون اینکه تستش کنم، قدم به طرف بقیه غذاها و دسر ها برداشتم و تقریبا میشه گفت از هرکدومشون، حداقل یک قاشق داخل بشقابم جا دادم.

کارم که تموم شد، روی یکی از صندلی ها نشستم و قصد کردم تا اولین قاشق از اون غذای عجیب غریب و تست کنم، اما صدایی مانع شد:

_ مثل اینکه به یه بشقاب بزرگتر نیاز داری!

سرم و بالا آوردم و با نیک رو به رو شدم.

بی پروا به اون چشمای قشنگش خیره شدم و گفتم:

_ آره... اگه یکم به فکر مهمونات بودی، به خدمه دستور میدادی تا بشقابای بزرگ تری روی میز بزارن.

_ ببخشید اما مهمونای من مثل تو شکمو نیستن.

و بعد با چشماش به بشقاب پر اشاره کرد.

توجهی بهش نکردم و ریلکس مشغول خوردن شدم.

حتی اگه بهم انگ نخورده بودن هم می زد، اصلا برام مهم نبود.

محتوای دهنم رو قورت دادم و خواستم غذای بعدی امتحان کنم که دیدم هم چنان مثل جغد بالای سرم ایستاده.

_ چیه؟ نگاه داره؟

دقیق تر بشقابم رو بررسی کرد و گفت:

_ پیشنهاد می کنم پاستا رو با خورشت ماست نخوری!

_ چرا؟

نیشخندی زد.

_ چون شب دل درد میاد سراغت.

_ آها... معلومه خودت چندین بار امتحان کردی که انقدر تجربه داری!

باز هم در مقابلم ضایع شد.

قصد داشت من رو در انتخاب غذا و دسر کف کنه اما خب، هیچکس حریف زبونم نمیشه.

برای اینکه بیشتر حرصش رو در بیارم، یه قاشق پر از پاستا، داخل دهنم چیوندم و با ولع مشغول جویدنش شدم.

دید نخیر، نمی تونه حریف زبون من بشه برای همین سری از روی تاسف تکون داد و رفت!

منم از خدا خواسته، بدون هیچ مزاحمت و سر خری، مشغول خوردن ادامه ی شام شاهانم شدم.

خالی شدن بشقابم، مصادف شد با رسیدن به درجه ی ترکیدن!
مدت ها بود که انقدر زیادی روی نکرده بودم.

از جام بلند شدم و بشقابم و روی میز قرار دادم و با چشم دنبال محیا گشتم اما خبری ازش نبود.

نکبت معلوم نیست کدوم قبرستونی رفته!

باز هم به گشتن ادامه دادم اما پیداش نکردم.

مثل اینکه اصلا در سالن حضور نداشت.

خواستم تا از سالن خارج بشم و بیرون رو دنبالش بگردم اما چشمم به راهرو ای افتاد که ظاهرا به طبقه ی بالا وصل میشد.

موشکافانه به سمت راهرو قدم برداشتم و از پله ها بالا رفتم.

وارد طبقه دوم که شدم، نظرم جلب ده اتاق شد که دره همشون بسته بود!

آروم جلو و جلوتر رفتم تا اینکه روزنه ای از نور رو دیدم.

اون روزنه از آخرین اتاق بود.

به طرف اتاق رفتم و نامحسوس پشتش ایستادم.

صدای مکالمه دو مرد که به انگلیسی هم حرف می زدند، به خوبی از پشت در شنیده میشد.

چون انگلیسیم فول بود می تونستم تک تک جملاتاشون رو ترجمه کنم.

خوب که دقت کردم، فهمیدم یکی از صداها متعلق به نیک!

اما دومی هم چنان برام گنگ بود.

مضطربانه لای در رو کمی باز تر کردم تا شخص دوم رو ببینم و فضای داخل رو بررسی کنم.

می دونستم اگه متوجه من بشن، بیچارم ولی خب کنجاوی مانع از این میشد که درست فکر کنم.

نگاهی به داخل انداختم و اولین چیزی که نظرم رو به خودش جلب کرد، نیک بود!

کناره پنجره ی اتاق ایستاده بود و سیگار می کشید.

چشم چرخوندم و با دیدن فرد دوم رسماً وا رفتم.

خدای من!

کارن اینجا چیکار می کنه؟؟؟

اخه چه طور ممکنه!!!

محو تماشای کارن بودم که صدای گیرای نیک، من رو از بهت خارج کرد.

_نباید میومدی اینجا... تو تحت تعقیبی! ممکنه کسی ببینت.

کارن خونسرد از روی صندلی چوبی کناره تخت بلند شد و به طرف نیک قدم برداشت.

با اون کت و شلوار شیک و مارک، با اون موهای صاف و ژل زده، با اون ساعت استیل و گرون قیمت، اصلاً شبیه به یک دیوونه به نظر نمی رسید.

میشد گفت، ظاهرش به شدت آراسته بود.

مقابل نیک از حرکت ایستاد و خیلی ریلکس زمزمه کرد:

_نگران نباش...کسی متوجه من نمیشه!

نیک غرید:

_دفعه قبل هم همین رو گفتم ولی گند زدی کارن...بهت هشدار دادم که لب مرز مراقب باش، احتیاط کن، اونجا پلیس و جاسوس زیاده...ولی تو گوش ندادی و نتیجتش شد به باد رفتن اون همه جنس و البته گیر افتادنت.

_دیدی که...من به راحتی تونستم از دست اون پلیسای ابله فرار کنم! ضرر اون جنسا هم به زودی جبران میشه.

باور نمیشد!

داشتم الان چیزایی رو می شنیدم که اگه با چشمای خودم نمی دیدم شون، باور نمی کردم.

کارن!

مردی که من اونقدر خودم و براش به زحمت انداختم و خیال می کردم اختلال روانی داره، از منم سالم تره.

سالم تره و فقط برای نجات خودش داشته نقش بازی می کرده.

نیک کلافه پوفی کشید و پیک عمیقی به سیگارش زد.

دود سیگارش رو بیرون فرستاد و گفت:

_به خاطر تشابه فامیل مون، وقتی گیر افتادی پلیس اومد سراغم اما من حاشا کردم و گفتم که نمیشناسمت.

_لابد کلی هم ترسیدی؟

_نه! می دونستم تو گاف نمیدی...هویتی هم که ازت داخل ایران ثبت شده ناقص، پس در نتیجه اون احماقا هیچ وقت نمی تونستن به من و شرکت برس.

وای لعنتی...این دوتا عوضی عجب آدمای زیرکین!

باید زودتر به بابا خبر بدم که جریان از چه قراره.

خواستم از در فاصله بگیرم و قبل از اینکه گیر بیوفتم، از این عمارت لعنتی بزنم بیرون که بدبختانه پام به خاطر پاشنه ی بلند کفشم پیچ خورد و نتونستم تعادلم رو حفظ کنم. در نتیجه تموم وزنم روی در اتاق افتاد و به بدترین شکل ممکن نقش بر زمین شدم.

با پرت شدنم داخل اتاق، نگاه متعجب و هراسان هر دوشون روم نشست.

دیگه بدتر از این نمیشد!

رسمآ بدبخت شدم...

سرم و بالا آوردم و ترسیده به هر دوشون زل زدم.

جوری نگاهم می کردن که انگار جن دیدن!

نیک زودتر از کارن به خودش اومد و به فارسی گفت:

_تو اینجا چه غلطی می کنی؟ داشتی جاسوسی مارو می کردی؟

با صدای بلندش، رعشه به تنم افتاد.

حالا چه جوری باید از این مخمصه نجات پیدا می کردم!؟

تند از روی زمین بلند شدم و صاف ایستادم.

نفس عمیقی کشیدم و به دروغ گفتم:

_چی! نه... من فقط داشتم از اینجا رد می شدم.

نیک پوزخندی زد و یه قدم به سمتم برداشت.

_آخی پس داشتی رد می شدی! لابد دقیقاً جلوی دره همین اتاق هم پات پیچ خورد نه!؟

با حرص دندونام و روی هم فشردم.
عوضی انگار ذهن خونی بلد بود! می دونست دروغ بعدی که قصد دارم به هم ببفام چیه.
خودم رو نباختم و با عصبانیت گفتم:
_من نمی فهمم چی داری میگی!
قدم دیگری به سمت برداشت.
_اتفاقا خوب هم می فهمی.

به خاطر لحن خشن و خبیثانش از ترس غالب تهی کردم و ناخودآگاه خواستم به طرف
در بدوم و فرار کنم که این اجازه رو بهم نداد و بین بازو هاش اسیرم کرد.
جیغ زدم:

_ولم کن...ولم کن عوضی.
بی توجه به جیغ و داد ها و جفتک پرونی هام، من رو به طرف تخت برد و عصبی
روش پرتم کرد.
مقابلم ایستاد تا نتونم فرار کنم و سپس رو کرد سمت کارن و گفت:
_درو ببند.

کارن سری تکون داد و به طرف در رفت و بستش.
حتی برای اطمینان قفلش کرد و کلید رو داخل جیبش انداخت.

نیک وقتی خیالش از بابت در و فرار بی نتیجه من راحت شد، عقب رفت و تهدید آمیز
غرید:

_از اول هم که دیدمت فهمیدم یه ریگی تو کفشت هست! بگو ببینم نوچه کی هستی؟ از
کی دستور میگیری؟

جوابی ندادم و نگاهم رو ازش گرفتم و به کارن دوختم.
یه گوشه ایستاده بود و در سکوت تماشا می کرد.
یعنی واقعا قصد نداشت بهم کمکی کنه؟

_ با تو ام... حرف می زنی یا می خوای اوضاع و برای خودت سخت تر کنی؟
کلافه بازدمم رو بیرون فرستادم.

_ من جاسوس نیستم... یه روان شناس سادم که همراه با دوستم به این مهمونی اومدم.
_ داری حوصلم و سر میبری... مثل اینکه بای...

هنوز جملش به اتمام نرسیده بود که کارن وسط حرفش پرید:
_ اون جاسوس نیست.

نیک متعجب به طرف کارن برگشت و لب زد:

_ از کجا می دونی؟

_ وقتی دستگیر شده بودم دیدمش! راست میگه... واقعا روان شناس.

نیک پوفی کشید و کلافه عقب رفت.

پرسید:

_ خب حالا باید چیکار کنیم؟

هراسان نگاهم و به دهن کارن دوختم.

ته دلم خدا خدا می کردم که دست از سرم بردارن و بزارن برم.

کارن خونسرد شونه ای بالا انداخت و دست درون کتتش برد و اسلحه ای بیرون آورد که
از ترس زهره ترک شدم.

در حالی که داشت صدا خفه کن رو سره اسلحش می بست، به انگلیسی زمزمه کرد:

_ می کشیمش... این دختر باید بمیره چون متوجه هویت واقعی من شده.

نفس در سینم حبس شد و ضربان قلبم اوج گرفت.

جوری گرومپ گرومپ به قفسه سینم می کوبید که می تونستم صداش و به خوبی بشنوم.

وقتی کارش با اسلحه تموم شد، به طرفم گام برداشت و مقابلم ایستاد.

سره صدا خفه کن رو، روی پیشونیم قرار داد و مستقیم زل زد بهم.

_متاسفم اما مجبورم بکشمت.

به خودم اومدم و با نفرت گفتم:

_تو یه آشغالی...یه عوضی بی رحم! چه طور می تونی رو کسی اسلحه بکشی که یه مدت تموم فکر و ذهنش کمک بهت بوده.

پوزخند تلخی زد و حرف رو عوض کرد.

_قبول کن که نباید فوضولی می کردی...اگه همون پایین می موندی، هیچ کدوم از این اتفاقا پیش نمیومد.

_با کشتن من هم چیزی حل نمیشه...همون طور که می دونی بابام پلیسه! می دونه من به این مهمونی اومدم و اگه ناپدید بشم دنبالم می گرده...انقدر می گرده تا یا پیدام کنه یا مسبب رو گیر بیاره.

همین چند جمله از جانب من کافی بود تا تیر تردید در وجود هردوشون بشینه.

نیک بلافاصله ترسید و هراسان گفت:

_صبر کن! شاید کشتنش تنها راه حل این ماجرا نباشه.

_نشیدی چی گفت! باباش پلیسه...پاشو از این خراب شده بزاره بیرون کل دنیا متوجه هویت من میشن.

مکالمه شون با همدیگه به انگلیسی بود اما من بدون هیچ نقصی، تموم جملات رو در ذهنم ترجمه می کردم و می فهمیدم چی دارن میگن!

نیک سردرگم دستی میون موهای لختش کشید.

_می دونم...اما اگه بکشیمش هم وضع بدتر میشه.

_نگران نباش...همه چیز رو به من بسپار.

این رو گفت و نگاه خبیثش رو بهم دوخت.

فشار خفیفی توسط صدا خفه کن به پیشونیم وارد کرد و ادامه داد:

_چشمات رو ببند.

بغضم گرفت!

یعنی واقعا می خواست من رو بکشه؟

یعنی انقدر کشتن آدما براش راحتته؟

واکنشی از خودم نشون ندادم که دوباره زمزمه کرد:

_گفتم چشمات و ببند.

بغض آلودم پیچ زدم:

_یعنی در این حد بدبختی که نمی تونی من رو با چشمای باز بکشی؟

_چرا می تونم... ولی دوست دارم لحظه ی مرگت چشمات بسته باشه.

_روز اولی که دیدمت در حدی خوب نقش بازی می کردی که فکر کردم واقعا به کمک

نیاز داری ولی الان که دارم ظاهر واقعیت رو می بینم به خودم لعنت می فرستم که چرا

گولت رو خوردم... تو یه شیطانی کارن!

نیشخندی زد که چشمام و روی هم گذاشتم و آماده ی مرگ شدم.

غرورم بهم اجازه نمیداد که التماس کنم!

ترجیح میدادم بمیرم ولی به پای این دوتا عوضی نیوفتم.

اگه سرنوشتم اینه که به خاطر یه کنجکاو، در سن ۲۲ سالگی به کام مرگ برم، پس با

آغوش باز این سرنوشت رو می پذیرم.

نفس عمیقی کشیدم و با صدایی که سعی در کنترلش داشتم تا ذره ای نلرزه، گفتم:

_شلیک کن!

فکر می کردم هر آن ممکنه شلیک کنه و درد تموم وجودم رو فرا بگیره، اما اون

برخلاف تصورم اسلحش رو عقب کشید.

متعجب چشمام و باز کردم که پوزخندی تحویلیم داد و نجوا کرد:

_راستش و بخوای الان یه نقشه بهتر از کشتنت تو سرم دارم.

قبل از اینکه بفهمم منظورش چیه و قصد داره چیکار کنه، اون خیلی سریع به طرفم خم شد و یک دستش و پشت سرم قرار داد و دست دیگرش و، روی گردنم! فشار خفیفی به هر دو ناحیه وارد کرد که دیگه چیزی نفهمیدم و کاملاً بیهوش شدم.

* * * * *

با تابیده شدن نور شدیدی از آفتاب تو صورتم، آروم لای چشمام و باز کردم و گنگ نگاهی به اطرافم انداختم.

من کجا بودم؟؟

به سختی توی جام نشستم که سرم بدجوری تیر کشید.

زیره لب آخی گفتم و سرم رو بین دستام گرفتم.

کمی که دردش آروم گرفت، از تختی که روش قرار داشتم پایین اومدم و دقیق نگاهی به دور و ورم انداختم.

با دیدن فضای نا آشنا، وحشت کردم و تازه به خاطر آوردم چه اتفاقاتی افتاده و ماجرا از چه قراره!

هراسان به سمت در رفتم و دستگیره به سمت پایین کشیدم اما باز نشد!

مشت محکمی به در کوبیدم و جیغ زدم:

کسی اون بیرون هست؟؟

ثانیه ای گذشت اما جوابی نشنیدم.

مجدد داد زدم:

_یکی این در رو باز کنهههههه... آهای! صدام و می شنوید؟ به چه جرعتی من رو زندانی کردید!

_صدات داره آرامشم رو به هم می ریزه! پس کم جیغ جیغ کن.

خودش بود!

جناب ” کارن مارشال ”

آمرانه گفتم:

_درو باز کن.

خوشبختانه به حرفم گوش کرد و خیلی زود، دره اتاق باز شد.

با باز شدن در، نگاهم روش نشست.

تیشرت جذب و سفید و شلوار گرم کنی که به پا داشت، نشون از این میداد که در محلی مثل خونش هستم.

اما آخه چه طوری به اینجا اومدم؟

اصلا دیشب بعد از اینکه بیهوش شدم چه اتفاقاتی افتاده؟

دید سکوت کردم و فقط با تعجب خیره خیره نگاهش می کنم، پس لب و لوچش و کج کرد و غرید:

_چیه؟ چه مرگته؟

عصبی داد زدم:

_من کجام؟

_عمارت من!

_برای چی منو اینجا آوردی عوضی؟ باهام چیکار کردی؟

نگاه اخم آلود و عتاب گراش رو به سر تا پام دوخت و گفت:

_والا به نظر نمیاد که کاری باهات کرده باشم.

دیگه حقیقتا جوش آوردم و قاطی کردم.

به سمتش حمله ور شدم و با خشم یقه ی تیشرتش و بین مشتام گرفتم.

_خدا لعنتت کنه کارن... برای چی منو بازی دادی! برای چی منو بیهوش کردی! هیچ

می دونی مامان و بابای بیچارم تا الان چه قدر نگرانم شدن!؟

_ اوووووم در واقع اونا الان بیشتر عذا دارن تا نگران

شقیقه هام پر نبض شد و برای یک لحظه احساس کردم زمین و زمان دور سرم در حال گردش!

برای حفظ تعادل، دستم و به چهارچوب در تکیه دادم و مثل خنگا پرسیدم:
_ چی! منظورت چیه؟

لبخند زد.

_ ای بابا... من روی هوش حساب کرده بودم خانم روانشناس! یعنی واقعا متوجه منظورم نشدی؟

مغموم چندین بار پلک زدم و سعی کردم تکه های پازل رو کنار هم قرار بدم تا بلکی چیزی دستگیرم بشه!
اما متاسفانه مغزم به قدری قفل کرده بود که حتی توان تجزیه و تحلیل اطلاعات اطرافش رو هم نداشت.
چه برسه به نقشه های هوشمندانه کارن!

نگاه سردرگم رو که دید، خندش کمی پر رنگ تر شد و با خبانت ادامه داد:
_ بهتره زیاد دیگه به خانوادت فکر نکنی! چون زنده موندت یه خرجی داشت که بهای اون رو با مرگ تقلبیت پرداختی.

به تپه تپه افتادم.

_ نه... نمی... فهمم... چه... چی... میگی.

_ ببین خانم کوچولو من می خواستم دیشب توی مهمونی به خاطر فوضولیت بکشمت!
چون چیزایی رو شنیده و دیده بودی که به ضرر من بود، اما درست لحظه ی آخر

پشیمون شدم... چون من آدمیم که هیچ لطفی رو بی جواب نمی دارم... تو وقتی من گیر اون پلیسای حروم زاده افتاده بودم بهم کمک کردی، منم با زنده نگه داشتنت این لطف رو جبران کردم! اما این زنده موندن، به قربانی شدن یه نفر دیگه منتهی شد.

هینی کشیدم و ترسیده دستام و مقابل دهنم بردم.

_تو... تو... چیکار کردی!؟

_کاری که همیشه می کنم رو انجام دادم... دستور قتل یه نفرو صادر کردم! اون هم فقط به خاطر تو.

باورش سخت و وحشتناک بود.

اما مردی که درست رو به روم ایستاده بودش، خیلی راحت درمورد کشتن یک فرد بی گناه، اظهار نظر می کرد.

درست مثل یک شیطان!

دستام و روی گوشام گذاشتم و همون جا کنار در، روی زمین افتادم.

اشکام بر خلاف تموم تلاشام، شروع کردند به باریدن و جیغ زدم:

_بسه... بسه! دیگه نمی خوام چیزی بشنوم.

به طرفم خم شد و کنارم روی زانو نشست.

سرش و نزدیک گوشم آورد و نجوا کرد:

_باید بشنوی... باید بشنوی به خاطر فوضولیت چه بلایی سره یه دختر بی گناه و درست هم سن خودت اومده.

دستام و از روی گوشام برداشتم و اشک ریزان نگاهش کردم.

در چشماش، شرارت می دیدم!

آتیشی که زبانه کشیده بود، می دیدم!

این چشم ها، دیگه هیچ معصومیتی نداشتند.

در حالی که خیلی آروم مشغول پاک کردن اشکام بود، شروع کرد به توضیح دادن حادثه ی دیشب!

_ تو قسمت شمالی عمارت یه آتیش سوزی ساختگی راه انداختم و یه نفرو قربانی کردم... اون بیچاره سوخت و تو نجات پیدا کردی! چون تموم تنش سوخته بود، نمی تونستن شناساییش کنن و با توجه به اینکه طرف یه دختر جوون بودش و تو هم ناپدید شده بودی، پلیسا بدون انجام آزمایش DNA به این نتیجه رسیدن که اون بیچاره در واقع تویی! برای همین به خانوادت خبر دادن و الان پدر و مادرت دارن بالای یه جنازه ی دروغی اشک می ریزن.

به یکباره خونم به جوش اومد و با خشونت دستاش و از روی صورتتم پس زدم.

_ تو یه هیولایی! هیولا!

_ تو این دنیای بی رحم باید هم هیولا باشی... باید بکشی تا زنده بمونی!

این رو گفت و از کنارم بلند شد.

صاف ایستاد که با نفرت نگاهش کردم و غریدم:

_ از اینکه باعث شدم تا تو فرارکنی از خودم متنفرم.

لبخند ملیحی زد.

متنفر نباش عزیزم، چون آگه الان زنده ای و داری نفس می کشی فقط به این خاطر که به پدرت و اون پلیسای احمق گفتم من دیوونم و بیماری چند هویتی دارم! اونام فرستادنم به تیمارستان و تونستم فرار کنم...حقیقتا لطف بزرگی در حقم کردی.

این حرفا رو به زبون آورد و خواست از اتاق بیرون بره که با صدایی لرزون پچ زدم:
_ فکر کردی می تونی من و اینجا زندونی کنی؟ من دیر یا زود از اینجا میرم.

به طرفم برگشت.

_ آخ! راستی داشت یادم می رفت! خوب شد خودت به این موضوع اشاره کردی.

مظلومانه بهش خیره شدم که ادامه داد:

_ تو تا من نخوام از این عمارت بیرون نمیری! یه مدت اینجا مهمون منی تا کارام ردیف بشه...وقتی همه چیز اوکی شد، می ذارم برگردی به پیش خانوادت.

_چی! تو نمی تونی منو اسیر کنی.

_ فعلا که چه بخوای چه نخوای اسیر منی.

و بعد پوزخندی چاشنی حرفش کرد و از اتاق بیرون رفت.

با رفتنش، دیگه تاب نیاوردم و زدم زیره گریه!

مثل ابر بهار، اشک می ریختم و در دل به خودم لعنت می فرستادم که چرا دیشب به اون مهمونی کذایی رفتم.

آگه پام و داخل اون مهمونی خراب شده نمی داشتتم، الان هیچ کدوم از این اتفاقا نیوفتاده بود.

یه دختر بی گناه نمی مرد.

مادر و پدرم پای یه چناره دروغین اشک نمی ریختن.

و خودم هم، اسیر این آدم ظالم نمی شدم.

* * * * *

از سالن بزرگ و شاهانه که هر گوشه و کنارش یه شیء قیمتی پیدا می شد، گذشتم و خودم و به دره ورودی رسوندم.

با چشمایی که به خاطر گریه زیاد می سوخت، بیرون عمارت رو که شامل یه باغ وسیع می شد، زیر نظر گرفتم.

حتی از این فاصله هم، می تونستم چند مرد درشت و هیکلی رو ببینم که نزدیک در باغ ایستاده بودند و کشیک می دادند!

عبور از سد اون مردان غول آسا، به نظر غیره ممکن میومد.

نگاهم و به طرف دیوار های باغ سوق دادم اما با دیدن حصار های فولادی، تموم چراغ های امیدم، خاموش شد.

با حرص دستام و مشت کردم و افکارم رو به زبون آوردم:

لعنتی! اینجا مثل یه دژ، غیره قابل نفوذ.

درسته...تا من نخوام نمی تونی از این عمارت بیرون بری، پس تلاش بیخود نکن و صبور باش!

تند به طرف صدا برگشتم که باهش رو به رو شدم.
در فاصله ی چند قدمی ازم ایستاده بود و مغرورانه تماشام می کرد.

با دیدن اون نگاه که دیگه هیچ مظلومیتی توش موج نمی زد، برای بار هزارم به خودم لعنت فرستادم که چرا خامش شدم.

خیر سرم مثلا اسم خودم رو گذاشته بودم روان شناس!
من چه روان شناسی هستم که نتونستم این مار هفت خط رو که پشت ظاهری بی دفاع
قایم شده بود، بشناسم!؟

با نفرت، پیچ زدم:
_بالاخره یه راهی پیدا می کنم...از اینجا میرم.

نزدیک تر اومدم.
_من این اجازه رو بهت نمیدم.

_سگ کی باشی که اجازه ندی!؟

به یکباره از این گستاخی من جوش آورد و به سمتم حمله ور شد.
محکم گردنم رو تو مشتش گرفت و چسبوندم به دیوار!

با فک منقبض شده از خشم غرید:
_ببین کوچولو آگه بخوای رو اعصابم بری به خدا قسم یه گوله حرومت می کنم...پس
بهتره دیگه با صبر من بازی نکنی.

از شدت ترس و اضطراب، فقط چندین بار پلک زدم.

دلم می خواست می تونستم جوابش و بدم اما زبون سه متریم در مقابل کارن، تبدیل به نیم
مثقال شده بود!

عربده زد:

_ فهمیدی یا نه؟

زبونم چرخید تا بگه "اره" اما به سختی کنترلش کردم.

اگه رام این آدم روزگو و ظالم بشم، دیگه رستا نیستم!

دیگه دختر سرگرد شریفی نیستم!

بی پروا به چشمش زل زدم و زمزمه کردم:

_ نه! نفهمیدم.

دندون فروچه ای رفت.

_ خیلی سرتقی دختر... ولی خیالت راحت! تو این چند هفته ای که مهمون منی، آدمت می
کنم.

محکم دستم و گرفت و علی رغم تموم تلاش هام و جفتک پرونی هام، من رو به طرف
همون اتاقی که تا یک ربع پیش داخلش بودم و اشک می ریختم، کشید.

با خشونت داخل اتاق پرتم کرد که روی زمین افتادم و آخم بلند شد.

در حالی که داشت در اتاق رو می بست، با عصبانیت سر تا پام رو بر انداز کرد و
غرید:

هنوز مونده تا من رو بشناسی جیرجیرک! یه کاری می کنم اسم کارن مارشال رو که
شنیدی، مثل سگ بترسی.

قبل از اینکه فرصت کنم چیزی بگم، در رو بست و به ثانیه نکشید که صدای قفل
مرکزی در فضا پیچید.

به سختی از جام بلند شدم و به طرف در رفتم و ضربه محکمی بهش کوبیدم.

تو حق نداری منو زندانی کنی... حق ندارییییی کارن!

* * * * *

” کارن ”

سیگاری آتش زد و دودش رو خیلی ماهرانه بیرون فرستاد.

ذهنش درگیر بود و البته نا آرام!

دلش می خواست هر چه زودتر ایران رو ترک کنه اما اول باید یه سری مقدمات رو
فراهم می کرد.

مثلا تهیه یک شناسنامه جعلی!

و تثبیت اوضاع شرکت.

اوه، تازه این رستای سرتق هم، به فهرست درسرهاش اضافه شده بود.

مخصوصا چون نمی دونست باید باهاش چیکار کنه!

اون دختر کجاست؟ چه بلایی سرش آوردی؟

با بلند شدن صدای نیک، سیگارو داخل جا سیگاری خاموش کرد و به طرفش برگشت.

خوب فهمید منظور نیک از لفظ ” اون دختر ” چه کسیه اما خودش رو به بیخیالی زد.
_ کی رو میگی!؟

_ همین رستا دیگه.

_ تو اتاقِ طبقه پایین زندانیش کردم.

ابروهای نیک بالا پرید و چشماش گرد شد.

_ چرا زندانی؟ مگه می خواست فرار کنه؟

سرش و به معنای نه به طرفین تکون داد و گفت:

_ نه، ولی باید تنبیه می شد.

نیک کلافه بازدمش و بیرون فرستاد.

_ ترس این رو دارم که مبادا زنده نگه داشتنش در دسر بشه.

_ هه! اون جیرجیرک نمی تونه هیچ غلطی بکنه... تا موقعی که اوضاع درست بشه و بتونم برگردم لندن، اینجا نگهش می دارم.

_ به نظرت کشتنش آسون تر از این همه در دسر و بدبختی نیست؟

نگاهش رو به برادرش دوخت.

سردرگم، پیچ زد:

__ نگران نباش... آگه دیدم داره برامون در دسر میشه، خلاصش می کنم.

__ این جواب سوال من نبود کارن!

__ فعلا نمی خوام بکشمش.

نیک به یکباره جوش آورد و با صدایی که ناخواسته هی داشت بلند و بلند تر می شد، داد زد:

__ چرا؟! یه دلیل برام بیار! نکنه عاشقتش شدی؟

برعکس نیک که مثل اسپند روی آتیش، در حال سوختن و جلز و ولز بود، اون خیلی ریلکس از پنجره ی اتاقش فاصله گرفت.

لبخند محوی زد و با خونسردی تمام، زمزمه کرد:

__ حرف مفت نزن... تو تا حالا دیدی من به کسی غیر از خودم اهمیت بدم؟

__ نه! ولی این رفتار عجیب و غریب داره می ترسونتم... همین جوریشم به خاطر گیر افتادن پلیسا روی شرکت زوم کردن... وای به حال اینکه این دختر هم پاشه بره یه چیزی بگه و گند به بار بیاره.

__ من حواسم به همه چیز هست... یه نقشه هایی دارم.

__ بگو ببینم چی تو فکرت می گذره!

لبخندش پر رنگ تر شد.

فقط وایسا و ببین می خوام چیکار کنم... این دختر هنوزم به درد مون می خوره.

* * * * *

”رستا”

با باز شدن در، وحشت کرده از روی تخت بلند شدم و به فردی که بین چهارچوب ایستاده بود، زل زدم.

یه زن نسبتا مسن، کنار در اتاق ایستاده بود و خیره خیره من رو نگاه می کرد.
از لباس فرم اتو کشیده ای که به تن داشت، مشخص بودش خدمتکار اینجاست!

نگاهم رفته رفته از لباساش به طرف چمدون نسبتا بزرگی که در دست گرفته بود، کشیده شد.

بعد دو روز زندانی بودن، بدون آب و غذا بودن، تو این اتاق لعنتی! حالا یه خدمتکار با چمدون ازم چی می خواست!؟

رد نگاه متعجبم رو دنبال کرد و بعد با لحن آرومی زمزمه کرد:

آقا گفتن این چمدون رو براتون بیارم... داخلش پر از لباس که حتما به کارتون میاد.

فارسی حرف می زد!

بدون ذره ای لحجه.

پس کارن برای اینکه کسی از کارش سر در نیاره خدمتکار ایرانی استخدام کرده بود که ترجیحا سن بالا باشه و قطعا بی سواد.

چیزی نگفتم که چمدون رو جلو آورد و کنار پام قرار داد.

_هرچی که لازم دارید داخل این چمدون هست...حتی لباس زیر و مسواک و شونه و اینا.

پوزخندی زدم.

_لابد همه این وسایل مال دوست دخترش بوده نه!؟

طعنه کلامم رو درک نکرد و با چشمایی گرد شده، لب زد:

_به خدا تموم این وسایل استفاده نشدن خانم! خودتون ببینید...حتی مارکشون هم کنده نشده...آقا همین دیروز به دخترم سفارش کردن که بره این وسایل رو براتون بگیره! فقط چون دخترم سایز شما رو نمی دونست، مجبور شد چند دست لباس زیر برداره...امیدوارم خوشتون بیاد.

پوفی کشیدم و لام تا کام حرفی نزدم.

_فعلا با اجازه...فقط نیم ساعت دیگه ناهار آماده میشه...اگه می خواید لباساتون و عوض کنید و بیاید سره میز.

سری تکون دادم که به سمت در اتاق قدم برداشت و بیرون رفت.

با رفتنش، چمدون سنگین رو بلند کردم و روی تخت گذاشتم.

موشکافانه زبیش و کشیدم و بعد از باز کردنش به انواع لباس و لباس زیر و همین طور وسایل شخصی که داخلش قرار داشت، زل زدم.

شورت مشکی رنگ و توری که روی همه ی لباس ها قرار داشت در دست گرفتم و در حال بررسی سایشش بودم، که صداس رعشه به تنم انداخت.

به نظرم کاملاً اندازه‌ته!

با چشمانی از حدقه بیرون زده، به سمتش برگشتم که تکیش و از چهارچوب در گرفت و قدم اول رو داخل اتاق گذاشت.

هر چند من اون ست قرمز رنگ رو ترجیح میدم.

خجالت زده، تند شورت و داخل چمدون انداختم.

عوضی معلوم نیست از کی تا حالا داره زاغ سیاه من و چوب می زنه!

کنارم ایستاد و نگاهی به داخل چمدون انداخت.

تمسخر آمیز پچ زد:

چه طورن؟ اندازه‌تن؟

مردمک های بی قرارم بین اجزای صورت خونسردش، رقصید.

من به اینا هیچ نیازی ندارم.

به لباسام اشاره کرد.

نکنه تو این چند ماه که مهمون منی، فقط می خوای با این کت و شلوار بگردی؟ باید از خداتم باشه که به فکرت بودم!

اما من موندگار نیستم... از اینجا میرم.

ادام و در آورد و بعد ضمیمه کرد:

__باشه...باشه...حالا اندازت هست یا نه!؟

عافل اندر سفیه بهش زل زدم و گفتم:

__هنوز تست شون نکردم.

__خب همین الان تست شون کن...منم می تونم ببینم و نظر بدم.

از این پرویی و بی شرمیش، خونم به جوش اومد!

با حرص لب گزیدم و غریدم:

__من و با هرزه های تو تختت اشتباه گرفتی...من بمیرم جلوی آدم عیاشی مثل تو لخت نمیشم.

بی توجه به لحن غضب آلودم، از داخل چمدون یه لباس خواب توری و قرمز رنگ برگزید.

به سمت پرتش کرد که بی اختیار تو هوا گرفتمش.

آمرانه دستور داد:

__پپوش دختر سرگرد شریفی!...من منتظرم.

نیم نگاهی به لباس انداختم و درست زمانی که اون فکر می کرد من رامش شدم، با حرص لباس و تو صورتش کوبیدم.

از شدت تعجب چشماش چهارتا شد.

_ نکه من و با رقصنده های کاباره یا هرزه های دورت اشتباه گرفتی؟! من همون طور که گفتی دختر سرگرد شریفی ام! سرگرد معتبر مملکت... حتی تو خلوتتم همچین لباس بازی رو نمی پوشم... چه برسه جلوی آدم هیز و عیاشی مثل تو.

اول فقط ناباورانه نگاهم کرد اما کم کم اون تعجبش، جاش و به اخم غلیظی داد.

با حرص خرید:

_ جوری رامت می کنم که از این لباس خواب برام باز تر ببوشی.

لب از هم شکافتم تا چیزی بگم اما صدایی مانع شد.

_ هی! اینجا چه خبره.

سرم و به سمت در چرخوندم که با نیک رو به رو شدم.

آخ خدا واقعا مرسی!

کارن کم بود، این عوضی هم اضافه شد.

دندون قروچه ای رفتم و با حرص روم و ازش برگردوندم که خندید.

_ می بینم تو هم با این دختر به مشکل خوردی کارن!

کارن با خونسردی ظاهری، زمزمه کرد:

_ مشکل؟ هه! تو یه هفته بهت قول میدم رامش کنم.

_ مگه من حیوونی چیزی ام که رام کنی؟ دیر یا زود پام و از این خراب شده بیرون میذارم و بیچاره تون می کنم.

نیک بازم خندید اما کارن عصبی یه قدم به طرفم برداشت.

ناخواسته عقب عقب رفتم تا اینکه پشتم به دیوار اصابت کرد و دیگه هیچ راه فراری
نموند.

مقابلم ایستاد و نگاه خریدانه ای روونه سر تا پام کرد.

_تو یه فسقله بچه چه طور جرعت می کنی من و تهدید کنی؟! نکنه می خوای بمیری؟

نمی دونم چه طور! اما شهامتش رو پیدا کردم و تو اون لحظات به شدت حساس، ریشخند
تمسخر آمیزی زدم.

_ببین کارت به کجا رسیده که همین فسقله بچه ای که میگی باعث شده از شدت خشم
رگ گردنت باد کنه.

به معنای واقعی دیوونه شد و گردنم رو محکم تو مشتتس گرفتم.

شروع کرد به فشار دادن که از درد و کمبود اکسیژن چشمام سیاهی رفت.

در حالی که برای ذره ای اکسیژن بیشتر تقلا می کردم، صداش و نزدیک گوشم شنیدم:
_بگو غلط کردم تا ولت کنم.

داشتم از حال می رفتم ولی غرورم همچین اجازه ای بهم نمی داد!
حتی اگه می مردم هم به پای این شاید نمی افتادم.

ارتعاش صداش کمی بالاتر رفت.

_بگو غلط کردم...بگو.

حتی جیکی ازم در نیومد.

نه التماس می کردم و نه سر و صدا.

من هیچ جوهره قرار نبود تسلیم این عوضی بشم.

_بسه...ولش کن کارن...کشتیش!

با پیچیده شدن صدای نیک در فضا، کارن با کمی تعلل گردنم رو رها کرد و من روی زمین افتادم.

چندین بار متعدد سرفه کردم و نفس عمیق کشیدم.

برای یه لحظه حقیقتا فکر کردم قراره بکشتم!

از شدت عصبانیت عربده بلندی زد و کلافه بیرون رفت.

با رفتنش نیک به سمتم قدم برداشت و نگران پرسید:

_خوبی؟

دستم و روی گردنم که هنوز جای انگشتان کارن روش حس می شد گذاشتم و نیم نگاهی سمت نیک انداختم.

جوابی ندادم که خندید و گفت:

_واقعا که عجب آدمی هستی! اگه اون لباس خواب و می پوشیدی الان گردنت هم کبود نمی شد.

به سختی از روی زمین بلند شدم و به طرف آینه میز آرایش رفتم.

به گردنم که رد های قرمزی روش نقش بسته بود و قطعاً به گفته ی نیک کبود می شد،
خیره شدم.

خدا لعنتت کنه کارن.

ببین به چه روزی انداختیم!

در حال بررسی گردنم بودم که نیک به سمتم قدم برداشت و کنارم ایستاد.

دست دراز کرد تا گردنم رو لمس کنه اما با خصومت دستش و پس زدم.

__حد خودت و بدون!

__فقط می خوام کمکت کنم.

__من نیاز به کمک هیچکس ندارم...حالا هم برو از اتاق بیرون.

کلافه تره ای از موهایش و که روی پیشونیش ریخته بود، کنار زد و گفت:

__همیشه لازم نیست انقدر جنگنده باشی دختر.

قبل از اینکه فرصت کنم و جوابی بدم، از اتاق خارج شد و در رو هم پشت سرش بست.

* * * * *

بعد از خوردن ناهاری که خدمتکار به داخل اتاقم آورده بود، لباس هام و بایه ست
راحتی و البته پوشیده عوض کردم و محتاطانه قدم در سالن گذاشتم.

خبری از کارن و یا نیک نبود.

کمی جلوتر رفتم و در یک نظر تموم سالن رو دنبال تلفن گشتم اما چیزی پیدا نکردم.

یعنی این خراب شده یه تلفن نداره!؟

عصبی مشغول گشتن گوشه و کنار سالن شدم.

تو حال و هوای خودم بودم که صدایی من و از جا پروند.

_دنبال چیزی می گردی خانم روان شناس!؟

ترسیده به نیک که خیلی خونسرد داشت از پله ها پایین میومد، خیره شدم.

خودش و بهم رسوند و از داخل جیبش، گوشی آیفونش رو بیرون آورد و مقابل چشمام تکون داد.

ضمیمه کرد:

_دنبال یه همچین چیزی؟

_نه! من فقط داشتم یه نگاهی به این اطراف مینداختم.

لبخند زد و روی مبل نشست.

_آها...به نظرت کارن هم این دروغت رو باور می کنه؟

وای خدا.

من اصلا حوصله ی اون آدم روان پریش و برج زهرمار ندارم!

_یه کاری برام بکن تا چیزی بهش نگم...می دونی اگه بفهمه قصد فرار داشتی جنجال به پا می کنه.

دست به سینه ایستادم.

_چه کاری!؟

_می خوام باهام حرف بزنی.

_چی! حرف بزnm؟

خیلی خونسرد سری تکون داد.

_آره...تو مگه روان شناس نیستی؟ پس کارت گوش دادن به صحبت های بقیس...فکر کن منم جزئی از اون بقیم! بهم مشاوره بده...باهام حرف بز.

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و ریز ریز خندیدم.

این دو بشر، به راستی که عجب آدمای عجیب.

معلوم نیست تو کلشون چی می گذره!

متعجب ابروهایش و بالا انداخت و لب زد:

_کجای حرفم خنده دار بود!؟

دست از خندیدن کشیدم و به طرفش رفتم.

محض احتیاط، روی مبلی که کمی با فاصله ازش قرار داشت نشستم و گفتم:

_من روان شناس هستم درست! ولی کارم صحبت با آدمایی که مشکلات روحی دارن... تو الان چه مشکل روحی داری که می خوای درموردش باهام حرف بزنی؟

_راستش و بخوای من کمی وسواس فکری دارم... در این مورد می تونی بهم کمکی کنی!؟

بحث داشت به جاهای جالبی کشیده می شد!

برعکس کارن که حسابی زیرک و باهوشه، میشه یه جوری نیک رو گول زد و سوارش شد.

_اگه من مشکلات رو حل کنم، خب این وسط چی به من می رسه؟

لبخند زد و خواست چیزی بگه اما صدای پر از غضب کارن مانعش شد.

_تو گفتی کار داری! کارت زر زدن با این دخترس؟

ترسیده به سمتش برگشتم.

عصبی داشت من و نیک رو برانداز می کرد و به نظر می رسید در حال پرورش دادن نقشه ی قتل مون در ذهنش.

لعنتی چه قدر هم جدیه!

نیک تند از روی مبل بلند شد.

_اتفاقا داشتم همین الان می رفتم.

_خوبه! زود بزن به چاک... من با این خانم روان شناس یه کار کوچولو دارم.

ناخودآگاه دلم هری ریخت.

لحنش بوی تهدید می داد!

نیک دیگه چیزی نگفت و به یک چشم بهم زدن از عمارت خارج شد.
باورش سخت بود ولی حتی اون هم از کارن حساب می برد.

با خروج نیک، کارن به طرفم اومد و نگاهی به سر تا پام انداخت.
_واقعا که بد سلیقه ای... از بین اون همه لباس این و انتخاب کردی؟

چشمای گرد شدم، میخ شد روی لباس هام.

حرفش به شدت اغراق آمیز بود.

تیشرت و شلواری که من پوشیده بودم، جلوه و زیبایی خاصی داشت.
زشت نبود!

حق به جانب زمزمه کردم:

_ببخشید لابد تو دوست داشتی جلوت با لباس خواب حریر جولون بدم!

_تا وقتی اینجایی باید طبق علایق من لباس بپوشی... طبق علایق من رفتار کنی... حتی
نفس کشیدنت هم باید به دستور من باشه.

بابا عجب آدم زورگویی!

یه جوری حرف می زنه انگار من التماسش و کردم و گفتم توروخدا بزار اینجا ور دلت
بمونم!

نمی دونه حتی چشم دیدنش رو هم ندارم.

پشتش و بهم کرد و به طرف کلکسیون مشروب و ودکایی که داخل دکوری در گوشه
سالن قرار داشت، رفت.

با غیظ صداش زدم:

_ هوی دیوونه!

خصمانه از گوشه ی چشم نگاهم کرد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ حرف می زنی و ایسا جوابش هم بشنو! من به میل خودم اینجا نیومدم که الان داری پرو
پرو برام خط و نشون می کشی! تو من و دزدیدی... یادت که نرفته؟

در حالی که داشت در دکور رو باز می کرد، پچ زد:

_ خب که چی؟

_ این یعنی تو حق نداری به من دستور بدی... تو برای من هیچی نیستی! حالیه؟

دستش که برای برداشتن شیشه ی مشروب دراز شده بود، در هوا مشت شد.

می دونستم الان به شدت از دستم عصبانی و اگه یکم دیگه سر به سرش بذارم، حتما
اینبار واقعا با دستای خودش خفم می کنه.

مخصوصا چون دیگه نیکی هم نیست که جلوش رو بگیره.

نفس عمیقی برای حفظ آرامشش کشید و در دکور رو بست.

به سمت اومد که ناخودآگاه عقب عقب رقتم.

چهرش خونسرد به نظر می رسید ولی کی می دونه!

شاید این آرامش قبل از طوفانه.

رو به روم ایستاد و لباس و به حالت عجیب غریبی کج و کوله کرد.

__ که از من حساب نمی بری؟ که من هیچی نیستم؟ ها؟

جرعت نکردم چیزی بگم.

وقتی بهم نزدیک می شد، زبون سه متریم قفل می کرد.

با غیظ ادامه داد:

__ داری کم کم اون روی من و بالا میاری! و وقتی هم اون روم بالا بیاد قید تموم نقشه هام رو می زنم و خلاصت می کنم... به خدا می کشمت رستا... حاج شریفی رو به عزای واقعیت می شونم.

با شنیدن فامیل بابام، قلبم به یکباره فرو ریخت.

همین الانشم اون بیچاره عزادار تک دخترش بود!

عصبی نگاهش کردم.

_خیلی پستی...خیلی! از جون من چی می خوای؟ چرا نمیذاری برم!؟

لبخند پر از تکبری زد.

_من نقشه هایی دارم که رفتن تو خراب شون می کنه.

از ته دل، نالیدم:

_ازت متنفرم کارن.

_خوبه...فقط این حرفت رو هیچ وقت فراموش نکن.

چشمام گرد شد.

_منظورت چیه!

_منظورم واضح بود...نذار حس دیگه ای جز تنفر بین من و تو شکل بگیره...بین من و دشمنام فقط باید کینه و تنفر حکم فرما باشه، همین.

پ ن پ: اگه حس دیگه ای جز تنفر به وجود بیاد چی!؟□□

پوزخند تلخی زدم

به تلخی یه قهوه، اون هم سر صبح!

به راستی که غم انگیز بود.

تبدیل شدن من به عنوان دشمنش، اون هم بی هیچ گناهی.

سرم رو پایین انداختم و مغموم پچ زدم:

_ مطمئن باش همین طوره... تو دیگه به چشم من اون کارن مظلوم که نیاز به کمک داشت نیستی! تو الان دقیقا شبیه به یه شیطانی که دیگه هیچ معصومیتی برایش نمونده و قلبش کاملا سیاه شده.

_ ترجیح میدم یه قلب سیاه بی تپش داشته باشم تا قلب سرخ و تپنده ای که به راحتی می شکنه.

تک تک کلمات جملش رو با خصومت به زبون آورد و بعد بدون اینکه حتی مجالی بهم بده از کنارم گذشت.

پله ها رو یکی در میون بالا رفت و خیلی زود از نظر محو شد!

نمی دونم چرا حس می کردم یه گذشته ی خیلی دردناک داشته که الان به همچین آدم خشک و بی رحمی تبدیل شده...

* * * * *

_ یعنی کارن با هیچکس ارتباط خاصی نداره؟ دوستی، آشنایی، کسی!؟

خدمتکار با دستمالی که در دست داشت، روی میز رو پاک کرد و بعد از مکث کوتاهی بالاخره جواب داد:

_ تا اونجایی که من می دونم نه! آقا آدم خیلی عجیبی... همیشه از اجتماع و هم کلام شدن با افراد فرار می کنه... فقط مواقعی با ما خدمتکارا حرف می زنه که بخواد دستوری چیزی بده.

متعجب سری تکون دادم.

اصلا فکرشم نمی کردم تا این حد گوشه گیر باشه!

_خیلی ممنون... فقط یه سوال دیگه.

کلافه نگاهم کرد.

خودم و زدم به پرویی و ادامه دادم:

_شما می دونی معمولا چه اشخاصی به این عمارت رفت و آمد می کنن؟

_تا جایی که من در جریانم فقط آقای نیک و یه خانم دیگه.

_خانم؟

سری تکون داد.

_بله... ببخشید من باید برم... کلی کار مونده که باید انجام بدم.

درمونده نالیدم:

_اما من هنوز کلی سوال دارم.

توجهی بهم نکرد و به سمت آشپزخونه قدم برداشت.

با حرص بازدمم رو بیرون فرستادم و روی مبل ولو شدم.

تو این عمارت خراب شده هیچ کاری نداشتم که انجام بدم.

حتی نمی تونستم به فرار فکر کنم.

چون فرار از این دژ مستحکم، تقریبا غیره ممکن به نظر می رسید!

مونده بودم چه خاکی تو سرم بریزم که همون لحظه صدای لاستیک ماشینی در فضا پیچید و پشت سر اون، کارن با قیافه ای کاملا عبوس، قدم در سالن گذاشت.

عجب تیپ خفنی هم زده بود!

به سرعت از روی مبل بلند شدم و قبل از اینکه اولین پله رو بالا بره، صداش زدم:
_ هوی دیوونه.

ایستاد.

عصبی عینکش و از صورتش برداشت و غضب آلود نگاهم کرد.

به سمتش رفتم و با درموندگی نالیدم:

_ ببین دیوونه من اینجا کاری برای انجام دادن ندارم، برای همین حوصلم سر میره!

ابرو بالا انداخت.

_ خب به من چه؟ من ستاد خاله بازی راه انداختم؟

_ لطفا بزار برگردم پیش خانوادم... باور کن چیزی بهشون نمیگم... اصلا انگار نه انگار که تو رو میشناسم.

پوزخندی زد.

_ می خوای یه کاری بهت بدم که دیگه حوصلت سر نره؟

_ چه کاری؟

به لباس هام اشاره کرد.

_یکم رو تیپت کار کن... هم اوقاتت پر میشه هم دیگه مثل خنگا به نظر نمیای.

گوشه ی پیراهن سفیدم رو در دست گرفتم و دنبال ایرادش گشتم.

با لبخند ضمیمه کرد:

_یه پیشنهادی بهت می کنم! دیگه سوتین قرمز رو زیر پیراهن سفید نپوش... خیلی زندهس.

فکر کنم کارن باید به جای ستاد خاله بازی، ستاد ضایع کردن دیگران رو راه
بندازه ♀□□□

تازه متوجه منظورش شدم و لپام از شدت شرم گل انداخت.

لبخندش به خاطر این خجل زدگی من پر رنگ تر شد و گفت:
_نگاش کن تو رو خدا! مثل رنگ لباس زیرش سرخ شده.

_ببند دهنتمو!

پشتم و بهش کردم تا به طرف اتاق برم و لباسم و عوض کنم اما ناگهان دستم رو گرفت.

_کجا میری؟ من که دیگه دیدم! عوض کردن چه فایده ای داره.

سرم رو پایین انداختم.

من با این همه رو، با این زبون دراز!

گاهی وقتا در مقابل کارن مارشال، استاد هوش و ذکاوت...

واقعا احساس ضعف می کردم.

_می دونی اگه بابات بفهمه اینجوری داری جلوی یه مرد غریبه ویراژ میدی چه قدر
رگ غیرتش باد می کنه؟! یکم حیا کن دختر سرگرد شریفی.

عصبی نگاهش کردم.

عوضی داشت زخم زبونم می زد.

با حرص غریدم:

_تو اون چمدون لعنتی مناسب ترین لباسی که پیدا کردم همین پیراهن و شلوار
بود...تقصیر من نیست که گروگان یه مرد لاشی مثل تو شدم.

دستم و رها کرد و چند گام به طرفم برداشت.

حالا فاصله مون به کمتر از چند سانتی متر رسید.

نگاهش بین تک تک اجزای صورتم چرخید و سرانجام روی لب هام، مسخ شد.

از این طرز نگاه کردنش ترسیدم و قصد کردم تا کمی عقب تر برم اما اون پیش دستی
کرد و کمرم رو محکم چسبید.

نالیدم:

_ولم کن...ولم کن دیوونه.

_هر چی بیشتر وول بخوری من حریص تر میشم.

به سختی محتوای دهنم رو قورت دادم که ادامه داد:

_تو خیلی خوبی رستا...از هر نظر عالی! قد، هیکل، چهره! اما یه مشکل خیلی بزرگ داری...می دونی اون مشکلات چیه؟

چندین پلک زدم و جوابی ندادم.

_مشکلت اینه که دختر شریفی! دختر مردی که ازش متنفرم.

_چرا از بابام متنفری؟ اون که بدی بهت نکرده...بابای من حتی آزارش به مورچه هم نمی رسه...اون پاک ترین مردی که تا به حال تو زندگیم دیدم...اون قهرمان منه.

مکث کوتاهی کرد و درست لحظه ای که لب از شکافت تا جواب سوالم رو بده، پشیمون شد.

عصبی رهام کرد و به طرف راهرو قدم برداشت.

پله ها رو یکی در میون بالا رفت و تقریباً به طبقه ی دوم رسیده بود که داد زدم:

_جواب سوالم رو ندادی.

ایستاد.

اما برنگشت.

_به زودی خودت همه چیزو می فهمی...می فهمی که باید دنبال یه قهرمان دیگه برگردی.

* * * * *

”کارن”

هنوز یک هفته هم نگذشته اما تونستم کارای مربوط به بازگشتت رو انجام بدم... همه چیز خیلی خوب پیش رفت!

حرفای نیک رو می شنید اما تموم حواسش معطوف روی رستا بود.

آخر همین هفته می تونی برگردی لندن... فقط...

نگاهش و از رستا که در حال ویراژ دادن داخل باغ بود گرفت و رو کرد سمت نیک.

لب زد:

فقط چی؟

با این این دختره می خوای چیکار کنی؟ اگه می دونستم انقدر کارا زود پیش میره اصلا نمی داشتم اون و به عمارتت بیاری و ماجرای مرگ ساختگی رو راه بندازی! حتی اگه اون دختر رو به حال خودش هم رها می کردیم، نمی تونست کاری کنه!

پوزخندی زد و دوباره از پنجره به بیرون خیره شد.

حالا رستا کنار استخر ایستاده بود و داشت گل های رنگ و وارنگ رو تماشا می کرد.

اصلا فهمیدی چی گفتم کارن؟

اره فهمیدم.

نیک با اضطرابی آشکار، پرسید:

__خب می‌خواهی چیکار کنی؟ می‌ذاری بره؟

__نه! هنوز باهات کارم دارم... من به یه دلیل دیگه اون دختر رو آوردم اینجا.

__چه دلیلی؟

جوابی نداد که نیک کلافه از روی صندلی بلند شد و به طرفش رفت.

__جدیدا کر شدی کارن؟ با تو ام! میگم چه دلیلی؟

__لازم نیست تو بدونی.

__نکنه می‌خواهی بلایی سر اون دختره بیچاره بیاری!؟

از گوشه‌ی چشم، نگاهی به نیک انداخت و با لحن شماتت آمیزی پچ زد:

__جالبه! هم نگران به نظر می‌ای و هم جون اون دختر برات مهم شده!

__نه اینطور نیست.

__پس یه گوشه ساکت و ایسا و بزار من کارم رو بکنم... نهایت تا هفته بعد برمی‌گردم لندن! ولی قبلش یه کارایی دارم که حتما باید انجام شون بدم.

این رو گفت و پرده کشید و از پنجره فاصله گرفت.

_من اون مرگ ساختگی و که کلی هزینه هم رو دوشم گذاشت بی دلیل راه ننذاختم...تو اصلا تا به حال دیدی کارن مارشال بی دلیل یه کاری رو انجام بده؟

نیک آه سوزناکی کشید.

_نه ندیدم ولی کاش منم در جریان این نقشه هات قرار می دادی...ما دوتا برادریم! ولی تو یه جوری رفتار می کنی که انگار دشمنتم.

_تو دشمنم نیستی نیک...ولی این مورد نمی تونم چیزی بهت بگم چون مربوط به خودم میشه.

و در دل اضافه کرد:

_مربوط به روح بی قرار خودم.

* * * * *

”رستا”

روی چمن های پشتی باغ دراز کشیدم و آروم پلک هام و روی هم گذاشتم. نسیم خنکی می وزید و صدای جیک جیک گنجشک ها، فضا رو دل نشین تر کرده بود.

گویا داخل یه جنگل به خواب رفتی و در حال تسکین و آرمش روحت هستی!

تو حال و هوای خودم بودم و داشتم از این فضا لذت می بردم که به یکباره تموم جونم خیس شد و وحشت کرده از جا پریدم.

صاف ایستادم و به کارن که در کمال خونسردی یه شلنگ در دست داشت و چمن هارو خیس می کرد خیره شدم.

با دیدن من، یه تای آبروش و بالا انداخت و لب زد:

__عه! تو اونجا چیکار می کنی؟

عصبی به سر و وضعم که کاملاً خیس شده بود، اشاره کردم و جیغ زدم:

__عوضیییی... عوضیییی... ببین چه طور خیسم کردی!

__من از کجا باید می دونستم تو رو چمنای پشت باغ خودت و هوا کردی!؟

دست به سینه ایستادم و به طرفش رفتم.

با حرص شلنگ و از دستش گرفتم و حق به جانب پیچ زدم:

__حالا که من اینجا دراز کشیدم تو شدی باغبون مهربون؟

جوابی نداد و گوشه ی پیراهنم رو که کاملاً خیس شده بود در دست گرفت.

__برو لباسات و عوض کن.

منظورش رو اشتباه برداشت کردم و بی هوا گفتم:

__تو نمی خواد نگران من باشی! من با این یه چکه آب سرما نمی خورم.

خندید.

__من کاری با سرما خوردن تو ندارم بچه جون! منظورم بدن نما شدن لباست بود.

از این همه گستاخیش ابرو هام بالا پرید و اون بدتر ادامه داد:
_ با این سائیزی که تو داری، باید خیلی مراقب پوششت باشی.

چه قدر بی شرم بود!

می تونم به جرعت قسم بخورم تو عمرم مردی به بی شرمی کارن ندیدم و قطعاً نخواهم دید.

از روی حرص، شلنگی رو که در دست داشتم به سمتش گرفتم و اون هم به یک چشم بهم زدن مثل من خیس شد.

با غیظ شلنگ رو از دستم گرفت و من رو به سمت خودش کشید که در آغوشش پرت شدم و بدنم مماس با هیكل عضلانییش قرار گرفت.

نگاهم رو به اون چشمای نافذ و مشکی رنگش دوختم.

با هر نفس عمیقی که می کشید، بازدم داغش به صورتم اصابت می کرد و باعث می شد تا تنم گر بگیره.

من تا به حال اجازه نداده بودم مردی حتی دستم رو لمس کنه اما حالا تو بغل فرد عیاشی مثل کارن، ضربان قلبم به اوج مقیاس خودش رسیده بود.

دست دراز کرد و تره ای از موهای خیسم رو از تو صورتم کنار زد.

_ کاش دختر شریفی نبودی! کاش...

با شنیدن صدایش، به خودم اومدم و از آغوشش بیرون جستم.

لعنت به من!

برای چند لحظه اختیارم رو از دست دادم.

به کل فراموش کردم با این وضعیت تو بغلش هستم.

پشتم و بهش کردم و بی اینکه کلامی به زبون بیارم به طرف عمارت راهی شدم.

قدم در سالن عمارت گذاشتم و عصبی به طرف اتاقم رفتم.

هنوز کامل به در اتاقم نرسیده بودم که سر و کله ی نیک پیدا شد.

موشکافانه نگاهی به سر تا پام انداخت و تمسخر آمیز زمزمه کرد:

__ نکنه بیرون داره بارون میاد؟

__ آره بدو برو که بی نصیب نمونی.

دستگیره در رو به سمت پایین کشیدم و خواستم داخل بشم که خودش و بهم رسوند.

دستش و روی دستم قرار داد و پرسید:

__ چرا خیسی؟ اتفاقی افتاده؟ کارن کاری کرده؟

لحنش نگران به نظر می رسید اما من این نگرانی بی موردش رو درک نمی کردم.

با اینکه نیک به اندازه ی کارن بد و مرموز به نظر نمی رسید، اما من به هر حال نمی توانستم بهش اعتماد کنم.

دستش و از روی دستم پس زدم.

__ به تو ربطی نداره.

__ تو چرا همش پاچه ی منو میگیری؟ باورکن من قصد دارم بهت کمک کنم.

__ کمک؟ ولی تو اونشب تو مهمونی می خواستی منو بکشی!

دست به سینه ایستاد.

__ عجب آدم کینه ای هستی! خب اون موقع فکر کردم ممکنه در دسر بشی... ولی الان حتی راضی نیستم یه قطره خون از دماغت بچکه.

__ آهاااا... بعد اونوقت می تونم دلیل این تغییر نظر ناگهانی شما رو بدونم؟

__ دلیلی بالاتر از انسانیت؟

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و آشکارا پوزخندی زدم.

اخماش درهم رفت و گفت:

__ مسخره می کنی؟

__ هه! ببخشید ولی تو و اون کارن تنها چیزی که ندارید انسانیت... شما یه دختر بی گناه رو کشتید تا نقشه هاتون خراب نشه! نه تنها اون دختر، بلکه مطمئنم تا به امروز دست تون به خون صدها نفر آلوده شده... همچین آدمایی چه طور می تونن انسانیت داشته باشن؟

فکش به کل قفل شد و حتی نتونست کلامی به زبون بیاره.

حقا که حرف حق جواب نداره...

دستیگره به سمت پایین کشیدم و بی توجه بهش که هنوز مات برده نگاه می کرد، قدم در داخل اتاق گذاشتم و پشت سرم در رو بستم.

محض احتیاط قفلش کردم و با حرص به جونم لباسای خیسم افتادم.

پیراهن و شلوارم رو در آوردم و سپس سراغ چمدون، که هم چنان روی تخت قرار داشت رفتم و دنبال یه لباس مناسب گشتم.

لعنتی!

حتی لباس زیرم کاملاً خیس شده بود.

مشغول گشتن بودم که ناخودآگاه منظره بیرون توجهم رو جلب کرد.

پرده کمی کنار رفته بود و می تونستم از پنجره دیوار های عمارت رو ببینم که در کمال ناباوری بادبگاردی مقابلش قرار نداشت.

تند به سمت پنجره قدم برداشتم و از همون روزنه ای که به واسطه ی کنار رفتن پرده ایجاد شده بود، به بیرون خیره شدم.

عجیبه ولی واقعا هیچ بادبگاردی کنار دیوار ها نیست!

یعنی کارن مرخص شون کرده؟؟

موشکافانه نگاهی به اطراف دیوارا انداختم که همون لحظه سر و کله ی دوتا بادیگارد پیدا شد و سر پست هاشون ایستادن.

با دیدن این اوضاع، ذهنم به یکباره جرقه ای زد و خوشحال نگاهی به ساعت دیواری داخل اتاق انداختم.

پس راس ساعت سه بعدازظهر پست هاشون عوض میشه!
که یعنی می تونم از این فرصت برای فرار استفاده کنم و خودم و به بابا برسونم.

لبخند ملیحی زدم و از پنجره فاصله گرفتم.

خوشحال بودم!

خوشحال از این بابت که بالاخره تونستم یه استراتژی برای فرار از این دژ غیر قابل نفوذ پیدا کنم.

کنار چمدون ایستادم و حالا با شوق بیشتری دنبال یه لباس مناسب گشتم.

دقیقا وقتی یه ست بلوز و شلوار نیلی رنگ نظرم رو جلب کرد، تقه ای به در خورد و در پی اون دستگیره پایین رفت.

_درو باز کن.

با شنیدن صدای جدی کارن، انگار که بهم برق سه فاز وصل کرده باشن، از جا پریدم.

اگه با این وضع برهنه من رو می دید، تموم حیثیتم به باد می رفت!

مشت محکمی به در کوبید.

_ مگه با تو نیستم؟ میگم این لعنتی رو بازش کن.

دستای یخ بستم رو مشت کردم و نالیدم:

_ نمی تونم... دارم لباس عوض می کنم.

نشیدید یا خودش رو به نشنیدن زد، نمی دونم!

فقط ارتعاش صداش و بالاتر برد و مشت محکم تری نثار در کرد.

_ گفتم باز کن این لامصب و! می خوای بشکنمش یا برم کلید بیارم؟

اختیارم رو از دست دادم و مثل خودش داد زدم:

_ بابا تو مگه زبون آدمیزاد حالت همیشه؟ میگم لختم... لخت! فهمیدی؟

صدایی ازش در نیومد.

من هم از این فرصت استفاده کردم و تند بلوز و شلوارو روی همون لباس زیرای خیسم پوشیدم.

به طرف در رفتم و با غیظ بازش کردم.

_ ها؟ چیه؟

نگاه خریدانه ای به سر تا پام انداخت.

_ تو که لخت نیستی!

_عه نه بابا؟ ديگه چی! لابد توقع داشتی با بدن برهنه پیام درو روت باز کنم!؟

پرو پرو گفت:

_اگه اینجوری میشد که عالی بود! یه سکس مفت و مجانی میوفتادم.

آماده شدم تا با غیظ بهش بتویم اما صدایی از ته ذهنم مجابم کرد تا فعلا سکوت اختیار کنم.

” تا کی می خوای به بحث ادامه بدی رستا؟ این مرد از آزار دادن تو لذت می بره! برای یکبار هم که شده زبون به دندون بگیر و لام تا کام حرفی نزن ”

نفس عمیقی برای حفظ آرامشم کشیدم و پچ زدم:

_کارت و بگو.

کمی جا خورد.

همچین سکوت ناشیانه ای از من خیلی بعید بود.

مکث کوتاهی کرد و سپس گفت:

_می خوام یه نفرو ملاقات کنی.

_کی رو؟

_برای تو چه فرقی می کنه که اون فرد کیه؟

_خیلی فرق می کنه...اولن که من مجبور نیستم اون یارو ای که تو میگی رو ببینم،
دومن من باید حتما بفهمم که اون فرد کیه.

_تو مگه روان شناس نیستی!

_چرا هستم...ولی این چه ربطی داره؟

_کسی که تو باید ببینیش مشکل روحی داره و فکر کنم بتونی کمکش کنی.

چشمات تنگ و باریک شد و نگاهم موشکافانه بین تک تک اجزای صورتش رقصید.

عجیب بود!

ولی اصلا از اجزای بی حس صورتش نمی تونستم بفهمم چه فکری در سر داره.

من همیشه به واسطه ی علمی که به خوبی فرا گرفته بودمش، می تونستم کمی افکار
دیگران و به خصوص بیمارام رو بخونم.

اما حالا، در مقابل کارن مارشال زیرک!

این علم حتی ذره ای به کارم نمیومد.

دست به سینه ایستادم و پرسیدم:

_خب اگه من به این فرد کمک کنم اونوقت چی بهم می رسه؟

_پس اهل معامله ای!

_اره درست مثل خودت.

لبخند ملیحی زد و دندونای سفید و ردیفش رو به نمایش گذاشت.

_پس فردا اون فرد به عمارتم میاد و اگه بهش کمک کنی، میذارم بری.

پس فردا؟

اما من می خواستم نقشم رو همین فردا عملی کنم و موقع تعویض شیفیت بادیگارد ها، بزنم به چاک.

_خب! می بینیش یا نه؟

با اینکه فردا حتما نقشم رو عملی می کردم اما ناچارا سر تکون دادم و گفتم:

_باشه...ولی چه تضمینی وجود داره که پای قولت بمونی؟

_من دارم از ایران میرم، پس تو دیگه خطری برام محسوب نمیشی! میذارم برگردی پیش بابا جونت.

_واقعا؟

_اره...تو اون فرد رو ببین و بعدش من میذارم بری.

نتونستم حرفاش و باور کنم.

من قبلا بیار فریب این مرد رو خوردم و نتیجش رو هم دیدم!

به قول معروف، آدم از یه سوراخ دو بار گزیده نمیشه...

اگه می خواست من رو به این زودی رها کنه، چرا ترتیب اون مرگ ساختگی رو داد؟
می تونست همون اول من رو بکشه و یا به حال خودم رهام کنه!

همه ی اینا نشون میده، کارن حتما یه فکرای شومی تو سرش داره و من باید خیلی احتیاط کنم.

جریان اعتمادم به کارن، داخل زندان اوین، باز نباید تکرار بشه.

یه سوال ازت دارم.

با شنیدن صداش، از افکار وحشیانه ای که به ذهنم غلبه کرده بودن فاصله گرفتم و لب زدم:

بپرس.

وقتی برگردی پیش خانوادت، اولین کاری که انجام میدی چیه؟

به فکر فرو رفتم.

خب غالباً اول از همه باید ثابت کنم که زندهم و این روح نیست که سر و کلش بعد از چند هفته پیدا شده!

و دوم باید بگم تموم این مدت کجا بودم و چه کسی زندانیم کرده بود.

باید بگم کارن دیوونه نیست و با نیک مارشال که صاحب معروف ترین شرکت های خاورمیانس همکاری می کنه.

فکر کنم ذهنم رو خوند، چون ریشخندی زد و نجوا کرد:

_تصمیم داری تا من و نیک و لو بدی!؟

لب برجیدم و نگاهم رو ازش دزدیدم.

چه طور می تونستم برای این آدم زیرک و هفت خط، دروغ سره هم کنم؟

ادامه داد:

_تو چیزای زیادی فهمیدی! ولی می دونی چرا اجازه میدم بری؟

منتظر نگاهش کردم که سرش و کمی جلو آورد و نزدیک گوشم با لحن فاتحانه ای پچ زد:

_چون تو مدرکی نداری! پام و که از مرز ایران بذارم بیرون، تو و اون بابای به ظاهر زرنگت دیگه دست تون به جایی بند نیست.

_بالاخره که چی! یه روزی گیر میوفتی چون تو این دنیا هر عملی یه عکس العملی داره.

خودش و عقب کشید و صاف ایستاد.

_اتفاقا منتظر همون روز محالم! روزی که یه نفر بتونه خودم و یا قلبم و گیر بندازه...اون شخص قطعاً باید خیلی توانا باشه.

نفس عمیقی کشیدم و حرف و عوض کردم.

_اگه دیگه چیزی برای گفتن نداری به سلامت!

توجهی نکرد و از جاش میلی متری تکون نخورد.

می دونی اگه همراه من میومدی اون ور آب چه قدر اوضاع زندگیِت تغییر می کرد؟
می شدی یه مدل تاپ! یه ایکس وُمن صاحب برند... اما حیف... حیف که دختر شریفی و
این فامیل نفرت انگیزت همه چیزو خراب کرده.

غضب آلود غریدم:

تو با پدر من چه مشکلی داری؟ چرا همش با کینه ازش یاد می کنی؟

حالش منقلب شد و اخماش در هم رفت.

برای رهایی از جواب به سوالی که بیشتر از هر چیز دیگری انتظارش رو می کشیدم،
پشتش و بهم کرد و قدم از قدم برداشت.

داری فرار می کنی جناب مارشال!

ایستاد اما برنگشت.

من فرار نمی کنم... فقط می خوام به وقتش جواب سوالت رو بدم.

وقتش کی؟

جوابی نداد و به سمت راهرو رفت.

باز هم مثل دفعه قبل، من رو در خماری رها کرد!

* * * * *

پشت ساختمون عمارت کمین کردم و به در پشتی که حدود چند متر ازم فاصله داشت و دو بادیگارد مقابلش ایستاده بودند، خیره شدم.

از شدت اضطراب، تموم بدنم عرق کرده بود و قلبم بی قرار می تپید.

منتظر بودم تا اون دوتا عوضی برن و بزمن به چاک!

دیگه یه لحظه هم نمی تونستم توی این خراب شده بمونم.

امروز یا فرار می کردم و یا توسط کارن دخلم میومد.

انتظارم خیلی طول نکشید و سرانجام اون دو بادیگارد غول پیکر، از جلوی در کنار رفتن.

با رفتن شون، خواستم تند به طرف در بدوم اما صدایی مانع شد:

where are you going madam_

«جایی تشریف می بری خانم خانما؟»

ترسیده هینی کشیدم و به طرفش برگشتم.

دست به سینه ایستاده بود و با نگاهی که تکبر ازش می چکید، من رو تماشا می کرد.

آخ ببخشید! مثل اینکه ترسوندمت...حالا کجا تشریف می بردی؟ یه وقت خدایی نکرده قصد فرار که نداشتی!؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و با تپه تپه گفتم:

_من...من...من...فقط...داشتم...

میون کلامم پرید و تشر زد:

_داشتی هوا می خوردی؟ یا شاید هم برای تماشای گلا به پشت عمارت اومدی؟

آخ لعنتی...!

انگار دو جین افعی تو سرش پرورش داده که انقدر زیرک!

به ستم چند قدم برداشت که از ترس غالب تهی کردم و عقب عقب رفتم.
این رویه تا جایی ادامه پیدا کرد که پشتم به دیوار چسبید و راه فرار بسته شد.

مقابلم ایستاد و دو دستش رو به دیوار تکیه زد.

نگاه آتشینش، مسخ شد روی چشمام!

لب هاش لرزید:

_تو فکر کردی با وجود این همه دوربین و گارد امنیتی می تونی فرار کنی؟ از نیم ساعت پیش که این پشت کمین کردی من داشتم توی دوربینای مدار بسته تماشات می کردم و هر هر به سادگیت می خندیدم.

مغموم چندین بار پلک زدم و چیزی نگفتم.

حقا که خریت کردم...!

خریت!

پوفی کشید و گفت:

_دارم به این فکر می کنم که چه طوری تنبیهت کنم.

_چی! تنبیه!؟

سر تکون داد و بعد زیر لب با خودش نجوا کرد:

_حالا چه طور دختر سرگرد شریفی رو ادب کنم تا دیگه جرعت نکنه فکر بازی با من به سرش بزنه!؟

مکت کرد و من در دل فاتح رو خوندم.

_آها فهمیدم!

محکم دستم رو چسبید و علیرغم تموم تلاش هام، من رو درست مثل یه گونی لباس به دنبال خودش کشید.

داد زدم:

_ولم کن... ولم کن روانی! می خوام چه بلایی سرم بیاری؟

جوابی نداد و به سرعتش افزود.

هرچه قدر تقلا کردم تا دستم و از حصار انگشتاش رها کنم، فایده نداشت و تموم تلاش هام بی ثمر موند.

باید قبول می کردم که من زور اون غول عضلانی رو ندارم!

بالاخره مقابل در بزرگی که شباهت به زیرزمین داشت از حرکت ایستاد و پله هاش و پایین رفت.

خواست در زیر زمین رو باز کنه اما با اون یکی دستم، محکم میله های بالایی در رو گرفتم و نالیدم:

_می خوای چیکار کنی دیوونه؟ قصد داری شکنجم بدی؟

به طرفم برگشت و دستم و از اون میله ها جدا کرد.

_نه..تصمیم خیلی بهتری دارم.

در زیرزمین رو گشوند و منی رو که دیگه هیچ راه فراری نداشتم، داخل زیرزمین هل داد.

نتونستم تعادل رو حفظ کنم و با ضرب روی سرامیک های سرد و سفید رنگی افتادم.

در حالی که از شدت درد، لب به دندان گرفته بودم، نگاهی به پشت سرم انداختم و در کمال ناباوری، استخر بزرگی رو دیدم!

منظره مقابلم، کمی از استرسم رو کاست.

من فکر می کردم قراره مثل تو این فیلما، با یه اتاق مخوف و قرمز با کلی وسایل شکنجه رو به رو بشم.

نه یه استخر کاملاً تمیز و بزرگ!

نگاهم رو به سمتش سوق دادم و متعجب پرسیدم:

_برای چی منو اینجا آوردی؟ می خوای چیکار کنی؟

دستش به سمت تیشرتش، دراز شد.

_من تا حالا سکس تو استخر نداشتم و نمی دونم چه لذتی می‌ده! ولی بدم نمیاد بیار امتحانش کنم.

مکث کوتاهی کرد و بعد با خبثت بیشتری ادامه داد:

_میگن اولین تجربه ها همیشه لذت بخش!

ناباورانه چندین بار پلک زدم.

این عوضی پست فطرت می خواست من رو اینجوری تنبیه کنه؟

با یه رابطه ی زورکی!؟

به سختی از روی سرامیک های سرد استخر بلند شدم و با تپه تپه گفتم:

_ت...تو...تو...نمی تونی!

یه تای ابروش بالا پرید.

_چرا نتونم؟ خواستی فرار کنی! اینم تاوان فرار بی ثمرت.

_تو منو اینجا زندانی کردی...گروگان گرفتی...توقع داری یه گوشه بشینم و کاری نکنم؟

_گفتم اگه بچه خوبی باشی میذارم بری...حالا که بچه ی خوبی نبودى و به حرفم گوش ندادى باید تنبیه بشی...تنبیهت هم سکس روی سرامیک های سرد استخر.

از ترس غالب تهی کردم و چند قدم به عقب رفتم که به لبه ی استخر رسیدم.

اون هم متقابلا چند گام جلو اومد و در یک حرکت، تیشرتش و از تنش خارج کرد.

با دیدن اون سینه ی ستبر و عضلانی و ماهیچه های شش تکه شکمش، به سختی محتوای دهنم رو قورت دادم.

پوزخند زد.

__به نظرت آب تنی قبل از رابطه حال میده یا بعدش؟

سردرگم، چشم در حدقه چرخوندم.

باید یه کاری می کردم!

این مرد به قدری خشن و جدی که مطمئنم لاف نمی زنه و حتما همین جا دلم رو میاره.

اگه خودم و نجات ندم، یه عمر پشیمونی و بی آبرویی در انتظارمه...

لب از هم شکافتم و برای متقاعد کردنش، پچ زدم:

__یعنی جناب کارن مارشال انقدر بدبخت شده که می خواد با یه دختر باکره، اون هم داخل استخر سکس زورکی داشته باشه؟

فکر می کردم لحن تمسخر آمیزم روش تاثیر می ذاره اما اون پوزخندی زد و جلو تر اومد.

__آره...چون اون دختر باکره، دختر زبون دراز سرگرد شریفی!

ظرفی شیشه ای و گرانبها، از بالای برجک های مغزم به پایین پرتاب شد و با صدای بدی شکست.

صدایی که نوید شوم و بی آبرویی رو می داد.

بی آبرویی که اگر اقدامی برای پیشگیری نمی کردم، دامن گیر خودم و خانوادم میشد.

رو به روم ایستاد و برای لمس بدنم دست دراز کرد.

ترسیده دستای بزرگ و مردونش رو مهار کردم و نالیدم:

_اینکارو با من نکن! تو گفتی کاری بهم نداری..گفتی بهم آسیبی نمی رسونی.

_این حرفا مال قبل از این بود که رو اعصابم اسکی بری و پا به فرار بذاری.

_قول میدم دیگه فرار نکنم.

از میون دندون های کلید شدش، غرید:

_رو قول دختر شریفی نمی تونم حساب کنم.

آخ!

باز هم شریفی...شریفی...شریفی!

فقط سه روز از اسارتم توسط این مرد می گذشت ولی به اندازه ی یک عمر، این فامیل رو شنیده بودم.

_برای یکبار هم که شده منو به چشم رستا ببین! روان شناسی که جلوی باباش برای اولین بار ایستاد تا نجاتت بده.

حالات صورتش برای چند لحظه تغییر کرد.
برای چند لحظه، دیگه خبری از اون اخم و نگاه شماتت آمیز نبود.

ضمیمه کردم:

__هر تنبیهی بگی می پذیرم، جز این یه مورد...مهم ترین چیزی که من تو زندگیم دارم همین آبرو و حیثیتمه.

معنادار به چشمای رنگ غروبم خیره شد.

__باشه! اما تنبیه بعدی ممکنه دردناک باشه.

تا اومدم بپرسم ” می خوای چیکار کنی! ”، اون دستش و تخته ی سینم گذاشت و به عقب هلم داد.

توانایی مقاومت در برابرش رو نداشتم، پس به داخل استخر پرت شدم و تموم تنم به یکباره درون آب فرو رفت.

با اینکه سرم زیر آب قرار داشت اما به خوبی صدای محکم و رساش و شنیدم:

__امیدوارم شنا کردن بلد باشی خانم کوچولو چون من هیچ جوره حاضر نیستم داخل آب بپریم و نجاتت بدم.

اون لحظه به جای اینکه به نجات فکر کنم، فقط دو کلمه از ذهنم گذشت:

” سنگدلِ عوضی! ”

حتی تو این موقعیت حساس هم، حاضر نبود کمی انسانیت به خرج بده.

خداروشکر شنا بلد بودم و به هر سختی که بود خودم و به بالا کشیدم.

با خروج سرم از داخل آب، ریه هام دوباره فعالیت حیات بخش شون رو شروع کردند و پی در پی نفس عمیق کشیدم.

خودم و به کناره ی استخر رسوندم و میله هاش و چسبیدم.

در حالی که نفس نفس می زدم، خصمانه نگاهش کردم.

_عوضی...عوضی...تو یه روانی! باید تیمارستان بستری بشی.

یه تای ابروش بالا پرید و به سمتم گام برداشت.

_نکنه سکس رو ترجیح میدادی؟

سکوت کردم!

اگه این تنبیه فرار بی ثمرم بود، پس باید با جون و دل می پذیرفتمش.

آرنجام و روی سرامیک های سرد استخر گذاشتم و به هر جون کندنمی که بود، از داخل آب بیرون اومدم.

نامرد حتی توی این یه مورد هم کمکم نکرد!

صاف ایستادم و نگاهم دنبال در خروجی دیگری، در سر تا سر زیر زمین چرخید.

با دیدن در خروجی که احتمالاً صاف به داخل عمارت باز می شد نه محوطه ی پشتی،
چشمام از کند و کاو کردن دست کشید.

به موضع در تغییر جهت دادم و همین که دستم برای لمس دستگیره دراز شد، صدایش در
فضا پیچید:

__ با تجربه ای که امروز کسب کردی فکر نکنم دیگه فکر فرار به سرت بزنه.

ثانیه ای مکث کردم و با حرص لب روی هم فشردم.

__ چون اگه باز بخوای برای من زرنگ بازی در بیاری، ماجرا با یه آب تنی ساده حل
نمیشه... می فهمی که چی میگم!؟

بدون اینکه روی پاشنه پا بچرخم و به طرفش برگردم، مطیعانه سر تکون دادم.

__ اگه من اون فردی که گفتم رو ببینم، میذاری برم؟ میذاری برگردم پیش خانوادم؟

صدای قدم هاش و که لحظه به لحظه داشت نزدیک و نزدیک تر میشد، از پشت سر
شنیدم.

کم کم اون صدا محو و تبدیل به گرمی هرم نفس هایی شد که به خوبی می تونستم حس
شون کنم.

__ به نظرت با این حماقتی که کردی اجازه میدم بری؟

__ نه! چون آدم کینه ای و عوضی هستی.

این رو گفتم و با حرص از زیر زمین بیرون زدم و پله هایی که به سالن عمارت وصل می شد رو، دو تا یکی بالا رفتم.

ورودم به سالن، با خروج نیک از آشپزخانه مصادف شد.

نمی دونم این بشر کار و زندگی نداره که بیست و چهار ساعت اینجا پلاسه!

نگاهی به سر و وضع انداخت و لب زد:

_تو چرا همش خیسی دختر؟! نکنه با لباس حموم می کنی؟

غضب آلود جواب دادم:

_نخیر! تو هم اگه تو عمارت یه دیوونه زنجیره ای زندانی میشدی حال و روزت همین میشد.

چند گام جلو اومد و مقابلم ایستاد.

_باز کارن چیکار کرده؟

_می خواست...می خواست به زور...

آهی کشیدم و جلم و ناکام گذاشتم.

تعریف ماجرا برای نیک، چه فایده ای داشت؟

صبرش سر اومد و بی طاقت پرسید:

_به زور چی!؟

_هیچی مهم نیست! آگه خیلی هم برای دونستش کنجکاوی، میتونی از خود روانیش
بپرسی.

با غیظ روم و ازش برگردوندم و به سمت اتاقم رفتم.

باز هم باید تو اون چمدون، دنبال لباس می گشتم!

* * * * *

وحشت زده از خواب پریدم و ناخواسته جیغ بلندی کشیدم.

به شدت نفس نفس می زدم و بدتر از همه، هنوز اثر ترس و دلهره رو، تو تک تک
سلول های بدنم احساس می کردم!

معمولا سابقه نداشت کابوس ببینم چون همیشه ذهن آرومی داشتم.

اما حالا، با این اوضاعی که پیش اومده بود، ذهن آروم من نقش میدون پیکاری رو
داشت که دائما فکرای وحشیانه داخلش رستاخیر می کردند.

از تخت پایین اومدم و با قدم هایی سست به طرف در رفتم.
آروم بازش کردم و از اتاق خارج شدم.

طی این چهار روز و سه شبی که اینجا زندانی بودم، متوجه شدم شبا خدمتکارا به
خونشون میرن و من و کارن تنهایییم!
البته تنها تنها که نه.

اون بادیگاردای غول پیکر، شب تا صبح داخل حیاط عمارت کشیک میدن و حرکات هر جنبنده زنده ای رو تحت نظر دارن.

غالبا اگه این غولای کت و شلواری، با اون کله های کچل و عینک های سیاه شون نبودن، فرار از این دژ کار راحت و بی دردسری بود.

وارد آشپزخونه شدم و یه لیوان آب برای خودم ریختم.

گلوب خشک شده بود و محتوای دهنم رو که قورت میدادم، می سوخت.

چند جرعه از آب نوشیدم و خواستم مجدد لیوان رو پر کنم که صدای شخص گرامی و دوست داشتنی، مانع شد.

_ترجیح میدم نصف شبا به جای آشپزخونه، بیای به اتاق من! باور کن خوب ازت پذیرایی می کنم.

ترسیده هینی کشیدم و نگاهم به سمتش سوق پیدا کرد.

حتی نصف شب هم، از دست این بشر آرامش نداشتم!

مثل روح سرگردون یهو سر و کلش پیدا می شد و ضربان قلبم رو به اوج می رسوند.

نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم:

_تو...تو...اینجا چیکار می کنی؟

_آشپزخونه عمارتمه! حق ندارم پیام؟

_منظورم اینه نصف شب هم نمی خوام دست از سرم برداری؟

تکیش رو از این گرفت و صاف ایستاد.

_صدای جیغت از خواب بیدارم کرد...گفتم شاید تنهایی داری با خودت حال می کنی!
بیام یه کمکی بهت برسونم و به جای مصنوعی، واقعیش و در اختیارت بذارم.

برای حرص دادن و تمسخر کردنم تک تک کلمات رو کنار هم قرار داد و من با اینکه
قصدش رو می دونستم، به یکباره کنترلم رو از دست دادم و غریدم:
_تو عمرم آدمی به بی شرمی تو ندیدم! کاش به جای کشتن آدما یکم وقت می داشتی و
روی تربیتت کار می کردی.

_تو برام وقت بذار خانم روان شناس! هرچی نباشه تو تحصیل کرده ای...به منه بی
تربیت می تونی یه کمکی بکنی!

سردرگم، پوفی کشیدم.

پررو تر از این حرفا بود که بیخیال بحث بشه.

شباهت به دریای پر تلاطمی داشت که گاه صاف بود و بی امواج.
می خندید و شوخ طبعی می کرد.

اما گاه همین دریای آرام و بی امواج، تبدیل میشد به دریایی خروشان!
خشن و بی رحم.

آماده برای غرق کردن تموم اطرافیاناش.

لیوان و روی میز قرار دادم.

داشتم از آشپزخونه خارج میشدم، منتهی بازوم رو چسبید و ممانعت کرد.

_دنبالم بیا...می خوام یه چیزی نشونت بدم.

یه تای ابروم بالا پرید و اون لبخند زد.

_نترس! کاریت ندارم.

_اما من نترسیدم.

_از لرزش بدنت کاملاً مشخصه خانم شجاع!

نمی دونم اون خیلی زیرک بود و یا من خیلی ناشی!

شاید هم هر دو مورد صحیح و دلیلی برای کنف شدن من بودن.

بازوم و رها کرد و در حالی که داشت از آشپزخونه خارج می شد، پچ زد:

_همون جا سیخ واینسا...یالا دنبالم بیا.

مغزم فرمان مخالفت رو صادر کرد!

ولی پاهام بی اختیار و بی اذن فرمان مغزم شروع کردن به حرکت و دنبال کارن به راه افتادن.

پشت سرش پله ها رو بالا رفتم و وقتی به طبقه دوم رسیدم، دقیق نگاهی به اطراف انداختم.

در طی این چهار روز، اجازه نداشتم به طبقه دوم بیام. هر بار که سعی می کردم سر و گوشی آب بدم، یه خدمتکار پیدا میشد و بهم اخطار می داد.

و خب مثل هر شخص کنجکاو دیگری، من برای فهمیدن راز طبقه ی فوقانی، حریص و حریص تر می شدم.

موشکافانه داشتم طبقه ی دوم رو که توسط سه آباژور از تاریکی نجات یافته بود، بررسی می کردم که محکم دستم رو گرفت.

_تشریف آوردی موزه ی لوور؟

_چی!

_موزه ی لوور تو پاریس! تا حالا اسمش به گوشت نخورده؟

در بایگانی مغزم دنبال کلمه ی لوور گشتم اما چیزی نیافتم.

_نه نشنیدم.

مایوسانه سر تکون داد و من رو دنبال خودش به طرف راهرو دیگری که احتمالاً به پشت بام عمارت متصل می شد، کشید.

_هی دیوونه صبر کن! منو داری کجا میبری؟

جوابی نداد و از پله ها بالا رفت.

مقابل دری آهنی ایستاد و اون رو گشود.

_برو تو.

روی پنجه های پام ایستادم و از بالای عرض شونش نگاهی به منظره رو به روم انداختم.

پشت بام بزرگی پیش روم قرار داشت که چند رخت خواب گوشش پهن شده بود.

یه تای ابروم بالا پرید و متعجب زمزمه کردم:

_چرا منو آوردی اینجا؟

_برو تو تا بهت بگم.

با تردید بهش خیره شدم که ضمیمه کرد:

_چرا اینجوری نگام می کنی؟ گفتم که کاریت ندارم.

با اینکه نمیشد زیاد به حرفش اعتماد کرد ولی به خاطر حفظ غرورم که شده قدم از قدم برداشتم و پا درون پشت بام گذاشتم.

حالا می تونستم اطرافم رو دقیق تر ببینم!

رخت خواب بزرگی، همراه با خوش خواب مشک‌ی رنگ گوشه‌ی پشت بام قرار داشت
و کنارش چند بالشت هم افتاده بود.

یه خوابگاه دنج و پر آرامش!
زیر نور نوازش بخش مهتاب...
دیگه چی از این بهتر؟؟

صداش طنین انداخت:

_می خوای امشب رو اینجا بخوابی؟

در حالی که پشتم بهش بود، پرسیدم:
_می تونم؟

_اره... محاله ممکنه آدم توی فضا باز بخوابه و کابوس ببینه.

روی پاشنه پام چرخیدم و به طرفش برگشتم.

_از کجا فهمیدی من کابوس دیدم؟

_صدای جیغ، اون موقع از شب! چه معنی می‌ده جز کابوس دیدن؟ البته شاید هم داشتی یه
کارایی با خودت می‌کنی...

تا ته ماجرا رو رفتم و تند میون کلامش پریدم:

_خب باشه باشه... دیگه نمی‌خواد ادامه بدی!

لبخند محوی زد!

انقدر محو که تاریخ انقضاش کمتر از چند ثانیه بود.

کمی جلوتر اومد و گفت:

_اگه می خوای می تونی امشب اینجا بخوابی! هر چند تا صبح کمتر از چند ساعت
مونده... ولی بهتر از بی خوابی کشیدن.

_چیشده یهو تو انقدر مهربون شدی!؟

_مهربون نشدم... فقط دلم به حالت سوخت.

این رو گفت و پشتش و بهم کرد.

از پشت بام خارج شد و من رو تنها گذاشت.

با رفتنش، نوق زده روی اون رخت خواب ولو شدم و خوش خواب و تا گردنم بالا
کشیدم.

به راستی که هیچ چیز لذت بخش تر از خوابیدن در فضای آزاد نیست!

خوش به حال کسایی که می تونن تو فضای باز، مثل جنگل، دشت یا حتی بیابون
بخوابن.

دور از هر وسیله ی مضر و اشعه دار.

نگاهم رو به آسمون صاف و پر ستاره شب دوختم و مشغول تماشای هلال ماه بودم که
کم کم چشمام گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

* * * * *

” کارن ”

سپیده ی صبح زده شده بود و حالا رگه های از روشنایی در آسمون تیره خودنمایی می کرد.

این تیرگی آسمون کمتر از چند لحظه دوام داشت و به زودی روشنایی روز همه جا رو فرا می گرفت.

که این یعنی اون برای تماشا کردن رستا فقط کمتر از چند دقیقه یا شاید هم چند ثانیه دیگر وقت داشت.

از موقعی که رستا به خواب عمیق فرو رفته بود، او مجدد به پشت بام اومد و بالای سرش نشست.

نه فقط برای اینکه رستا رو تماشا کنه...نه!

او قصد داشت تا با خودش اتمام حجت کنه.

به زودی لحظه ی عملی کردن نقشش فرا می رسید و این وسط کسی که قربانی میشد این دخترک روان شناس بود.

دخترک حاج شریفی!

یکی از برجسته ترین و معتبر ترین شخصیت های مملکت...

با غلت خوردن رستا تو جاش، تند از روی پله ی سرامیکی بلند شد.

به زودی رستا بیدار میشد و او قبل از بیدار شدنش، باید از اینجا می رفت.

تا همین الانشم ریسک بزرگی کرده بود!

برای آخرین بار به چهره ی غرق در خواب رستا نگاهی انداخت و از پشت بام خارج شد.

خودش و به اتاقش رسوند و یک راست به طرف چمدونش رفت.

یکبار دیگه تموم مدارکش و وسایل داخل چمدون رو چک کرد و نفسی از روی آسودگی کشید.

همه چیز برای رفتن آماده بود.

و فقط حالا باید تصمیم می گرفت نقشش رو عملی کنه یا نه!

او همیشه بی هیچ شک و تردیدی تصمیمش رو می گرفت و سناریو بازی رو به نفع خودش تغییر می داد.

ولی حالا!

تو این فرصت مناسب و حساس...

چرا انقدر دو دل به نظر می رسید!

* * * * *

” رستا ”

__یعنی... یعنی من می تونم همه ی اینا رو بخورم؟

خدمتکار سری تکون داد و سالاد الویه روی میز قرار داد.

_بله عزیزم... این دستور آفاست... گفتن امروز براتون یه صبحونه مفصل درست کنم.

چشمام گرد شد! جوری که هر آن ممکن بود از حدقه بزنه بیرون.

_واقعا؟ کارن همچین دستوری داده؟

_بله... هرچی دوست دارید می تونید بخورید... پیراشکی هم به زودی آماده میشه و براتون میارم.

زیر لب تشکری کردم که از میز فاصله گرفت و به آشپزخونه برگشت.

به میز رنگارنگ که اکنده از خوراکی های خوشمزه بود، خیره شدم و موندم از کجا شروع کنم!

کره و عسل...

نیمرو، تخم مرغ آیز...

حتی هات داگ با نون تست هم بود!

به خدا اگه کارن از همون اول اسارتم انقدر تحویلیم می گرفت، هیچ وقت فکر فرار به سرم نمی زد.

اون از لطف دیشبش و این هم از میز صبحونه ی امروز!

ماجرا خیلی عجیب و بو دار بود.

از داخل سبد، نون تستی برداشتم و مقداری کره روش مالیدم.
یه قاشق عسل هم روی نون ریختم و با ولع مشغول خوردن شدم.

چه قدر هم خوشمزه بود!
بیخود نیست این کارن مثل غول قد کشیده و هیکل گنده کرده.
از بس چیزای خوب خوب می خوره دیگه...

نون تست رو کامل خوردم و ساندویچ هات داگ رو که از همون اول داشت بهم چشمک
می زد، برداشتم.

همین که خواستم گاز اول رو به ساندویچ بزنم، صدایش و شنیدم:
_ خوشمزس؟

از گوشه ی چشم نگاهش کردم اما چیزی نگفتم.

چه بد موقع هم سر و کلش پیدا شد!
حالا دیگه باید کاملاً مودبانه به خوردن صبحونم ادامه میدادم.
به طرف میز اومد و رو به روم، روی صندلی دیگری نشست.

یه لقمه سالاد الویه برای خودش گرفت و گفت:
_ اگه چیز دیگه می خوای به خدمتکار بگو تا برات بیاره.

_ نه ممنون... چیزی نمی خوام.

بحث و دیگه ادامه نداد و سکوت کرد.

مدتی بین مون سکوت حکم فرما بود و هر دو بی اینکه حتی به هم نگاه کنیم، صبحونه مون رو میل می کردیم.

بالاخره تاب نیاورد و این سکوت آزاردهنده رو با گفتن:

__اون فرد امروز به عمارتم میاد.

شکست!

با دستپاچی پرسیدم:

__منظورت از اون فرد همون کسیه که گفتی بیماری روحی داره؟

محتوای داخل ذهنش رو آروم آروم جوید و قورت داد.

__اره.

__طبق قولت، بعد از دیدنش میزاری من برم؟

سرش رو بالا آورد و از اون طرف میز، به چشم زل زد.

گوش هام برای شنیدن مجدد کلمه ی ” آره ” له له می زدند.

مکشش که طولانی شد، بی قرار لب زدم:

__میزاری برم؟

فکر می کردم الانه که با یه نه سفت و محکم، مهر سکوت رو به لب هام بزنه...
اما اون بر خلاف تصورم، سری تکون داد.

فقط تکون خوردن سرش قانعم نکرد و سمجامه ادامه دادم:
_چند درصد می تونم روی قولت حساب کنم؟

جوری اخم کرد که انگار فوش ناموسی بهش دادم!

_محاله ممکنه کارن مارشال یه قولی بده و برخلافش عمل کنه.

جدیتش دلیلی شد تا دیگه بحث رو ادامه ندم.

من حکم اسیری رو داشتم که برای رهایی از بند، باید به هر ساز رُبایندم می رقصیدم.
حتی اگر اون رقص یا نوای ساز، با اعتقاداتم سازگاری نداشت!

از پای میز برخاست.

دور دهنش و با دستمال پاک کرد و گفت:

_من بعدازظهر همراه با اون شخص برمی گردم.

_می تونم یه سوال بپرسم؟

چشماتش و باز و بسته کرد که این به معنی آره بود.

_این شخصی که میگی مرد یا زن؟

برای تو چه فرقی می‌کنه! فکر کن بیماریت که به مطببت اومده... تو هم مثل یه دکتر خوب و مسئول باید برای درمان این بیماریت تلاش کنی.

زیر لب، باشه ای نجوا کردم.

از میز فاصله گرفت و به طرف در خروجی رفت و سالن عمارت رو ترک کرد.

بی شعور حتی اون زبون دو مثقالیش رو تکون نداد تا باهام خداحافظی کنه!

چند لقمه دیگه برای خودم گرفتم و حالا تنها مشغول خوردن شدم.

عجیب بود!

ولی حسی مثل خوره به جونم افتاده بود و مدام افکار شومی رو بهم تلقین می‌کرد.

اصلا باورم نمیشد که کارن می‌خواد بذاره، من از اینجا برم.

اگه قرار به رفتن من، اون هم به اون زودی بود، پس چرا باید ماجرای اون مرگ ساختگی رو عملی می‌کرد؟!

این جناب کارن مارشالی که من دیدم، حتما یه نقشه ای در سر داره!

فقط ای کاش شانس بیارم و متوجه نقشش بشم.

* * * * *

فصل‌ها پشت به پشت هم عوض می‌شند!

کوه‌های بزرگ که مثل آسمان خراش بر دل زمین استوار و محکم ایستادند، روزی سر نگون می‌شند!

حتی زمانی خورشید با این همه عظمتش، کوله بارش رو می بنده و برای همیشه رنگ تاریکی به خودش میگیره.

و همه و همه ی اینا برمی گرده به چرخه ی طبیعت.

یا شاید هم نه!

شاید طبیعت دستی در این اتفاق ها نداشته باشه...

یادمه بابا می گفت:

” افراد قدرتمند، چرخه ی طبیعت رو تغییر میدن! حتی سرنوشت انسان ها رو هم تغییر میدن! اونا خودشون رو مالک زمین، جان و آبروی آدمای دونن ”

پس یعنی ممکنه روزی یه فرد قدرتمند، موجب خاموش شدن خورشید درخشان بشه؟

من که اینطور تصور می کنم!

توی این دنیا، همه چیز اتفاق میوفته.

حتی محال ترین چیز ها.

تا بعدازظهر داخل اتاق منتظر نشستم اما نه خبری از کارن شد و نه اون فردی که می گفت.

کم کم داشتم به این نتیجه می رسیدم که دستم انداخته، ولی این فکر هنوز کامل توسط مغزم پردازش نشده بود که در به یکباره با صدای بدی باز شد.

از روی تخت برخاستم و به کارن که بین چهارچوپ در ایستاده بود، زل زدم.

_ فکر کردم می‌خواهی بزنی زیر قولت!

توجهی به طعنه کلامم نکرد و آمرانه دستور داد:

_ دنبالم بیا.

از اتاق خارج شد و منم پشت سرش به راه افتادم.

به سمت اتاق دیگری که داخل سالن پایین قرار داشت، رفت و نزدیک در توقف کرد.

کنارش ایستادم و امتداد نگاهش رو الصاق کردم.

از روزنه‌ی در، تونستم مردی رو ببینم که پشت به ما، روی صندلی چوبی نشسته بود.

از این فاصله ظاهرش کاملاً نرمال و عادی به نظر می‌رسید.

اما همیشه زود قضاوت کرد.

پرسیدم:

_ این همون فردیه که می‌گفتی؟

_اره.

موشکافانه سر تا پام رو بررسی کردم و وقتی وضعیتم رو مناسب دیدم، خواستم وارد اتاق بشم اما مچ دستم رو محکم گرفت.

جوری بهم خیره شد که انگار برای آخرین بار، داره‌چهرم رو می‌بینه.

نگاهش، چیزی شبیه به یه خداحافظی بی کلام بود.

_چرا اینجوری بهم زل زدی؟

به خودش اومد!

دستم و رها کرد و گفت:

_برو داخل... کارتم درست انجام بده... آگه بتونی بیماری این مرد رو تشخیص بدی و حتی یه ذره بهش کمک کنی، همین فردا میذارم بری!

با فکر رهایی از این بند، غوغایی در دلم بر پا شد.

دیگه به بحث کردن باهش ادامه ندادم و اولین قدم رو داخل اتاق گذاشتم.

شوق رهایی، برام سدی ساخت تا تموم احتمالات رو فراموش کنم.

از یاد ببرم شاید وجود این مرد، نقشه ی کارن باشه.

دقیقا همون نقشه ای که تقلا برای فهمیدنش می کردم.

کامل وارد اتاق شدم و لب زدم:

_سلام.

مرد سرش رو بالا آورد و خونسرد جواب سلامم رو داد.

جلوتر رفتم و رو به روش، روی صندلی دیگری نشستم.

حالا دقیق می تونستم چهرش رو بررسی کنم!

از لحاظ سنی، تقریبا تو مایه های کارن بود.

اما قد و هیکلش و همین طور مجذوبیت چهرش، حتی نصف کارن هم نمیشد.

برای صاف شدن گلوم، تک سرفه ای کردم و سپس گفتم:

__خب من در خدمتم... از خودتون برام بگید.

دستی به موهای حالت دارش کشید و دقیق سر تا پام رو بررسی کرد.

طرز نگاهش عجیب و معنا دار بود!

مثل یه بیمار نیازمند به کمک، نگاهم نمی کرد!

بلکه جوری بهم چشم دوخته بود که انگار طعمه ای هستم برای دریدن...

مضطربانه کمی روی صندلی جا به جا شدم.

__با شمام! نمی خواید حرف بزنید؟

__البته که حرف می زنم... فقط نمی دونم از کجا باید شروع کنم!

__لطفا با من راحت باشید... من یه روان شناسم و برای کمک به شما انجام.

لب از هم شکافت و تا خواست حرفی بزنه، در اتاق باز شد و یکی از خدمتکارا داخل اومد.

دو بطری آب روی میزی که مقابل من و اون مرد قرار داشت، گذاشت و زیر لب ببخشیدی گفت و از اتاق بیرون رفت.

این بطری آب، دقیقا همون چیزی بود که بهش نیاز داشتم.

خم شدم و بطری از روی میز برداشتم و بازش کردم.

چند جرعه ازش نوشیدم و نفس عمیقی کشیدم.

استرسم که کمتر شد، مجدد نگاهم رو به مرد دوختم.

__خب من منتظرم...لطفا از خودتون برام بگید.

لبخندی زد و خیلی زود شروع کرد به توضیح درمورد خودش.

اوایل با دقت به صحبت هاش گوش می دادم اما نمی دونم چرا کم کم چشمام سیاهی رفت.

می شنیدم چی داره میگه اما قدرت تجزیه و تحلیل جملاتش رو نداشتم.

سرم رو محکم بین دو دستم گرفتم و بر خلاف تموم تلاشام، بالاخره پلک هام سنگین شد و روی هم افتاد.

دیگه حتی صدای اون مرد رو هم نمی شنیدم.

فقط سیاهی بود و سیاهی!

* * * * *

” کارن ”

دسته ی چمدونش رو محکم بین انگشتاش فشرد و نگاهش و به ساعت نقرش دوخت.

تیک تاک! تیک تاک!

ثانیه ها و دقیقه ها به سرعت سپری می شدند.

مثل باد می گذشتند و نوید نزدیکی به تایم پرواز رو می دادند.

فقط یک ربع به برخاستن هواپیما از روی باند مونده بود اما هنوز خبری از نیک نشده بود!

عصبی از این تاخیر نیک، پوفی کشید و به ضرب زدن روی زمین فرودگاه ادامه داد.

نمی دونست از دست این برادر احمق و بد قولش باید چیکار کنه.

مثلا سه سال از او بزرگ تر بود اما از لحظ عقلی...

هه! باید چند سال از عمر خودش رو به نیک احمق قرض میداد.

مجدد نگاهی به ساعتش انداخت و کلافه به طرف پله برقی قدم برداشت.

هنوز به پله برقی نرسیده بود که سر و کله ی نیک پیدا شد و صداش زد:

__صبرکن...صبرکن کارن!

ایستاد و نیک خودش و به او رسوند.

همین که کنارش ایستاد، غریب:

تا الان کدوم گوری بودی؟

نیک هم از شدت عصبانیت کم از او نداشت!

صداش و بالا برد و تقریباً داد زد:

با رستا چیکار کردی؟

ریشخندی زد.

هه! نگرانشی!؟

حرف بزن... بگو باهات چیکار کردی؟

دستش و تخته سینه ی نیک قرار داد و با خشم به عقب هلش داد.

فلک زده ی بدبخت! دل به اون دختره بستنی؟ اره؟

جواب سوالم و بده کارن... رستا کجاس؟

به تو ربطی نداره... حالام گورت و گم کن! از اینکه همچین برادر احمق و دل نازکی دارم از خودم بدم میاد... مثلاً سه سال از من بزرگ تری ولی مثل بچه ها رفتار می کنی! مثل بچه ها عاشق شدی.

نیک کلافه چشم در حدقه چرخوند.

__ عاشقش نشدم... فقط نگرانشم.

__ تو دقیقا همون کسی هستی که می خواستی تو برخورد اول، اون رو بکشی! حالا چرا داری رول آدمای نگران رو بازی می کنی؟

نیک سکوت کرد و شرمسار سر پایین انداخت.

__ بگو کجاست! نکنه بلایی سرش آوردی؟

نچی زد.

__ هنوز داخل عمارت.

__ چی! داخل عمارت؟ مگه عمارتت رو نفروختی؟

با وسواس خاصی، مجدد نگاهی به ساعتش انداخت.

کمتر از چند دقیقه به پرواز مونده بود و باید قبل از شناسایی شدن، زودتر خودش و به هواپیما می رسوند.

کلافه قدم دیگری به طرف پله برقی برداشت که نیک پا به پاش جلو اومد.

__ جوابم بده کارن!

مردمک هاش، کلافه در حدقه رقصیدند.

_چرا فروختم...ولی اون دختره هنوز تو عمارت! البته بیهوش.

تعجب نیک دو چندان شد و با عصبانیت خرید:

_وای...وای...از دست تو...چرا آخه بیهوش؟

_اونش دیگه به خودم مربوطه...ولی نگرانش نباش...تا الان حتما خریدار به عمارت سر زده و اون دختره هم بیهوش اومده.

جلوتر رفت و ادامه داد:

_خب من دیگه باید برم...باهات در تماسم داداش بزرگه.

این رو گفت و اولین قدم و روی پله برقی گذاشت.

در حالی که ریل پله برقی در حالی بالا رفتن بود، او نفس عمیقی کشید و تموم خاطرات این مدتش با رستا رو مرور کرد.

کم کم تموم لحظات، مانند یک فیلم سینمایی از نظرش گذشتن و لبخند معصوم رستا، مقابل چشماش تداعی شد.

قلبش بابت بی رحمی که در حق اون دخترک کرده بود به درد اومد.

نمی خواست اون رو قربانی کنه!

اما مجبور شد.

و حالا باید میون طالعی سرد و تاریک که براش ساخته بود، تنهانش می گذاشت و می رفت.

می دونست همین که پاش به لندن برسه، همه چیز رو فراموش می کنه و دور می ریزه.

ولی اون دختر بیچاره، باید با بی آبرویی سر کنه!

* * * * *

” رستا ”

با صدای هیاهو گنگ و نامشخصی، پلک از هم گشودم.
خمار نگاهی به اطراف انداختم و سعی کردم به یاد بیارم چه اتفاقی افتاده و دلیل این سر
دردم چیه!

با کمی تلاش، کم کم همه چیز مقابل چشمام جون گرفت.

اون مرد!

اون بطری آب!

و سپس بیهوش شدنم!

وحشت زده تو جام نشستم و هراسان از تخت پایین اومدم.

هنوز تو اتاق بودم.

اما یه چیزی فرقی داشت.

و اون تناقص، بالا تنه ی برهنم بود.

ترسیده هینی کشیدم.

هنوز سوتین و شلوار به تن داشتم اما یه نفر لباسم و در آورده بود!

یعنی کار اون مرد بوده؟

اما آخه برای چی؟

از شدت اضطراب و ترس، حالت تهوع به سراغم اومد و جنون وار، نگاهی به سر تا سر اتاق انداختم تا اینکه نوشته ی قرمز رنگی روی آئینه میز آرایش، توجهم رو جلب کرد!

” ..Im done with you, major sharifi’s daughter! Now you can go away ”

” کارم باهات تموم شد دختر سرگرد شریفی! حالا می تونی بری گمش... ”

بغض بدی سد راه گلوم شد.

نمی دونستم باید به حال خودم زار بزنم و یا بخندم!؟

برای دومین بار، کارن از اعتمادم سو استفاده کرده بود و حالا من حس یه آدم احمق رو داشتم.

احمقی که بیش از اندازه به یه ناشناس پست فطرت بها داده بود و الان داشت نتیجه ی این خربیت رو می دید.

با چشمایی اشک آلود به طرف لباسم که گوشه ای از اتاق پرت شده بود، رفتم و از روی زمین برش داشتم.

کاش حداقل یه راهی وجود داشت تا بفهمم بعد از بیهوش شدنم چه اتفاقی افتاده و اون کارن عوضی باهام چیکار کرده!

عصبی لباس رو به تن کردم و از اتاق خارج شدم.

با دیدن سالن تاریک و متروکه، این سوال از ذهنم گذشت که اصلا چند وقته من بیهوشم!؟

ساعت ها؟

یا شاید هم روز ها؟

آب دهنم رو همراه با بغض حاکم بر گلویم قورت دادم و جلوتر رفتم.

به در ورودی سالن که رسیدم، صدا هایی از داخل باغ نظرم رو جلب کرد.

در رو گشودم و پا برهنه درون باغ دویدم.

مردی کت و شلواری، با موهایی جو گندمی درست وسط باغ ایستاده بود و به چند کارگر که مبل های سلطنتی بر دوش شون داشتند، دستور می داد.

_ هوی عمو مراقب باش! اندازه ی کل هیکل شما قیمت این مبلاس.

_ چشم آقا... مراقبیم.

_ آروم ببر بزارشون وس...

جملش با دیدن من که وحشت زده داشتم به طرفش می دویدم، ناکام موند.

جوری نگاهم می کرد که گویی جن دیده!

مقابلش از حرکت ایستادم.

چشم درشت کرد و با تپه تپه گفت:

_تو...تو...تو...از کجا اومدی...دختر؟

لب هام از هم تکون خورد و کلماتی هر چند مزخرف بیرون اومد.

_شما کی هستید؟

مرد پوزخندی زد.

_این سوال و من باید از تو بپرسم! داخل عمارتم چیکار می کنی؟

_عمارت شما؟

حق به جانب غریب:

_بله عمارت من... اینجا رو همین یک هفته پیش خریدم...دیروز هم صاحبش عمارت رو با همه وسایلش بهم تحویل داد و رفت!...مثل اینکه خیلی عجله داشت.

هه!

عمارت رو با تموم وسایلش فروخت و رفت؟

به همین سادگی!؟

پس تکلیف منه بدبخت این وسط چی میشه؟

من باید چیکار کنم؟

چه طور پیش خانوادم برگردم و بگم زنده؟

_ تو کی هستی دختر جون؟ اصلا اینجا چیکار می کنی؟

از افکار وحشیانم فاصله گرفتم و مغموم اون مرد رو نگاه کردم.

کم کم اشک درون چشمام جوشید و علی رغم تموم تلاش هام، مثل آبشار بر روی گونم جاری شد.

_ چرا داری گریه می کنی؟ چیشده؟

دستی به چشمای ملتهب و اشک آلودم کشیدم.

_ من باید برم پیش بابام.

_ بابات؟ بابات کیه؟

توجهی به سوالش نکردم و درمونده نالیدم:

_ آقا شما می تونید منو ببرید پیش بابام؟

مرد زیر لب الله اکبری گفت و کلافه چشم در حدقه چرخوند.

_من که سر در نمیارم چی میگی و یهو از کجا پیدات شد! ولی باشه... حالا این بابات کجا هست؟ اصلا می خوای بریم پیش پلیس؟

_بابام خودش پلیس.

_واقعا؟

_بله! بابام سرگرد... سرگرد شریفی.

مرد کمی با خودش فکر کرد و سپس گفت:

_سرگرد شریفی؟ فکر کنم اسمش و یه جایی شنیدم! یا شاید هم تو روزنامه درموردش خوندم!

_حالا میشه منو ببرید پیشش؟

_باشه می برمت... فقط قبلش بگو داخل عمارت چیکار می کردی؟

سرم رو پایین انداختم و به پاهای برهنم خیره شدم.

ترس این رو داشتم که مبادا حقیقت رو به زبون بیارم و این مرد فکر کنه که دیوونم!

_شنیدی چی گفتم؟

نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم:

_نمی دونم باورتون میشه یا نه ولی من اینجا زندانی بودم.

ابرو هاش بالا پرید و طبق تصورم جوری بهم خیره شد که گویی یه فرد دیوونه مقابلش ایستاده!

_زندانی؟ چرا الکی داستان به هم می بافی؟

_به خدا دارم حقیقت رو میگم...اگه منو ببرید پیش بابام متوجه میشید.

سردرگم بازدمش و بیرون فرستاد.

_باشه! فقط یه فکری به حال سر و وضعت کن.

متعجب نگاهی به سر تا پام انداختم و تازه متوجه شدم لباسم و پشت و رو به تن کردم.

* * * * *

پارچه ای سیاه سر تا سر نمای بیرونی رو فرا گرفته بود.
و بدتر از همه اعلامیه فوتم بودش که هر دلی رو می لرزوند.

” دختر جوان سرگرد شریفی آسمانی شد! ”

با خوندن نوشته ی بزرگ روی اعلامیه، عرق از تیره ی کمرم سر خورد و اشک درون چشمام دمید.

بیچاره مامان و بابا که با غم مرگ ساختگی من داشتن سر می کردن!
اصلا بیچاره خودم که قربانی شدم.

از ماشین اون مرد که هنوز حتی اسمش رو هم نمی دونستم پایین رفتم.

با حالی خراب به طرف در خونه قدم برداشتم و مقابلش ایستادم.

دستم برای فشردن زنگ دراز شد اما در هوا ثابت موند.

انگار انگشتم رمعی برای تکون خوردن نداشتن و کاملاً سست بودن.

_چیکار می کنی دختر؟ یا لا زنگ و بزن دیگه... من کلی کار دارم.

نفس عمیقی کشیدم و بالاخره زنگ رو فشردم.

برای اینکه مامان یا بابا خیلی از دیدن من جا نخورن از جلوی آیفون تصویری کنار رفتم.

چند دقیقه ای گذشت و بالاخره صدای گرفته ی مامان در فضا پیچید:

_کیه؟

فکم به کل قفل شد.

سعی کردم به هر جون کندی که هست زبون دو متقالیم رو تکون بدم و کلامی به زبون بیارم اما متاسفانه موفق نشدم!

مرد با دید اوضاع آشفتم، دندون قروچه ای رفت و گفت:

_خانم میشه یه لحظه بیاید دم در؟

صدای مامان باز شد سوهانی بر روح و روانم.

_ شما کی هستید؟

_ لطفا بیاید دم در... خودتون متوجه میشید.

_ باشه... الان میام.

صدای تقی در فضا پیچید و نوید از این میداد که قراره تا چند ثانیه دیگه، رخ مامان رو ببینم.

با وسواس خاصی پارچه سفید رنگ و که اون مرد بهم داده بود تا روی سرم بندازم و موهای بلندم رو مخفی کنم، جلوتر کشیدم.

مامان حساس بود!

با دیدن این اوضاع نا به سامانم حتما حسابی جوش می کرد.

چند ثانیه یا شاید هم دقیقه مثل برق و باد گذشت و بالاخره در خونه گشوده شد و تونستم مامان رو ببینم که سر به زیر بین چهارچوب در ایستاد.

در حالی که هم چنان نگاهش و به آسفالت های داخل کوچه دوخته بود، پچ زد:

_ بفرمایید!

مرد چیزی نگفت و منتظر چشم به من دوخت.

با نگاهش داشت بهم تشر می زد که کلامی به زبون بیارم.

لب های خشکم رو تر کردم و تا خواستم حرفی بزنم، مامان سرش و بالا آورد.

اول متعجب اون مرد رو نگاه کرد اما کم کم نگاهش روی من زوم شد.

ناباورانه هینی کشید و چنگی به صورتش زد:

_یا صاحب صبر!

اشک درون چشمام حلقه بست.

_مامان! مامان...م...

جلم با غش کردنش، ناکام موند!

* * * * *

نگاهم رو از لباسای مشکلی بابا گرفتم و تو جام مقداری جا به جا شدم.

فقط حدود یک هفته یا شاید هم کمی بیشتر گذشته بود اما من احساس غریبی عجیبی داشتم.

کارن مارشال با من کاری کرده بود که حتی روم نمیشد تو صورت بابام نگاه کنم.

_یعنی تموم مدت تو داخل عمارتش زندانی بودی؟

با شنیدن صدای عصبی و مشکوک بابا، سرم و بالا آوردم.

اتفاقات این یک هفته رو که با سانسور فراوان به زبون آورده بودم، یکبار دیگه مرور کردم و پچ زدم:

_آره...می دونم با عقل جور در نیاید ولی به خدا من دارم حقیقت رو میگم.

_باور می کنم عزیزم...باور می کنم! از اون عوضی هر کاری بر میاد...من اشتباه کردم که پای تو رو به این ماجرا کشیدم.

جوابی ندادم و به جاش قطره اشک سمجی رو که روی گونم در حال سرسره بازی بود، پاک کردم.

دستای بابا با نفرت مشت شد و خرید:

_هر جور شده گیرش میارم...حتی اگه اون سر دنیا باشه...گفتی با نیک مارشال همکاری می کردش؟

_اره اما شما که مدرکی علیه شرکت جهان نوین یا نیک مارشال ندارید! اون خوب این رو می دونست و برای همین گذاشت من برم.

اخمای بابا بیش از پیش در هم فرو رفت.

_درسته! بزرگ ترین مدرک خودش بود که حالا از ایران رفته...من و همکارام، دست مون به جایی بند نیست.

_اگه من شهادت بدم چی؟ بازم همیشه کاری کرد؟

_نه متأسفانه.

مغموم سرم و پایین انداختم که ادامه داد:

_نگران نباش...خدا بزرگه...بالاخره این مار هفت خط گیر میوفته...فعلا چیزی که مهمه سالم بودن تو! نمی دونی چه قدر خوشحالم که خدا دوباره دختر عزیزم و بهم برگردونده.

لبخند تلخی روی لب هام نشست و با بغض گفتم:

_منم خیلی خوشحالم! فکر نمی کردم دیگه بتونم شما و مامان رو ببینم.

با نگرانی پچ زد:

_اون عوضی ادیتت که نکرد؟

نگاهم رنگ غم به خودش گرفت.

اگه می خواستم صادق باشم باید می گفتم تو این یک هفته اندازه چندین سال پیر شدم. به خصوص وقتی که داخل استخر گیرم انداخته بود و فکر می کردم می خواد بهم تجاوز کنه!

اون لحظه، به راستی ترس واقعی رو با اعماق وجودم، با تک تک سلول های بدنم حس کردم.

سکوت ناشیانم رو که دیدم، مجدد و با تحکم بیشتری پرسید:

_پاش و از حد خودش فراتر نداشت؟؟

بازدمم رو رها کردم و به دروغ گفتم:

_نه!

نفسی از روی آسودگی کشید.

_خداروشکر... همش نگران این بودم که مبادا بلایی سرت آورده باشه.

هه! از کجا معلوم نیاورده!

شاید وقتی بیهوش بودم اون....

نداشتم مغزم این فرضیه رو پردازش کنه و برای تکذیبش تند سرم و به طرفین تکون دادم.

افکارم شوم و بد رو باید از خودم دور می کردم.

نگاهم و به بابا دوختم و لب زدم:

_بابا؟

_جانم عزیزم!

_من خیلی گیج شدم! آخه اگه کارن می خواست من رو به این زودی رها کنه پس راه انداختن اون مرگ ساختگی به چه علت بود؟

پوفی کشید.

_بیخیال دخترم، بیا بهش فکر نکنیم... هرچی بوده گذشته... مهم اینه تو الان اینجایی!

مطیعانه سر تکون دادم اما فکرم هنوز درگیر بود.
درگیر راز های نهفته ی این بین که می دونستم در آینده حتما دامن گیرم میشه.

اون کارن مارشالی که من دیدم.
اون مرد زیرکی که من شناختم.
هیچ کاری رو بی دلیل انجام نمیده!

_خب بهتره این بحث کارن مارشال رو تمومش کنیم...من خودم رسیدگی می کنم!

_چشم.

_برو پیش مادرت رستا جان! تقریبا دو ساعت داخل اتاق نشستیم و داریم حرف می
زنیم.

از روی تخت بلند شدم.

به طرف در رفتم و همین که خواستم دستگیره به سمت پایین بکشم، صدای بابا طنین
انداخت:

_رستا؟

دستم روی دستگیره بی حرکت ثابت موند و لب هام لرزید:

_جانم بابا!

_می دونم الان وقت این حرفا نیست ولی قبول داری اگه به اون مهمونی نمی رفتی این
دردرس ها هم پیش نمیومد؟

قلبم تیر کشید.

باز هم کوهی از سر زنش ها، بر سرم آوار شد.

_اره قبول دارم.

_من با اینکه یه نظامی مذهبی ام اما همیشه تو رو آزاد گذاشتم دخترم...می دونم که عاقلی و درست تصمیم میگیری...ولی رفتن به اون مهمونی اشتباه محض بود.

_متاسفم...قبول دارم اشتباه کردم.

از روی تخت بلند شد.

به سمت اومد و دستش و روی شونم قرار داد.

_همین که فهمیدی اشتباه کردی برای من کافیه! تو این یه هفته نمی دونی چه جنجالی به پا شد...یه عده از خدا بی خبر همه جا رو پر کرده بودن که دختر سرگرد شریفی به یه مهمونی شبانه رفته و اونجا بر اثر آتیش سوزی فوت شده.

مغموم، پچ زدم:

_ببخشید بابا...به خاطر من تو در دسر افتادی!

_مهم نیست...اصلا مهم نیست...زنده بودن تو مرهمی روی تموم این زخما دخترم.

لبخند زورکی زدم و او ادامه داد:

_خیالتم راحت...اون کارن پست فطرت رو گیر میارم و تقاص کاری که با ما کرد رو ازش میگیرم.

* * * * *

از حموم بیرون اومدم و حوله ی تن پوشم رو برداشتم.

خواستم حوله رو به تن کنم اما با دیدن تصویر خودم داخل آئینه میز آرایش، پشیمون شدم.

جلوتر رفتم و دقیق نگاهی به سر تا پام انداختم.

دیوونگی به نظر می رسید!

اما دنبال رد کبودی، زخمی، چیزی رو پوست سفیدم می گشتم.

بعد از کلی تقلا، دست از تکاپو کردن کشیدم.

دریغ حتی از یه زخم کوچیک!

یا یه نشونه...

پس وقتی بیهوش بودم اون لعنتی چه بلایی سرم آورد؟

اصلا قصدش از جا زدن اون مرد به عنوان بیمار چی بود؟

به جواب سوال های گنگم فکر کردم و آخر سر، وقتی دیدم چیزی جز سردرگمی دستگیرم نمیشه، کلافه چنگی میون موهای خیسم زدم.

حوله به تن کردم و روی تخت نشستم.

داشتم با کلاه حوله، آب موهام و می گرفتم که ناخودآگاه نگاهم جلب گوشیم شد که روی میز عسلی کنار تختم قرار داشت.

من اونشب داخل مهمونی، وقتی توسط کارن بیهوش شدم دیگه وسایل شخصیم رو ندیدم.

حتما بابا وقتی برای بررسی اوضاع و شناسایی جسد سوخته شده به عمارت رفته بود، گوشیم رو پیدا و با خودش به خونه آورده بود.

مثل کسانی که برای لقمه ای غذا مشتاق هستن، به طرف گوشیم هجوم بردم و قفلش رو فشردم.

اما صفحش هم چنان سیاه بود و این سیاهی داد می زد:

”باطری خالیه!“

در یک نظر کل اتاق رو دنبال شارژر گشتم و روی دراور یافتمش.

از جام بلند شدم و شارژر رو برداشتم و به برق زدم.

سریش رو به گوشی وصل کردم و مجدد دکمه ی قفل گوشیم رو فشردم.

ثانیه ای بعد گوشی روشن شد و لبخند روی لب های من نقش بست.

با بالا اومدن صفحه اصلی، تند به وای فای وصل شدم و یک راست سراغ تلگرامم رفتم.

همین که تلگرامم بروزرسانی شد، حجم انبوهی از پیام بالا اومد.

یکی یکی پیام ها رو چک کردم و اخر سر برای محیا نوشتم:

”سلام کره خرا!“

می دونستم آگه این پیام رو بخونه، از شدت تعجب سخته رو می زنه!

از صفحه چتم با محیا بیرون اومدم و وارد کانال اخبار شدم.
حتما با مرگ دروغین من، اون هم در اثر یه آتش سوزی، کل فضای مجازی ترکیده
بود!

یکم پستای کانال اخبار رو بالا و پایین کردم تا اینکه به آخرین پیام رسیدم.

قبل از اینکه نوشته پیام رو بخونم، طبق عادتم عکسش و باز کردم و با دیدن دختری با
بالا تنه ی برهنه که بدنش برای سانسور کمی محو شده بود، ابرو هام بالا پرید.

حیرت زده به صورت اون دختر خیره شدم و در کمال ناباوری چهره ی خودم رو دیدم.

تموم بدنم به یکباره یخ بست و عرق از تیره ی کمرم آروم آروم سر خورد!

من...

اون هم برهنه...

کنار یه مرد...

نه! نه!

باور نمی کنم!

همش دروغ...دروغ.

چشمام چیزی که می دیدن رو باور نمی کردن.

من با بالا تنه ای برهنه، در حالی که چشمم بسته بود، روی تخت افتاده بودم و مردی کنارم دراز کشیده بود.

این تصویر! حکم کابوس شبانه ای رو داشت که ریشه به تن هر فردی می انداخت.

عکس و زوم کردم تا بتونم صورت مرد رو ببینم اما متاسفانه صورت مرد تار بود.

عصبی به فضای اطراف خیره شدم و خیلی زود فهمیدم این همون اتاقِ داخلِ عمارت کارن!

دستم با نفرت مشت شد و تازه پی به نقشه ی اون پست فطرت بردم.

عوضی فقط می خواست من و بابام رو بی آبرو کنه!

اون هم به این روش کاملا کثیف!

به راستی که روی هر چی نامرد، سفید کرده.

به سختی محتوای دهنم رو قورت دادم و مطالب نوشته شده زیر عکس رو، با حالی خراب خوندم.

” عکس دختر سرگرد شریفی معتبر که می گفتن داخل آتش سوزی کشته شده! این خانم مثلا الان باید زیر خرمن ها خاک باشه ولی کجاس؟ به عنوان فاحشه تو بغل یه مرد... هه! خودشون ادعا پاکی می کنن ولی از همه بدترن... کاش این عکس به دست مسئولین برسه و یه فکری به حال فساد مملکت بکنن تا دیگه دختر سرگرد برجسته ای مثل آقای شریفی نره برای مردا لخت بشه ”

با خوندن این جملات، احساس کردم به یکباره روح از بدنم پر کشید.

زبونم لال، خدایی نکرده، اگه کلمه ای از این مطالب به دست بابا می رسید، بیچاره چه حالی می شد!؟

اصلا چه فکری درمورد من می کرد؟

باورش میشد که بی گناهم؟

که با تهمتی ناروا دامنم لکه دار شده!؟

آه سوزناکی کشیدم و نگاهی به ویو درج شده، زیر پست کانال انداختم.

فقط در عرض سه ساعت، پنجاه کا ویو خورده بود و حتما ثانیه به ثانیه، بیشتر هم می شد.

سعی کردم یه راه ارتباطی با ادمین کانال پیدا کنم تا این پست لعنتی رو پاک کنه اما متاسفانه هیچ آیدی یا لینکی برای ارتباط وجود نداشت.

به خاطر اضطراب زیاد، به سکسکه افتادم.

اگه فقط یک نفر!

یک نفر از آشناها این پست رو می دید، باید چه خاکی تو سرم می ریختم!؟

برای پیدا کردن یه راه ارتباطی، هم چنان به بالا و پایین کردن کانال ادامه دادم که همون لحظه در اتاق باز شد.

چون اوضاع نا به سامانی داشتم، ترسیده جیغی زدم و گوشه‌ی از دستم افتاد.

_نترس دخترم... منم!

با شنیدن صدای مامان، نفس عمیقی کشیدم و به در خیره شدم.

نگران جلو اومد و پرسید:

_خوبی؟

چنگی به قفسه‌ی سینم زدم و سر تکون دادم.

_اره خوبم.

_چرا انقدر رنگت پریده؟ چی شده رستا؟

از روی زمین برخاستم و حوله‌ی تن پوشم رو صاف کردم.

_چیزی نشده مامان... خوبم!

_بابات دیشب همه‌ی ماجرا رو برام تعریف کرد... آخه اون از خدا بی خبر چه بلایی
سرت آورده که به این حال و روز افتادی؟

این رو گفت و اشک درون چشماش دمید.

به خوبی درکش می کردم.

مادر بود و نگران تک دخترش!

ولی نمی تونستم درمورد اتفاقات اخیر چیزی بهش بگم.
مخصوصا این پست دروغین و نا مطلوب که درون کانال اخبار قرار گرفته بود.

لبخند زورکی زدم و عاجزانه نالیدم:

_لطفا گریه نکن مامان.

همین چند کلمه از جانب من باعث شد تا بغضش بشکند و اشکاش مثل آبشار طغیان کنن
و ببارن.

_چه طور می تونم گریه نکنم؟ بین یه عوضی چه بلایی سر جیگر گوشم آورده!

_به خدا من خوبم مامان...چیزیم نشده.

بینیش و بالا کشید و اشکاش و پاک کرد.

جلو تر رفتم و مقابلش ایستادم.

_تو رو خدا گریه نکن دیگه!

_باشه عزیزم...تو خودت و ناراحت نکن.

_وقتی اشکای شما رو می بینم دلم می خواد دنیا دهن باز کنه و من رو ببلعه...شما و بابا
تنها کسایی هستید که من توی این دنیا دارم.

دست هاش و از هم باز کرد و محکم من رو در آغوش گرفت.

اعتراض کردم:

_عه! الان خیس میشی.

محکم تر من رو به خودش فشرد.

نزدیک گوشم پچ زد:

_فکر کردم از دست دادمت... نمی دونی چه حالی شدم وقتی شنیدم....

مکث کرد!

به خاطر بغضی که در گلویش ساکن شد، دیگه نتونست جملش رو ادامه بده.

خواست دوباره بزنه زیر گریه که از آغوشش بیرون اومدم و با اخم گفتم:

_قرار شد دیگه گریه نکنی!

لبخند کم جونی، کنج لبش نقش بست.

_ببخشید! هر موقع یاد حال و روز یک هفته پیشم میوفتم، اشک تو چشمام جمع میشه... آخه می دونی که، مرگ بر اثر سوختگی بدترین مرگ دنیاس! با خودم گفتم بیچاره بچم جوری سوخت که حتی نشد شناساییش کنن.

آه سوزناکی کشیدم و در دل کارن رو لعنت کردم.

مسبب همه ی این بدبختی ها، اون پست فطرت بودش.

چند ثانیه ای بین مون سکوت حکم فرما بود تا اینکه مامان ضربه آرومی به پشت دستش کوبید و گفت:

_آخ اصلا یادم رفت برای چی اومدم! بدو برو لباس بپوش، بیا شام.

_چشم.

_من میرم میز بچینم.

_صبر کن منم پیام کمکت.

_نه عزیزم خودم می چینم.

این رو گفت و از اتاق بیرون رفت.

با رفتنش دوباره ذهنم سمت پست داخل کانال پر کشید و غم عالم در دلم چمبره زد.

حالا با این بی آبرویی باید چیکار می کردم!؟

* * * * *

تقریباً یک روز گذشته بود و من در طول این بیست و چهار ساعت، فقط با ترس و لرز ساعت ها رو سپری می کردم.

به هر دری زدم تا ادمین اون کانال لعنتی رو پیدا کنم اما موفق نشدم و از شانس گندم ویو پست، ثانیه به ثانیه بیشتر و بیشتر می شد.

انگار خبر دروغین ”فاحشه شدن دختر سرگرد شریفی” برای مردم بیکار مملکت خیلی جالب بود که مدام خبر رو برای هم به اشتراک می گذاشتند و به ویو پست می افزودند.

ترس این رو داشتم که مبادا خبر دروغین، به قدری حاشیه ساز بشه که حتی داخل تلویزیون یا شبکه های ماهواره هم اعلام کنن!
اونوقت دیگه واقعا باید خودم رو آتیش می زدم!

خسته و کوفته دستی به چشمای ملتهبم که هم به خاطر گشت زدن بی از حد در فضای مجازی و هم بی خوابی، می سوخت کشیدم و از روی تخت بلند شدم.

داشتم به طرف سرویس بهداشتی می رفتم تا آبی به دست و صورتم بزنم که همون لحظه در باز شد و مامان سراسیمه داخل اومد.

از چادر گلداری که به سر داشت، مشخص بود این وقت از شب، مهمون اومده!

متعجب پرسیدم:

__ چیزی شده مامان؟

آمرانه دستور داد:

__ زود باش چادرت و سر کن بیا بیرون.

__ چرا؟ چی شده مگه؟

__ کاری که گفتیم رو انجام بده.

چنگی به صورتش زد و سپس زیرلب زمزمه کرد:

خدا فقط امشب رو به خیر بگذرونه.

با اینکه از حرفای مامان سر در نمی‌آوردم، اما ناچاراً به طرف چادر و شالم رفتم و پوشیدم شون.

کارم که تموم شد، مامان زودتر از من بیرون رفت و من هم دنبالش به راه افتادم.

پام و که از اتاق بیرون گذاشتم، نگاهم معطوف عمو شد که با چهره ای برزخی کنار بابا نشسته بود و داخل گوشیش داشت چیزی رو به بابا نشون می داد.

با دیدن این اوضاع، قلبم مثل دریایی پر تلاطم شروع کرد به زیر و رو شدن!

دیگه تپش آرومی نداشت.

فقط با سرعتی سرسام آور، می تپید و می تپید.

نفس عمیقی کشیدم و حجم عظیمی از اکسیژن رو راهی ریه هام کردم.

پچ زدم:

سلام!

با پیچیده شدن صدام در فضا، هر دو سرشون رو بالا آوردن و عمو به یکباره از روی مبل برخاست.

قدم از قدم برداشت و عصبی به سمت اومد.

فقط چند متر باهام فاصله داشت که بابا تند بازوش رو گرفت و گفت:

_صبر کن رضا...اون دختر منه...ناموس منه...این اتفاق هم همش به من مربوط میشه نه تو.

عمو عصبی بازوش و از تو دست بابا بیرون کشید و مجدد به سمت من اومد.

رو به روم ایستاد و با خشم غرید:

_تو خجالت نمی کشی! یکم حیا نداری؟ مثلا دختر سرگرد شریفی هستی و رفتی برای یه بی ناموس لخت شدی!

تموم بدنم به یکباره یخ بست و رنگ از رخسارم پرید.

اخمای عمو بیشتر در هم رفت و خصمانه گوشیش و مقابلم تکون داد.

با دیدن همون شاهکار برهنه از خودم، انگار دری به روی جهنم باز شد و من بی هیچ تقلائی درونش پرت شدم.

لب های خشکم رو تر کردم و با صدایی لرزون گفتم:

_دروغ...به خدا...به خدا همش دروغ.

پوزخند زد.

_دروغ؟ هه! اصلا خودت بهم بگو! لخت شدن اون هم برای مردی که شوهرت نیست، چه دلیلی می تونه داشته باشه جز رابطه نامشروع؟؟؟

سعی کردم از خودم دفاع کنم اما زبون سه متریم به تپه تپه افتاد.

_من...من...بی...

با سیلی که از عمو نوش جان کردم، همون جمله ای که به سختی قصد داشتم تا به زیون بیارمش، ناکام موند.

تقریبا عربده زد:

_ تو لکه ی ننگی... تو آبروی خاندان مارو به بازی گرفتی! هیچ می دونی با آبرو و شهرت پدرت چیکار کردی؟ به خاطر تو هرزه الان خاندان شریفی مضحکه خاص و عام شده.

دستم و جای سیلی گذاشتم.

می سوخت!

درست مثل قلبم.

بدتر ادامه داد:

_ تو این یک هفته تخت خواب چند مرد رو گرم کردی؟ هان؟ نکنه اصلا همین یارو داخل عکس، ترتیب مرگ ساختگیت و داد؟

مامان هینی کشید و نالید:

_ رستا ی من پاکه آقا رضا... آخه چه طور می تونی این حرفا رو راجبش بزنی!؟

عمو رو کرد سمت مامان و عصبی گفت:

_ عکس برهنه این دختر پاکت الان داره دست به دست بین مردم می چرخه... به خدا قسم زنده نگه داشتن دخترت کفره!

ترسیده به عمو خیره شدم.

یعنی می خواست من رو بکشه؟

منه بی گناه رو!

عمو با غضب به سمت بابا که هم چنان در سکوت نگاهم می کرد، قدم برداشت.

کنارش ایستاد و اینبار گوشیش مقابل چشمای دل گیر بابا تکون داد.

__عکسای دخترت تو تموم فضای مجازی پر شده...می دونی زیرش چی نوشتن خان داداش؟ نوشتن ” دختر سرگرد شریفی معتبر، تبدیل شده به یه فاحشه! ” نوشتن ” خودشون ادعا پاکی می کنن ولی از همه بدترن ”

باز هم سکوت، جواب بابا بود.

__باید این لکه ی ننگ رو همین امشب از بین ببری خان داداش...به همه ثابت کن که خاندان شریفی به خاطر حیثیت و آبروش حتی حاضر خون بریزه.

با اتمام جمله ی عمو، مامان جیغی کشید و من بی رمغ روی زمین زانو زدم.

اون لحظه به جای اینکه نگران جونم و یا حتی اعتبار بابا باشم، هد هد بال طلایی ذهنم به سمت کارن پر کشید و روی شونه ی او نشست.

خیلی دلم می خواست بدونم حتی با دیدن این اوضاع آشفتم، باز هم دلش به حالم نمی سوخت؟

باز هم دست از بی رحمیش بر نمی داشت؟

__زود باش داداش...تصمیمت رو بگیر! می خوام با این دختره ی بی آبرو چیکار کنی؟

صدای داد عمو، من رو از افکاری که به کارن منتهی می شد، بیرون کشید.

وحشت زده به بابا زل زدم و منتظر جوابی از جانب او شدم.

من تموم حقیقت رو براش تعریف کردم.

و حالا اون باید من و روی ترازو قضاوت قرار می داد و تصمیم نهایی رو می گرفت.

برخلاف تصورم که فکر می کردم بابا مثل همیشه به حرف عمو گوش میده، اینبار طرف من رو گرفت و با عصبانیت گفت:

__ رستا دختر منه پس همه چیزشم به خودم مربوطه! تو هم وقتی هیچی از اصل ماجرا نمی دونی بهتره الکی به رستای من تهمت نزن.

عمو دندون قروچه ای رفت.

__ اصل ماجرا چیه خان داداش؟ خب بگو منم بدونم دیگه.

__ نمی تونم فعلا توضیحی بدم.

صدای پوزخند تمسخر آمیز عمو در فضا پیچید و باعث شد اولین قطره ی اشکم روی گونم بچکه.

به خاطر من!

به خاطر حماقت و سادگی من!

بابا چه قدر درمونده و غمگین به نظر می رسید.

_من خودم قاضی ام داداش! بیست سال روی صندلی قضاوت، داخل دادگاه نشستم و حکم صادر کردم...اون هم فقط برای اینکه مملکت رو از فساد نجات بدم...ولی حالا متوجه شدم برادر زاده ی خودم منبع فساد! داره جامعه رو به گند می کشه...به نظرت می تونم از مسئله ای به این بزرگی بگذرم؟

صدایی از بابا در نیومد و عمو ادامه داد:

_گل دخترت باید سنگسار بشه خان داداش.

بابا به یکباره جوش آورد و محکم تخته سینه عمو کوبید.

_من به دخترم اعتماد دارم...می دونم بی گناه.

چشمه ای از امید درون قلبم جوشید.

اینکه می دیدم بابا هنوز قبولم داشت، خودش به یک دنیا می ارزید و تلخی این بی آبرویی رو شیرین می کرد.

عمو با غیظ گوشی رو مقابل چشمای بابا تکون داد و طعنه زد:

_این عکسا دروغ نمیگن...این بی آبرویی دروغ نمیگه.

بابا عصبی گوشی رو از عمو گرفت و با حرص به زمین پرتابش کرد.

سپس عربده زد:

_گمشو از خونه ی من بیرون...گمشو.

عمو در حالی که خم شده بود تا گوشیش و از روی زمین برداره، پیچ زد:

_وقتی پسرَم، پاره ی تنم به جرم قتل تو زندان افتاد و نتونستم رضایت خانواده ی مقتول رو بگیرم، من کار درست و انجام دادم...حکم اعدام یه تیکه از وجودم رو صادر کردم! پسرَم جلوی چشمام پر پر شد چون گناهکار بود...دختر تو هم الان گناهکار...یا مثل من کار درست و انجام میدی یا قید تموم شهرت و آبروت رو می زنی.

_برو رضا...قبل از اینکه اون روم بالا بیاد برو.

عمو صاف ایستاد و عصبی به طرف در رفت.

قبل از اینکه خونه رو ترک کنه، سمت من چرخید و مثل یک گرگ درنده بهم چشم دوخت.

عمو می خواست من رو هم قربانی کنه.

درست مثل پسرش!

اون رابطه ی خویشاوندی اصلا براش مهم نبوده و نیست و به تنها چیزی که اهمیت میده، فقط اعتبار و آبروش.

اعتباری که صد ها مرتبه مهمتر از عزیزانش!

خصمانه در رو باز کرد و بالاخره رفت.

با رفتنش بابا به طرفم اومد و رو به روم زانو زد.

دستش و روی شونم قرار داد که نالیدم:

_بابا به اون خدایی که می پرستی قسم، من بی گناهم.

لب زد:

_می دونم.

_بابا اینا همش نقشه ی اون کارن پست فطرت...می خواد از طریق من آبروی شما رو به بازی بگیره.

_این رو هم می دونم.

_پس چرا عمو باور نمی کنه؟ اصلا...اصلا گیریم که خطاکارم و رفتم برای یه مرد لخت شدم! آخه یه فردی مثل من توانایی این و داره که اون مرگ ساختگی و راه بندازه؟

_مسلمانا نه! تموم این برنامه ریزی های دقیق، کار یه هوش فرا زمینی.

آه از نهادم بلند شد.

_چرا آخه عمو این و باور نمی کنه؟

_اون یه قاضی سادس رستا...درسته با مجرمای زیادی سر و کار داشته ولی کجا تو عمرش فردی مثل کارن رو دیده؟ اون باور نمی کنه حتی همچین شخصی، با این نبوغ وجود داره!

مکت کوتاهی کرد و ادامه داد:

_خود تو هم تا قبل از برخوردت با کارن باورت میشد فردی بتونه به این راحتی انسانای بی گناه و بکشه؟ به این راحتی بتونه با آبروی دیگران بازی کنه؟

به فکر فرو رفتم و بعد با اطمینان پاسخ دادم:
_نه...حتی تصورشم نمی کردم.

_باور خیلی چیزا برای ما سخته...چون خودمون با چشم ندیدم شون! ولی یه جایی توی همین کره ی خاکی، داره اتفاقاتی میوفته که درکش از توان ما خارجه.

مامان که تا اون لحظه ساکت بود و فقط آروم آروم اشک می ریخت، به حرف اومد و درمونده، گفت:

_حالا باید چیکار کنیم؟ حتی داداش خودتم بی گناهی رستا باور نمی کنه...چه برسه به مردم!

_یه کاریش می کنم...نگران نباش!

اندوهم بیشتر شد.

بابا داشت تظاهر می کرد که آروم و می تونه این مسئله رو حل کنه.

ولی من بهتر از هرکس دیگری می دونستم که چه قدر اعتبار و حیثیتش برایش مهمه!

هرچی نباشه، اون یکی از برجسته ترین سرگرد های مملکت.

سرگردی که بارها و بارها به خاطر خدمات و فداکاری هاش، حتی عکسش درون روزنامه چاپ شد و داخل اخبار هم تصویرش رو نشون دادن.

چنین فردی آیا می تونه نسبت به این موضوع مهم، بی تفاوت باشه؟

قطعا جواب نه!

بابای بیچارم الان حسابی از درون داغون!

و همه ی اینا تقصیر منه احمق...

* * * * *

فکر می کردم با گذشت چند روز اوضاع آروم میشه اما مثل اینکه سخت در اشتباه بودم.

وضعیت نه تنها بهتر نشد، بلکه به جاهای باریکی هم کشید!

دیشب که برای خوردن آب از اتاقم بیرون رفته بودم، متوجه پچ پچای یواشکی مامان و بابا، داخل سالن شدم.

بابا داشت برای مامان تعریف می کرد که حتی از سرکارش هم به خاطر این جنجال به پا شده، بهش اخطار دادن!

هر دو سردرگم بودن و این سردرگمی شون، شلیک تیری زهرآگین، به قلبم بود.

نمی دونستم برای نجات پدر عزیزم، باید چیکار کنم!

شاید اگه مثل خیلی از آدمها که گندشون بالا میومد و از ایران می رفتن، ماجرا با ترک کشورم تموم می شد.

ولی خب من با اون آدمها فرق داشتم و فرقمم بی گناهیم بود.

آه سوزناکی کشیدم و مغموم، آخرین دکمه ی مانتوم رو هم بستم.

کیفم و از روی تخت برداشتم و به طرف در رفتم.

خروج از اتاق، مصادف شد با بیرون اومدن مامان از آشپزخونه!

با دیدن من اخماش در هم رفت و لب زد:

_کجا؟

_خسته شدم از بس تو خونه نشستم و به در و دیوار زل زدم...میرم بیرون یه هوایی بخورم.

_لازم نکرده...اگه حوصلت سر رفته بیا به من تو درست کردن شام کمک کن.

_درست کردن شام می تونه حالم رو خوب کنه؟

_بابات گفت تا موقعی که یکم اوضاع بهتر بشه از خونه بیرون نری!

توجهی به لحن عتاب آلودش نکردم و به طرف در قدم برداشتم.

همین که دستم روی دستگیره نشست، مامان خودش و بهم رسوند و بازوم رو چسبید.

_چرا لجبازی می کنی رستا؟ خودت که وضعیت رو داری می بینی! به حرف بابات گوش بده و یه مدت بیرون نرو.

پوزخند زنان گفتم:

_مامان من کار اشتباهی نکردم که بخوام به خاطرش تو خونه مخفی بشم!

_می دونم دخترم...به خدا بابات داره به هر دری می زنه تا یه کاری کنه...یکم صبور باش! ماه هیچ وقت پشت ابر نمی مونه.

_ولی اگه یه شب ماه پشت ابر بمونه، ظلمت و سیاهی همه جا رو پر می کنه.

جوابی نداد و بازوم رو رها کرد.

نالید:

خواهش می کنم به حرف بابات گوش کن رستا! بهتره فعلا یه مدت بیرون از خونه آفتابی نشی.

به خدا دیگه حتی یه لحظه هم نمی تونم داخل خونه بمونم.
این رو گفتم و در رو گشودم.

بی توجه به تقلاهای مامان کفشام رو پوشیدم و از خونه بیرون زدم.

وارد کوچه شدم و موشکافانه نگاهی به اطراف انداختم.

دروغ نگم خیلی می ترسیدم!

نفس عمیقی برای حفظ آرامشم کشیدم و به سرعت از کوچه بیرون رفتم و وارد خیابون اصلی شدم.

سرم و پایین انداختم و در حالی که به کفشام زل زده بودم، رد جدول رو دنبال کردم.

در طی مقصد نا معلومم، سنگینی نگاه های اشخاصی رو، روی خودم حس می کردم.
اما جرعت نداشتم تا سرم و بالا بیارم.

این نگاهها باعث میشد تا بیشتر و بیشتر از خودم بدم بیاد!

من با اینکه تک دختر یه نظامی مذهبی هستم اما هیچ وقت توی محدودیت نبودم.

بابا همیشه اجازه می داد هر طور می خواهم لباس بپوشم!

با هر کی می خواهم بگردم.

هر جا دلم می خواد برم.

ولی من آخر سر چیکار کردم؟

اعتماد بابا رو زیر پا گذاشتم و به مهمونی رفتم که ثمره ای جز بلا و بدبختی برام نداشت.

کمی به سرعتم افزودم و برای خلاصی از اون نگاهها، داخل یه کوچه پیچیدم.

داشتم تند تند قدم برمی داشتم که ناگهان شخصی محکم دستم رو گرفت.

* * * * *

یعنی کیه؟! □

وحشت زده به طرف اون فرد برگشتم و با پسری جوون مواجه شدم.

پسر با دیدن چشمای متعجب و ترسان من، لبخندی زد و گفت:

__ ببینم تو همون فاحشه ای نیستی که کل مجازی رو ترکونده؟ بابا من بدجوری طرفدارتم! فقط به جای امضا گرفتن ترجیح میدم امشب تختم رو گرم کنی.

هراسان خواستم جیغی بزنم که دستش و محکم رو دهنم نهاد و من تازه فهمیدم چرا بابا اصرار داشت تا تو خونه بمونم.

به سمت دیوار هلم داد و نزدیک گوشم پیچ زد:

__ اگه سر و صدات در نیاد هم به خودت خوش می گذره و هم به من!

تقلا کردم تا خودم و از حصار دستاش آزاد کنم اما اون علی رغم تموم جفتک پرونی
هام، من رو محکم تر چسبید و با پاش ضربه ای به زانوم زد.

از درد نفسم بند اومد و چشمام سیاهی رفت.

_ادای تنگا رو در نیار هرزه...با اون عکسای که ازت پخش شده معلومه چیکاره ای!

از سر درموندگی، قطرات اشک درون چشمام حلقه بست و اون دستش آروم آروم به
طرف شلوارم سوق پیدا کرد.

درست زمانی که فکر می کردم قراره حواشی و آبرو ریزی جدیدی به اسم من رغم
بخوره، فردی به طرف مون اومد و یقه ی اون پسره ی عوضی رو چسبید.

از من جداش کرد و محکم روی زمین انداختش و روش خیمه زد.

سپس ضربات مشت محکمی بود که راهی صورت اون پسر شد!

ترسیده همون جا گوشه ی دیوار، چمبرک زدم و بی حس مطلق به اون پسر که تقریباً
داشت زیر ضربات مرد ناشناس جون می داد، خیره شدم.

صورت مرد رو هنوز نتونسته بودم ببینم اما از لباسای فاخری که به تن داشت، مشخص
بود خیلی آدم حسابیه!

لب های خشکم رو تر کردم و بالاخره با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد،
نالیدم:

_آقا...آقا...ولش کن! کشتیش!

مرد نفس عمیقی کشید و از روی تن بی جون پسره بلند شد.

لگد محکمی به پهلوئی اون پسر زد و گفت:
_گمشو تا نکشتمت.

با شنیدن صداش، انگار که برق سه فاز بهم وصل کرده باشن، وحشت زده از جا پریدم.

صداش خیلی خیلی به نیک شباهت داشت.

وقتی دید پسره هیچ واکنشی از خودش نشون نمیده، غرید:
_کنه هنوز ادب نشدی؟

پسر، به هر سختی که بود از روی زمین برخاست و لنگون لنگون از کوچه بیرون رفت.

جوری سر و وضعش خونی شده بود که هر کس با دیدنش زهرش می ترکید.

با خروج کامل اون پسر از داخل کوچه، مرد به طرفم برگشت و بالاخره تونستم چهره ی ناجیم رو ببینم.

طبق تصورم، خودش بود!

نیک بود!

اوضاع آشفته من رو که دید، نگران لب زد:

_خوبی؟

دستام با نفرت مشت شد و عصبی از روی زمین بلند شدم.

رو به روش ایستادم و سیلی محکمی نثار صورتش کردم.

بر اثر ضربه ی من، صورتش به سمت راست خم شد.

با نفرت پیچ زدم:

_آره... الان خیلی بهترم!

دستش و جای سیلیم قرار داد.

_اگه با زدن من آروم میشی، زود باش! ادامه بده.

این رو گفت و بی پروا به چشمام خیره شد.

_من آمادم! هر طور می خواهی خشمت رو خالی کن.

داد کشیدم:

_زدن تو می تونه این وضعیت رو درست کنه؟ می تونه آبروی ریخته شده ی من رو برگردونه؟

در سکوت فقط چندین بار پلک زد.

ادامه دادم:

_نه! نمی تونه... نمی تونه.

جلو اومد و شونه هام رو محکم چسبید که عصبی به عقب هلش دادم.

جیغ زدم:

_به من دست نزن عوضی... ازت بدم میاد... ازت متنفرم.

_آروم باش رستا... منم همین امروز فهمیدم کارن باهات چیکار کرده... به خدا قسم اصلا نمی دونستم چه نقشه ای توی سرش داره!

صداقت و راست گویی از کلامش می چکید.

اما این صداقت چه کمکی به من می کرد؟

برای حفظ آرامشم نفس عمیقی کشیدم و پشت بهش ایستادم.

_حالم ازت به هم می خوره... تو هم لنگه همون کارن پست فطرتی! راست میگن که سگ زرد برادر شغال.

قدم از قدم برداشتم تا از اون کوچه نفرین شده بیرون برم اما خودش و بهم برسوند و مچ دستم و چسبید.

_می خوام کمکت کنم.

در حالی که هم چنان پشت بهش ایستاده بودم، پوزخندی زدم.

_عه! نه بابا؟ اینبار دیگه چه نقشه ای کشیدید؟

_من و با کارن یکی نکن! قصد من واقعا کمک.

_به کمکت هیچ احتیاجی ندارم.

این رو گفتم و سعی کردم دستم از میون حصار انگشتاش رها کنم اما موفق نشدم.

باید قبول می کردم که اصلا زورش رو ندارم!

به طرفش چرخیدم و خصمانه لب زدم:

_دستم و ولکن.

_به حرفم گوش کن رستا! تو باید از اینجا بری...دیگه نمی تونی ایران بمونی.

انگار که فوش رکیکی شنیده باشم، چشم درشت کردم و مثل آوار روی سرش خراب شدم.

_چی داری واسه خودت میگی روانی! آخه من خانوادم و ولکنم کجا برم!؟

_هر جایی به غیر از ایران! با شناختی که من از برادرم دارم می دونم کار به دوتا دونه عکس منتهی نمیشه.

روح از بدنم پر کشید!

یعنی ممکن بود اوضاع از این هم بدتر بشه؟

_ تو باید از ایران بری رستا... اینجوری هم برای خودت بهتره و هم برای خانواده.

لب های خشکم رو تکون دادم و مات برده پرسیدم:

_ مگه کارن می خواد چیکار کنه؟ اصلا... اصلا با منه بدبخت چه دشمنی داره؟

با اون دست آزادش، کلافه چنگی میون موهاش زد.

_ کاش می دونستم... اینجوری حداقل جلوش و می گرفتم.

آه از نهادم بلند شد.

کارن عجب آدم غیر قابل پیش بینی بود که حتی برادرش هم نمی تونست سر از کاراش در بیاره.

این موجود فرا زمینی، حتی برادرش رو هم سردرگم کرده بود.

سکوت ناشیانه ام رو که دید، قدم دیگری به سمت برداشت و باز شونه هام رو چسبید.

اما اینبار هیچ مخالفتی نکردم و میلی متری تکون نخوردم.

اون لحظه دری به سمت برزخ به رویم باز شده بود و اسارت شونه هام توسط نیک، کوچک ترین درد به حساب میومد.

سرش و جلو آورد و نزدیک گوشم نجوا کرد:

_ من کمکت می کنم از ایران بری! اگه به فکر خودت نیستی حداقل به فکر پدرت باش.

سرم و بالا آوردم و به چشمای کهرباییش زل زدم.

چرا باید بهت اعتماد کنم و کمکت رو بپذیرم؟ کمک تویی رو که داخل اون مهمونی می خواستی بکشیم!

جوابی نداد و لب به دندون گرفت.

ادامه دادم:

نمی تونم بهت اعتماد کنم.

پس وضعت بدتر میشه... من تنها بلیط لاتاری تو ام!

مردمک چشمام، با تردید بین تک تک اجزای صورتش رقصید.

دلم نوید بدی می داد.

از یک طرف نمی تونستم خانوادم رو ترک کنم و از طرفی هم می ترسیدم بلایی بدتر از بی آبرویی توسط دوتا عکس برهنه، سرم بیاد.

با لحن اغواکننده ای، پیچ زد:

خب! تصمیمت چیه؟

دستاش و از روی شونه هام پس زدم و قدمی به عقب برداشتم.

تصمیم همونه... نمی تونم بهت اعتماد کنم.

مایوسانه زمزمه کرد:

_ فکر می کردم یه روان شناس می تونه راست رو از دروغ تشخیص بده!

_ منم تا قبل از دیدن برادر عوضیت همین فکر می کردم... ولی وقتی اون پست فطرت دو بار با اعتماد بازی کرد فهمیدم با هیچ منطق و فلسفه ای همیشه بعضی از آدمها رو شناخت... همیشه فهمید صداقت تو چشماتون واقعی و یا یه رول نمایشی!

دهن باز کرد تا چیزی بگه اما فقط لب ها مثل ماهی از هم تکون خورد.
گویا کلمات مورد نظرش رو گم کرده بود.

کلافه نفس عمیقی کشیدم و از کنارش گذشتم.

در حالی که داشتم به طرف خروجی کوچه می رفتم، گفتم:

_ ممنون که از دست اون عوضی نجاتم دادی ولی دیگه نمی خوام ببینمت!

منتظر جوابی از جانبش نشدم.

به سرعت از کوچه بیرون زدم و راه خونه رو پیش گرفتم.

* * * * *

سراغ جعبه طلا های خودم و مامان رفتم و چنگی به اولین انگویی که به چشمم خورد زدم.

النگو رو در دست گرفتم و بین انگشتام فشردم.

این مقدار طلا برای زندگی در اونور آب خیلی ناچیز بود و کفایت نمی کرد.

آه سوزناکی کشیدم و همون جا کنار کمد دیواری زانو زدم.

جعبه رو مقابلم قرار دادم و دونه دونه طلاها رو بیرون آوردم.

آخرین چیزی که نظرم رو جلب کرد، سینه ریز زمردی مامان بود!
به این دیگه نمی تونستم دست بزنم چون مامان خیلی دوستش داشت.

سینه ریز رو داخل جعبه گذاشتم و بقیه طلاها رو داخل دستمال پارچه ای پیچیدم.

مثل یه جنایتکار در حال دزدی بودم.

دزدی از مادر خودم!

دستمال رو گره زدم و از روی زمین برخاستم.

داشتم به اتاقم برمی گشتم که صدای گریه مامان از داخل آشپزخونه توجهم رو جلب کرد
و در پی اون، ناله ضعیفی به گوش رسید.

_اگه دخترم رو سنگسار کنن چی! باید چه خاکی تو سرم بریزم؟

جلوتر رفتم و پشت این پناه گرفتم.

صدای مامان که در حال حرف زدن با تلفن بود، باز در فضا پیچید.

_چیکار کنم ریحان؟ خبر حتی به گوش پدر شوهرمم رسیده! گفته آخر هفته بر می گرده
و خودش قضیه رو پیگیری می کنه! خودت خوب می دونی که عزیز آقا پای حیثیت بیاد
وسط دیگه بچه و نوه نمیشناسه... باعث اعدام پسر بیچاره ی رضا هم، همین عزیز آقا
بود.

نفس در سینم حبس شد و فقط یک فکر از ذهنم گذشت:

” باید قبل از اینکه دیر بشه، از ایران برم ”

از مخفیگاهم بیرون اومدم و به اتاقم برگشتم.

در رو پشت سرم بستم و پارچه ی طلا ها رو داخل کیفم انداختم.

دیگه برام مهم نبود اونور آب چی پیش میاد و چی در انتظارمه!

حتی اگه قرار باشه از بی پولی و گرسنگی بمیرم، بازم کوله بارم رو می بندم و میرم.

فقط باید عجله کنم!

چون زمان درست مثل نسیم پاییزی در گردش و من فرصت زیادی ندارم.

قبل از رسیدن عزیز آقا و اتفاقات شوم دیگری که نیک درموردش بهم هشدار داد، باید از ایران خارج بشم.

فقط این وسط یه قلب دردمند شکسته میشه!

قبلی که عاشقانه برای مرد و زنی می تپه که اسم شون خانوادس.

به طرف کمدم رفتم و از زیر لباسام، دفترچه حسابم رو بیرون آوردم.

امروز باید هم طلا ها رو می فروختم.

و هم هر چی پول به دست می آوردم و، تبدیل به دلار می کردم.

مثل اینکه برای خروج و رهایی از این بی آبرویی، راه سخت و ناهمواری در پیش داشتم.

دفترچه حسابم رو داخل کیفم، کنار پارچه ی طلاها انداختم و خواستم سراغ گذرنامم برم که همون لحظه در باز شد و مامان داخل اومد.

مشکوک نگاهی به سر تا سر اتاق انداخت و پچ زد:

_داشتی چیکار می کردی؟

این شک و تردیدش باعث شد تا پوزخندی روی لب هام بشینه.

_نترس مامان... قصد خودکشی نداشتم.

لب گزید و ضربه ی محکمی روی دستش کوبید.

_زبونت و گاز بگیر... آخه این چه حرفیه دیگه.

_بیخیال... فراموشش کن.

کیفم و داخل کمد پنهان کردم و روی تخت نشستم.

منتظر به مامان خیره شدم و گفتم:

_کاری داشتی؟

به تپه تپه افتاد.

_نه... راستش... راستش اومده بودم... ببینم چیزی می خوای یا نه!

دلم به حال خودم می سوخت.

چون این ماجرا باعث شده بود حتی مادرم که بزرگم کرده، بهم شک کنه!

مغموم پچ زدم:

_نه ممنون... چیزی نمی خوام.

سری تکون داد و یکبار دیگه نگاه نگرانش داخل اتاق رقصید.

_باشه... پس من میرم به کارام برسم.

این رو گفت و به طرف در خروجی گام برداشت.

از اتاق خارج شد و همین که خواست در رو پشت سرش ببندد، چیزی یادش افتاد و نجوا کرد:

_اِممممم... راستی!

_جانم!؟

_نمی خواستم این حرف و بزمن و الکی آشوب به دلت بندازم... ولی خوب که فکر کردم دیدم بهتره تو هم این موضوع رو بدونی.

_چه موضوعی؟

با مکث نسبتاً طولانی جواب داد:

__ عزیز آقا داره برمی گرده... ولی اصلاً نگران نباشا... بابات گفت هر طوری شده بی گناهیت رو ثابت می کنه... به همه می فهمونه که تو پاکی!

__ بی گناهی من فقط با وجود کارن ثابت میشه که متأسفانه دست بابا به اون پست فطرت نمی رسه.

__ خدا بزرگه دخترم... من نذر حضرت ابوالفضل کردم... می دونم نذرم جواب میده.

آه از نهادم بلند شد.

به راستی اگه کار با نذر کردن حل می شد، دیگه چه نیازی به این همه تقلای من برای خروج از ایران بود!؟

__ ممنون!

__ اصلاً بد به دلت راه نده... همه ی اینا یه امتحان که ایشالله ازش سر بلند بیرون میایم.

خسته از موعظه های مامان، چشم در حدقه چرخوندم و روی تخت ولو شدم.

کلی کار برای انجام دادن داشتم و حضور مامان داشت به برنامه هام لطمه می زد.

چند دقیقه ای بی حرکت کنار در ایستاد و بالاخره از اتاق بیرون رفت.

با رفتنش تند از روی تخت برخاستم به طرف دراور هجوم بردم.

گذرنامم و از داخل کشوی اول دراور بیرون آوردم و بازش کردم.

نگاهی به صفحه اولش انداختم و ناخودآگاه لبخند تلخی کنج لب هام نقش بست.

هنوز اعتبار داشت!

اعتباری که من رو به اون طرف مرزهای ایران می رسوند.

گذرنامه رو هم داخل کیفم جا دادم و گوشیم و از روی میز برداشتم.

مضطربانه وارد تلگرامم شدم و سراغ همون کانال اخبار رفتم.

پست نه تنها پاک نشده بود بلکه حتی برایش نظرسنجی هم گذاشته بودن!

زیر لب، متن نظرسنجی رو نجوا کردم:

” فساد تموم جامعه رو پر کرده و صدر این فساد از آدمایی شروع میشه که پشت یه ظاهر مظلوم و قانون مند پنهان شدند! آیا موافق هستید که اینبار از این مسئله و فساد نگذریم؟؟ ”

با خوندن این متن قلبم به درد اومد.

و بدتر از همه هشتگی بود که پای نظرسنجی و دوتا پست دیگه زده شده بود.

#از_این_مسئله_نمی_توانیم_به_راحتی_بگذریم.

امان از این مردم بیکار! امان!

برای یه همچین مسئله ای که بهشون هیچ ربطی نداشت، چه جنجالی به پا کرده بودن.

گوشی رو با حرص تو دستم فشردم و از تلگرام بیرون اومدم.

حالا دیگه بیش از قبل برای رفتن مصمم شده بودم.

* * * * *

سر میز شام، هیچکس حرفی نمی زد.

یا بهتره بگم!

غذا از گلوی هیچکس پایین نمی رفت.

بابا درگیر اخطار های محل کارش بود و مامان آشفته به خاطر برگشت عزیز آقا.

من هم به هیچ چیز جز فرار از ایران فکر نمی کردم.

تقریبا دو روز گذشته بود و در این زمان کوتاه فقط تونستم طلاها رو که نصف بیشترش برای مامان بود بفروشم و به سختی و با کلی ضرر تبدیل به دلار کنم.

امشب هم باید می گشتم و برای فردا پرواز رزرو می کردم.

یه پرواز!

به مقصد ناکجا آباد...

_رستا چرا غذات رو نمی خوری؟

با شنیدن صدای مامان از افکار و حشیانم فاصله گرفتم و به صورت مهر بونش زل زدم.

نگاهم کم کم به سمت چشم های سرخ و ملتهبش سوق یافت!

باز هم یواشکی گریه کرده بود.

در دل مامان رو مخاطب قرار دادم و نالیدم:

” گریه نکن عزیزم! به زودی دخترت میره و برای همیشه از این عذاب دردناک راحت میشی... من که نباشم هیچکس بهتون سر کوفت نمی زنه... دیگه از طرف کار بابا بهش اخطار نمیدن و تو هم جوش تصمیمای از سر تعصب عزیز آقا و عمو رو نمی خوری!“

سکوتم رو که دید، دوباره زمزمه کرد:

_ رستا... شنیدی چی گفتم؟

سر تکون دادم.

_ اره شنیدم... دارم می خورم دیگه.

و بعد قاشقم رو پر از برنج کردم و به زور در دهنم فرو بردم.

باید قدر این شام رو می دونستم.

چون احتمالاً دیگه همچین غذایی گیرم نمیومد!

محتوای دهنم رو جویدم و قاشق دیگری از برنج پر کردم.

قبل از اینکه قاشق رو راهی دهنم کنم، از بابا پرسیدم:

_نتونستید ردی از کارن پیدا کنید؟

_نه هنوز! حتی به شرکت نیک مارشال هم سر زدیم اما چیزی دستگیر مون نشد...هیچ مدرکی مبنی از اینکه اون دو نفر با هم ارتباطی دارن پیدا نکردیم.

_اما فامیلی های اون دوتا یکسان! این خودش یه مدرک به حساب نمیاد؟

عقل اندر سفیه نگاهم کرد.

_فقط یک نفر با فامیل شریفی تو این دنیا وجود داره؟

فهمیدم چه حرف مسخره ای به زبون آوردم و شرمگین سرم و پایین انداختم.

_خب...نه!

پوفی کشید و یک لیوان آب برای خودش ریخت.

یک نفس تموم محتویات داخل لیوان رو سر کشید و سپس گفت:

_من دارم تموم تلاشم و می کنم تا درمورد کارن مارشال اطلاعات به درد بخور پیدا کنم ولی به هر دری که می زنم، هیچ چیز دستگیرم نمیشه! اون عوضی مدرکی از خودش به جا نداشته.

پوزخندی زد.

حتی اگه صد سال هم می گذشت، باز هم بابا مدرکی از جناب کارن مارشال پیدا نمی کرد.

هر چی نباشه با یه اسطوره طرف بود!
و پیکار با اسطوره ها تقریبا غیر ممکن...

زیر لب تشکری بابت غذا کردم و از پای میز بلند شدم.

به اتاقم برگشتم و روی صندلی میز تحریرم نشستم.

کاغذی که از قبل آماده کرده بودم، همراه با روان نویس مشکی رنگم، بهم چشمک می زدن و عاجزانه تقاضا می کردن تا باهاشون چیزی بنویسم.

روان نویس برداشتم و شروع کردم به نوشتن نامه ی خداحافظی!

” نمی دونم از کجا باید شروع کنم و یا اصلا چی بگم! من در کنار هم قرار دادن کلمات خیلی ناتوانم و شما خودتون این رو خوب می دونید... پس اگه چیزی نوشتم که شما رو ناراحت کرد، لطفا منو ببخشید!

وقتی دارید این نامه رو می خونید قطعا من کیلومتر ها ازتون دورم! داخل یه کشور دیگه و شهر دیگه... ببخشید که باعث شدم انقدر زجر بکشید... خوب که فکر کردم دیدم تنها با رفتن من اوضاع آروم میگیره و شما دیگه دختری ندارید که به خاطرش سر کوفت بخورید... من به شما خیلی خیلی بدهکارم... مخصوصا به تو بابا چون هیچ وقت اون دختری که می خواستی نبودم! همیشه با خودسری هام عذابت دادم ولی تو شکایتی نکردی! حتی وقتی عزیز آقا به خاطر اینکه من چادر سر نمی کنم، سرزنشت کرد تو چشم روی همه چیز بستنی!

من با اینکه دختر یه نظامی مذهبی بودم اما هیچ وقت تو محدودیت قرار نگرفتم... تو اجازه دادی هر چی دلم می خواد بپوشم، با هر کی می خوام معاشرت کنم، دانشگاهی که

دوست دارم برم... بابت تموم اینا ازت ممنونم! تو بهترین پدر دنیایی... فقط ببخشید که به اون مهمونی رفتم و برات در دسر درست کنم... خیلی خیلی شرمندم! امیدوارم با رفتنم دیگه از طرف کارت بهت اخطار ندن و عزیز آقا و عمو هم سرزنشت نکنن.
دوستتون دارم... ”

وقتی نامه رو به طور کامل نوشتم، نفس عمیقی کشیدم و یه دور از اول خوندمش.

به نظر خوب میومد.

نامه تا زدم و از روی صندلی بلند شدم.

به طرف تخته قدم برداشتم و یه گوشه ازش نشستم.

نامه زیر بالشت قرار دادم و سپس سراغ گوشیم رفتم تا برای فردا پرواز رزرو کنم.

فرق نمی کرد که کجا برم!

فقط ترجیح میدادم ادامه ی زندگی نحتم رو در شهری بگذرونم که زبون مردمش رو بفهمم.

مثلا نیویورک!

یا شاید هم فرانسیسکو!

داخل سایت دنبال نزدیک ترین تایم پرواز گشتم ولی هیچ پروازی به شهری از ایالت آمریکا پیدا نکردم.

فقط پرواز به ترکیه بود و لندن!

ناچاراً پرواز به لندن رو چون تایمش مناسب تر بود، رزرو کردم و روی تخت ولو شدم.

چشم‌ام و روی هم فشردم و در ذهن، دنبال یه بهونه برای پیچوندن مامان گشتم.
پرواز راس ساعت پنج بود و من باید حداقل یک و نیم قبل از پرواز، خونه رو ترک می کردم.

ولی با وجود مامان!

چه طور می تونستم همراه با یه چمدون نسبتاً بزرگ، از خونه خارج بشم؟

* * * * *

کلمه ی لندن براتون آشنا نیست؟

یه نفر دیگم خیلی نسبت به شهر لندن ارادت داشتااااا! ♥

* * * * *

نگاهی به ساعت بزرگی که داخل فرودگاه وجود داشت انداختم و مضطربانه دسته ی چمدون رو در دست فشردم.

فقط بیست دقیقه به پرواز مونده بود و در دل من انگار سبد سبد رخت می شستن!

درست همین یک ساعت پیش مامان رو به یه بهونه به خونه ی زن دایی ریحان فرستادم.
می دونستم با اتفاقی که پیش اومده مامان کلی حرف برای گفتن به زن دایی ریحان داره و حالا حالا ها به خونه بر نمی گرده.

از طرفی هم بابا حدود ساعت نه و ده شب تازه کارش داخل اداره ی پلیس تموم میشه و این یعنی من تقریباً چهار ساعت دیگه برای خروج از ایران وقت دارم.

فقط امیدوارم با رفتنم همه چیز درست بشه و اوضاع به حالت قبل برگرده!

با پیچ شدن پروازم، تند از روی صندلی برخاستم.

به طرف پله برقی رفتم و درست مقابلش ایستادم.

مغزم به پاهام فرمان داد تا اولین قدم و، روی ریل پله برقی بذارن اما پاهام از خواسته
ی مغزم پیروی نکردن!

انگار هیچ رمعی برای ادامه ی مسیر نداشتن.

_خانم چیکار می کنی؟ یالا برو دیگه! من خیلی عجله دارم.

با شنیدن صدای عصبی اون زن، به خودم اومدم و تند روی پله برقی رفتم.

ریل آرام آرام به بالا حرکت کرد و تبدیل به یک پله شد.

پله ای که من رو به خروج از سرزمین مادریم نزدیک تر می کرد.

وقتی به طبقه بالا رسیدم، از پله برقی فاصله گرفتم و به طرف قسمتی که بقیه مسافر ها
می رفتن، قدم برداشتم.

تا چند دقیقه دیگه من برای همیشه اینجا رو ترک می کردم و بی هیچ تجربه ای پا در
یک کشور ناشناخته می داشتم

دور از خانواده! دور از نره ای عشق و محبت!

چه طور قراره زندگی کنم؟

برای لحظه ای به این فکر کردم که هنوز دیر نشده و می توانم برگردم!
اما این فکر هنوز به طور کامل توسط مغزم پردازش نشده بود که قلبم ردش کرد.

به خاطر آبروی پدرم که شده باید این جان فشانی رو انجام بدم!
میرم و با رفتنم این ماجرا رو قبل از اینکه به جاهای خیلی باریکی کشیده بشه، تموم می
کنم.

با قدم های مستحکم به سمت ورودی مورد نظر، قدم برداشتم.

وسایلم رو تحویل بخش بار دادم و بعد از انجام بقیه ی کارها، سوار هواپیما شدم.

فکر کنم حدود یک ربعی گذشت تا اینکه بالاخره هواپیما به پرواز در اومد و از باند بلند
شد.

از پنجره ی هواپیما به بیرون نگاهی انداختم و زیر لب پیچ زدم:
_حالا دیگه هیچ راه برگشتی وجود نداره!

* * * * *

مرد انگلیسی، در اتاقک مقابلم رو گشود و داخل رفت.

وسط سالن ایستاد و در حالی که داشت با اون چشمای خاکستری وحشیش، سر تا پام رو
بررسی می کرد، گفت:

_با اون پولی که تو داری، فقط تونستم اینجا رو پیدا کنم!

از همون جلوی در، سرکی به داخل کشیدم و دقیق سر تا سر اتاقک رو بررسی کردم.

یه سالن تقریبا شصت متری!
همراه یه آشپزخونه کوچک و تنها دری که قطعا به اتاق باز می شد.

_خب نظرت چیه؟

_با فضای کوچیکش مشکلی ندارم چون من یه نفرم...ولی کاش حداقل یه جای تمیز برام پیدا می کردی!

_همین جا رو اگه جارو کنی و دستمال بکشی، تمیز میشه.

جلوتر رفتم و ناچارا سری تکون دادم.

با پولی که من دارم، باید خدا رو شکر کنم که آواره ی خیابون های نا امن لندن نمیشم.

چمدونم رو کنار در ورودی قرار دادم که مرد جلو اومد و گفت:

_خب اگه اینجا رو پسند کردی پول و بده من که کلی کار دارم و باید برم.

_باشه.

دست در داخل جیب لباسم بردم و کرایه ی این ماه رو بهش دادم.

اسکناس ها رو تند تند شمردم و وقتی از کامل بودن پول مطمئن شد، به طرف در رفت.

بین چهارچوب ایستاد و انگار که چیزی یادش اومده باشه، تند سمتم برگشت.

_ببین دختر! آگه بخوای اینجا رو مکان کسافت کاری بکنی، کرایت دو برابر میشه ها.

چشمام گرد شد و ابرو هام بالا پرید.

_منظورتون چیه!

_خودت منظورم رو خوب فهمیدی... آوردن مردای غریبه به خونه کرایت رو دو برابر می کنه چون برام در دسر داره.

دو هزاری کجم افتاد و فهمیدم چی داره میگه!

اخمی کردم و غریدم:

_نخیر آقا... من هرزه نیستم.

ریشخندی زد و دندون های زردش رو به نمایش گذاشت.

_امثال تو از این حرفا بهم زیاد زدن... به هر حال آگه چیزی ازت ببینم کرایه رو دو برابر می کنم!

این رو گفت و بدون اینکه ذره ای مجال بهم بده تا از خودم دفاع کنم، اتاقت رو ترک کرد و حتی در رو پشت سرش نبست.

عصبی به طرف در رفتم.

خواستم با حرص در رو ببندم که نگاهم جلب مردی داخل راهرو شد که تلو تلو خوران داشت به طرف اتاقت بغلی می رفت.

رو به روی اتاقک بغلی ایستاد و بی جون تقه ای به در کوبید.

لحظه ای بعد زنی نیمه برهنه در رو گشود و من تازه متوجه شدم پا درون چه جهنمی گذاشتم.

* * * * *

قلبممممم! □□

اون مرد بی رمغ وارد اتاقک شد و زن قبل از بستن در، با وسواس نگاهی به اطراف انداخت.

با دیدن من ابروهاش بالا پرید و چشماش تنگ و باریک شد.

از ترس غالب تهی کردم و به سرعت در رو به هم کوبیدم.

همون جا پشت در، روی زمین نشستم و دستم و روی قفسه ی سینم گذاشتم.

زیر دستم قلبی با ضربان اوج گرفته در حال تپش بود.

علاوه بر قلبم، اوضاع ذهنم کاملاً نا به سامان بود و مدام افکار ترسناکی درونش رستاخیز می کردن.

می ترسیدم این خونه، واقع در خیابون فقیرنشین لندن، بشه آخرین مکان زندگیم!

اولین همسایم که یه فاحشه از آب در اومد و خدا می دونه بقیه ی ساکنین اینجا چه کاره هستن.

دزد، جنایتکار، شاید هم قاتل!

با حالی خراب دستی به صورتم کشیدم و از روی زمین برخاستم.

وسط سالن شصت متری ایستادم و نگاهی به در و دیوار کثیف خونه انداختم.

کاری بود که انجام داده بودم و حالا دیگه راهی برای برگشت نداشتم.

باید می موندم و می ساختم!

کتم و در آوردم و روی چمدونم گذاشتم.

به طرف آشپزخونه قدم برداشتم و بعد از کمی گشتن، یه دستمال کهنه و جارو پیدا کردم.

فکر کنم حداقل یک روز کامل، پاک سازی این خونه زمان می برد!

و من چیزی که زیاد داشتم، زمان بود.

* * * * *

بعد از یه دوش آب گرم، شروع کردم به چیدن وسایل و با لباسایی که با خودم آورده بودم.

خونه یه سری وسایل قدیمی داشت اما کفایت نمی کرد.

پول هم اونقدر نداشتم که بابت وسایل خونه حروم کنم!

پس ناچاراً مجبور بودم، دنبال یه شغل بگردم.

داشتم در ذهن دنبال یه شغل مناسب برای خودم می گشتم که ناگهان تقه ای به در خورد و ناخودآگاه تموم بدنم یخ بست.

از شدت اضطراب، لباسی که در دست داشتم روی زمین افتاد و اینبار صدای زنگ در فضا پیچید.

هراسان، چندین بار نفس عمیق کشیدم و با پاهایی سست و لرزون به طرف در رفتم.

در رو باز کردم و با چهره ی همون فاحشه، رو به رو شدم.

لبخندی به چشمای ترسانم زد و گفت:

سلام عزیزم! تو باید همسایه جدید باشی، درسته!؟

به جای اینکه جواب سوالش رو بدم، نگاهم موشکافانه بین تک تک اجزای صورتش رقصید.

آرایش غلیظی به چهره داشت و موهای شرابی رنگش داشت حال رو به هم می زد.

سکوت رو که دید، دستش و به طرفم دراز کرد و ادامه داد:

کم حرف به نظر میای! ولی به هر حال من میشل هستم... و تو؟

ناچاراً باهاش دست دادم.

رستا.

اسم رو زیر لب نجوا کرد.

_رستا...رستا...تا حالا نشنیدم!

_برای اینکه من غربی نیستم.

_اها...پس مهاجری؟

_اره.

سری تکون داد.

_ببینم حالا راه درآمدت چیه؟

اخم غلیظی بین ابرو هام نشست.

خواستم بهش بتویم ” هر راهی جز خوابیدن با مردا ”

ولی پشیمون شدم و لب گزیدم.

_هنوز تصمیمی نگرفتم.

ذوق زده دستاش و به هم کوبید.

_خب من یه پیشنهادی برات دارم.

حدس می زدم پیشنهادش چی باشه!

برای همین اخمی کردم و خشک و جدی گفتم:

_ ممنون از لطفت ولی من خودم می تونم یه شغل مناسب پیدا کنم.

تا اومد حرفی برای قانع کردنم بزنه، بهش مجال ندادم و در رو بستم.

به دیوار تکیه دادم و زیر لب با خودم نجوا کردم:

_ هر چه قدر هم که اوضاع سخت باشه، محال ممکنه که تبدیل به یه فاحشه بشم.

* * * * *

همون طور که در خیابون های نا آشنا لندن قدم برمی داشتم، موشکافانه نگاهی به نقشه ی در دستم انداختم.

اسم خیابون داخل نقشه رو با تابلو ی مقابلم مطابقت دادم و تازه فهمیدم که گم شدم!

قصد داشتم تا خودم و به یه اداره برسونم و کارای تابعیتم رو انجام بدم اما متاسفانه سر از خیابونی با ساختمان های آسمون خراش و لوکس در آوردم.

کلافه از این سردرگمی، پوفی کشیدم و ناچاراً به راهم ادامه دادم.

کمی جلوتر رفتم و وارد یه سوپر مارکت شدم تا آدرس اداره ی مورد نظرم رو بپرسم.

قدم اول رو داخل سوپر مارکت گذاشتم، ناخودآگاه مکالمه ی دو زن توجهم رو جلب کرد.

” آره... منم شنیدم! میگن این بانک به مهاجرا و افراد نیازمند وام میده ”

” چه خوب! حالا شرایطش چی هست؟ ”

” نمی دونم... من خبر ندارم! ولی همسایم داشت می گفت که برای ثبت نام به بانک رفته ”

” اها... بیا ما هم بریم... ضرر نداره ”

” سودی که روش میاد خیلی زیاده ”

تند به طرف شون رفتم و گفتم:

_سلام... ببخشید مزاحم تون شدم... ولی میشه آدرس این بانک رو به منم بدید؟

یکی از اون زنا که مسن تر به نظر می رسید، دقیق نگاهی به سر تا پام انداخت و پچ زد:

_نکنه تو هم می خوای وام بگیری؟

نه! می خوام برم اونجا کفتر هوا کنم.

عجب سوالی می پرسه ها!

لبخند زورکی زدم و جواب دادم:

_بله... فقط میشه آدرس رو به من بدید؟

_بانک همین انتهای خیابون... یکم بری پایین تر تابلوش رو می بینی.

زیر لب تشکر کردم و از سوپر مارکت بیرون زدم.

به امید اینکه شاید بتونم وام بگیرم و یه خونه ی بهتر برای خودم دست و پا کنم، تند تند به طرف انتهای خیابون گام برداشتم.

بعد از کمی پیاده روی بالاخره تونستم تابلو رو ببینم و لبخندی زدم.

جلوتر رفتم و نزدیک در ورودی ایستادم.

داخل بانکی به اون بزرگی، خیلی شلوغ بود و نشون می داد همه برای گرفتن وام اومدن!

خواستم منم مثل بقیه ی مردم وارد بانک بشم اما همون لحظه لیموزین مشکی رنگی مقابل ورودی بانک پارک کرد.

سه مرد قد بلند و هیكلی از لیموزین پیاده شدند و به سرعت جمعیت رو که شامل من هم می شد، از مقابل در متفرق کردند.

وقتی به طور کامل مسیر برای ورود اون شخص مهم و به نظر سر شناس که داخل لیموزین نشسته بود هموار شد، راننده پایین اومد و خیلی محترمانه در عقبی رو گشود.

در باز شد و مرد خوش پوش و قد بلندی از ماشین پایین اومد.

صاف ایستاد.

کت گرون قیمت و براقش و صاف کرد.

سپس عینک لاگوستش و برداشت و من تونستم صورتش رو ببینم.

صورتی که با چهره ی کارن مارشال، فرشته ی عذابم، مو نمی زد!

* * * * *

جناب کارن مارشال وارد می شود! ♥ □

اونم چه ورود با شکوهی! □

اولش فکر کردم این فقط یه شباهت بی حد و مرز و اون مرد کارن نیست.

ولی وقتی دقیق تر به چهرش خیره شدم، دیدم نخیر!

خود خود پست فطرتش.

دیگه نتونستم بی حرکت بایستم و نگاهش کنم.

بی هیچ تدبیر عاقلانه ای، جمعیت رو کنار زدم و به طرفش حمله ور شدم.

فقط چند متر باهاش فاصله داشتم که یکی از اون بادبگارد ها متوجهم شد و با خشونت جلوم رو گرفت.

به فارسی داد زدم:

_ولم کن... ولمممممم کن عوضی.

صدام به قدری بلند بود که به گوش کارن رسید.

به سمت برگشت و با دیدن من، حیرت در تک تک اجزای صورتش جا خوش کرد.

اما این حیرت، فقط مهمون چند ثانیه ای و زودگر چهره ی خوش فرمش بود!
چون به سرعت برق و باد، از بین رفت.

پوزخندی زد و جلو اومد.

رو کرد سمت بادپگاردش و دستور داد:

_ولش کن!

_اما قربان.

تحکم آمیز پیچ زد:

_کاری که گفتم رو انجام بده.

بادپگارد زیر لب چشمی گفت و سرانجام منی رو که در حال جفتک پرونی بودم رها کرد.

خصمانه سرم و بالا آوردم و به کارن خیره شدم.

خندید و بی هیچ ترسی مقابلم ایستاد.

_به به... ببین کی اینجاست! دختر سرگرد شریفی معروف!

دست هام با حرص مشت شد و اون ادامه داد:

_ شنیدم خیلی مشهور شدی خانم کوچولو! میشه لطفی کنی و باهام یه عکس بگیری؟

نتونستم خودم و کنترل کنم و محکم یقش و بین مشتام گرفتم.

به خاطر واکنشی که نشون دادم، دوتا از بادیگارد ها اسلحشون رو بیرون آوردن و به سمتم نشونه رفتن.

یکی شون داد زد:

_ زود باش فاصله بگیر... زود باش! وگرنه شلیک می کنم.

بی توجه به داد اون بادیگارد و جیغ مردمی که دورمون جمع شده بودن، به چشمای آتیشن و پر از تکبر کارن زل زدم.

_ خیلی پستی... خیلی!

لبخند مایحی کنج لبش نقش بست و دستش و روی مشتام قرار داد.

_ قبل از اینکه خونت جلوی بانکم رو کثیف کنه، ازم فاصله بگیر.

لب هام بی اختیار لرزید:

_ بانکت؟

جوابی نداد و به جاش مشتای یخ بستم رو، از یقه ی پیراهنش جدا کرد.

فشار خفیفی به تخته ی سینم آورد که نتونستم مقاومتی نشون بدم و با باسن روی زمین افتادم.

زیر لب نالیدم:

_آخ!

نگاه تحقیر آمیزی به سر تا پام انداخت و گفت:

_نمی دونم چرا اینجایی ولی به هر حال از دیدنت خوشحالم! دیگه داشت حوصلم از این زندگی بی هیجان سر می رفت، دختر سرگرد شریفی!

با حرص دندونام و روی هم فشردم که اون مغرورانه از کنارم گذشت و قدم در داخل بانکی نهاد که به گفته ی خودش مال اون بود.

پشت سرش بادیگارد ها و بقیه ی جمعیت هم داخل بانک رفتن و طولی نکشید که من تنها شدم.

عصبی از روی زمین برخاستم.

خواستم قید وام رو بزنم و به دخمم برگردم اما حسی در ته وجودم، وادارم کرد تا به سمت ورودی بانک برم.

مضطربانه داخل رفتم و با دیدن اون محیط بزرگ و پیشرفته که حتی نمیشد انتهایش رو دید، دهنم سه متر وا موند.

چه طوریش رو نمی دونم!

ولی شواهد و حضور اون بادیگارد ها، نشون می داد این بانک واقعا متعلق به کارن...

چند گام به جلو برداشتم و بعد از گرفتن نوبت، روی اولین صندلی که دیدم نشستم.

موشکافانه نگاهی به سر تا سر بانک انداختم و دقیق اطرافم رو بررسی کردم.

اکثر افراد در حال رفت و آمد، مردم عامی بودن که انگار برای گرفتن وام خیلی عجله داشتن.

چند مامور هم گوشه و کنار بانک ایستاده بودن و امنیت رو پوشش می دادن. علاوه بر مامورا، دوربین های مدار بسته ی زیادی هم وجود داشت که حتما توسط رئیس بانک، یعنی جناب کارن مارشال کنترل می شد.

به عدد روی نوبتم چشم دوختم و کلافه چشمام و در حدقه چرخوندم.

اگه تا شب هم اینجا می شستم، باز هم نوبتم فرا نمی رسید.
و در ضمن!

من هیچ مدارکی برای گرفتن وام، با خودم به همراه نداشتم.

کلافه از روی صندلی برخاستم و به طرف در خروجی رفتم.

خواستم از بانک خارج بشم اما در کمال ناباوری، شماره ی نوبت من پیچ شد.

حیرت زده به طرف اون باجه رفتم و رو به روی زنی با موهای بلوند نشستم.

زن لبخند زد و گفت:

__سلام! لابد شما برای گرفتن وام اومدید! درسته؟

سر تکون دادم.

بله!

کاغذی از کنارش برداشت و مقابلم قرار داد.

اگه با شرایط موافق بودید، زیرش و امضا کنید و مدارکتون رو تحویل بدید.

خط به خط مطالبی که داخل کاغذ نوشته شده بود رو، با دقت خوندم.

طبق گفته ی اون دو زن، سود وام خیلی زیاد و کمرشکن بود!
و اگه پرداخت نمی شد، بانک تموم مال و اموال طرف رو مصادره می کرد.

خب! با شرایط موافق هستید؟

نگاهم به جای چهره ی اون زن، روی دوربین مدار بسته ای که درست مقابلم قرار داشت، نشست.

نمی دونم چرا احساس می کردم کارن از طریق این دوربین بهم زل زده و هار هار به درموندگیم می خنده!

خانم! با شمام.

به خودم اومدم و لب زدم:

اما سود این وام خیلی زیاد.

_نگران نباشید...بانک باهاتون راه میاد.

_هه! راه میاد؟ مثل همین الان که بدون نوبت شمارم رو خوندید؟

زن لب گزید و شرمگین سرش و پایین انداخت.

پوزخندی زدم و از روی صندلی بلند شدم.

_من خر نیستم خانم! می دونم رئیست سفارش کرده تا منو توی یه برزخ دیگه بندازی.

_نه نه...اصلا اینطور نیست...لط...

بی توجه به صحبتای اون زن، کاغذ و از روی میز برداشتم و سپس در کمال خونسردی شروع کردم به جر دادنش!

خوب که کاغذ ریز ریز شد، تیکه هاش و روی زمین انداختم و انگشتم و به حالت تهدید آمیز مقابل دوربین تکون دادم.

حدس می زدم که الان داره با یه لبخند تماشام می کنه!

و شاید این حرکتم رو به پای یک اعلان جنگ بذاره.

* * * * *

شما رو نمی دونم!

ولی من از اینکار رستا خیلی خوشم اومد □

* * * * *

کلید رو داخل قفل چرخوندم و خواستم وارد اتاق بشم اما صدایی داخل راهرو پیچید و توجهم رو جلب کرد.

_ الان دارم جنسا رو میارم... همون جای همیشگی منتظر باش!

به سمت صدا برگشتم که با مردی میانسال مواجه شدم.

انتهای راهرو ایستاده بود و در حالی که یه سیگار در دست داشت، با تلفن حرف می زد.

با دیدن من که خیره خیره بهش چشم دوخته بودم، آرام پیچ زد:
_ تا بیست دقیقه دیگه اونجام.

این رو گفت و تماس و قطع کرد.

به طرفم قدمی برداشت و در فاصله ی چند متری ازم ایستاد.

پکی به سیگارش زد که ترسیده آب دهنم رو قورت دادم و دستگیره رو، بین انگشتم فشردم.

این دیگه از جونم چی می خواست!؟

دود سیگارش رو بیرون فرستاد و پرسید:

_ ببینم تو همسایه ی جدیدی؟

به سختی جواب دادم:

_بله!

_آها... بعد وقتی الکس داشت اینجا رو بهت اجاره می داد، تاکید نکرد سرت تو کار خودت باشه!؟

زود به طعنه کلامش پی بردم.

_اما من سرم تو کار خودمه.

جلوتر اومد و من ترسیده یه قدم به عقب برداشتم.

پوزخندی زد و گفت:

_بهبتره همین طوری که میگی باشه! چون من از مزاحما زیاد خوشم نمیاد.

_من کاری به کسی ندارم... سرم به زندگی خودمه.

_خوبه... خوبه.

پشتش و بهم کرد و به طرف راه پله قدم برداشت.

قبل از اینکه اولین پله رو پایین بره، مجدد نگاهی بهم انداخت و تهدید آمیز زمزمه کرد:

_حواسم بهت هست.

نفسم رو که تا اون لحظه در سینه حبس کرده بودم، بیرون فرستادم و وحشت زده وارد اتاقک شدم.

پشت در نشستم و زیر لب به خودم لعنت فرستادم که چرا وام رو نپذیرفتم!
اون وام تنها راه خلاصی من از این جهنم بود که متاسفانه با حماقتم از دستش دادم.

چند دقیقه ای همون طور پشت در، زانوی غم در آغوش گرفته بودم تا اینکه صدای قار و قور شکم باعث شد از افکار وحشیانم، فاصله بگیرم.

امروز مثلاً می خواستم هم دنبال کار بگردم و هم یخچال رو کمی پر کنم.
اما دیدن مجدد کارن، به قدری عصبیم کرد که به کل همه چیزو از یاد بردم.

از روی زمین برخاستم و کمی پول برای خرید اجناس، برداشتم.

همین که در رو باز کردم و اولین قدم و داخل راهرو گذاشتم، چشمم به کارن افتاد.

ترسیده هینی کشیدم.

انتظار دیدن هر کسی رو داشتم، به جز اون!

با شنیدن صدام، تکیش و از دیوار برداشت و صاف ایستاد.

پوزخندی زد.

_تو به لطف من حتی داری تو لندن هم معروف میشی!

_چ...چ...چی!

گوشی گرون قیمتش رو مقابل چشمام گرفت.

_نگاه کن! ویدیو جنجال امروزت تو یوتوب پخش شده.

مات برده به صفحه ی گوشی زل زدم و خودم و در حالی که با خشم یقه ی کارن رو بین مشتام گرفته بودم، مشاهده کردم.

ارتعاش صدام بی اختیار بالا رفت.

_این چیه؟ این چیه هان؟

_بهش میگن کلیپ! البته شاید تو دهات شما یه اسم دیگه ای داشته باشه.

نگاهم بین تصویر خودم داخل گوشی و چهره ی خونسرد کارن رد و بدل شد!

باز چه نقشه ای در ذهن پلیدش کشیده بود، فقط خدا می دونست.

_می خوای از اول پلی کنم ببینی؟ یا با همین یه تیکه هم فهمیدی چه گندی بالا آوردی؟

صداش، زنگ دلخراشی داشت!

اونقدر دلخراش که سرم تیر کشید و چشمام سیاهی رفت.

برای اینکه زیر پام خالی نشه و داخل برزخ جدیدی که کارن مارشال برام ساخته بود سقوط نکنم، دستم و به چهارچوپ در تکیه زدم.

نالیدم:

__ باز دیگه چیکار کردی!؟

نقش یک آدم بی گناه رو به خودش گرفت.

__ من؟ من چیکار کردم؟ این تو بودی که مثل روانی ها به طرفم حمله ور شدی!

خصمانه نگاهش کردم و در یک حرکت ناگهانی، به طرفش هجوم بردم.

درست مثل چند ساعت پیش، یقه ی پیراهنش و تو مشتتم گرفتم و داد زدم:

__ چرا دست از سرم بر نمی داری عوضی؟

حتی ذره ای، عصبانیت من رو جدی نگرفت و لبخند ملیحی تحویل داد.

__ دقت کردی فاصله مون خیلی کمه خانم کوچولو!؟ ممکنه از این فاصله ی کم سو استفاده کنم و دستم یهو جایی بره که نباید بره.

بعد هم چشمکی زد و در مقابل چشمای آغشته به خشمم، ضمیمه کرد :

__ مثلاً تو پیراهنت! همون جایی که چیزای خوبی مخفی شده.

* * * * *

گاهی وقتا دلم می خواد سرمو از دست کارن بکوبم تو دیوار □

تموم حرص و خشمم رو توی دستم ریختم و خواستم ضربه ی محکمی تو صورتش بکوبم.

اما درست زمانی که دستم فقط میلی متری با صورتش فاصله داشت، مچم رو در هوا گرفت.

لبخندش به یکباره محو شد و اخم غلیظی بین ابروهایش نشست.

تهدید آمیز پیچ زد:

__دیگه داری پات و از حدت فراتر میداری! و می دونی من با آدمایی که پاشون رو فراتر از حد شون میذارن چیکار می کنم!؟

به وضوح رنگ از صورتم پرید و ترس در تک تک سلول های بدنم، خونه کرد.

همون طور که دستم رو چسبیده بود، من رو دنبال خودش به طرف اتاقک کشوند. داخل اتاقک پرتم کرد و خودش هم وارد شد.

در رو پشت سرش بست که موضع خطر رو حس کردم و ترس رو کنار گذاشتم.

غریدم:

__داری چه غلطی می کنی؟ گمشو از خونه ی من بیرون.

نگاهش در سر تا سر اتاقک رقصید.

__تو به اینجا میگی خونه؟ هه! حتی نصف دستشویی عمارت منم نیست!

_اون دستشویی تو که غیره طبیعی.

یه تای ابروش بالا پرید و جلوتر اومد.

_می دونی با جنجال امروزت اون هم مقابل بانکم، این بهونه رو دستم دادی تا ازت شکایت کنم؟

یک آن حس کردم تموم خون بدنم داخل سرم جمع شد و حتی به درجه ی انفجار هم رسید!

اما خوشبختانه قبل از منفجر شدن، اون ادامه داد:

_ولی اینکارو نمی کنم! با اینکه مدرک خیلی خوبی هم ازت دارم و تموم یوتوب با اون فیلم پر شده.

لعنتی!

داشت با من بازی می کرد.

من رو مثل اسباب بازی می دید، که انگار قصد تکراری شدن هم، نداشتم.

شقیقه هام رو مالش دادم و درمونده پرسیدم:

_چی از جونم می خوای؟

در حالی که داشت داخل سالن شصت متری قدم می زد، گفت:

_فعلا هیچی!

روی قید ” فعلا ” تاکید بسیاری کرد.

و این نشون می داد حالا حالاها قصد نداره بیخیالم بشه...

رو به روی تنها مبل رنگ و رو رفته ی سالن ایستاد و قیافش به حالت چندشی جمع شد.

_خدای من! تو چه طوری می تونی اینجا زندگی کنی؟

_مجبورم.

یه تای ابروش بالا پرید.

_مجبور؟ اصلا می دونی چه آدمایی این بخش از شهر زندگی می کنن؟ می دونی همسایه هات کی هستن؟

_آره می دونم.

_اگه وام رو قبول کنی دیگه مجبور نیستی اینجا بمونی! می تونی یه خونه ی خوب برای خودت بخری.

این هم کلک جدیدش بود!

می خواست با اون بهره بالای وام، وضعم رو از اینی که هست بدتر کنه.

اخم کردم و با عصبانیت غریدم:

_تو نمی خواد نگران من باشی... الانم قبل از اینکه یه بلایی سرت بیارم، گمشو از خونم بیرون!

_بلا؟ تو حتی نمی تونی منو قلقلک بدی بچه.

_ مطمئن باش انقدری ازت کینه به دل دارم که برای کشتنت تردید نکنم!

_ پس سر حرفت وایسا.

تمسخر آمیز این رو پیچ زد و به سمتم قدم برداشت.

مغزم بی اختیار فرمان عقب نشینی صادر کرد.

ولی نمی دونم چرا پاهام از این فرمان هشدار بر انگیز، اطاعت نکردن.

گویا می خواستن ببینن کارن مارشال باز چه فکری در سرش داره!

مقابلم قرار گرفت.

یک طرف کتتش رو کنار زد و من نگاهم جلب اسلحه ای شد، که به کمرش بسته بود.

از ترس غالب تهی کردم و یه قدم به عقب برداشتم.

_ می خوای چیکار کنی؟

در حالی که داشت اسلحه رو بیرون میاورد، جواب داد:

_ گفتمی برای کشتنت تردید نمی کنی! خب پس یالا... سر حرفت وایسا و منو خلاص کن.

اسلحه رو به سمتم گرفت.

_ این شانس اول و آخرت! چون دیگه همچین فرصتی گیرت نمیداد.

نگاهی به اسلحه انداختم و یقین پیدا کردم که این مرد دیوونس.
دیوونه ای که آدم ها رو بی اراده ی خودشون وارد یک دوئل سهمگین می کرد!

نیشخندی زد و دستم و گرفت.

انگشتم و از هم باز کرد و در مقابل چشمای ترسانم، اسلحه رو کف دستم نهاد.

_زود باش رستا... بهم ثابت کن که شهادت داری!

عوضی داشت و سوم می کرد.

داشت راه ورود شیطان پلید رو، به جلدم هموار می ساخت.

با لحن اغواکننده ای پیچ زد:

_من با آبروی خودت و بابای عزیزت بازی کردم... بلایی سرت آوردم که مجبور شدی
به یه کشور غریب نقل مکان کنی! پس حالا که فرصتش رو داری، زود باش ازم انتقام
بگیر.

نمی دونم واقعا می خواست بمیره یا نقشه ی جدیدش بود!

ولی هر دلیلی که داشت، بالاخره موفق شد و خونم رو به جوش آورد.

عصبی اسلحه رو به طرفش نشون گرفتم و از میون دندون های کلید شدم، غریدم:

_تو پست ترین و عوضی ترین آدمی هستی که تو عمرم دیدم! تو باید بمیری.

_خب پس عجله کن! تا فرصتش و داری، منو بکش.

شیطانی که حالا وارد جلدم شده بود، دستور شلیک رو صادر کرد.

اما لحظه ی آخر، عاقل به کمکم شتافت و سدی شد در برابر این حماقت.

” کشتن کارن نه تنها مشکلاتت رو حل نمی کنه بلکه باعث میشه تبدیل بشی به یه قاتل!
”

مضطربانه نفس عمیقی کشیدم و اسلحه رو پایین آوردم.

نالیدم:

_ نمی تونم!

مایوسانه سری به طرفین تکون داد.

_ شانس این رو داشتی که انتقام بگیری... ولی خب از دستش دادی.

_ من مثل تو یه هیولا نیستم... نمی تونم آدم بکشم.

_ چون ضعیفی!

جوابی ندادم و به جاش اسلحه رو به طرفش گرفتم.

_ اینم باشه مال خودت.

_ نگهش دار... با این حروم زاده هایی که اطرافت زندگی می کنن، حتما لازمت میشه!

این رو گفت و به سمت در قدم برداشت.

خواست از اتاقک خارج بشه که تند پرسیدم:

چرا؟

ایستاد.

چرا چی؟!؟

چرا این بلا رو سر من آوردی؟ من که بدی در حقت نکرده بودم!

سوالم رو بی پاسخ گذاشت و دستش روی دستگیره در نشست.

قبل از اینکه از اتاقک خارج بشه، به طرفش دویدم و مانعش شدم.

اخم کرد و دستور داد:

برو کنار.

به خاطر تو نه تنها آبروم بلکه خانوادم رو هم از دست دادم... پس حقم که بدونم به چه

دلیل این بلا رو سرم آوردی!

دلیلش یه چیزیه که مربوط به من و باباجونت میشه.

در رو باز کرد که اینبار بازوش رو چسبیدم.

تو دو بار از اعتمادم سو استفاده کردی! منو بازی دادی! باعث شدی خانوادم رو ترک

کنم و به همچین جهنمی پناه بیارم... حداقل بهم بگو چرا منو قربانی کردی!؟

سوالم رو که بیشتر از هر چیزی تو این دنیا بهش مشتاق بودم، بی جواب گذاشت و با
اخم بازوش و از میون حصار انگشتم بیرون کشید.

قدم از قدم برداشت و خیلی ریلکس از راهرو خارج شد.

اومد و حال رو دگرگون کرد، بعد هم گذاشت و رفت!
به همین راحتی...

* * * * *

_سلام... من برای کاغذ استخدای که پشت شیشه زدید، اومدم!

مرد سرش و بالا آورد و جوری نگاهم کرد که یه لحظه به شک افتادم آیا لباسی به تن
دارم یا نه!؟

لبخند کریهی تحویل داد و پرسید:

_اومدی پیشخدمت بشی؟

با حرص دندان قروچه ای رفتم و سر تکون دادم.

لبخندش، پهن تر شد.

_باید بری با خانم میشل حرف بزنی! اون مسئول خدمه ی اینجاس.

و بعد به راهرو ای که انتهای سالن بزرگ رستوران قرار داشت، اشاره کرد.

_اتاق دوم.

_ممنون.

به سمت راهرو قدم برداشتم و خیلی زود اتاقی که اون مرد گفته بود رو پیدا کردم.

پشت در ایستادم و تقه ای به در کوبیدم.

بلافاصله صدای زنی در فضا پیچید:

_بیا تو.

نفس عمیقی کشیدم و داخل رفتم.

همین که اولین قدم رو داخل اتاق گذاشتم، نگاهم معطوف زنی خوش لباس و شیک شد که روی صندلی چرمی ریاستش نشسته بود و مجله مد در دست داشت.

به محض ورودم، سرش و بالا آورد و تونستم اون چشمای زمردی و زیباش رو ببینم.

_تو کی هستی؟

به خودم اومدم و بی مقدمه پریدم سر اصل مطلب.

_برای استخدام اومدم.

استخدام؟

بله... پشت شیشه رستوران زده بودید که به یه نیرو خانم نیاز دارید.

آها... یادم اومد... دیروز یکی از کارکنان سر به هوا رو اخراج کردم و با کمبود نیرو مواجه شدم.

از روی صندلیش برخاست و دقیق سر تا پام رو بررسی کرد.

خب! تو استخدامی.

چشمام گرد شد و لب هام لرزید:

واقعا؟

بله... از همین حالا کارت رو شروع کن... این رستوران مشتری های زیادی داره و من نمی خوام با مشکل مواجه بشه... سریع برو به قسمت خدمه، لباسات رو عوض کن و مشغول شو.

چشم.

خواستم از اتاق خارج بشم که صداش مانع شد.

فقط یه چیزی!

بفرمایید.

_ امروز اینجا آزمایشی کار می کنی! آگه ازت راضی بودم که اوکی! می مونی ولی آگه نه، باید بری یه جای دیگه دنبال کار بگردی.

از لحنش مشخص بود که خیلی جدیه!
و خب در همچین رستوران شیک و لاکچری، جدیت لازمه ی کار.

_ چشم.

_ می تونی بری! حواست باشه خطایی ازت سر نزنه.

زیر لب باشه ای زمزمه کردم و از اتاق بیرون زدم.

بعد از کمی گشتن، اتاق مخصوص به خدمه رو یافتم.

داخل رفتم و رو به تنها زنی که گوشه ای ایستاده بود و داشت پیشبندش رو می بست،
گفتم:

_ سلام... من تازه استخدام شدم... باید چیکار کنم؟

زن موشکافانه سر تا پام رو بررسی کرد و پرسید:

_ پیشخدمت جدیدی؟

_ بله.

_ لباسات و عوض کن، بعد بیا بیرون تا بهت بگم باید چیکار کنی!

جلوتر رفتم و گفتم:

چه لباسی باید بپوشم؟

لباس پیشخدمت قبلی داخل کمد پنجم! فکر کنم اندازت باشه.

چشم چرخوندم و خیلی زود کمدی با شماره ی پنج یافتم.

رو به روی کمد ایستادم و درش رو گشودم.

یک لباس سفید و مشکی ساده، داخل کمد بهم چشمک می زد.

لباس رو بیرون آوردم که زن گفت:

من میرم به کارم برس...لباس و که پوشیدی بیا پیشم...فقط لفتش نده چون رئیس اینجا روی آن تایم بودن خیلی حساس! پیشخدمت قبلی هم به خاطر تاخیری که داشت اخراج شد.

باشه...کارم که تموم شد میام پیش تون.

سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت.

با خروجش، پیراهن اسپرتم رو در آوردم و داخل کمد قرار دادم.

زیر پیراهن، فقط یک تاپ سفید و جذب به تن داشتم که به خوبی اندامم رو در معرض نمایش قرار داده بود.

برای اینکه مبادا کسی سر زده وارد اتاق بشه و من رو با این وضع ببینه، لباس سفید و مشکی رو تند به تن کردم.

طبق گفته ی اون زن، لباس کاملا اندازم بود.

البته این موضوع تا جایی صدق می کرد که برای بستن دکمه ها، اقدام نکرده بودم.

از شانس گندم، سایز سینه ی پیشخدمت قبلی اصلا متناسب با من نبود.

و دکمه های بالا تنه ی لباس، به هیچ عنوان بسته نمی شد.

کلافه بازدمم و رها کردم و ناچارا مجبور شدم سه دکمه ی بالایی رو باز بذارم.

برای اینکه برجستگی سینه که داشت پارچه ی لباس و پاره می کرد، مشخص نشه، موهای بلندم رو آزادانه دورم ریختم.

خیالم که از بابت ظاهرم راحت شد، از اتاق بیرون زدم و بین خدمه دنبال همون زن گشتم.

رستوران حالا خیلی شلوغ شده بود و پیدا کردن اون زن، کمی سخت به نظر می رسید.

بعد از کمی تقلا، بالاخره یافتمش و به طرفش گام برداشتم.

کنارش ایستادم و گفتم:

ببخشید خانم!

ظرف پاستا روی میز، مقابل مشتری نهاد و سپس به سمتم برگشت.

ادامه دادم:

_ الان باید چیکار کنم؟؟

مچ دستم و گرفت و من رو دنبال خودش به طرف میزی گردون، با چرخ های آهنی کشید.

کنار میز ایستاد و مچم رو رها کرد.

نگاهم و به چرخ که انواع لوازم پاک کننده روش قرار داشت دوختم.

قبل از اینکه فرصت کنم و سوالی بپرسم، زن توضیح داد:

_ بعد از اینکه هر مشتری میره، تو باید میز رو تمیز کنی... ظرفای سرامیکی به آشپزخونه تحویل میدی و ظرفای مقوایی داخل سطلی که زیر میز قرار داره میندازی... هر وقت هم سطل مخصوص ظرفای یکبار مصرف و مقوایی پر شد، پلاستیک رو عوض می کنی.

کلامی به زبون نیاوردم که ضمیمه کرد:

_ فهمیدی؟

_ بله.

_ پس مشغول شو... فقط حواست باشه خطایی ازت سر نزنه، چون خانم میشل با کوچک ترین اشتباه، اخراجت می کنه.

_ متوجهم.

_خب پس من میرم به کارام برسم.

این رو گفت و ازم فاصله گرفت.

با رفتنش من هم مشغول شدم.

سراغ هر میزی که مشتری ترک می کرد می رفتم و طبق گفته ی اون زن تمیزش می کردم.

دقایق اول، این کار خیلی برام خجالت آور بود!

افت داشت که فردی مثل من، اون هم با فوق لیسانس روان شناسی، در یک رستوران به عنوان پیشخدمت کار کنه.

اما کم کم با جو حاکم سازگار شدم و سعی کردم فقط کارم رو درست انجام بدم.

چند ساعتی گذشت تا اینکه وقت استراحت فرا رسید.

خواستم من هم مثل بقیه کارکنا یه گوشه بشینم و کمی تجدید قوا کنم اما پیشخدمت جوانی سمتم اومد و ملتمسانه پچ زد:

_عزیزم برای من یه کاری پیش اومده باید زودتر برگردم خونه...میشه قبل از اینکه بری برای استراحت، سفارش میز هشت رو تحویل بدی؟

_باشه.

ذوق زده دستاش و به هم کوبید.

_وای...مرسی! خیلی خیلی ممنون... هر وقت سفارش رو آشپزخونه حاضر کرد برای
میز هشت ببر.

سری تکون دادم.

لبخند زنان به طرف اتاق خدمه قدم برداشت و من هم طبق قولی که داده بودم، به سمت
آشپزخونه رفتم.

کنار میزی که سفارش ها رو، روش می داشتن منتظر ایستادم.

کم کم دو آشپز، میز رو مملو از غذا های خوش رنگ و به ظاهر گرون قیمت کردن و
من متعجب از یکی شون پرسیدم:

_اینجا همش برای میز هشت؟

_اره...انگار خیلی خر پولن! فکر کنم از آشنایان خانم میشل هم هستن.

یه تایی ابروم بالا پرید.

_چه طور؟

_آخه خانم میشل همین یک ربع پیش به آشپزخونه اومد و کلی سفارش غذا رو
کرد...گفت اگه یکی از غذا ها اشکالی داشته باشه هممون رو اخراج می کنه.

_آها.

و در دل، ” چه خشن و سخت گیر ” هم اضافه کردم.

بشقاب غذا ها رو، یکی یکی روی میز چرخدار نهادم و گفتم:

__دیگه چیزی نیست؟

__نه... فقط مراقب باش یه وقت خرابکاری نکنی.

__حواسم هست.

هُلی به میز چرخدار دادم و به طرف میز شماره ی هشت که دنج ترین قسمت رستوران قرار داشت، رفتم.

دو مرد و یک زن پشت به من، سر میز هشت نشسته بودن و خانم میشل هم رو به روشن، روی تک صندلی چرمی جا گرفته بود.

گوشه ای ایستادم و بدون اینکه سرم و بالا بیارم، بشقاب ها رو، روی میز چیدم.

داشتم آخرین بشقاب هم روی میز قرار می دادم که صدای مردی نا آشنا در فضا پیچید.

__ببخشید شما پیشخدمت استخدام کردید یا سوپر استار!؟

نفس در سینم حبس شد.

خانم میشل متعجب لب زد:

__چی! منظورت رو متوجه نشدم!

مرد با تمسخر ادامه داد:

اگه می دونستم آدمای دون پایه و سطح پایین همچین سایز فوق العاده ای دارن، تو انتخاب معشوقه هام بیشتر دقت می کردم.

متوجه منظورش شدم و نگاه هراسانم، سمت بالا تتم سوق پیدا کرد.

از شانس گندم، موهام کنار رفته بود و سینه هام توسط اون لباس تنگ، به خوبی در معرض نمایش قرار گرفته بودن.

تند وضعیت نا به سامانم رو درست کردم و صاف ایستادم.

سرم و بالا آوردم تا صاحب صدا رو شناسایی کنم اما با یک جفت چشم کهربایی مواجه شدم.

چشمایی به رنگ سیاهی شب و به شدت آشنا..

درک نمی کردم!

قلم نا مفهوم سر نوشت قصد داشت چه چیزی رگم بزنه که مدام من و کارن و رو به روی هم قرار می داد!؟

نمی فهمید تنها نقطه ی اشتراک ما یه زخم کهنس که با هر تماس و نزدیکی، بیشتر عفونت می کنه؟

با دراز شدن دست اون مرد غریبه به سمتم، تند به خودم اومدم و ناخودآگاه قدمی به عقب برداشتم.

لبخند دندون نمایی تحویلیم داد.

_نترس عزیزم... فقط می خوام ببینم این خوشگلا به لطف سوتین انقدر برجسته و خوب و ایسادن یا طبیعی و نچرالن!؟

نگاه شوریده و ترسانم چرخید و سرانجام روی کارن زوم شد.

دیوونگی به نظر می رسید.

ولی امید داشتم تا بلکی کارن من رو از دست این مردک بی حیا نجات بده.

دختر جوانی که کنار اون مرد نشسته بود، پوزخندی زد و گفت:

_اینجور آدما انقدر خودشون و زیر دست این و اون انداختن که اگه سائزشون بزرگ نشه باید تعجب کرد!

اخمام در هم رفت.

صبر هم واقعا اندازه ای داشت!

نمی تونستم به خاطر حفظ کارم، هم چنان سکوت کنم و شاهد بی شرمی های این دو نفر باشم.

چشم غره ای به اون دختر رفتم و گفتم:

_شاید انقدر زیر مردای مختلف بودی که همه رو مثل خودت می بینی!

و بعد نگاه خریدانه ای ضمیمه ی حرفم کردم و ادامه دادم:

_هر چند همچین مالی هم نیستی.

دختر به یکباره جوش آورد و از روی صندلی برخاست.

_تو هرزه ی دون پایه چه طور جرعت می کنی با من اینجوری حرف بزنی!

حق به جانب گفتم:

_جرعت لازم نیست...من فقط جواب حرف نامربوطت رو دادم.

خواست به سمت حمله ور بشه اما صدای ملامت گرای کارن، معرکه رو خوابوند.

_بگیر بشین سره جات!

لحنش به قدری جدی بود که داشت علنا اخطار می داد یا می شینی سره جات یا برای ختم غائله خودم اقدام کنم!؟

دختر انگار ترسید و صاف ایستاد.

کلافه بازدمش و بیرون فرستاد و پچ زد:

_نشیدی این عوضی چی بهم گفت؟

کارن سرش رو به آرومی تکون داد.

_چرا...اتفاقا خیلی خوب هم شنیدم...ولی تو اگه نمی خواستی همچین جوابی بهت بده، از همون اول نباید بهش بی حرمتی نمی کردی.

ماتم برد!

گوشام داشتن درست می شنیدن؟

واقعا کارن از من حمایت کرد؟

دختر غضب آلود غرید:

_از کی تا حالا تو پشت یه پیشخدمت ساده در میای؟

سوالش نادرست بود!

باید می پرسید:

” از کی تا حالا تو پشت رستا شریفی در میای؟ ”

منتظر به لب های خوش فرمش چشم دوختم تا جوابی بده اما اون سکوت کرد.

شاید استدلال منطقی از اینکه پشت من در او آمده بود نداشت و اون لحظه فقط از روی
ترحم اون حرف رو زد!

مرد سکوت ناشیانه کارن رو که دید، به طرز وقیحانه ای زبونش و دور دهندش چرخوند
و گفت:

_نکنه سائز این پیشخدمت چشمای تو رو هم گرفته و داری برای امشب برنامه ریزی
می کنی!؟

کارن خصمانه دستش و روی میز کوبید.

جوری که اگر میز زبون داشت، قطعاً از درد بانگ بلندی سر می داد.

_می خوای همین جا خونت رو بریزم مرتیکه ی جا****؟؟؟

صدای دادش در فضا پیچید و نه تنها مشتری ها، بلکه توجه کارکنان هم نسبت به ما جلب شد.

خانم میشل با ترس ریخته شدن آبروی رستوران پنج ستاره اش، تند پچ زد:
_تو رو خدا آرام باشید.

و بعد با نگاهی عتاب آلود، رو به من ادامه داد:
_همش تقصیر تو... تو دختره ی...

نذاشتم جملش رو ادامه بده و با خشم پیشبندم رو باز کردم و تخته ی سینه اش کوبیدم.

از این حرکت ناگهانی من جا خورد و زبانش بند اومد.

_می دونم چی می خواهید بگید! حتما قصد دارید به جرم دفاع از خودم، منو تو روز اول
کاریم اخراج کنید.

چیزی نگفت و این نشون می داد حق با منه.

ضمیمه کردم:

_ولی قبل از اینکه شما همچین اقدامی کنید، خودم از اینجا میرم... دوست ندارم تو مکانی
کار کنم که مشتری هاش یه مشت عوضی بی شرم هستن.

پشت بهش ایستادم و به طرف اتاق خدمه قدم برداشتم.

به قدری عصبی بودم که حتی دلم می خواست قید لباس هامم بزنم و فقط این رستوران لعنتی رو، به مقصدی نامشخص ترک کنم.

اما حیف...

حیف که داخل کیفم، وسایل مهمی، از جمله کلید اون آلونک رو داشتم!

کلافه وارد اتاق خدمه شدم و در مقابل چشمان متعجب کارکنان، سمت کمد مورد نظر رفتم.

کیف و لباسام و برداشتم و قبل از اینکه کسی سوالی ازم بپرسه از اتاق بیرون زدم.

فقط چند متر با در خروجی فاصله داشتم که ناگهان شخصی بازوم رو کشید و ثانیه ای بعد نگاهم مجذوب همون دو چشم کهربایی و آشنا شد.

چند دقیقه ای بدون اینکه زمان و یا مکان رو در نظر بگیرم، فقط مستانه بهش خیره بودم.

تا اینکه اون بالاخره به خودش اومد و پچ زد:

_اگه اون وام رو بگیری دیگه مجبور نیستی تو این خراب شده کار کنی!

پوزخندی زدم.

_هه! اقساط اون وام کمر شکن.

لبخند خبیثی تحویل داد و سرش و جلو آورد.

نزدیک گوشم پچ زد:

_راه ساده تری هم برای پرداخت اون اقساط وجود داره هانی!

منظورش رو متوجه نشدم و گنگ پرسیدم:

_مثلا چه راهی؟

_هر چی نباشه من رئیس اون بانکم! می تونم یه جوری هوات رو داشته باشم... به شرطی که تو هم باهام راه بیای.

_واقعا نمی فهمم چی میگی!

لب پایینش رو به حالت با نمکی، کج کرد.

_حیف شد! روی هوش حساب کرده بودم خانم روان شناس.

عصبی بازوم و از حصار انگشتاش بیرون کشیدم و غریدم:

_نه به ترحمت نیاز دارم و نه به کمکت! فقط تنها چیزی که می خوام اینه دیگه ریخت نحتت رو نبینم.

پشت بهش ایستادم.

در حالی که داشتم به طرف خروجی قدم بر می داشتم، صداش و شنیدم.

_زود تر از اون چیزی که فکرش و بکنی به پام میوفتی! دختر سرگرد شریفی.

اون لحظه بدون در نظر گرفتن سرنوشتی که در طالع نوشته شده بود، طعنه کلامش رو جدی نگرفتم و ریشخندی زدم.

حتی با خودم گفتم:

” هه! عمر اااااااااااا اگه به پات بیوقتم... باید همچین صحنه ای رو تو خواب ببینی جناب!“

اما به قول آرتور شوپنهاور:

زندگی مانند بازی شطرنج است!

ما نقشه ای می‌ریزیم اما اجرای آن مشروط به حرکت هایی است که رقیب به دلخواه می‌کند. این رقیب در زندگی، سرنوشت است...

* * * * *

با شنیدن دستمزد پایین، در برابر اون کار طاقت فرسا، تند با خانم فروشنده خداحافظی کردم و از مغازه بیرون زدم.

کل تایم امروز رو صرف یافتن یه شغل مناسب کردم اما حالا داشتم دست از پا دراز تر به آلونکم برمی گشتم.

اینجور که از اوضاع قمر در عقربم مشخص بود، شاید حتی پول کرایه ی سه ماه بعد رو کم میاوردم و آواره ی خیابون های نا امن لندن می شدم!

با این فکر، احساس کردم نفسم برای چند لحظه بند اومد!

اون آلونک کوچک رو با همسایه هایی یکی از یکی شاهکار تر، به سپری کردن در خیابون، ترجیح می دادم.

حداقل همسایه ها با تموم بد بودن شون، کاری بهم نداشتن.

اما ولگردایی که در پاسی از شب، داخل این کوچه و خیابونا رهسپار می کنن، قطعاً افکار شومی در سرشون دارن.

به ورودی کوچه که رسیدم، اولین چیزی که نظرم رو جلب کرد، همون مرد خطرناک با چشمای آبی وحشی بود.

داشت به پسر جوونی که حتی پشت لبش هم سبز نشده بود، مواد می فروخت.

با دیدن این صحنه، ناخودآگاه هشدار دلخراشش در سرم اکو شد.

” من از مزاحما زیاد خوشم نمیاد ”

تند سرم رو زیر انداختم و راه اتاقک رو پیش گرفتم.

نباید واکنشی از خودم نشون می دادم که نسبت بهم حساس بشه.

همین جوریش هم کلی بدبختی داشتم.

و نمی خواستم مزاحمت های این مردک، به صدر لیست مشکلاتم اضافه بشه...

از پله ها بالا رفتم و همین که وارد راهرو شدم، مردی خوش پوش و قد بلند رو که پشت بهم، درست رو به روی در اتاقک ایستاده بود، دیدم.

صدای قدم هام باعث شد به طرفم برگرده و من در کمال ناباوری با نیک مواجه شدم.

لبخند ملیحی تحویل داد و من با خودم فکر کردم:

” برادر روانی و لاشیش کم بود، و حالا خودش هم اضافه شد ”

عصبی به طرفش رفتم و پرسیدم:

از کجا تونستی آدرس اینجا رو پیدا کنی؟

راستش کار سختی نبود!

پوزخندی زدم.

بِهتره بگی برای تو و کارن کار سختی نیست... شما دوتا توانایی این رو دارید که با جون و آبروی آدمای بازی کنید! پیدا کردن یه آدرس ساده براتون مثل آب خوردن می‌مونه.

ترجیح داد سکوت اختیار کنه و چیزی نگه!

پرسیدم:

حالا از من چی می‌خوای؟

ویدیوت رو که داخل یوتوب دیدم فهمیدم باز توی دردرس افتادی! من فقط می‌خوام بهت کمک کنم رستا.

کمک؟ اونم تو؟! شوخی بی‌مزه ای بود... تو و برادرت فقط مَلِک عذابید.

من مثل کارن نیستم.

اگه می‌خواستم صادق باشم، باید می‌گفتم که حرفش و قبول داشتم.

نیک مثل کارن بی‌رحم نبود.

قلب مهربونی داشت!
ولی به هر حال نمی تونستم بهش اعتماد کنم.

_نیاز به کمکت ندارم.

_یه نگاه به اطرافت بنداز...می فهمی چه قدر به کمکم نیاز داری! من می تونم نجاتت بدم.

لحنش به قدری اغواکننده بود که برای چند لحظه به شک افتادم، آیا در خواست کمکش رو بپذیرم یا نه!
اما این شکم، خیلی زود توسط بد بینی که نسبت به خاندان گرامی مارشال داشتم، از بین رفت.

اخمی کردم و گفتم:

_ممنون ولی فکر می کنم الکی این همه راه تا اینجا اومدی...من بldم چه طور از پس مشکلاتم بر بیام.

_اگه بلد بودی باز هم بازیچه دست برادر من نمی شدی!

یک تای ابروم بالا پرید.

_منظورت چیه؟

نگاهی به اطرافش انداخت و نامحسوس به گوشه ای اشاره کرد.

رد نگاهش رو دنبال کردم و سرانجام به همون زن فاحشه رسیدم که از لای در اتاقکش،
یواشکی داشت زاغ سیاه ما رو چوب می زد.

پوفی کشیدم و کلید اتاق رو از داخل کیفم بیرون آوردم.

در رو باز کردم و برای فهمیدن مفهوم جمله ی گنگی که نیک به زبون آورد بود، ناچاراً
گفتم:

__بیا داخل.

زود تر از من قدم داخل اتاق گذاشت و من پشت سرش وارد شدم.

دست به سینه ایستادم.

__خب! می شنوم! منظورت از اینکه کارن من رو بازیچه کرده چیه؟

نگاهش در سر تا سر سالن شصت متری رقصید.

مایوسانه پچ زد:

__تو نباید همچین جایی زندگی کنی!

ذهنم به قدری مغشوش بود که حوصله ی بحث دیگری رو نداشتم.

برای همین، کلافه غریبم:

__فقط جواب سوالم و بده.

به چشمام خیره شد و گفت:

ببین! برادر من عادت داره با آدمای اطرافش بازی کنه...

میون کلامش پریدم و بی قرار زمزمه کردم:

این رو خودم خوب می دونم.

خب تو الان حکم اسباب بازی جدید اون رو داری رستا! من هم به این خاطر می خوام کمکت کنم.

چشمام گرد شد.

اصلا انتظار شنیدن همچین چیزی رو نداشتم.

اون پست فطرت که من رو به خاک سیاه نشوند!

باز دیگه چی از جونم می خواست؟

چرا بیخیالم نمیشد؟

_تو اون طور که فکر می کنی کارن رو نمی شناسی...حتی من هم با اینکه برادرش هستم نمی دونم چه فکری تو سرش می گذره! اون همیشه توانایی این و داره که آدمای رو به بدترین شکل ممکن شگفت زده کنه!

به سختی نفس عمیقی کشیدم و حجم عظیمی از هوای تازه رو، سمت ریه هام فرستادم.

به راستی که چه چیزایی درمورد این موجود فرا زمینی می شنیدم!

چیشد که تو تصمیم گرفتی به لندن بیای؟ نه اصلا بهتره بیرسم چیشد که تو سر از بانک کارن در آوردی؟

سوالاته مثل پتکی آهنین در سرم کوبیده شد!

اومدم به این لندن رو هم، باید به سرنوشتتم ربط می دادم؟ یا خودم رو سرزنش می کردم!؟

با تو ام رستا... نمی خوام جواب بدی؟

لب گزیدم و گفتم:

من فقط و فقط به فرار فکر می کردم... مقصد مشخصی نداشتم! شب قبل فرارم تنها پروازی که تاریخش نزدیک بود رو رزرو کردم... اصلا نمی دونستم کارن هم اینجاست.

که اینطور!

دیدن کارن هم مقابل اون بانک اتفاقی بود.

و بعد پوزخند تلخی ضمیمه حرفم کردم و ادامه دادم:

می خواستم از بانکی وام بگیرم که رئیسش مسبب تموم بدبختی هام.

با نگاه های سنگینش، دگرگونی چهرم رو در نظر گرفت و جلو اومد.

دستش و روی شونم قرار داد و پیچ زد:

گذشته ها گذشته... الان فقط باید به این فکر باشی که یه جوری از شر کارن خلاص بشی... قبل از اینکه دیر بشه!

روی ” قبل از اینکه دیر بشه ” تاکید بسیاری کرد.

انگار خوب می دونست اگه برادرش یه اسباب بازی جدید که از قضا دختر شخصی هست که باهانش خصومت زیادی داره، پیدا کنه، محاله ممکنه تا خراب شدن اون اسباب بازی، دست ازش بکشه.

پرسیدم:

_ تو نمی دونی چرا کارن این بلا رو سر من آورد؟

_ نه... ولی فکر کنم مربوط به پدرت میشه.

این رو خودم خوب می دونستم!

هر آدم احمقی با شنیدن اون ” دختر سرگرد شریفی ” که از دهان کارن خارج می شد، به این موضوع پی می برد.

پچ زد:

_ من می خوام کمکت کنم... فقط لطفا بهم اعتماد کن رستا!

اعتماد؟

اون هم به یک مارشال!

هه! جوک مسخره ای بود.

_ نمی تونم.

_چرا؟ چرا به منی که تا به امروز سعی کردم هر جوری می توانم حمایت کنم، اعتماد نداری؟

_چون هر چی با خودم کلنجار میزنم حتی یه دلیل منطقی برای این ناجی گری تو پیدا کنم.

چیزی نگفت و معنا دار نگاهم کرد.

نگاهی که خالی از هر گونه حسی بود!

نه خشم...

نه نفرت...

و نه حيله و نیرنگ!

نگاهش بیشتر یه بی تابی خاصی داشت.

آه سوزناکی کشیدم و به طرف در رفتم.

در رو گشودم و گفتم:

_لطفا برو بیرون.

ام...

_خواهش می کنم برو...اگه کسی تو رو اینجا ببینه برام در دسر میشه.

_باشه...باشه...میرم! ولی این و بدون که دیر یا زود به کمک من احتیاج پیدا می کنی.

به طرف در قدم برداشت و مقابلم ایستاد.

کارتی از داخل جیبش در آورد و گفت:
بگیر.

این چیه؟

شمارمه... شاید نیازت شد.

لازم نیست.

آمرانه پچ زد:
بگیرش.

ناچاراً دست دراز کردم و کارت رو ازش گرفتم.

در حالی که داشتم دقیق کارت رو بررسی می کردم، اون از اتاقک خارج شد.
حتی خداحافظی هم نکرد!

* * * * *

سیب زمینی ها رو داخل تابه ریختم و کمی زیرش رو کم کردم.

خواستم همی بهشون بزنم که همون لحظه صدای زنگ در فضا پیچید و با صدای جلز و
ولز سیب زمینی ها، ادغام شد.

شعله ی گاز رو در وضعیت مناسب قرار دادم و به سمت در رفتم.

از چشمی نگاهی به بیرون انداختم اما کسی رو ندیدم.

نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم:

__کیه؟

__سه ساعته منو پشت در منتظر گذاشتی بعد تازه می پرسى کیه؟

آخ! امان از این کارن مارشال!

طبق گفته ی نیک، انگار قصد نداشت بیخیالم بشه و من براش مثل یه اسباب بازی جدید بودم.

غریدم:

__برو گمشو.

__اگه نمی خوای یه جنجال به آبرو ریزی های اخیرت اضافه کنم، یالا در و باز کن!

عصبی لب روی هم فشردم و با حرص در رو گشودم.

تند داخل اومد و حق به جانب پچ زد:

__چه قدر لفتش دادی! سه ساعت پشت در منتظرم!

مردمک هام، کلافه در حدقه رقصید.

_چیکار داری؟

چشمکی نتارم کرد.

_مگه حتما برای سر زدن به تو، باید کار یا دلیلی داشته باشم بیبی؟

اون لحظه از شدت خشم، حتی اگه کارد برنده ای و، روی بدنم می کشیدن، باز هم خونم در نمیومد.

نفس عمیقی کشید.

_به به...چه بوی غذایی...اتفاقا گشنم هست...تا من لباسم و عوض می کنم تو غذا رو بکش.

_چی! بیا برو از خونه ی من بیرون! م...

مجالی بهم نداد و به طرف تنها اتاق انتهایی سالن رفت.

وای که چه قدر دلم می خواست با دستای خودم خفش کنم.

قصد کردم تا دنبالش برم و به هر جون کدنی که هست از خونه بیرون بندازمش، اما صدای مجدد زنگ مانع شد.

پوفی کشیدم و کلافه در رو باز کردم.

با دیدن صاحب اتاقک، رنگ از رخسارم پرید و بدنم شروع کرد به لرزیدن.

غریب:

__ گفته بودم آگه متوجه رفت و آمد مرد غریبه ای به خونت بشم، کرایت رو دو برابر می کنم!

چشمام گرد شد و اون بدتر ادامه داد:

__ حالا که اینجا رو مکان کسافت کاری کردی، باید دو برابر کرایه پرداخت کنی.

بفرما...

این هم از بدبختی جدید!

__ به خدا دارید اشتباه می کنید.

پوزخندی زد.

__ هه! اشتباه؟ همسایه بغلی خودش دیده که دو مرد به خونت رفت و آمد می کنن! که از قضا پولدار هم هستن.

__ نه...اون...

میون کلامم پرید:

__ با پولی که یه شب از اونا میگیری، می تونی کرایه دو ماهت رو بپدازی.

تا اومدم برای دفاع از خودم حرفی بزنم، در اتاق باز شد و کارن با بالا تنه برهنه بیرون اومد.

عتاب آلود نگاهم کرد.

_ غیر از من دیگه کی به خونت میاد؟ هان؟

صاحب اتاقک، با دیدن کارن رسماً بهونه ی خوبی یافت و گفت:

_ بفرما... اینم مدرک!

_ به خدا سو تفاهم شده... این مرد اصلاً...

کارن کنارم ایستاد و با گذاشتن دستش روی لب هام، مانع از این شد تا جملم رو ادامه بدم.

لبخند خبیثی زد و گفت:

_ عزیزم من که همه جوره تامین مالیت می کنم! آخه چرا مردای دیگه رو به خونت راه میدی؟ نکنه من برات کافی نیستم؟

عرق آروم آروم از تیره ی کمرم سر خورد و به شیطان بودن کارن، بیشتر یقین پیدا کردم.

_ به هر حال از این به بعد باید دو برابر کریه بپردازی خانم!

_ مشکلی نیست! من انقدری بهش پول میدم که می تونه حتی یه خونه بخره!

چشمای صاحب اتاقک، برق افتاد.

_ پس معلومه خوب سرویس میده.

_نه بابا...من آدم دست و دلبازی هستم.

سپس نگاهش و به من دوخت و ضمیمه کرد:

_مگه نه بیبی؟

مثل یه آتشفشان، آماده ی فوران بودم!

آماده بودم تا کارن رو در آتش خشم بسوزونم.

_من آخر ماه برای گرفتن کرایه میام...فعلا با اجازه!

این رو گفت و از راهرو بیرون رفت.

با خروجش، کارن دستش و از روی دهانم برداشت و من از شدت عصبانیت، ناخودآگاه جیغ بنفشی کشیدم.

انقدر بلند که صدام در سر تا سر راهرو، اکو شد!

کارن مجدد دستش و روی دهانم گذاشت و تمسخر آمیز پیچ زد:

_یکم یواش تر خودت و تخلیه کن بیبی! پرده ی گوشم پاره شد.

با حرص خواستم تک تک انگشتاش و گاز بگیرم که سریع فهمید و دستش و عقب کشید.

_ماشالله هار هم که شدی!

غریدم:

_ تو هارم کردی لعنتی... من حتی نمی تونستم کرایه عادی اینجا رو بپردازم... اون وقت تو پست فطرت باعث شدی کرایم دو برابر بشه.

خیلی ریلکس در رو بست و بهش تکیه زد.

با اینکارش تازه نگاهم به هیکل بی نقص و برنزش افتاد و تموم عصبانیتیم به یکباره فروکش کرد!

یعنی تموم مدت با این وضع مقابلم ایستاده بود؟

پس چرا من متوجه نشدم؟

محتوای دهانم رو به سختی قورت دادم و نگاهم و از شکم شش تکش گرفتم.

دست به سینه ایستاد و گفت:

_ من کرایت رو میدم بیبی... اصلا نگران نباش! تو هم به جای خوابیدن با چندتا مرد فقط می تونی با من باشی! هوم؟ نظرت چیه؟ پارتتر خوبیم، مگه نه؟

ضربان قلبم اوج گرفت و گویی به هزار رسید.

با خودم گفتم شاید اشتباه شنیدم!

شاید گوشام پیشنهاد بی شرمانش رو به اشتباه قلمداد کردن.

اما از این مردک پرو و بی حیا، همچین مزایده کثیفی بعید نبود!

ادامه داد:

_من دورم دختر زیاده! جذاب...خوش هیکل...پولدار...هر چی که دلم بخواد! به راحتی خرید یه لباس می تونم انتخاب شون کنم و بعد هر وقت تکراری شدن، دور شون بندازم...اما فعلا دختر پلمپ سرگرد شریفی چشمم و گرفته.

تازه به صداقت حرفای نیک پی بردم.

چرا وقتی اون بیچاره بهم تلگر زد و گفت ” تو الان حکم اسباب بازی جدید اون رو داری رستا ” جدیش نگرفتم؟

چرا هشدارش و آویزه ی گوشام نکردم!؟

دستش و جلو آورد و در مقابل چشمای متعجبم، بشکنی زد.

_کجا سیر می کنی بیبی؟

از بهت بیرون اومدم و نفس عمیقی برای حفظ آرامشم کشیدم.

دم! بازدم! دم! بازدم!

تجربه بهم ثابت کرده بود که این بشر از حرص دادن بقیه لذت می بره.

پس فقط در مقابلش باید آروم و صبور باشم.

وقتی کامل به خودم مسلط شدم، گفتم:

_برو از خونه ی من بیرون! وگرنه به پلیس زنگ می زنم.

ابرو بالا انداخت.

_ اصلا می خوام برات شماره بگیرم؟

_ فقط برو!

_ ببی من می خوام از هم خوابی با یه مشت ایدزی نجاتت بدم.

و با لبخند ضمیمه کرد:

_ اصلا خوشایند نیست که با ناجی و پارتنر جذابیت اینطوری حرف بزنی!

حس خوبی نسبت به این تراژدی تکراری نداشتم.

هر چی من سعی می کردم تا آرامشم رو حفظ کنم، وضع بدتر و بدتر می شد!

غریدم:

_ تو زبون آدمیزاد حالیت نمیشه؟ نه؟ گفتم از خونم گمشو بیرون.

_ سخت نگیر دیگه! حالا شاید ناهارم و خوردم برم!

با شنیدن کلمه ی ” ناهار ” انگار که بهم برق سه فاز وصل کرده باشن، از جا پریدم.

به سمت آشپزخونه شتافتم و با ماهیتابه ای، آغشته از سیب زمینی های سوخته مواجه شدم.

بوی سوختگی تموم اتاقک شصت متری رو در بر گرفته بود

و چه طور من یا کارن متوجهش نشده بودیم؟

لابد به قدری سرگرم بحث کردن با هم بودیم که مغزمون، فرصتی برای پردازش اطلاعات بویایی که از بینی دریافت می کرد، نداشت.

زیر گاز رو خاموش کردم و ماهیتابه رو داخل سینک گذاشتم.

شیر آب و باز کردم که همون لحظه کارن داخل آشپزخونه اومد و با لحن درمونده ای پیچ زد:

__ مثل اینکه باز باید با غذای بیرون سر کنم!

__ به خاطر تو عوضی غدام سوخت.

پوزخند گزنده ای، تحویل داد.

__ دوتا سیب زمینی سوخته که دیگه این حرفا رو نداره.

شیر آب رو بستم و به طرفش برگشتم.

حق به جانب پیچ زدم:

__ عه! پس خودت بیا درست کن!

فکر می کردم مخالفت می کنه و اطوار در میاره.

اما بر خلاف تصورم، سری تکون داد و موافقت خودش و اعلام کرد.

خواست داخل آشپزخونه بیاد که تند گفتم:

_اول برو لباس بپوش.

_چرا؟ نکنه می ترسی وسط غذا درست کردن نگات به هیکلم بیوفته و دستت و ببری؟

_اتفاقا من اصلا چشم دیدن تو رو ندارم... فقط دلم می خواد یه کوفتی بهت بدم بخوری و بعد از شرت خلاص بشم.

_نه دیگه... نشد! تو حالا حالا ها از شر من خلاص نمیشی.

اخمام در هم رفت.

_منظورت چیه؟

_منظورم اینه امروز برم، دوباره فردا میام، فردا برم دوباره پس فردا میام... و این چرخه هم چنان ادامه داره! حتی شاید شب اومدن هامم بهش اضافه بشه.

وای خدا...

این بشر عجب رویی داره!

باید اقرار کنم حتی منی که یک متر زبون دارم، در مقابل این بشر کم میارم.

جوری سست و بی توان میشم که انگار محلول سر کننده به رگ هام تزریق کردن!

با حرص لب هام و روی هم فشردم و با وجود اینکه می دونستم همچین کاری ازم بر نیامد، گفتم:

_برای خلاصی از شر تو خونم و عوض می کنم.

پیدا کردن آدرس هر کسی توی این شهر، برام مثل آب خوردن می مونه.

دروغی شاخ دار تر به زبون آوردم:

اصلا از لندن میرم.

فکر نکنم حتی پول شام امشب رو داشته باشی! بعد چه طور می خوای بلیط جور کنی؟

عوضی زیرک!

چه قدر دقیق تموم جوانب رو در نظر می گرفت.

از بلیط هم که بگذریم، چه طور می خوای یه جای جدید اجاره کنی؟ هوم!؟

سرم و پایین انداختم و جوابی ندادم.

اون هم لبخند فاتحانه ای زد و نجوا کرد:

خب پس مجبوری با من بمونی و بسازی ببیی.

در ذهنم بلبشویی بر پا شد.

”پس مجبوری با من بمونی و بسازی ” یعنی چی؟

یعنی هر روز و هر روز و هر روز باید تحملش کنم؟

اینکه حتی از شکنجه هم بدتره!

سکوت ناشیانم رو که دید، جلو و جلوتر اومد.

کنارم ایستاد و تره ای موهام و که تو صورتم ریخته بود، پشت گوشم داد.

سرش و نزدیک آورد و پچ زد:

_ دیدن هر روز من چه حسی داره؟

از برخورد هرم داغ نفس هاش با پوستم، مور مورم شد.

_ هوم؟ چه حسی داره بیبی؟

_ یه حس دردناک.

لاله ی گوشم و بین لب هاش گرفت و تر کرد که عصبی دستام و تخته سینه ی برهنش گذاشتم.

خواستم به عقب هلش بدم اما مچ دستام و چسبید و مانع شد.

من رو به طرف خودش کشید که تو بغلش پرت شدم و بدنم مماس با هیكل عضلانیش قرار گرفت.

بی اختیار سرم و بالا آوردم و به جای جیغ و داد کردن، به چشماش زل زدم.

و امان از این چشمای کهربایی و دل فریب.

آدم و مدهوش می کرد!

بی قرار می کرد!

و در گردابی بی انتها گیر می انداخت.

_ خوب فکر کن رستا... تو آگه با من باشی از هر جهت بی نیازی!

تند نگاهم و از اون چشمای لعنتیش گرفتم و از آغوشش بیرون اومدم.

لب زد:

_ از کی فرار می کنی؟ هوم؟ از منی که تا الان هر کی رو بخوام، داشتم!؟

_ متاسفم! ولی فکر کنم قراره این سابقه ی درخشانت رو خراب کنم.

پوزخند تمسخر آمیزی زد.

_ هه! من تو رو هم به دست میارم... دختر کوچولوی سرگرد شریفی!

کلافه بازدمم و بیرون فرستادم و ترجیح دادم به این بحث خاتمه بدم.

می ترسیدم مبادا حرفی بزنه و من در مقابلش کم بیارم.

هرچی نباشه اون زبون تیز و گزنده ای داره.

درست مثل یک افعی!

عقب عقب رفتم و به سینک تکیه دادم.

خصمانه نگاهش کردم و گفتم:

_ نمی خوامی گورت رو گم کنی؟

_ نه! حتی قصد دارم امشب اینجا بخوابم.

دیگه کم مونده بود از دستش بزخم زیره گریه!

ولی اون برعکس من، تازه داشت از این بازی خوشش میومد.

به قول نیک، من حکم اسباب بازی جدیدش رو داشتم!

و اون تا لحظه ی تخریب شدنم، عقب نشینی نمی کرد.

به این فکر افتادم که یه جوری التماسش و کنم و بفرستمش بره اما قبل از اینکه کلامی به زبون بیارم و همه چیز رو خراب کنم، پشیمون شدم.

باید مثل خودش زرنگ می بودم و هیچ نقطه ضعفی از خودم، در برابر این شیطان نشون نمی دادم.

پس لبخند گرمی زدم و گفتم:

_ باشه! بمون!

یه تای ابروش بالا پرید.

_ واقعا؟

_اوهوم!

و بعد پشت بهش ایستادم و مشغول درست کردن ناهار شدم.

اول چند دقیقه ای در سکوت بهم خیره شد.

انگار تغییر صد و هشتاد درجه ای من، خیلی دور از انتظارش بود.

کمی بعد، از آشپزخونه بیرون رفت و دستور داد:

_ناهار و زود درست کن! من خیلی گشمنه.

دسته ی کارد، محکم تو مشتم فشرده شد.

قبل از اینکه کار اشتباهی ازم سر بزنه، صدایی از ته ذهنم بهم هشدار داد:

” آروم باش رستا... آروم باش! تنها راه خلاصی از دست این بشر که کمر به نابودی تو بسته اینه که هیچ نقطه ضعفی از خودت نشون ندی ”

نفس عمیقی کشیدم و به خرد کردن ادامه ی سیب زمینی ها پرداختم.

کارم که تموم شد، خواستم سیب زمینی ها رو داخل تابه بریزم که دیدم هیچ صدایی از کارن در نمیاد.

سرکی به بیرون کشیدم و دیدم حتی داخل سالن هم نیست!

برای چند ثانیه خوشحال شدم و با خودم گفتم حتما ترفندم جواب داده و رفته ولی همین که نگاهم به چراغ روشن اتاق و کتش که روی مبل بود، افتاد، تموم ذوقم به یکباره فروکش کرد.

معلوم نیست داره تو اتاق من چه گندی بالا میاره!

سر اسیمه به طرف اتاق گام برداشتم.

بین چهار چوپ در ایستادم و کارن رو در حالی که پشتش به من بود و داشت داخل چمدونم فوضولی می کرد، یافتم.

خواستم داخل برم که صدای قدم هام رو شنید و گفت:

__ به دختر حاج شریفی نمیومد که تو انتخاب لباس زیر انقدر سلیقه به خرج بده!

رنگ از رخسارم پرید و برای چند ثانیه نفس در سینم حبس شد.

این عوضی به چه حقی سر لباس زیرای من رفته بود!؟

آه سوزناک و پر از تمسخری کشید.

__ خیلی حیف شد! اگه زودتر می فهمیدم آدمای مذهبی انقدر به لباس زیرشون اهمیت میدن، حتما وقتی ایران بودم حداقل دو سه تا دختر حاجی، تور می کردم.

و بعد به سمتم چرخید و شورت قرمز رنگم و، مقابلم تکون داد.

__ گیپور دار؟ بابا دست مریزاد! توقع پارچه گلگلی ازت داشتم! از اینایی که مامان بزرگا می پوشن.

عصبی به سمتش حمله ور شدم.

قصد کردم تا شورتم و از دستش بیرون بکشم اما محکم کمرم رو چسبید و چشمکی نثارم کرد.

__میشه تو تنت هم تست کنی! می خوام ببینم بدن یه دختر مذهبی چه فرمیه!

رسماً طاقتم سر اومد.

و چیزی که این بشر اندازه دریایی بی کران داشت، صبر بود و صبر بود و صبر!

هر چی سعی می کردم تا به هر ترفندی که هست باهانش کنار بیام، انگار فایده ای نداشت.

رفتارش، من رو به مرز جنون نزدیک و نزدیک تر می کرد.

تموم فلسفه هایی که برای مقابله باهانش در ذهنم پرورش داده بودم، به یکباره از یاد بردم و داد زدم:

__دیگه دارم از دستت دیوونه میشم.

چشم درشت کرد.

__چرا بیبی؟ من که ازت درخواست غیر معقولی نکردم! فقط خواستم این لباس زیر رو مقابل چشمام پرو کنی! آخه نمی خوام ندیده از دنیا برم.

و بعد باز اون شورت و، رو به روی صورتم تکون داد.

ضمیمه کرد:

_هر چند من بالا تنت رو وقتی تو عمارتم بودی دیدم، و حالا بدم نمیاد اون پایین مایینا رو هم یه دید بزدم.

خصمانه دستم و بالا بردم تا توی صورتش بکوبم، ولی مثل دفعه ی قبل، این تلاشم بی ثمر موند.

محکم مچ دستم و میون انگشتاش گرفت و به حالت نمایشی، لب پایینش و گاز گرفت.

_تو باز شیطنت کردی خانم کوچولو؟ نمی دونی من ثبات شخصیتی ندارم و ممکنه یهو اون روم بالا بیاد؟

لحنش عاری از هر گونه جدیت یا خشم بود.

ولی نمی دونم چرا ترسیدم.

شاید چون حتی شوخی تهدید آمیزش هم، ترسناک بود!

کمی گاردم رو پایین آوردم و با صدای آروم تری، پچ زدم:

_تو حق نداری به لباسای من دست بزنی!

_لباسات روی تخت افتاده بود.

لب از هم شکافتم تا بگم " دروغ نگو " اما لحظه ی آخر یادم افتاد که می خواستم برم حموم و برای همین، لباسام و روی تخت گذاشته بودم.

پوفی کشیدم و حق به جانب زمزمه کردم:

_خب که چی؟ تو همیشه به لباسای بقیه کار داری؟

_بقیه نه! فقط تو...من به همه چیز تو کار دارم.

آخ که چه سیاه بخت من!

سیاه بدبختی که کارن مارشال، به عنوان اسباب بازی جدیدش انتخاب کرده، و حالا حالاها قصد نداره از بازی باهانش خسته بشه.

دستش و از دور کمرم پس زدم و تند شورتتم و از حصار انگشتاش بیرون کشیدم.

شرمسار، شورت رو پشتم قایم کردم و با گاردی که حالا کاملاً از بین رفته بود، گفتم:

_چیکار کنم دست از بازی کردن با من برداری؟

تعجب در تک تک اجزای صورتش خونه کرد.

فقط نمی دونم این حیرت، ساختگی بود و یا واقعی!

پچ زد:

_چی! بازی!؟

_آره...بازی! اولش که من و بابام و به خاک سیاه نشوندی و با آبرومون بازی کردی!
حالا هم با اینکه زهر خودت رو ریختی، هنوز قصد نداری بیخیالم بشی...به خدا من دیگه خسته شدم...حاضرم هر کاری کنم تا از زندگیم بری بیرون.

می دونستم با گفتن این حرفا، رسماً غرورم رو زیر پاهام لگد مال کردم.

اما هر کس دیگه ای هم جای من بود، قطعاً خیلی زودتر کم می‌آورد و شاید واکنشی بدتر از خودش نشون می‌داد.

دستش و زیر چوئم گذاشت و وادارم کرد تا سرم و بالا بیارم و به چشماش خیره بشم.

و باز امان از اون دو گوی مشکی رنگ!

__ من نمی‌خوام با تو بازی کنم.

__ اما رفتارت اینطور نشون میده.

لبخندی زد که بیشتر شبیه به یک دهن کجی بود.

__ آدمایی که من باهاشون بازی کردم، به خاک سیاه نشستن و زندگی شون تباه شد.

__ یه نگاه به دور و اطرافت بنداز! زندگی من الان تباه نشده؟

قاطعانه جواب داد:

__ نه! تباهی یعنی روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی اما نتونی بمیری! تو الان همچین وضعیتی داری؟

خوب که فکر کردم، دیدم نه!

درسته اوضاع برام سخت شده بود، ولی هنوز به اون درجه نرسیده بودم که بخوام بمیرم.

انگار ذهنم رو خوند، چون لبخندش پر رنگ تر شد.

_ دیدی! اگه من قصد داشتم باهات بازی کنم، الان ته باتلاق بودی!

جوابی ندادم که ازم فاصله گرفتم و سمت رکابی و پیراهنش رفت.

در حالی که مشغول به تن کردن لباس هاش بود، ادامه داد:

_ من انتقامم و از بابا جوننت گرفتم! هر چند این وسط تو قربانی شدی... ولی الان دیگه باهات کاری ندارم... نمی خوام آسیبی بهت برسه.

قسمت آخر جملش، مثل دیالوگی موندگار، متعدد توی سرم اکو شد.

” نمی خوام آسیبی بهت برسه ”

” نمی خوام آسیبی بهت برسه ”

” نمی خوام آسیبی بهت برسه ”

واقعا راست می گفت؟

یا داشت نقش بازی می کرد!؟

آخرین دکمه ی پیراهنش رو هم بست و از اتاق بیرون رفت.

به سرعت شورتم و زیر لباسام قایم کردم و دنبالش از اتاق بیرون زدم.

کتش و از روی مبل برداشتم و نگاه نافذش و بهم دوخت.

پیشنهادی که بهت دادم هنوز سر جاش! کنار من که باشی، هیچکس نمی تونه بهت صدمه بزنه.

با یاد آوری پیشنهادش، اخمام در هم رفت و گفتم:
حاضرم بمیرم ولی زیر خواب تو عوضی نشم.

شونه بالا انداخت.

هر جور مایلی ببیی!

و در حالی که داشت به سمت خروجی می رفت، ضمیمه کرد:
حتما خودت یه راهی پیدا می کنی تا کرایه دو برابر شده رو بپردازی! مگه نه؟

با حرص ناخن هام و در کف دستم فرو بردم.

اما اون بر عکس من، خیلی ریلکس در اتاقک رو گشود.

ناهار که بهم ندادی... ولی در عوضش فردا شب حتما برای شام مزاحمت میشم.

این رو گفت و بیرون رفت.

* * * * *

” کارن ”

با قرار گیری لیوان مشروب روی میز، نگاهش و از رقصنده های دل فریب عربی گرفت و به صورت ویلیام دوخت.

ویلیام لبخندی تحویل او داد و گفت:

__یکی شون رو انتخاب کن!

__امشب حوصله ی این هرزه ها رو ندارم.

ابروهای ویلیام از شدت تعجب بالا پرید و کنار او نشست.

__چرا؟ تو که هیچ وقت عشق و حال با این رقصنده ها رو از دست نمی دادی!

لیوان مشروبش رو در دست گرفت و گفت:

__چون یه نفر، جذاب تر از این هرزه ها پیدا کردم.

یک نفس تموم محتویات داخل لیوان رو سر کشید و سپس ادامه داد:

__می خوام فتحش کنم.

لبخند روی لب های ویلیام نقش بست و به حالت نمایشی، شروع کرد به دست زدن.

__اوه! پس شیطان ما یه دام جدید پهن کرده! حالا اون طعمه بدبخت که قراره شکار بشه، کی هست؟

__نمیشناسیش.

_ولی حتما باید خیلی جذاب باشه که اینطور ذهن تو رو به خودش مشغول کرده!

جوابی نداد و مجدد نگاهش و به همون رقصنده ها دوخت.

با اشاره ی ویلیام، یکی از رقصنده ها که لباس باز و حریری به تن داشت و نقاب مشکی رنگی به صورتش زده بود، به طرف او اومد.

دستش و اغواکننده روی گونه ی او کشید و نجوا کرد:

_حَقِّ الیله اِنْتَخِبِی!

« برای امشب، من رو انتخاب کن! »

پوزخندی زد و از روی صندلی برخاست.

رقصنده با فکر اینکه او رو تسخیر کرده، دورش چرخید.

پشتش ایستاد و لب های سرخش و روی گوش او کشید.

در دل، به تموم تلاش های این رقصنده که در نظرش هرزه ای بیش نبود خندید.
و درست لحظه ای که رقصنده خواست دکمه ی پیراهنش و باز کنه، به عقب هُلش داد.

خوب می تونست عربی صحبت کنه.

اما از روی لجه ی ناشیانه ی رقصنده، پی به هویت واقعییش برده بود.

پس به انگلیسی گفت:

_نقابت و بردار.

رقصنده واکنشی از خودش نشون نداد.

تهدید آمیز پیچ زد:

_اگه خودم دست به کار بشم، کار با لطافت پیش نمیره ها.

دستان رقصنده بالا اومد و روی نقابش نشست.

آروم آروم نقاب رو برداشت و او با چهره ی آشنای یاس مواجه شد.

اخماش در هم رفت و پوزخند معنا داری کنج لبش جا خوش کرد.

_اصلا عوض نشدی! هنوز هم مثل قبل، رفتارت ناشیانس!

یاس لب های سرخ و اغواکنندش و، روی هم فشرد و گفت:

_من ناشی نیستم... این تویی که خیلی زیرکی!

زیرک؟ هه!

این صفت اصلا براش تازگی نداشت.

چون به طور مداوم، از اطرافیاناش می شنید.

نگاهش و به ویلیام دوخت و خیلی جدی دستور داد:

_ما رو تنها بذار.

ویلیام مطیعانه از روی صندلی برخاست و از او و یاس فاصله گرفت.

با دور شدن ویلیام، مجدد به یاس خیره شد و گفت:

_خب؟ برای چی اومدی اینجا؟ نمی ترسی بکشمت؟

_خودتم خوب می دونی که اینکار ازت بر نمیداد.

_انقدر مطمئن حرف نزن! چون اگه صبرم لبریز بشه، اونوقت بد عواقبی در انتظارته!

رنگ از رخسار یاس پرید.

بی اختیار یه قدم به عقب برداشت و با ترس و لرز زمزمه کرد:

_تو هنوز به خاطر دو سال پیش از من کینه به دل داری؟

صادقانه جواب داد:

_آره!

یاس آه سوزناکی کشید.

_نیومدم اینجا تا گذشته رو دوباره زنده کنم! اومدم چون دلم برات تنگ شده بود.

لحن مهربون و ملتمسانه ی یاس، روی او هیچ تاثیری نداشت.

حتی عصبی و بی روح ترش کرد.

و گذشته ای دردناک رو، به یادش آورد.

عصبی روی صندلیش جا گرفت و گفت:

_اگه بهت رحم کردم و گذاشتم زنده بمونی، دلیل بر این همیشه که بخشیدمت! بخوای باز گذشته رو وسط بکشی، کاری که دو سال پیش در انجام دادنش تردید کردم، عملی می کنم!

ترس در وجود یاس طغیان کرد، اما خودش و نباخت.

جلو اومد و کنار او ایستاد.

دستش و زیر چونه ی او قرار داد و پیچ زد:

_چرا مثل دشمنت با من حرف می زنی کارن؟ من یاسم! یاس!

_فقط کارت و بگو و بزن به چاک.

دست یاس آرام آرام پایین رفت و روی سینه ی ستبر او قرار گرفت.

جایی که قلبش با مقیاس بالایی در حال تپش بود.

_می بینی؟ قلبت هنوز داره برای من می تپه!

دست یاس رو پس زد و از روی صندلی برخاست.

حالا قد یاس، حتی تا شونه هاشم نمی رسید.

_قلب من خیلی وقته هیچ تپشی نداره! خیلی وقته سیاه شده! و تو انقدر احمقی که حتی این رو هم نمی فهمی.

_من برگشتم تا دوباره قلب سیاهت و زنده کنم! فقط یه فرصت بهم بده.

نفس عمیقی کشید و ضمیمه کرد:

_خواهش می‌کنم کارن!

پوزخندی زد و خم شد.

سرش و نزدیک گوش یاس برد و گفت:

_من به آدما فقط بیار فرصت میدم... و تو اون بلیط لاتاریت رو از دست دادی! حالا هم در نظرم انقدر بی ارزشی که حتی رغبت نمی‌کنم بهت اجازه بدم تا تخته و گرم کنی.

بغض، شبیه به کلافی کاموا در گلوی یاس جا گرفت و نالید:

_نکنه یه طعمه جدید پیدا کردی؟ آره!؟

_شاید!

طعنه آمیز این رو پچ زد و صاف ایستاد.

انگشت سبابش و، گوشه ی لب سرخ و آتشین یاس کشید و گفت:

_اگه زندگیت و دوست داری، بهتره دیگه حوالی من پیدات نشه.

مردمک های غمگین و بی قرار یاس، در حدقه لرزید.

اما او بی توجه بهش، به طرف خروجی کلوپ قدم برداشت.

و ثابت کرد تا چه اندازه سنگدل شده و حتی جایی برای دختری که روزی می پرستیدش،
نداره!

* * * * *

” رستا ”

پلاستیک های سنگین خرید و، کنار پام گذاشتم و بی رمق شونه هام و ماساژ دادم.

تا خونه فقط چند خیابون باقی مونده بود ولی من از شدت خستگی، حتی نا نداشتم یه قدم
دیگه بردارم.

این هم از بدبختیم بود که برای حفظ سرمایه ی ناچیزم، نمی تونستم تاکسی بگیرم و
مجبور بودم همچین حجم انبوهی رو با پای پیاده حمل کنم!

چندین بار پی در پی نفس عمیق کشیدم و وقتی کمی حالم جا اومد، خم شدم تا مجدد
پلاستیک ها رو بردارم.

اما صدایی در فضا پیچید و مانعم شد.

__ کمک نمی خوای؟

سرم و بالا آوردم و با همون مرد خطرناک و مواد فروش مواجه شدم.

قلبم به یکباره فرو ریخت و دروغ نگم از ترس غالب تهی کردم!

با تپه تپه جواب دادم:

_نه...خیلی...ممنون.

_ولی به نظر سنگین میاد!!!.

_خودم می تونم بیارم.

برای خلاصی از شرش، تند پلاستیک ها رو برداشتم و به راهم ادامه دادم.

ولی اون انگار، اصلا قصد بیخیال شدن نداشت!

چون شونه به شونم اومد و گفت:

_اگه سختت یکی از پلاستیکا رو بده من.

_سختم نیست...ممنون.

بازدمش و بیرون فرستاد و بالاخره حرفی رو که به خاطرش انقدر حاشیه رفته بود، به زبون آورد.

_ببخشید که انقدر رک می پرسم، ولی تو برای یه شب چه قدر میگیری؟

دیگه نتونستم قدم از قدم بردارم و شوکه شده ایستادم.

لبخندی زد و ضمیمه کرد:

_البته الکس می گفت خیلی کلاست بالاس! فقط مشتری پولدار قبول می کنی!

به سختی محتوای دهنم رو قورت دادم و گفتم:

ایشون اشتباه می کنن...م...

میون کلامم پرید:

_دیگه حاشا نکن! من با چشمای خودم یه مرد قد بلند و خوش قیافه رو دیدم که به خونت اومد... فقط در عجبم تو چه طور همچین مشتری های پولداری رو پیدا کردی!

_اون آقایی که شما دیدید آشنای من بودن.

با خیانت، بهم چشم دوخت.

_چه جالب! خب پس منم می تونم آشنای تو باشم!

دیدم بحث با این آدم عوضی فایده نداره، برای همین پلاستیکای خرید رو محکم تر تو مشتام گرفتم و در حالی که داشتم ازش دور می شدم، پچ زدم:
_من حقیقت رو گفتم! حالا باور کردن یا نکردنش با شماس.

خودش و بهم رسوند و اینبار با وقاحت تمام، کمرم رو چسبید.

سرش و جلو آورد و نزدیک گوشم نجوا کرد:

_متاسفم... اما نمی تونم باور کنم.

از شدت ترس و دلهره، پلاستیک های خرید بی اختیار از دستم رها شد و روی زمین افتاد.

ولی اون، فاصله مون رو بیشتر کاست و گفت:

_چه چیزی مهم تر از سرویس دادن به همسایه ی دیوار به دیوار؟ هوم!؟

لب از هم شکافتم تا جیغ بکشم و کمک بخوام اما صدای غضب آلودی در فضا پیچید و
ممانعت کرد.

_قبل از اینکه یه بلایی سرت بیارم، بکش عقب!

زود صدای نیک رو شناختم و فانوسی از نور امید، در قلبم روشن شد.

مرد نگاهش و به نیک دوخت و لب زد:

_تو دیگه چه خری هستی؟ لابد از مشتری هاشی آره؟

_نه! مامور عذاب تو ام.

این رو گفت و سپس مچ دست مرد و که روی کمرم نشسته بود، میون انگشتاش فشرد.

مرد از درد، نفسش بند اومد و تند دستش و عقب کشید.

از میون دندان های کلید شدش، غرید:

_حتما این هرزه خیلی خوب سرویس میده که مشتریش اینجور هواش و داره.

نیک به یکباره جوش آورد و لگد محکمی تو شکم اون مرتیکه ی عوضی کوبید.

مرد روی زمین پرت شد و ناله ی بلندی سر داد.

نیک خواست روش خیمه بزنه که تند بازوش و چسبیدم و ترسیده گفتم:

_ تو رو خدا ولش کن!

_ تا نکشمش آروم نمیگیرم.

ملتمسانه نگاهش کردم.

_ لطفا.

پوفی کشید و کلافه پلاستیک ها رو، از روی زمین برداشت.

_ راه بیوفت.

از این لحن خشنش جا خوردم ولی برای اینکه ماجرا بیخ پیدا نکنه، تند قدم از قدم برداشتم و به طرف اتاقک راه افتادم.

در طول این مسیر کوتاه و باقی مونده، نه من چیزی گفتم و نه نیک!

فقط اون اخماش در هم بود، و من خیلی کنجکاو بودم تا بدونم دلیل این رفتارش رو بفهمم.

به اتاقک که رسیدیم، من زودتر وارد شدم و اون پشت سرم داخل اومد.

پلاستیک ها رو، روی این قرار داد و خصمانه نگاهم کرد.

جوری که به سختی محتوای دهنم و قورت دادم و پرسیدم:

به طرفم برگشت و خصمانه نگاهم کرد.

_بذار کمکت کنم! حداقل می تونم برات یه خونه، تو یه محله ی آروم بگیرم.

_ترحم تو رو نمی خوام...خودم بلام چه طور گلیمم و از آب بیرون بکشم!

به قول معروف:

” مرغم یه پا داشت ”

و مطمئنم این مرغ یه پا، همون غرورم بود که با شک و تردید هم پیمان شده بود تا من رو خونه خراب کنند!

نیک دست از طی کردن طول و عرض سالن برداشت و کلافه سمتم اومد.

_تو این محلی که داری زندگی می کنی، سر سختی یا لجبازی هیچ معنایی نداره رستا...اینجا اگه مثل خودشون نباشی، محکوم به فنایی!

در مغز وا موندم، آهنگری شروع کرد به پتک زدن بر جمجمه ای که داغیش رو به خوبی حس می کردم.

هشدار نیک، به قدری برام ترسناک بود که نقش همون پتک آهنین، در دست آهنگر توانمند رو داشت.

لب از هم شکافتم تا به نشونه ی موافقت چیزی بگم اما صدای دل خراش زنگ، در فضا پیچید و ممناعت کرد.

_این دیگه کیه؟

سوال نیک رو بی جواب گذاشتم و به طرف در قدم برداشتم.

همین که در رو باز کردم با چهره ی خندان کارن مواجه شدم.

_گفته بودم برای شام میام ولی خب چیکار کنم! دلم زود به زود برات تنگ میشه
بیبی...هر چه..._

جملش با دیدن نیک، ناکام موند.

به یکباره اخم غلیظی بین ابروهاش جا خوش کرد و گفت:

_به به ببین کی اینجاست!

نیک با شنیدن صدای به خشم آغشته ی کارن، سرش و بالا آورد و دقیق تموم جوانب رو
بررسی کرد.

شاید برای چند لحظه مثل من ترسید.

و شاید هم عصبی شد!

دقیق نمی دونم...

درمورد این دو برادر که یکی فرشته بود و دیگری شیطان، نمی تونستم هیچ اظهار
نظری کنم.

کارن من رو مخاطب قرار داد و پیچ زد:

__پس برادر من همون مرد دومیه که به خونت میاد! چه جالب!

به جای من، نیک گفت:

__اشکالی داره؟ نکنه برای اینجا اومدم باید از تو اجازه بگیرم؟

اخمای کارن بیشتر در هم رفت و مثل یک آتش فشان آماده ی فوران شد.

فقط یک کلمه ی دیگه!

یک کلمه ی دیگه، ظرفیت اون رو تکمیل می کرد.

نفس عمیقی کشیدم و برای اینکه وضع از اینی که هست بدتر نشه، رو به نیک گفتم:

__برو بیرون!

ابرو هاش بالا پرید.

__چی!؟

__بیرون! دیگه از دست شما دوتا جونم به لبم رسیده... نمی خوام هیچ کدوم تون رو ببینم.

__ولی من می خوام کمکت کنم رستا.

__چه خوب که من به کمک هیچکس نیاز دارم.

در رو به طور کامل باز کردم که کارن اولین قدم و داخل سالن گذاشت.

غریدم:

_ شما کجا؟ بی زحمت همون بیرون تشریف داشته باش!

تهدید آمیز نگاهم کرد.

_ فکر نکنم توانایی این رو داشته باشی که منو بیرون کنی!

_ اتفاقا خوب هم دارم...دفعه بعدی تو یا برادر عزیزت رو دم این خراب شده ببینم، بی برو بگرد به پلیس زنگ می زنم.

ذره ای من رو جدی نگرفت و خندید.

انگار که بامزه ترین جوک سال، یا نه نه!

بامزه ترین جوک قرن رو برایش تعریف کرده باشم!

_ منو نخندون بچه...تو در مقابل من هیچ شانسی نداری.

راست می گفت!

من در برابر همچین شیطانی هیچ شانسی نداشتم.

اما اگه دست کمک نیک رو که خالصانه به طرفم دراز شده بود، قبول می کردم، ماجرا زمین تا آسمون فرق می کرد.

بیخیال کارن شدم و به نیک چشم دوختم.

نمی دونم از نگاهم چی برداشت کرد که مطیعانه از اتاق بیرون رفت.

برعکس کارن، نیک هم آرام بود و هم صبور!

لجاجتی در کارش یافت نمی شد.

همین که نیک کنار کارن ایستاد، لبخند تصنعی زدم و گفتم:

_ بدرود آقایون!

سپس قبل از اینکه واکنشی از خودشون نشون بدن، در رو بستم.

بلافاصله صدای جدی کارن در فضا پیچید و رعشه به تنم انداخت.

_ ببین کوچولو! دری رو به روی من نبند که می تونم صاحبش باشم.

” کارن ”

عصبی یقه ی پیراهن نیک رو تو مشتاش گرفت و غرید:

_ تو اونجا چه غلطی می کردی؟ هان؟

نیک ریشخندی زد و دستش و روی مشتای او قرار داد.

_ می بینم که رگ غیرتت حسابی باد کرده!

_چرت و پرت تحویل من نده... بنال ببینم اون تو داشتی چه گهی می خوردی.

نیک به حالت نمایشی، لب گزید.

_یعنی از خلوتم با رستا برات توضیح بدم؟

کنترلش و به یکباره از دست داد و مشت محکمی به صورت برادرش کوبید.

بر اثر ضربه ی او، صورت نیک کمی به سمت چپ متمایل شد و اولین قطره ی خون از دماغش چکید.

نیک با پشت دست، خون جاری شده از بینیش و پاک کرد و تمسخر آمیز گفت:

_حتی فکرشم نمی کردم روزی برسه که تو به خاطر یه دختر تا این حد جوش بیاری.

یکباره به خودش اومد و فهمید چه رفتار غیر معقولی نشون داده!

_خودت هم خوب می دونی زنا برای من حتی ذره ای ارزش ندارن... اونا فقط وسیله ی سرگرمی منن.

_ولی فکر کنم باید درمورد رستا تجدید نظر کنی!

_حسی که من نسبت به رستا دارم، فقط یه حس فتح کردن... همین.

_منتظر بودم همین و بشنوم.

چشماتش تنگ و باریک شد.

و لب هاش لرزید:

_منظورت چیه؟

_منظورم کاملا واضح! من بر عکس تو رستا رو برای سرگرمیم نمی خوام... احساس می کنم واقعا دوستش دارم.

ناباورانه چندین بار پلک زد.

باور اینکه برادرش عاشق شده باشه، برایش خیلی سخت بود.

درسته که نیک اخلاقیات خیلی متفاوتی نسبت به او داشت!

اما باز هم این ابراز علاقه، دور از انتظارش بود.

از میون دندون های کلید شدش، غرید:

_مزخرف نگو!

_تو فکر کن مزخرف... ولی من واقعا دوستش دارم.

_تو دیوونه شدی! زده به سرت!

_نمی فهمم! چون فرد مورد علاقم و پیدا کردم، دیوونه شدم؟

پوزخند تلخی کنج لب هاش جا خوش کرد.

_آره! خیر سرت برادر بزرگ منی! ولی همیشه من هستم که درس زندگی رو بهت یاد میدم.

یه تای ابروی نیک بالا پرید و دست به سینه ایستاد.

_پس یالا... شروع کن! چه درس جدیدی هست که باید بهم یاد بدی داداش کوچیکه؟

_مسخره بازی در نیار نیک! من جدی ام.

_اتفاقا من هم جدی ام... می خوام بدونم دوست داشتن رستا کجاش دیوونگی؟

در ذهن، دنبال کلمات اغواکننده ای گشت.

می خواست به هر طریق ممکن، نیک رو از رستا دور کنه!

نزدیکی رستا و نیک رو، زنگ خطر بزرگی می دید.

زنگ خطری که باعث می شد تا طعمه ی جدیدش رو از دست بده.

_ما تا الان هیچ نقطه ضعفی نداشتیم نیک و همین موضوع باعث قدرت مون شده! ورود
یه زن به زندگیت میشه اولین و بزرگ ترین نقطه ضعف تو.

نفس عمیقی کشید و بعد ضمیمه کرد:

_اگه می خوای هم چنان تو اوج قدرت باقی بمونی، باید رستا رو فراموش کنی.

نیک به فکر فرو رفت و بعد از مدت نسبتاً کوتاهی، گفت:

_باشه... ولی به یه شرط!

چشماش تنگ و باریک شد و لب هاش لرزید:

_چه شرطی؟

_من رستا رو فراموش می کنم یه شرطی که تو هم متقابلاً همین کار رو انجام بدی!
یعنی اصلاً سمتش نری... انگار نه انگار که داره تو این شهر زندگی می کنه.

تصمیم سختی بود!

باید قید دختری رو می زد که به وجودش!

به حرصی کردنش!

به اخمش!

و حتی صداش عادت کرده بود!

تا به حال سابقه نداشت یه نفر بتونه تا این اندازه، اون رو سرگرم کنه.

حتی یاسی که لوندی هاش، هر مردی رو از خود بی خود می کرد!

لب از هم شکافت و گفت:

_باشه.

_قولی نده که نتونی پاش وایسی!

_تا به حال دیدی کارن مارشال حرفی بزنه و عکسش عمل کنه؟

_نه! ندیدم... اما گاهی وقتا ممکنه استثنا پیش بیاد.

این رو گفت و سمت ماشینش رفت.

نیک خواست در ماشینش و باز کنه که صداش زد:

_نیک!

به سمت او برگشت و سوالی نگاهش کرد.

ادامه داد:

_تو واقعا رستارو دوست داری؟

_چرا می پرسی؟

_فقط می خوام بدونم.

_راستش، هنوز مطمئن نیستم!

چیزی نگفت که نیک در ماشینش و گشود و در حالی که داشت سوار می شد، حرف و عوض کرد:

_حواسم بهت هست کارن! امیدوارم واقعا طبق قولت عمل کنی.

* * * * *

” رستا ”

مرد بلند زد زیره خنده و میون خنده هاش، سری از روی تاسف تکون داد.

متعجب پچ زدم:

چرا می خندید آقا؟ مگه جوک تعریف کردم؟

دست از خندیدن کشید و در حالی که از شدت خنده رنگش به سرخی می زد، نگاهش و بهم دوخت.

بله خانم... حرفی که زدید با جوک فرقی نداشت.

خدایا...

نه تنها این مردک، بلکه تموم آدمای این شهر دیوونه ان!

من فقط مقدار بودجه ای رو که در حال حاضر داشتم به این مرد گفتم و ازش خواستم
برام یه خونه، در یه محله ی بهتر پیدا کنه.

ولی یهو مردک دیوونه زد زیره خنده!

قبل از اینکه با عصبانیت بهش بتویم، خودش ضمیمه کرد:

خانم با این پولی که شما دارید، حتی محله های پایین شهرم بهتون خونه نمیدن!

و بعد زیر لب غرید:

مردم چه توقع هایی هم دارن.

درمونده سرم و پایین انداختم و نالیدم:

_یعنی هیچ راهی نداره؟

_چرا...یه راهی هست.

مشتاقانه بهش خیره شدم که حسابی زد تو برجکم.

_راهش اینه که بری و با یه کیف پر پول برگردی خانم خوشگله.

اخم غلیظی بین ابرو هام جا خوش کرد.

خندید.

_چیه؟ چرا اخم کردی؟ من که نمی تونم همین جوری مفت و مجانی دست کنم تو جیبم و پول پیش خونه ی شما رو بدم! حالا اگه در قبالتش یه کاری برام انجام میدادی شاید به یه نتیجه ای می رسیدیم.

دیگه نایستادم تا باهاش بحث کنم.

یک راست به طرف در رفتم و عصبی از اون مشاور املاک کوفتی بیرون زدم.

اگه مجبور نبودم، هیچ وقت پام و تو اون جهنم دره نمی داشتم...

ولی از بخت سیاه منه که نگرانیم درمورد اون مرتیکه ی مواد فروش هم به لیست بدبختی هام اضافه شده و دنبال اینم تا به یه جای دیگه نقل مکان کنم!

به لطف کارن مارشال هم که باید دو برابر کرایه بپردازم.
و هنوز کار پیدا نکردم!

کلافه راه مشاور املاک بعدی رو پیش گرفتم که بین مسیر نگاهم جلب تابلویی شد که
عده زیادی مقابلش ایستاده بودن.

هیاهو شون باعث شد تا حس کنجکاویم ترغیب بشه و من هم به اون سمت برم.

نزدیک تر که رفتم، صداشون بیشتر توجهم و جلب کرد.

” نوشته آخرین فرصت برای گرفتن وام! ”

” آره... فقط تا آخر همین هفته مهلت داره ”

” من برای گرفتن وام رفتم اما گفتن که بهم تعلق نمیگیره... هر چند سودی که روش میاد
هم خیلی زیاد و پرداختش سخته ”

جمعیت رو کنار زدم و رو به روی تابلو ایستادم.

مردم درمورد بهره ی زیاد وام صحبت می کردن اما مغزم دیگه حرفاشون رو نمی
شنید.

فقط و فقط اطلاعاتی که از چشم دریافت می کرد رو پردازش می کرد!

اطلاعاتی که مربوط به قیمت بالای وام می شد.

با این پول می تونستم به راحتی خونه رو عوض کنم و از شر این همه اضطراب خلاص بشم.

برای پرداخت قسط و سودش هم خدا بزرگه!

شاید تا اون موقع یه شغل مناسب پیدا کردم.

الان فقط تنها چیزی که مهمه، اینه هر طور می تونم از اون اتاقت لعنتی، با همسایه های بی نقصش جون سالم به در ببرم.

مشتاقانه آدرس درج شده زیر تابلو رو خوندم اما با دیدن اسم خیابون و اسم بانک که به شدت برام آشنا بود، اخمام در هم رفت و فانوس نور امید در قلبم، به یکباره خاموش شد.

این بانک، متعلق به کارن بود! و من چه قدر احمق هستم که فکر می کردم تو این اوضاع بد اقتصادی، بانک دیگری هم هست که به مردم عامی وام بده!

آه سوزناکی کشیدم و همین که خواستم از مقابل تابلو کنار برم، صدای زنی در سرم اکو شد.

” آخرین مهلت گرفتن وام فقط تا دو روز دیگس ”

بهتر بود بگه آخرین فرصت!

و من به این فرصت خیلی نیاز داشتم.

اگه قسط رو سر موعد پرداخت کنم، اونوقت کارن می خواد چیکار کنه؟

هیچی! فقط من لجبازی رو کنار گذاشتم و از منجلاب رها شدم.

با این فکر خودم و راضی کردم و سمت بانک به راه افتادم.

خداروشکر مدارکم همراه با خودم آورده بودم و می تونستم وام رو بگیرم.

البته اگه مشکلی پیش نیاد!

بعد از کمی پیادروی و از این ایستگاه به اون ایستگاه رفتن، بالاخره به بانک رسیدم.

مثل دفعه قبل، بانک آکنده از جمعیت و هم چنین مامور های امنیتی بود.

جوری بانک رو تحت کنترل داشتن که انگار دارن از گنجینه ی ملی حفاظت می کنن!

داخل رفتم و بعد از گرفتن نوبت، روی صندلی نشستم.

یه نگاه به شماره ی طول و دراز نوبتم انداختم و یه نگاه به دوربین امنیتی!

نمی دونم چرا همش فکر می کردم کارن از طریق این دوربین منو زیر نظر داره.

بر خلاف دفعه قبل که بی نوبت شمارم پیچ شد، اینبار هر چه قدر صبر کردم، امداد غیبی به دادم نرسید.

در نتیجه ساعت ها مهمون بانک بودم و ترک های دیوار رو می شماردم.

درست وقتی که عصبی و کلافه خواستم از جام بلند بشم، بالاخره شمارم پیچ شد و نوبتم فرا رسید.

پوفی کشیدم و به طرف باجه ی مورد نظر قدم برداشتم.

مقابل زنی تقریبا مسن که به نظر جدی هم میومد، نشستم و زیر لب سلام کردم.

از پشت اون شیشه ی براق عینکش نگاهی بهم انداخت و پرسید:

__شمام برای گرفتن وام اومدید؟

__بله.

__مدارک تون لطفا.

دست داخل کیفم بردم و مدارکم و مقابل اون زن گذاشتم.

دقیق نگاهی به مدارکم انداخت و پیچ زد:

__مهاجر هستید؟

سر تکون دادم.

از مدارکم اسکن گرفت و کاغذی رو به روم نهاد.

__شرایط رو دقیق بخونید و بعد اگه موافق بودید پای برگه رو امضا بزنید.

خودکار رو برداشتم و همین که خواستم اولین خط رو بخونم، زن ضمیمه کرد:
_ تکرار می کنم! با دقت بخونید... وقتی پای این برگه رو امضا بزنید دیگه هیچ چیز قابل
تغییر نیست.

به سختی نفس عمیقی کشیدم که پرسید:

_ متوجه شدید؟

_ بله! متوجه شدم.

_ خوبه! فقط یکم عجله کنید چون غیر از شما افراد دیگه ای هم، مشتاق گرفتن وام
هستن.

باشه زیر لبی گفتم و دقیق برگه رو مطالعه کردم.

همون طور که از قبل می دونستم، سود وام خیلی زیاد بود، اما من راه نجات دیگه ای
نداشتم!

ناچاراً پای برگه رو امضا کردم و به اون زن دادم.

زن برگه رو داخل بایگانی کنارش گذاشت و گفت:

_ مدارک شما بررسی میشه... اگه شرایط لازم رو داشتید، باهاتون تماس میگیریم.

_ باشه... خیلی ممنون.

مدارکم و برداشتم و از باجه فاصله گرفتم.

داشتم به طرف خروجی می رفتم که همون لحظه نیک همراه با دو بادیگارد داخل اومد.

نمی دونم چرا با دیدنش، حس خوبی بهم دست داد!

من اون رو به چشم یک فرشته با بال های نقره ای می دیدم که هر بار برای نجاتم سر و کلش پیدا می شد.

سمتش قدم برداشتم و گفتم:

_نیک! نیک!

نیم نگاهی بهم انداخت و در کمال ناباوری کم محلی کرد.

خودم و بهش رسوندم و مجدد صدایش زدم:

_یه لحظه صبر کن نیک.

باز هم بی اعتنایی، پاسخی از جانب اون بود.

تازه بادیگاردش هم جلوم و گرفت و غضب آلود غرید:

_فاصلت و رعایت کن!

با اخم رو به اون بادیگارد گفتم:

_درد و مرض ندارم که فاصلم و رعایت کنم! فقط می خوام با اون آقا یه لحظه حرف بزنم.

_ایشون حرفی با شما ندارن، پس قبل از اینکه مشکلی برات پیش بیاد، از اینجا برو.

_ولی من باید با نیک حرف بزنم!

اینبار صدای زمختش، رنگ تهدید به خودش گرفت.

_نکنه دلت می خواد یه درس درست و حسابی بهت بدم؟

دروغ نگم، واقعا ترسیدم.

به قدری جدی بود که شاید واقعا همین وسط، جلوی این همه آدم یه بلایی سرم میاورد.

ضمیمه کرد:

_بزن به چاک!

باشه زیر لبی گفتم و تند به طرف خروجی قدم برداشتم.

لحظه ی آخر، قبل از اینکه بانک رو ترک کنم برگشتم و ملتسانه به نیک که اصلا حواسش بهم نبود، خیره شدم.

یک پرسش پر از اندوه از ذهنم گذشت.

” چرا انقدر رفتارش عوض شده بود؟؟ ”

* * * * *

” کارن ”

همین که خواست از ماشین پیاده بشه، صدای بادبگاردش که جلو نشسته بود، در فضا پیچید:

_قربان می خواید منم همراه تون بیام؟

سرد جواب داد:

_نه! لازم نیست.

_ولی اینجا محل خوبی نیست قربان... آدمای خطرناکی رفت و آمد دارن و زندگی می کنن.

پوزخند محوی کنج لب هاش جای گرفت.

_اون فردی که من دارم پیشش، اصلا خطرناک نیست... پس همین جا بمون!

_چشم... هرچی شما بگید... ولی لطفا مراقب باشید.

هه!

نصیحت خیلی مسخره ای بود!

او خودش بیش از حد لزوم محتاط بود و تموم جوانب رو در نظر می گرفت.

کسی نه در قدرت...

و نه در هوش و زیرکی حریفش نمی شد...

از ماشین پایین اومد و به طرف در ورودی ساختمون قدم برداشت.

همین که خواست در رو باز کنه، صدایی هم چون زنگی دل خراش، در سرش اکو شد.

_قرار شد دیگه دور و ور رستا سر و کلت پیدا نشه.

عصبی به طرف صدا برگشت و به نیک که در تاریکی ایستاده بود، چشم دوخت.

دندون قروچه ای رفت و غرید:

_تو اینجا چه غلطی می کنی؟

نیک از اون ظلمت که فقط براقیت چشم هاش و به نمایش گذاشته بود، بیرون اومد و مقابل او ایستاد.

صادقانه جواب داد:

_تعقیبت کردم! خوب می دونستم نمی تونی از طعمه جدیدت بگذری!

_خب که چی؟

_ما قرار گذاشتیم کارن! قول دادی دیگه سمت رستا نیای.

_پای قولم هستم... الانم فقط اومدم ببینم این کوچولو بلایی سر خودش نیاورده باشه!

لبخند معنا داری زد و سپس ضمیمه کرد:

_آخه می دونی رستا یکم سر به هواس! نیاز به مراقبت داره.

نیک کلافه دستی میون موهاش کشید و گفت:

_اوکی! اگه نمی تونی پای قولی که دادی وایسی، منم می زنم زیر قرارمون.

نگاهش، تنگ و باریک شد.

_منظورت چیه؟

نیک جلو اومد و در حالی که داشت با یک پوزخند پیروزمندانه یقه ی پیراهن اون رو صاف می کرد، گفت:

_منظورم اینه منم از بازی کردن بدم نمیاد!

عصبی دست نیک رو پس زد و تهدید آمیز غرید:

_سر به سر من نذار! وگرنه بد می بینی.

_هه! تازه می خوام بشم یکی عین خودت، داداش کوچیک!

مکث کوتاهی کرد و سپس ادامه داد:

_بخوای بزنی زیر قول و قرارمون و باز نزدیک رستا بشی منم طبق قواعد خودم بازی رو استارت می زنم.

_تو هیچ غلطی نمی تونی بکنی!

_خواهیم دید.

نیک این رو تهدید آمیز پچ زد و به طرف انتهای کوچه قدم برداشت.

کنار ماشینی که در تاریکی پارک شده بود ایستاد.

به حالت تحقیر آمیز، برای او دست تکون داد و سپس سوار ماشین شد.

دقایقی بعد تنها ردی که از خود به جای گذاشت، فقط دود ماشینش بود.

کلافه از دست برادرش که تبدیل به تهدیدی علیه خوش گذرونی هاش با طعمه دوست داشتیش شده بود، چنگی میون موهاش زد.

زیر لب غرید:

__حروم زاده ی عوضی! منو تهدید می کنی؟ هه! دارم برات.

پوفی کشید و خواست وارد ساختمون بشه اما حرفای نیک مثل پتک در جمجمش کوبیده شد.

” بخوای بزنی زیر قول و قرارمون و باز نزدیک رستا بشی منم طبق قواعد خودم بازی رو استارت می زنم ”

ناچاراً تا مدتی باید از رستا فاصله می گرفت.

البته! فقط یک تایم گذرا و کوتاه!

چون رستا بالاخره در تله گرفتار شده بود و او برگ برنده رو در دست داشت.

* * * * *

” رستا ”

تقریباً یک هفته ای از زمانی که برای گرفتن وام اقدام کرده بودم می گذشت و در کمال تعجب در این یک هفته نه خبری از کارن شده بود و نه نیک!

میشه گفت، کلا هفته ی آرومی داشتم!

بدون مزاحم...

بدون استرس...

و صد در صد بدون حرص خوردن!

بالاخره در نبود ملک عذابم، جناب کارن مارشال، روحم آرامش میگیره دیگه!

خواستم به طرف آشپزخونه برم و برای ناهار یه فکری بکنم که همون لحظه صدای زنگ گوشیم در سرم اکو شد.

تند سمت گوشیم هجوم بردم و از روی اپن برداشتمش.

با دیدن اون شماره ی نا آشنا، نفس در سینم حبس شد.

درحالی که داشتم آیکون سبز رو می فشردم، در دل خدا خدا کردم که از طرف بانک باشه!

تماس که وصل شد، صدای مرد جوانی در فضا پیچید:

_سلام...من از طرف بانک باهاتون تماس میگیرم...شما خانم شرفی هستید؟

فکر کنم برای یکبار هم که شده، خدا صدای ملتمسانه ی من رو شنید و شانس بهم رو کرد.

تند گفتم:

_سلام...بله، بله خودم هستم.

انقدر هول کرده بودم که حتی تلفظ درست فامیلم رو به اون مرد انگلیسی، یاد ندادم.

مرد پرسید:

_برای گرفتن وام اقدام کرده بودید؟ درسته؟

_بله.

_خب پس باید این خبر خوشحال کننده رو بهتون بدم که با درخواست وام شما موافقت شده!

هینی کشیدم و ذوق زده دستم و مقابل دهانم گذاشتم.

باورش سخت بود!

ولی مثل اینکه داشتم از این جهنم نجات پیدا می کردم.

متعجب بچ زدم:

_واقعا؟

_بله! مدیریت مدارک شما رو بررسی کرده و با وام تون موافقت شده... فقط..

بی اختیار میون کلامش پریدم:

_فقط چی؟

_شما می تونید اقساط رو بپردازید؟

سوالش داغ دلم و تازه کرد.

با اینکه می دونستم با قبول این وام خیلی تو تنگنا قرار میگیرم، اما از سر ناچاری گفتم:

_بله...می تونم.

_بسیار خب...برای انجام کارای نهایی به بانک بیاید.

_همین امروز!؟

_اگه امروز بتونید بیاید خیلی بهتره.

_باشه...الان راه میوفتم.

تماس و قطع کردم و تند به طرف لباسام هجوم بردم.

وقتی آماده شدم، از اتاقک بیرون زدم و خودم و به ایستگاه مترو رسوندم.

سوار مترو شدم و در طی مسیر فقط رویای عوض کردن خونه و خلاصی از اون محله رو در ذهن پروروندم.

به قدری در دریای افکار بی سر و ته غرق شدم که زمانی به خودم اومدم، که دیدم درست مقابل ورودی بانک ایستادم.

نفس عمیقی کشیدم و داخل رفتم.

باز هم بانک، آکنده از جمعیت زیادی بود!

نوبت گرفتم و همین که خواستم روی صندلی بشینم، نگاهم جلب کارن شد.

انتهای سالن، جایی که پشت باجه ها قرار داشت و چند بادیگارد ازش حفاظت می کردن، ایستاده بود و با تلفن حرف می زد.

سنگینی نگاهم و که روی خودش حس کرد، به طرفم چرخید.

چند ثانیه، بی توجه به زمین و مکان به چشمای هم زل زده بودیم تا اینکه سرانجام اون لبخند ژکوندی تحویل داد.

شاید با این لبخند، داشت درموندگیم رو بهم گوشزد می کرد.

با اخم نگاهم و ازش گرفتم و روی صندلی نشستم.

اون هم سمت یکی از باجه ها رفت و نمی دونم چی در گوش کارمندش گفت که بلافاصله شماره ی من پیج شد!

مونده بودم سمت باجه برم یا نرم!

حضور کارن، کنار باجه، کمی دو دلم کرده بود.

با پیچ شدن مجدد شمارم، بالاخره از روی صندلی برخاستم و به طرف باجه رفتم.

مقابل باجه ایستادم و نگاه هراسانم بین اون مرد جوان و کارن که داشت با لبخندی فاتحانه نگاهم می کرد، چرخید.

برای چند لحظه ترس و اضطراب تموم وجودم و فرا گرفت.

به این فکر کردم که بزنم زیر همه چیز و بانک رو ترک کنم!

اما چهره ی وحشتناک اون مرد مواد فروش در مقابل چشمم تداعی شد و من رو به اجبار روی صندلی نشوند.

مرد جوان پرسید:

__ برای گرفتن وام اومدید؟

با صدایی که به خاطر حضور کارن، سعی در کنترلش داشتم تا لرزه، جواب دادم:

__ بله... یک هفته پیش کارای گرفتن وام رو انجام دادم... امروز هم بهم زنگ زدن و گفتن که با درخواستم موافقت شده!

مرد دهن باز کرد تا چیزی بگه اما کارن ممانعت کرد.

__ تو برو یه استراحتی بکن من خودم کار این خانم و راه بندازم.

مرد ابرو هاش بالا پرید و چشماش گرد شد.

نابلورانه پچ زد:

_اما رئیس...

کارن دستور داد:

_برو!

_چشم...چشم.

مرد از روی صندلی چرمیش برخاست و به جاش کارن مقابلم جای گرفت.

رفتارش جوری خارج از تصور بود که کارمندا متعجب بهش چشم دوختن!

و شاید هم با خودشون می گفتن:

” حتما جناب کارن مارشال دیوونه شده ”

کارن بی توجه به نگاه های بهت زده ی کارمندا، لبخندی تحویلیم داد و تاکید کرد:

_مطمئنی می تونی اقساط پردازی، دختر سرگرد شریفی؟

_آره...می تونم.

ریلکس به پشتی صندلی تکیه زد و گفت:

_من اینطور فکر نمی کنم...ولی خب! امتحانش ضرر نداره.

و بعد به همون مرد اشاره کرد تا سمت مون بیاد.

مرد تند خودش به ما رسوند و مطیعانه پچ زد:

_بله رئیس!؟

_همین الان یه حساب برای این خانم باز کن و تموم مقدار وام رو داخل حساب انتقال بده.

تعجب مرد دو چندان شد.

_ولی قربان هنوز خیلی از روال اداری برای گرفتن وام مونده که باید انجام بشه...تاز ای...

کارن چنان چشم غره ای بهش رفت که بدبخت لال مونی گرفت.

_چشم...چشم...هر چی شما امر بفرمایید.

کارن از روی صندلی برخاست و تاکید آخر رو هم به کارمندش کرد.

_کارت و درست انجام بده...گرفتن تعهد و سفته یادت نره.

عمدا این حرفا رو می زد تا بذر ترس و در دلم بکاره!

و خب، یه جورایی هم موفق شده بود.

_چشم قربان...خیالتون راحت.

سری تکون داد و نگاهش به صورتم دوخت.

با همون لبخند خبیث، نجوا کرد:

_و تو خانم شریفی! امیدوارم بتونی اقساط رو بپردازی، وگرنه بد عواقبی در انتظارته.

اگه بگم از تهدیدش نترسیدم، صد در صد دروغ گفتم!

لعنتی خوب بلد بود تا چه طور اطرافیانش و از درون، نابود کنه.

به سختی محتوای دهنم و قورت دادم که پشت بهم ایستاد و سمت اتاق انتهایی سالن قدم برداشت.

با رفتنش، مرد سر جاش نشست و گفت:

_ببخشید می تونم یه سوالی ازتون بپرسم؟

_بله! بفرمایید.

_شما با جناب کارن مارشال نسبتی دارید؟

تند فرضیش رو تکذیب کردم.

_نه! هیچ نسبتی ندارم.

_ آها.

_ برای چی پرسیدید؟

_ آخه خیلی هواتون رو داره... من تا به حال ندیده بودم مردی به جدیت آقای مارشال،
انقدر حواسش به یه نفر باشه! اونم چی! یه زن!

هه! زهی خیال باطل...

اون هوام و نداره، بلکه می خواد زجرم بده.

لبخند تصنعی زدم و بحث و سمت دیگری سوق دادم.

_ ممنون میشم اگه زودتر کارای وام رو انجام بدید.

به خودش اومد و گفت:

_ بله... بله... حتما.

* * * * *

نگاه مشتاقم در سر تا سر خونه ی جدید چرخید و لبخندی حاکی از رضایت، روی لب
هام نقش بست.

زیر لب، پچ زدم:

_ خدایا شکرت... بالاخره از اون جهنم نجات پیدا کردم.

_ چیزی گفتید خانم؟

تند به طرف صاحب خونه برگشتم.

اصلا حواسم نبود که اون اینجاس!

_ نه... چیزی نگفتم.

_ آها... از خونه که راضی هستید؟

_ بله! خیلی ممنون.

_ من طبقه ی بالا زندگی می کنم... اگه مشکلی، چیزی داشتید حتما بهم اطلاع بدید.

_ باشه... ممنون.

خواست به طرف در بره و از واحد خارج بشه اما انگار چیزی یادش افتاد و راه رفته رو برگشت.

_ راستی یادم رفت بهتون بگم هر ماه علاوه بر کرایه باید یه مقدار هم بابت شارژ ساختمون بپردازید.

هنوز نیومده داشت کوهی از مخارج روی سرم آوار می شد!

لبخند تصنعی زدم و گفتم:

پاشه... چشم.

ممنون!

از واحد بیرون رفت و در رو هم پشت سرش بست.

با خروجش مجدد نگاهی به اطراف انداختم و روی مبل کرم رنگی که به نظر نو هم میومد، ولو شدم.

خوشبختانه برای این ماه کرایه خونه رو داشتم.

ولی ماهای بعدی، علاوه بر کرایه خونه، اقساط وام هم اضافه می شد و من حتما باید کاری برای خودم پیدا می کردم.

وگرنه طبق گفته ی خود کارن، بد عواقبی انتظارم و می کشید!

” کارن ”

مربی وزنه ی سی کیلویی دیگری گوشه ی هالتر قرار داد و رو به او گفت:

په سبت دیگه بزنی، تمومه!

در حالی که به نفس نفس افتاده بود، هالتر رو بالا برد.

چندین بار متعدد اینکار رو تکرار کرد تا اینکه مربی سری از روی رضایت تکون داد.

_خوبه!

با کمک مربی هالترو سر جاش گذاشت.

همین که خواست عرقش و با حوله پاک کنه، در باشگاه باز شد و ثانیه ای بعد نیک داخل اومد.

قدمی به سمت او برداشت و بی مقدمه خرید:

_باید حرف بزنیم.

نگاهش تنگ و باریک شد و رو به مربی گفت:

_ما رو تنها بذار.

_چشم.

مربی از باشگاه خصوصی بیرون رفت و اون دو نفر با هم تنها شدن.

نیک بلافاصله گفت:

_باز چه نقشه ای برای اون بدبخت کشیدی کارن؟

خوب متوجه منظور نیک شد اما دلش می خواست حتی با برادرش هم بازی کنه!

برای همین چشم گرد کرد و گفت:

_کدوم بدبخت!؟

_رستا.

_آها...رستا...رستا شریفی! ولی من که باهاش کاری ندارم.

_چرت نگو! امروز خودم اومدم بانک و اسمش و جز کسایی دیدم که وام بهشون تعلق گرفته! چه نقشه ای کشیدی؟

_با این منطقی که تو داری، یعنی من برای بقیه هم نقشه کشیدم!؟ آره!؟

نیک کلافه چنگی میون موهاش زد.

_خودتم خوب می دونی اون نمی تونه اقساط رو با اون بهره ی بالا بپردازه.

شونه بالا انداخت و ریلکس به طرف خروجی قدم برداشت.

_این دیگه مشکل من نیست! اگه نتونست اقساط بپردازه، اون موقع یه فکری براش می کنم.

_چه فکری؟

_نگران نباش! بهش زیاد سخت نمیگیرم.

نفس عمیقی کشید و ضمیمه کرد:

هیچکس دلش نمی خواد اسباب بازی مورد علاقتش آسیب ببینه! مگه نه!؟

”رستا”

متعجب پچ زدم:

واقعا می تونم به عنوان منشی اینجا کار کنم!؟

مرد که کت و شلوار شیک و نقره ای رنگی به تن داشت و از برخوردش مشخص بود
آدم با شخصیتی، سری تکون داد و گفت:

بله... چرا انقدر تعجب کردید؟

خب! راستش فکر نمی کردم بتونم داخل همچین شرکت بزرگی کار پیدا کنم.

لبخند ژکوندی تحویلیم داد و دندون های سفیدش و به نمایش گذاشت.

اگه راضی هستید می تونید از همین الان شروع کنید!

دلم آکنده از امید شد!

امید به آینده...

لبخندی از سر مستی روی لب هام نقش بست و پچ زدم:

البته!

چشماتش حالت عجیبی به خودشون گرفتن و این سو تفاهم برای من پیش اومد که بابت استخدام، اون خوشحال و سر خوش تر از منه!

_ الان با مدیر عامل شرکت هماهنگ می کنم تا بیاد و فوت و فن کار رو بهتون یاد بده.

_ نیاز به بستن قرارداد نیست!؟

_ خیر... نگران حقوق تون هم نباشید، هر ماه واریز میشه.

یه تای ابروم بی اختیار بالا پرید و شخصی ماشین لباس شویی کوچکش رو در دلم روشن کرد.

با شک و تردید نگاهش کردم که اغواکننده ادامه داد:

_ نکنه اینکارو نمی خواید؟

_ معلومه که می خوام.

_ پس بهتره تردید رو کنار بذارید خانم محترم... با این شرایطی که شما دارید کسی حاضر نمیشه استخدام تون کنه.

لب از هم شکافتم تا طبق خواسته مغزم بپرسم، ” چرا شما حاضر به استخدام من شدید؟ ”
اما متأسفانه زبونم همکاری نکرد و به جاش گفتم:

_ کجا باید منتظر مدیر عامل تون باشم؟

_ داخل سالن... پشت میزی که درست کنار اتاق من قرار داره.

__باشه...ممنون.

از اتاق بیرون رفتم و پشت همون میزی که اون مرد آدرس داد، جای گرفتم.

در فاصله ی او مدن مدیر عامل، خودم و با دید زدن در و دیوار شرکت که فقط و فقط با پوستر های مختلف از دارو های گوناگون پر شده بود، مشغول کردم.

بعد از گذشت فکر کنم، یک ربع!

یا حتی کمتر، سر و کله ی زن جوونی پیدا شد و سمتم اومد.

به نشونه ی احترام از روی صندلی برخاستم.

زن کنارم ایستاد و پرسید:

__تو منشی جدیدی؟

__بله!

__مطمئنی می خوای اینجا کار کنی؟

سوالش، دل شورم رو بیشتر کرد.

__منظورتون چیه؟

__بیخیال! منظور خاصی نداشتم...بیا یادت بدم باید چیکار کنی.

و برای اینکه حرف و عوض کنه، مشغول توضیح دادن شد.

* * * * *

کش و قوسی به بدنم دادم و نگاهم و به ساعت دوختم.

ساعت راس نه بود و حالا می تونستم برگردم خونه.

کیفم و از روی صندلی برداشتم و از جام بلند شدم.

غیر از رئیس همه رفته بودن و بهتر بود من هم شرکت رو ترک می کردم.

سمت خروجی رفتم و همین که دستم، دستگیره سرد رو لمس کرد، صدای رئیس در فضا پیچید:

_ ببخشید! خانم شرفی.

بعد از گذشت یک هفته، هنوز نمی تونست درست فامیل منو تلفظ کنه!

روی پاشنه کفشم چرخیدم و منتظر نگاهش کردم تا حرفش و بزنه.

اما اون فقط خیره خیره، چشم بهم دوخته بود.

پوفی کشیدم و نجوا کردم:

_ بله!؟ مشکلی پیش اومده!؟

_ شما ازدواج کردید؟

از سوال غیر منتظرش جا خوردم.

__ نه! چه طور؟

__ چه عالی! پس از عهده ی کاری که منشی قبلی برام انجام میداد، بر میاید.

حیرتم لحظه به لحظه داشت بیشتر می شد.

__ منظورتون رو متوجه نمیشم! مگه منشی قبلی چه کاری براتون انجام می داد!؟

جلو اومد و در فاصله چند متری ازم ایستاد.

لبخندش پر رنگ تر شد و گفت:

__ کاری که حقوقش و دو برابر می کرد! تازه منشی قبلیم برعکس تو، اصلا هیکل رو فرمی نداشت!

لب هاش و به حالت وقیحی روی هم کشید و ضمیمه کرد:

__ اگه بتونی از این هیکلت، همیشه بعد تایمی که بقیه کارکنا میرن خوب استفاده کنی، من حقوقت و سه برابر می کنم... نظرت!؟

حقوق سه برابر!؟ هه!

معامله ی ناچیزی با منیه که هنوز دخترم.

قدم دیگری سمتم برداخت.

_ موافقی؟ مگه نه!؟

با اتمام جملش، موعظه ی بابا که همیشه مثل لالایی مادرانه تو گوشم می خورد، بی اختیار در سرم اگو شد.

” دختر من باید تو هر شرایطی عفتش و حفظ کنه! دختر من باید پاک باشه.. درست مثل برگ گل شمعدونی های داخل باغچه که هر روز شبنم صبحگاهی، عطر طراوت و پاکیزگی بهش می بخشه! ”

قطره اشک سمجی درون چشم دمید.

آخ که چه قدر دلم برات تنگ شده بابا.

_عه! عزیزم چرا داری گریه می کنی؟

خواست برای پاک کردن قطره ی اشکم دستش و دراز کنه، اما به سرعت به طرف خروجی دویدم و تلاشش و بی ثمر گذاشتم.

_وایسا... کجا داری فرار می کنی!؟

توقف نکردم و با عجله از شرکت بیرون زدم.

فقط می دویدم و می دویدم!

بی توجه به ازدحام و یا حتی ماشین هایی که به سرعتم میومدن!

فقط می خواستم دور بشم.

از این شهر با آدمای کثیفش دور بشم...

درست سر چهار راه، وقتی که داشتم بی توجه به اطرافم از عرض خیابون می گذشتم، نزدیک بود ماشینی منو زیر بگیره اما خوشبختانه دستان قدرتمندی دور کمرم حلقه شد و من رو از مرگ حتمی نجات داد.

به طرف ناجیم برگشتم و در کمال ناباوری با چهره ی نیک مواجه شدم.

آخ که این بشر از فرشته بودن، فقط دو بال کم داشت!

نگاهش به چشمای اشک آلودم افتاد و نگران پیچ زد:

_خوبی رستا؟

برای اولین بار مقابلش، غرور رو کنار گذاشتم.

شاید چون خیلی درمونده بودم.

مرحم می خواستم.

و چه مرحمی بهتر از نیک، برای این قلب زخم خوردم!؟

نالیدم:

_نه... اصلا خوب نیستم.

بعد هم ناخودآگاه سیل اشک روی گونه هام جاری شد.

نیک اوضاع آشفتم رو که دید، بی هیچ چون و چرایی من رو در آغوش کشید.

آره!

درست وسط خیابون، میون اون همه آدم، من رو بغل کرد!

سرم که روی شونش قرار گرفت، به کل غرور آهنینم و فراموش کردم و ریز ریز اشک ریختم.

جوری که به حق افتادم.

_چرا... چرا به هر دری می زوم به بم بست می خورم؟! آخه چرا؟

دستش میون موهام لغزید.

_خودم اون بم بست رو برات باز می کنم... فقط دیگه گریه نکن!

خیلی مهربون بود! خیلی...

از آغوش گرم و پر از مهرش داشتم سراسر لذت رو می بردم اما صدای غضب آلود مردی در فضا پیچید و آرامش رو از من سلب کرد.

_مگه شما دوتا دیوونه شدید؟ آخه وسط خیابون جای اینکاراس؟؟

به خودم اومدم و تازه متوجه شدم در چه موقعیتی قرار دادم!

تند از نیک فاصله گرفتم و از پشت حاله ای اشک، به صورت خونسردش زل زدم.

باورش سخت بود.

ولی حدود چند ثانیه پیش، من در آغوش اون بودم.

جوری که هنوز می تونستم به خوبی گرمای وجود پر مهرش و حس کنم!

وای عجب گیری کردیماااااا...چرا از سر راه نمیرید کنار!؟

نیک بدون اینکه حتی به یارو بحث کنه، بازوم و گرفت و دنبال خودش به طرف پیاده رو کشید.

بیا بریم.

گوشه ای ایستاد و پچ زد:

بهتری؟

نگاهم روی صورتش که نشست، بی اختیار لپام گل انداخت.

ازش خجالت می کشیدم و استدلال منطقی برای این شرمساری نداشتم.

آره...خوبم.

بازدم حبس شدم و بیرون فرستادم و ضمیمه کردم:

ممنون که نجاتم دادی...وگرنه الان کف آسفالتا ولو شده بودم.

_ پس بهم مدیونی!

_ مثل اینکه آره.

_ در ازاش حاضری برام چی کاری بکنی؟

رنگ از رخسارم پرید.

متوجه وحشتم شد و پرسید:

_ چرا ترسیدی؟

صادقانه گفتم:

_ از اینکه دیگران ازم چیزی بخوان وحشت دارم.

_ چرا؟

_ درست همین چند دقیقه پیش، یه عوضی ازم درخواست بی شرمانه داشت!

تا ته ماجرا رو رفت و اخم غلیظی بین ابروهاش جا خوش کرد.

_ خب! تو چیکار کردی؟

_ چه کاری می تونستم بکنم، جز فرار!؟

_ آدمای این شهر خیلی عوضین رستا... تو نباید هر جایی بری!

_ هر جایی نبود آخه.

یه تایی ابروش بالا پرید.

_ منظورت و نمی فهمم!

_ یک هفتس که داخل یه شرکت کار پیدا کردم... خوشحال بودم که بدون هیچ سابقه ای منو پذیرفتن... اما تازه امشب فهمیدم رئیس شرکت تموم مدت بهم نظر داشته.

و دوباره داغ دلم تازه شد.

کم مونده بود به گریه بیوفتم اما به سختی خودم و کنترل کردم.

بغضم و که مثل کلافی کاموا، سد راه گلوم شده بود قورت دادم و پچ زدم:

_ راستی تو خودت اینجا چیکار می کنی؟

_ اومده بودم شام بخورم.

سری تکون دادم.

_ اها.

_ می خوای همراه بیای؟ از تنهایی شام خوردن متنفرم!

مردد نگاهش کردم.

_ راجب موضوع مهمی هم می خوام باهات حرف بزنم!

ناچارا باشه زیر لبی گفتم که دستم و گرفتم و به طرف رستورانی که کمی پایین تر بود قدم برداشتم.

بین مسیر، از دهنم در رفت و نجوا کردم:

_ تو آدم خیلی خوبی هستی نیک! قلب مهربونی داری!

منظورم و فهمید، اما خودش و زد به اون راه.

_ چون برای شام دعوتت کردم آدم خوبی ام؟

_ نه! چون همیشه هوام و داری! هر وقت ب مشکل برخوردم، نمی دونم چه جوری! ولی مثل یه فرشته سر و کلت پیدا شد و نجاتم دادی.

_ سخت در اشتباهی! چون من اصلا آدم خوبی نیستم.

_ اما رفتارت خلاف گفتت رو ثابت می کنه.

جوابی نداد و به سرعتش افزود.

من هم بی هیچ مخالفتی دنبالش کشیده شدم.

به رستوران که رسیدیم، پیشخدمت با دیدن نیک لبخندی زد و جلو اومد.

مقابل نیک ایستاد و با همون لبخند دوستانش گفت:

_خیلی خوش اومدید قربان.

_ممنون.

_میزتون آمادس...خواهش می کنم بفرمایید.

این همه صمیمیت و فرمانبرداری پیشخدمت در برابر نیک، برام عجیب بود!

شاید چون نیک به طور مداوم به این رستوران میاد، خدمه اینطور بهش احترام میذارن و هواش و دارن.

همراه با نیک، سمت دنج ترین قسمت رستوران رفتم و کنار میز ایستادم.

به رسم ادب، یکی از صندلی ها رو بیرون کشید و گفت:

_لطفا بشین.

زیر لب تشکر کردم و روی صندلی جای گرفتم.

اون هم درست مقابلم نشست.

یکی از منو ها رو به دستم داد و گفت:

_هر چی دوست داری انتخاب کن!

منو رو ازش گرفتم و در حالی که به انواع غذا ها چشم دوخته بودم، پچ زدم:
_زیاد اینجا میای؟

_چه طور!؟

_آخه کارکنان این رستوران خیلی بیشتر از یه مشتری ساده بهت احترام میذارن.

_احترام میذارن چون من رئیس شون هستم.

چشمام گرد شد و ابرو هام بالا پرید.

حیرتم و که دید، لبخند ملیحی تحویلم داد.

_چرا انقدر تعجب کردی؟ بهم نمیداد رئیس همچین رستورانی باشم!؟

_چرا... اتفاقا خیلی میاد... ولی خب...

مکث کردم.

نمی دونستم چه طور باید کلمات رو در کنار هم بچینم.

پرسید:

_ولی چی!؟

_راستش تو و برادرت خیلی مرموزید.

_از چه نظر؟

_اون رئیس یکی از بهترین بانکای لندن و تو هم شرکت پارس نوین رو اداره می کنی... این همه دارایی، این همه ثروت و اعتبار، به نظرم خیلی عجیبه.

چشماتش برقی زد.

یه برق ترسناک.

_منظورت اینه ما خلاف می کنیم؟

_نه... همچین منظوری نداشتم... اما خب بعد از این همه اتفاق و کشمکش، هنوز هم برخورد اولم و داخل زندان با کارن فراموش نکردم.

نفس عمیقی کشیدم و بعد با تاکید بیشتری ضمیمه کردم:

_به نظرم خیلی رازها این وسط هست که باید ازش پرده برداشته بشه.

انگشتش و به حالت تهدید آمیزی مقابلم تکون داد.

_حواست و جمع کن رستا... خودت و قاطی مسائل خیلی بزرگ و خطرناک نکن... چون همیشه خورشید با آفتاب سوزانش، پشت ابرها انتظار می کشه.

نصیحتش و آویزه ی گوشم کردم و به این بحث خاتمه دادم.

نیک علنا داشت بهم اخطار می داد خودم و از مسائلی که بهم مربوط نیست کنار بکشم،
وگرنه بد عواقبی در انتظارمه...

پچ زد:

_فهمیدی؟

_آره...فهمیدم.

_خوبه! این به نفع خودت...من نمی خوام مبادا اتفاق بدی برات بیوفته.

سر تکون دادم و به ظاهر با حرفش موافقت کردم.

اما تموم ذهنم، درگیر برادران مرموز مارشال بود!

یه حسی بهم گفت، بالاخره سر از تموم قضایا در میارم.

بالاخره دیر یا زود، همه چیز برام روشن میشه.

_چی می خوری؟

با شنیدن صداش، از افکارم فاصله گرفتم و گیج و منگ پچ زدم:

_چی!

_میگم چی می خوری؟

_اها.

نگاهم و به منو دوختم و سر سری چیزی انتخاب کردم.

نیک پیشخدمت رو صدا زد و به ثانیه نکشید که سر و کله ی پیشخدمت بالای میز مون پیدا شد.

_ امری هست قربان!؟

_ دوتا استیک بزرگ و مخصوص... با نوشیدنی و سالاد.

_ چشم.

پیشخدمت رفت و باز من و نیک تنها شدیم.

پرسیدم:

_ گفتی می خوای موضوع مهمی رو بهم بگی...خب! می شنوم.

نگاه نافذش در تک تک اجزای صورتم رقصید و سرانجام روی چشمم ثابت موند.

انگار اون مردمک های بی قرارش، عادت داشتن اینجور ماهرانه دلبری کنن!

_ می دونم از بانک کارن وام گرفتی.

داغ دلم تازه شد و نیک ادامه داد:

_ اون هم با بهره ی بالا.

_متاسفانه آره.

_حالا چه طور می خوای اقساط رو بپردازی؟ با کدوم پول؟

سرم و پایین انداختم و جوابی ندادم.

خوب می دونستم گند زدم.

گند!

_این وام یه تله بود برای مهاجرای ساده و بدبختی مثل تو... آدمای زیادی هم توش گرفتار شدن!

در دل فوشی برای کارن فرستادم و درمونده نالیدم:

_الان من باید چیکار کنم؟

_یه پیشنهاد برات دارم تا از این مخمصه خلاص بشی.

تند پرسیدم:

_چه پیشنهادی؟

قبل از اینکه پیشنهادش و به زبون بیاره، تموم جوانب رو برام بازگو کرد.

_خودت خوب می دونی که نمی تونی اقساط وام رو بپردازی! درسته؟

سر تکون دادم.

_آره.

_و این رو هم می دونی که کارن محال ممکنه دست از سرت برداره...اون تازه یه راه جدید برای بازی کردن با تو پیدا کرده و بیخیالت نمیشه!

_خوب می دونم...حالا میگی باید چیکار کنم؟

لب از هم شکافت تا جوابم و بده اما همون لحظه پیشخدمت با یه میز چرخدار بزرگ سر و کلش پیدا شد.

دو بشقاب استیک رو مقابل من و نیک قرار داد و در یک چشم به هم زدن، میز رو مملو از سالاد و پیش غذا های خوش رنگ کرد.

_نوش جان...امیدوارم از غذا لذت ببرید.

نیک انعامی به پیشخدمت داد و سپس اون ما رو مجدد تنها گذاشت.

بی قرار نجوا کردم:

_خب! اون پیشنهادی که گفتی چیه!؟

خونسرد تکه ای از استیکش و با کارد برش داد و داخل دهانش گذاشت.

اون تکه گوشت رو با ولع می جوید و من در انتظار جواب سوالم، بال بال می زدم!

سرانجام طاقتم سر اومد و اینبار با صدای بلند تری گفتم:
_با تو ام!

_چه قدر عجولی رستا... چیزی که ما زیاد داریم زمان!

_نه... بهتره بگی چیزی که تو زیاد داری زمان... چون من هر دقیقه که میگذره بیشتر و بیشتر در باتلاق فرو میرم.

عقل اندر سفیه نگاهم کرد و بالاخره پچ زد:
_من اقساط رو می پردازم و به جاش تو باید برام یه کاری انجام بدی.

حاضرم بودم هر کاری انجام بدم تا نیک من رو از این منجلاب بیرون بکشه!

نمی خواستم باقی عمرم و، اون هم تو مملکت غریب داخل زندان بگذروم و یا تسلیم خواسته های قطعا بی شرمانه کارن بشم.

_هر کاری بگی انجام میدم.

_قولی نده که نتونی پاش وایسی! هر چند کاری که ازت می خوام تا انجام بدی، اونقدرم سخت نیست... فقط باید بازیگر ماهری باشی.

_منظورت و نمی فهمم.

تکه دیگری از استیکش و داخل دهانش گذاشت.

_بخور... سرد شد.

با حرص دندان قروچه ای رفتم.

این دو برادر واقعا خونسرد و رو مخ بودن!

وقتی دید واکنشی از خودم نشون نمیدم، محتوای دهانش و قورت داد و به حرف اومد.

_می خوام با کمک هم، کارن رو وارد یه بازی جذاب کنیم.

_نمی فهمم! چه بازی؟

_ببین تا اینجایی که من الان دستم اومده، فهمیدم کارن خیلی روی تو حساس...یه جورایی براش خاصی.

پوزخند محوی، بی اختیار کنج لب هام نشست.

خاص! هه! اون هم برای شیطانی مثل کارن!؟ واقعا مسخرس...

_می خوام از این موضوع بر علیهش استفاده کنیم.

_چه جوری؟

_تو یه مدت باید بیای به عمارت من...وقتی کارن ببینه داری با من زندگی می کنی و همه جور هوات رو دارم، به قدری جوش میاره که وارد بازی ما میشه.

به فکر فرو رفتم.

بهترین موقعیت بود که به شیطان زندگیم، ضربه بزنم!

پرسید:

نظرت چیه؟

یعنی این نقشه عملی؟ مطمئنی که کارن روی من حساس؟

لبخند زد.

شک ندارم... اون الان به تنها کسی که اهمیت میده تویی رستا... این موضوع بارها و بارها بهم ثابت شده.

توی دو راهی بدی گیر کرده بودم!

از یک طرف بی پولی و اقساط بانک داشت بهم فشار میاورد و از طرف دیگه نمی خواستم وارد این بازی بشم.

تصمیمت و بگیر.

چه قدر برای فکر کردن وقت دارم؟

تا آخر شام!

اما م...

میون کلامم پرید و تشر زد:

_قرار نیست که اتم کشف کنی! یه تصمیم سادس...که البته اگه عاقل باشی، راه درست رو انتخاب می کنی.

آه از نهادم بلند شد و کلافه به بشقاب شامم زل زدم.

با این حرفاش، به کل اشتهاش و کور کرد!

_بخور دیگه.

باشه زیر لبی گفتم و ناچاراً مشغول شدم.

به زور چند تکه از استیک رو خوردم و سپس کارد و چنگال و به نشونه ی سیر شدن، کنار بشقابم قرار دادم.

نیک برام یک لیوان ویسکی ریخت و لیوان رو مقابلم گرفت.

_اشتهات رو باز می کنه.

_ممنون...اما من نوشیدنی های الکلی نمی خورم.

_چرا؟ نکنه می ترسی با این یه ته استکان مست بشی؟

_نه...کلا خوشم نمیاد.

بیخیال شونه بالا انداخت.

_باشه...هر جور مایلی.

و بعد محتوای لیوان رو یک نفس سر کشید.

برای اون یا هر کس دیگه، نوشیدن همچین چیز هایی راحت بود.

اما برای منی که یک عمر بابا از حروم بودن اینجور نوشیدنی ها و ضرر شون، در گوشم لالایی می خوند، راستش نه!

شامش و که خورد، دور دهانش و با دستمال پاک کرد و پرسید:

_تصمیمت و گرفتی!؟

دل و زدم به دریا و گفتم:

_آره...قبول می کنم.

برق عجیبی در نگاهش نشست.

_تصمیم درستی گرفتی.

مکث کوتاهی کرد و سپس ادامه داد:

_از همین امشب بیا به عمارت من...می خوام از حالا به بعد با من زندگی کنی.

_آخه من تازه یه خونه ی خوب اجاره کردم!

_مشکلی نیست...خونه رو بذار همون جوری بمونه...من خودم اجارش و میدم.

پوفی کشیدم و ناچاراً سری تکون دادم.

_باشه...اما من هنوز نمی دونم چه نقشه ای تو سرت داری.

لبخند زد.

_نگران نباش...داخل عمارت همه چیزو برات تعریف می کنم.

نگران نبودم.

فقط هجوم مداوم افکارم، آسودگی خیال رو ازم گرفته بودن و به دنبال جواب می گشتن.

* * * * *

همین که اولین قدم و داخل عمارت گذاشتم، نگاه بی قرارم در سر تا سر سالن رقصید.

هر طرف سالن یه وسیله ی پر زرق و برق و قیمتی خودنمایی می کرد و فخر می فروخت.

_از اینجا خوشت میاد!؟

با سوازش تازه به خودم اومدم و نگاهم و از در و دیوار عمارت گرفتم.

_کيه که از همچين قصری خوشش نیاد!

_خوبه... خوشحالم که خوشت اومده... به خدمتکار هم گفتم تا یکی از اتاقای طبقه بالا رو برات آماده کنه.

_ممنون.

معنا دار نگاهم کرد و جلو اومد.

انقدر جلو که حتی می تونستم هرم نفس های داغش و حس کنم!

مقابلم ایستاد و گفت:

_من و تو از حالا به بعد هم خونه ایم! تعارف رو بذار کنار و اگه چیزی خواستی بهم بگو.

_باشه... حتما.

_امشب رو استراحت کن... فردا راجب نقشم مفصل باهات حرف می زنم.

سری تکون دادم که به راه پله اشاره کرد.

_اتاقک طبقه ی بالاس.

سرم و بالا آوردم و به اون چشمای نافذش که با کارن مو نمی زد، خیره شدم.

واقعا ممنونم نیک... امیدوارم بتونم لطفایی که در حقم کردی رو جبران کنم!

من کار مهمی نکردم.

سر پناه دادن به من... پرداخت اقساط... اینا کار مهمی نیست؟

نه! چون تو هم در مقابل این کارا، قراره کمک کنی تا نقشم و درست و حساب شده پیش ببرم.

من هر کاری بتونم انجام میدم.

خوبه! حالا برو استراحت کن... فردا روز مهمی در پیش داریم.

باشه زیر لبی گفتم و به طرف راه پله رفتم.

چمدون کوچکم و که فقط لباس هام داخلش بود، قبلا خدمتکار به طبقه ی بالا برده بود و برای همین الان هیچ باری همراه با خودم نداشتم.

پله ها رو یکی یکی بالا رفتم و وقتی وارد سالن طبقه ی دوم شدم، سمت اولین اتاق قدم برداشتم.

میون چهارچوب در ایستادم و به خدمتکاری که مشغول صاف کردن خوش خواب روی تخت بود، زل زدم.

تک سرفه ای کردم که به طرفم برگشت و گفت:
_اتاق تون آمادس خانم.

قدمی داخل اتاق گذاشتم و زیر لب نجوا کردم:
_خیلی ممنون.

_چمدونِ تون رو کنار تخت گذاشتم...اگر هم چیزی خواستید من در خدمتم.

سری تکون دادم که لبخند زد و از اتاق بیرون رفت.

با خروجش، لباس هام و تعویض کردم و سپس روی تخت ولو شدم.

تختش به قدری نرم و راحت بود که آدم احساس می کرد روی کوهی از پنبه دراز کشیده!

غلطی توی جام زدم و بعد از خاموش کردن آباژور، پلک هام و روی هم فشردم.

میشه گفت بعد از مدت ها، این اولین شبی بود که با خیالی آسوده، به آغوش خواب می رفتم!

* * * * *

دست و صورتم و شستم و از سرویس بهداشتی که داخل اتاقم قرار داشت، بیرون اومدم.

در حالی که داشتم لباس های راحتیم رو با لباس های پوشیده و مناسبی عوض می کردم، نگاهم سر تا سر اتاق رقصید.

سرویس چوب سفید...

با پرده و خوش خواب بنفش!

در کل اتاق خوب و بی نقصی بود.

وقتی کارم تموم شد، رو به روی میز آرایش ایستادم.

مشغول شونه کردن مو هام شدم که همون لحظه تقه ای به در خورد.

_ببخشید خانم!

_بله!؟

_آقا گفتن بیاید برای صبحانه.

_باشه... الان میام.

دیگه چیزی نگفت و صدای قدم هاش، نوید از دور شدنش داد.

کارم که به اتمام رسید، از اتاق بیرون زدم و به طرف طبقه ی پایین رفتم.

روی چند پله ی آخری بودم که صدای آشنایی در فضا پیچید و قلبم رو لرزوند.

” برای چی گفتی پیام اینجا؟ ”

مسخ شده سر جام ایستادم و از بالای نرده ها به سالن خیره شدم.

کارن پشت بهم، روی مبل نشسته بود و نیک هم مقابلش قرار داشت.

هر دوشون هنوز متوجه حضور من نشده بودن!

نیک گفت:

__ باید برای دعوتِ برادرم دلیلی داشته باشم؟

__ دعوت من، اون هم این موقع صبح، قطعاً یه دلیلی داره! مگه نه!؟

نفس در سینم حبس شد.

یه حسی بهم می گفت:

” نقشه ی نیک از همین الان آغاز شده! ”

__ تو زیادی شکاکِ کارن.

__ شک چیز خوبیه... باعث میشه آدم به هیچکس اعتماد نکنه... حتی برادرش!

تلخی و نفرت، از لحن کارن می چکید.

اما نیک این تلخی رو جدی نگرفت و نجوا کرد:

__ اوکی! به من اعتماد نکن... ولی اینو یادت باشه که من تنها کسی هستم که تو داری... ت...

چشمش که به من افتاد، جملش ناکام موند.

لبخند محوی زد و با نگاهش بهم اشاره کرد تا پایین برم.

مثل اینکه ورود من، شروع این نقشه بود!

پله های باقی مونده رو، یکی یکی پایین رفتم و در فاصله ی چند متری از کارن و نیک ایستادم.

نیک از روی مبل برخاست و انگار که تازه من رو دیده، پیچ زد:
_صبح بخیر لیدی جذاب!

کارن رد نگاه نیک رو دنبال کرد و سرانجام به من رسید.

با دیدن من، ناباورانه ابرو هاش بالا پرید و مردمک های بی قرارش در حدقه لغزید.

فقط چند ثانیه!

چند ثانیه طول کشید تا اون بهت و ناباوری از بین بره و جاش و به اخم وحشتناکی بده...

با همون اخمش، از روی مبل برخاست و یه قدم سمتم برداشت.

شماتت آمیز گفت:

_تو اینجا چه غلطی می کنی؟

نالیدم:

_دستم و ولکن...داری می شکنیش!

_اگه بخوای تو این خراب شده بمونی، قطعاً بلایی بدتر از شکستن مچ دستت سرت میاد.

نیک با شنیدن تهدید خوف برانگیز کارن، جلو اومد و کنارمون ایستاد.

مچ دستم و از چنگال شیر عصبی و زخم خورده رها ساخت و گفت:

_من همه جوره حواسم بهش هست...نمیذارم هیچ اتفاقی براش بیوفته.

کارد می زدی خون کارن در نمیومد!

از شدت عصبانیت پره های بینیش می لرزید و قفسه ی سینش مدام بالا و پایین می رفت.

نیک ادامه داد:

_رستا اسباب بازی جدید تو نیست...اینو بارها و بارها بهت گفتم...الانم خواستم بیای اینجا تا خوب ببینی چه طور هواش و دارم و نمیذارم حتی کوچک ترین آسیبی بهش برسونی.

_از اولشم خوب می دونستم حتماً یه نقشه ای داری که من رو اینجا کشوندی! اما کور خوندی...هیچکس نمی تونه منو زمین بزنه...حتی تویی که مثلاً برادر بزرگ ترمی.

این رو خصمانه غرید و نگاهش و به من دوخت.

_یا با من بیا یا منتظر بد عواقبی باش.

نفسم بند اومد.

من نمی خواستم تبدیل به دشمن کارن بشم.

من فقط در طلب یه زندگی آرام بودم.

همین!

من...من...نمی خ...

نیک میون کلامم پرید و گفت:

_اگه تهدید کردنت تموم شد، بزن به چاک!

واقعا این همه جرعت از کجا میومد؟

نیک چه طور می تونست بدون در نظر گرفتن اخم و عصبانیت ترسناک کارن، با بی

پروایی همچین حرفایی بزنه!؟

من که به شخصه اصلا شهامتش رو نداشتم.

_به سلامت!

کارن عصبی از هر دومون فاصله گرفت و به طرف خروجی قدم برداشت.

لحظه ی آخر، قبل از اینکه از سالن بیرون بره، برگشت و معنا دار نگاهم کرد.

با اون نگاهش داشت بهم می فهموند، ” محاله ممکنه بیخیالت بشم ”
وقتی خوب برام خط و نشون کشید، از سالن بیرون رفت و من رو با کوهی از ترس و
اضطراب تنها گذاشت.

بی رمغ روی نزدیک ترین مبل ولو شدم و پی در پی چندین بار نفس عمیق کشیدم.

نیک متوجه اوضاع آشفتنم شد و بالای سرم ایستاد.

_نگران نباش...اون هیچ کاری نمی تونه بکنه.

حرفش و باور نکردم.

چون اعتقاد داشتم از کارن هر کاری بر میاد!

_نکنه ازش ترسیدی؟

با تلنگری که زد، خودم و جمع و جور کردم و گفتم:

_معلومه که نه.

_خوبه...چون این تازه اول راه.

_منظورت چیه؟

_منظور خاصی نداشتم... فقط می خواهم بهت بفهمونم که نباید کم بیاری... مخصوصاً جلوی شخصی مثل کارن! اون به محض اینکه ازت ضعفی ببینه، به راحتی نابودت می کنه.

صدای سرسام آور ضربان قلبم به اوج رسید!

و باعث و بانی این اوج گرفتگی، شیطان قدرتمند زندگیم بود.

در دل نالیدم:

” کاش هیچ وقت با این دو برادر آشنا نمی شدم ”

_خب... بهتره بریم صبحونه بخوریم.

این رو زیر لب نجوا کرد و سمت میز رفت.

یکی از صندلی ها رو بیرون کشید و گفت:

_بفرمایید سر میز لیدی جذاب.

لبخند تصنعی زدم.

به طرفش رفتم و روی اون صندلی که برام بیرون کشیده بود، نشستم.

_ممنون.

خودش هم درست کنارم جای گرفت.

حدود چند دقیقه بعد، دو خدمتکار او مدن و مشغول چیدن میز شدن.

در فاصله ی اینکه خدمتکارا داشتن میز رو می چیدن، نیک معنا دار نگاهم کرد و پچ زد:

_صادقانه بگم! از اینکه اینجایی خیلی خوشحالم!

من هم از صمیم قلب خوشحال بودم.

چون حالا دیگه یه تکیه گاه داشتم!

شخصی که می تونستم بهش اعتماد کنم و کنارش آرامش داشته باشم....

* * * * *

” کارن ”

عصبی میز داخل دفترش رو برگردوند و عربده ی بلندی سر داد.

مثل شیرینی زخم خورده که درون دام شکارچی اسیر شده بود، می غرید و آروم و قرار نداشت.

آماده بود تا هر چیز یا هرکس رو بدرد!

چندین مجسه ی دیگر داخل اتاقش رو هم به سرنوشت میز شیشه ای دچار کرد و بالاخره کمی از خشمش کاسته شد!

روی صندلی نشست و سیگاری روشن کرد.

در حالی که داشت پک های عمیقی به سیگار می زد، سعی در سامان بخشیدن به افکارش کرد.

اولین شرط پیروزی، آرامش بود!

و او این رو خوب می دونست.

باید طرح نقشه ی هوشمندانه ای برای باز پس گیری رستا، از برادرش می ریخت.

اون هم قبل از اینکه دیر بشه.

و نیک قلب رستا رو تصرف کنه!

خوب که فکر کرد، فرضیه ای به ذهنش رسید.

به سرعت گوشیش و از داخل جیبش بیرون آورد و شماره ی فرد مورد نظرش رو گرفت.

بعد از چند بوق، فرد جواب داد:

_سلام رئیس... امری هست؟

بلافاصله رفت سر اصل مطلب.

_ می خوام ترتیب یه مهمونی رو بدی!

_ چه جور مهمونی قربان؟

_ یه مهمونی بزرگ... داخل بهترین عمارت شهر.

_ چشم.

_ فقط نمی خوام کسی بفهمه من برگزار کننده ی مهمونی هستم... فهمیدی؟

_ خیالتون راحت.

تاکید کرد:

_ برای اخر هفته همه چیز رو اوکی کن.

_ می توئم بیرسم مهموناتون کیا هستن قربان؟

لبخند خبیثی کنج لب هاش نقش بست.

_ یه سری آدم گردن کلفت و سر شناس!

و زیر لب نجوا کرد:

_ از جمله برادرم.

” رستا ”

بادیگارد کامل داخل پاکت رو بررسی کرد و بعد وقتی تفتیش به پایان رسید، پاکت رو به دست من داد.

_بفرمایید.

پرسیدم:

_این چیه؟

_یه دعوت نامس برای آقا... همین الان پیک مخصوص آوردش.

_آها... ممنون.

_خواهش می کنم.

از بادیگارد فاصله گرفتم و سمت آلاچیق بزرگ داخل باغ قدم برداشتم.

روی یکی از صندلی های آلاچیق نشستم و با تردید چشم به پاکت دوختم.

مونده بودم نامه ی داخل پاکت رو که طرح زیبا و چشم گیری هم داشت، بخونم یا نه!

به هر حال که بادیگارد بازش کرده بود.

چی می شد اگه من هم نگاهی داخلش مینداختم؟؟

با این منطق، تند نامه رو که طبق گفته ی بادیگارد دعوت نامه بودش، بیرون آوردم و بازش کردم.

موشکافانه نگاهم و به کلمات دوختم و زیر لب نجوا کردم:

” جناب نیک مارشال... خیلی مفتخر هستم که شما رو به جشن بزرگی که قراره آخر همین هفته داخل عمارت کورت برگزار بشه دعوت کنم... از شما خواهشمندم تا حتما در این جشن شرکت کنید ”

پایین نامه هم امضایی وجود داشت و عنوان شده بود:

” ویلیام مکفاد ”

پوفی کشیدم و نامه رو داخل پاکت برگردوندم.

کاش حداقل این یارو ویلیام، مناسبت جشن رو هم ذکر می کرد.

اینجوری کمتر تو خماری می موندم.

از روی صندلی برخاستم و به داخل عمارت برگشتم.

خواستم سمت اتاق برم که یکی از خدمتکارا صدام زد.

_خانم.

سمتش برگشتم و سوالی نگاهش کردم.

_بله!؟

_آقا زنگ زدن با شما کار دارن.

و بعد به تلفن اشاره کرد.

_اها ممنون.

با لبخند سمت تلفن رفتم و برداشتمش.

پچ زدم:

_سلام!

صدای گرم و گیرانش در فضا پیچید.

_سلام لیدی جذاب...خوبی؟

لیدی جذاب!

چه قدر این دو کلمه رو در کنار هم دوست داشتم.

به خصوص اگه از دهان نیک خارج می شد.

_مرسی.

_خب بگو ببینم چه خبر! تو این چند ساعت که من داخل عمارت نبودم اتفاق خاصی نیوفتاده؟؟

_نه... خبر خاصی نیست... فقط برات یه دعوت نامه اومده!

متعجب پرسید:

_از طرف کی؟

_فکر کنم ویلیام مکفاد.

سکوت کرد که ادامه داد:

_حالا این ویلیام کی هست؟؟

_یکی از دوستای قدیمیم که خیلی وقته ازش خبر ندارم! عجیبه بعد از این همه مدت یهو سر و کلش پیدا شده و منو به مهمونی دعوت کرده...حالا آدرسش کجا هست؟

_آدرس نزده...فقط نوشته عمارت کورت.

_آها...وقتی اومدم یه نگاهی بهش میدازم.

چیزی نگفتم که اسمم رو صدا زد.

_رستا.

و این اولین بار بود که من تا این حد از اسمم خوشم اومد.

خواستم بگم ” جانم ” ولی لحظه ی آخر پشیمون شدم و به یک بله ی خشک و خالی کفایت کردم.

ادامه داد:

_اگه چیزی لازم داشتی به یکی از نگهبانا بگو تا بره و برات تهیه کنه...خودت اصلا از عمارت خارج نشو...نمی خوام یه وقت اتفاق بدی برات بیوفته.

بی پروا پرسیدم:

_منظورت از اتفاق بد، کارن!؟

_آره.

_خیالت راحت...از عمارت بیرون نمیرم.

_خوبه...منم بعدازظهر برمی گردم...فعلا کاری نداری؟

_نه! ممنون.

با نیک خداحافظی کردم و تلفن و روی پایه قرار دادم.

همین که قصد کردم تا به اتاقم برم، تلفن مجدد زنگ خورد.

با این فکر که نیک پشت خط، لبخندی زدم و تلفن و برداشتم.

به شوخی گفتم:

_بذار دو دقیقه بگذره بعد دوباره زنگ بزن!

صدایی نیومد.

فقط سکوت بود و سکوت.

نفس عمیقی کشیدم و پچ زدم:

_الو!

_اونجا خوش می گذره خانم کوچولو!؟

نفس در سینم حبس شد.

انتظار شنیدن صدای هر کسی رو داشتم به جز کارن!

_زبون دو مثقالیت رو موش خورده!؟

به خودم اومدم و عصبی تماس و قطع کردم.

حرف زدن با این بشر، به طرز شگفت آوری ضربان قلبم رو به اوج می رسوند!

* * * * *

نیک نگاه دقیقی به کارت انداخت و زیر لب نجوا کرد:

به نظر میاد واقعا از طرف دوستم ویلیام!

چه طور؟

خطش با ویلیام مو نمی زنه.

آها... حالا می خوام بری؟

روی مبل جای گرفت و جواب داد:

به احتمال زیاد آره... اگه مایلی تو هم همراهم بیا... خوش می گذره!

من از آخرین مهمونی که رفتم خاطره ی خوبی ندارم.

مکت کوتاهی کردم و آه سوزناکی کشیدم.

گاهی وقتا با خودم فکر می کنم اگه اونشب پام و داخل اون مهمونی نمی داشتم، قطعاً هیچ کدوم از این اتفاقا پیش نمیومد و من الان کنار خانوادم بودم... کنار بابام.

ناخودآگاه اشک درون چشمام دمید.

فراموش کردم مقابل نیک نشستم و باید غرورم و حفظ کنم.

اون لحظه فقط به یه تکیه گاه نیاز داشتم!

نیک متوجه حال خرابم شد و تند از روی مبل برخاست.

سمتم اومدم.

کنارم ایستاد و دستش و زیر چونم قرار داد.

_گریه نکن رستا... قول میدم وقتی اوضاع یکم آروم گرفت برگردونمت ایران.

بارش اشکام شدت گرفت.

این برای بار دوم بود که نیک شکسته شدنم رو می دید!

کلافه اشکای مزاحمم و از تو صورتم پاک کرد.

بعد من رو محکم در آغوشش گرفت که در بین حصار بازوان تنومندش فرو رفتم و ریه هام از عطر تلخ و خوش بوش پر شد.

نزدیک گوشم پچ زد:

_این اشکات داره اعصابم و به هم میریزه... لطفا تمومش کن!

فین فین کنان، ببینیم و بالا کشیدم و از آغوشش بیرون اومدم.

اشکام و پاک کرد و گفت:

_تو دختر قوی هستی رستا... اصلا دوست ندارم اشکت و ببینم! پس لطفا دیگه گریه نکن.

سری تکون دادم.

لبخند ملیحی زد و حرف و عوض کرد.

_ نظرت چیه با من به این مهمونی بیای؟! هوم!؟

_ نمی دونم...اص...

_ حال و هوات عوض میشه ها.

لحنش به قدری اغواکننده بود که روم تاثیر گذاشت.

مطیعانه سری تکون دادم و گفتم:

_ باشه...میام...ولی لباس ندارم!

_ اونش دیگه با من! نگران نباش.

* * * * *

مقابل آینه ایستادم و دقیق نگاهی به تصویر خودم انداختم.

لباس شب دکلته مشکی رنگ!

با آرایش نسبتا ملیح که به لطف رژ لب قرمز و جیغ، جلوه ی زیبایی به صورتم داده بود.

با اشتیاق جلوی آینه چرخ زدم و دنباله ی بلند لباس رو هم بررسی کردم.

دم خیاطی که این لباس رو دوخته بود، واقعا گرم!

لامصب حرف نداشت.

آدم رو مثل ستاره درخشان می کرد!

مشغول بررسی خودم بودم که همون لحظه تقه ای به در خورد.

چون می دونستم نیک، تند گفتم:

_بیا داخل.

در باز شد و ثانیه ای بعد نیک داخل اومد.

با دیدن من، ماتش برد و به جرعت می تونم بگم برای چند لحظه حتی فراموش کرد تا
نفس بکشه!

لبخندی زدم و پرسیدم:

_چه طور شدم??

برق تحسین مهمون چشم های نافذش شد.

_انقدر زیبا که حتی نمی تونم توصیف کنم.

جلو اومد و مقابلم ایستاد.

تره ای از موهام و پشت گوشم زد.

دستش لغزید و لغزید تا اینکه سرانجام روی گونم جا خوش کرد.

نگاهش در تک تک اجزای صورتم رقصید تا اینکه بالاخره روی لب هام ثابت موند.

با خودش در ستیز بود که آیا لب هام و نشون بگیره یا نه!

آخر سر هم نتیجه ی این ستیز شد یک آه سوزناک و پر از حسرت.

خودش رو عقب کشید و گفت:

__بهتره بریم دیگه...دیر میشه.

اعتراضی نکردم.

من هم درست مثل اون، دنبال فرصتی برای فرار از این موقعیت بودم.

پرسید:

__تو الان آماده ای؟

کیف دستیم و از روی میز آرایش برداشتم و جواب دادم:

__آره.

__پس دنبالم بیا.

از اتاق بیرون رفت و من هم پشت سرش به راه افتادم.

وارد باغ بزرگ شد و سمت ماشین بزرگ و مدل بالایی که وسط باغ پارک شده بود، قدم برداشت.

در شاگرد رو برام باز کرد و منتظر بهم چشم دوخت.

بی هیچ حرف اضافه ای سوار شدم.

اون هم ماشین دور زد و کنارم جای گرفت.

قبل از اینکه ماشین و روشن کنه، پیچ زد:
_داشتبورد رو باز کن.

_باشه.

همین که داشتبورد رو باز کردم با یه کُلت کوچیک و خوش دست مواجه شدم.

ترسیده هینی کشیدم که گفت:

_اسلحه رو بده من!

_آخه این اسلحه برای چیه؟

_شاید لازم شد.

_ چرا می خوای تو مهمونی با خودت اسلحه بیاری؟

_ با اینکه همیشه چندتا بادیگارد به طور نامحسوس دنبالم هستن اما من یاد گرفتم چه طور از خودم محافظت کنم.

چشمام گرد شد.

بادیگارد!

بادیگارد برای چی؟

کسی از ته ذهنم بهم تلنگر زد:

” خب احمق...یه آدم کله گنده ای مثل نیک، می خوای بادیگارد نداشته باشه؟ می خوای اسلحه با خودش حمل نکنه؟ ”

کاملاً قانع شدم و کُلت رو به نیک دادم.

_ ممنون.

_ ولی به نظرم لازم نمیشه.

_ اتفاق خبر نمی کنه... آدم همیشه باید آماده ی رویارویی با خطرات احتمالی باشه.

بعد هم اسلحه رو در جای مخصوص کمر بند، که به کمر بسته بود قرار داد.

ماشین و روشن کرد و به راه افتاد.

از عمارت بیرون زد و بلافاصله در خیابون اصلی پیچید.

پرسیدم:

تا اونجا خیلی راه؟

نه خیلی!

سری تکون دادم و نگاهم و از پنجره به بیرون دوختم.

مشغول تماشای خیابون هایی که به سرعت از شون می گذشتیم بودم که صدایش طنین انداخت.

به عمارت که رسیدیم، به هیچ عنوان از کنار من تکون نخور... باشه!؟

چرا؟ مگه اونجا خطرناک؟

نه... فقط نمی خوام ازم دور بشی.

لبخند ملیحی زدم.

من اونجا اصلا کسی رو نمیشناسم... مطمئن باش از کنارت تکون نمی خورم.

_خوبه...خیالم راحت شد.

به سرعت ماشین افزود و دیگه چیزی نگفت.

حدود چهل دقیقه بعد، ماشین رو داخل باغ بزرگی پارک کرد و خودش پیاده شد.

محترمانه در شاگرد رو گشود و پچ زد:

_بفرمایید لیدی جذاب.

مستانه خندیدم.

از ماشین پایین اومدم که بازوش و خم کرد و سمت گرفت.

از خدا خواسته، دستم و دور بازوش حلقه کردم و شونه به شونه هم، سمت ورودی اون عمارت مجلل گام برداشتیم.

نمی دونم چرا...

ولی کنار نیک احساس خوبی داشتم.

اون بهم آرامشی می داد که هیچ وقت تجربش نکرده بودم.

رو به روی در ورودی، نگهبان دعوت نامه رو ازمون گرفت و بعد گفت:

_خیلی خوش اومدید جناب مارشال!

_ممنون.

نگهبان کنار رفت و ما وارد سالن شدیم.

سالن نه خیلی خلوت بود.

و نه خیلی آکنده از جمعیت...

درست مثل مهمونی که مسبب تموم بدبختی هام شد، اینجا هم مختص آدمای پولدار بود!

نیک بین جمعیت چشم چرخوند و بعد از کمی گشتن، زیر لب نجوا کرد:

_اوناهش...پیداش کردم.

_کی!؟

_ویلیام.

رد نگاهش و دنبال کردم و به مردی بور رسیدم.

بالای سالن ایستاده بود و با چند زن، خوش و بش می کرد.

_بیا بریم پیشش.

باشه زیر لبی گفتم و همین که خواستم قدم از قدم بردارم، نگاهم معطوف چهره ی آشنایی شد.

کارن!

کارن اینجا چیکار می کرد؟

ناباورانه چندین بار پلک زدم و همین که خواستم موقعیت کارن رو به نیک نشون بدم، دیدم دیگه اثری ازش نیست!

لعنتی...!

حتما خیالاتی شدم.

این بشر به قدری با روح و روانم بازی کرده که چهرش در هر مکانی مقابل چشمم تداعی میشه.

چیزی شده؟

به خودم اوادم و گفتم:

نه.

پس دنبالم بیا.

پشت سرش به راه افتادم.

سمت همون مرد بور، یعنی ویلیام رفت و در فاصله ی چند متری ازش ایستاد.

پچ زد:

جناب مکفاد!

ویلیام دست از خوش و بش کردن با زنی که کنار قرار داشت، کشید و دنبال شخصی که صدایش زده بود، گشت.

خیلی زود نگاهش معطوف نیک شد و یه تای ابروش بالا پرید.

_اوه! خدای من! نیک خودتی؟ چه قدر عوض شدی!

_پیر شدم... مگه نه؟

ویلیام جلو اومد.

دستش و روی شونه ی نیک نهاد و گفت:

_نه پسر... اتفاقا هم خیلی خوب موندی... حتی جذاب تر از قبل شدی.

نیک لبخند ملیحی زد که ویلیام ادامه داد:

_خب حالا اینجا چیکار می کنی؟

هم من و هم نیک، چشمامون از شدت تعجب گرد شد!

_یعنی چی اینجا چیکار می کنم! تو خودت منو به این مهمونی دعوت کردی!

_چی! من!؟

_آره... حتی برام دعوت نامه فرستادی.

_من خودم اینجا مهمونم نیک... نه میزبان.

شدت حیرت نیک بیشتر شد.

اما ترس بدی به جون من رخنه کرد.

این نقشه و برنامه ریزی دقیق، فقط از یک نفر بر میومد.

و اون فرد کسی نمی تونست باشه، به جز کارن!

صاحب هوش فرا زمینی...

ترسیده بازوی نیک رو چسبیدم و گفتم:

_این نقشه ی کارن!

متعجب نگاهم کرد.

_آخه اون چرا باید ترتیب یه همچین مهمونی دوستانه ای رو بده!؟

_نمی دونم... ولی مطمئنم کار اون... لطفا بیا از اینجا بریم.

_تو زیاد نسبت به کارن حساس شدی رستا.

_اما من مطمئنم... خودم دی... ..

میون کلامم پرید:

_نگران نباش...حتما یه اشتباهی پیش اومده.

رو کرد سمت ویلیام و ادامه داد:

_من یه دعوت نامه دریافت کردم که پایینش اسم تو نوشته شده بود...حتی دست خطش با تو مو نمی زد!

ویلیام دستی به صورتش کشید و گفت:

_دلیل این تصادف و نمی دونم...ولی به هر حال نباید خیلی مهم باشه!

نیک سری تکون داد.

_آره.

_بیا بهش فکر نکنیم و از امشب مون لذت ببریم...هوم!؟

و نگاهش به من دوخت.

_این لیدی جذاب رو معرفی نمی کنی!؟

نیک مکث کوتاهی کرد و با تردید جواب داد:

_دوست دخترمه!

یه تای ابروم بالا پرید.

اصلا انتظار همچین معرفی رو نداشتم.

_به به...چه دوست دختری هم تور کردی! حالا اسم این لیدی جذاب چیه؟

اینبار خودم جواب دادم:

_رستا هستم.

دستش و سمتم دراز کرد.

_اسمت عجیبه...اما خوشم اومد...منم ویلیامم.

باهاش دست دادم.

_خوشبختم.

ویلیام لبخندی زد و نگاهش و به نیک دوخت.

_بیا بریم مثل قدیما بیلیارد بازی کنیم رفیق!

نیک از پیشنهاد ویلیام نه تنها بدش نیومد.

بلکه خوشحال هم شد.

مثل اینکه عاشق بازی بیلیارد بود.

_پایم.

بعد هم بازوم رو محکم چسبید و بدون اینکه نظرم رو بپرسه، من رو دنبال ویلیام، سمت یکی از میز های بیلیارد داخل سالن کشید.

کنار میز ایستاد و پرسید:

_می خوای تو هم بازی کنی؟

_ترجیح میدم فعلا فقط تماشا کنم.

_باشه... هر طور راحتی.

به صندلی چرمی کنار میز اشاره کرد و ادامه داد:

_اینجا بشین... اینطوری حواسم بهت هست.

سری تکون دادم و روی صندلی نشستم.

نیک هم با خیال راحت مشغول بازی شد.

یکم که گذشت، ویلیام رو کرد سمت من و گفت:

_میشه بری از قسمت بار، برامون دوتا شیشه ویسکی بگیری!؟

نیک چون نمی خواست من ازش دور بشم، تند گفت:

_من خودم میرم.

_نه نیک! ما وسط بازی ایم... بذار دوست دخترت بره.

ناچاراً از روی صندلی برخاستم.

_خودم می‌رم.

اما تـ...

به فارسی گفتم:

_نترس...کسی نمی خورتم.

بعد هم سمت بار قدم برداشتم.

بار از جای میزهای بیلیارد کمی فاصله داشت.

برای همین یکم که جلو تر رفتم، دیگه نتونستم نیک رو بین انبوهی از جمعیت پیدا کنم.

رو به روی بار ایستادم و همین که خواستم رو به پسر جوانی که پشتش بهم بود چیزی بگم، دستی روی دهانم قرار گرفت و من سمت اتاق کنار بار کشیدم.

حرکتش به قدری غیر منتظره و ناگهانی بود که نتونستم واکنشی نشون بدم و وقتی به خودم اومدم که دیدم داخل اتاق تاریکی ایستادم.

قبل از اینکه جیغ بزنم، لامپ به یکباره روشن شد و نگاهم سمت چهره ی کارن سوق یافت.

پس من خیالاتی نشده بودم!

چند دقیقه پیش، واقعا کارن رو دیدم!

متوجه وحشت بی حد و مرزم شد و در اتاق رو پشت سرش بست.

_چرا انقدر ترسیدی خانم کوچولو؟ نکنه انتظار دیدنم رو نداشتی!؟

دستم با حرص مشت شد و ارتعاش صدام بی اختیار بالا رفت.

_لعنتی چرا دست از سرم بر نمی داری؟ آخه چی از جونم می خواهی؟

لبخند ترسناکی، تحویل داد.

_ببینم تو فیلم جوکر و هارلی رو دیدی؟

کمی فکر کردم و خیلی زود فیلمی که بار ها و بار ها دیده بودمش رو به خاطر آوردم.

_آره...ولی این چه ربطی به سوال من داره؟

پوزخندی زد و پرسید:

_به نظرت جوکر، به هارلی علاقه داشت؟

قاطعانه سر تکون دادم.

_آره...مطمئنم!

__ اشتباه تو و خیلی های دیگه دقیقا همین جاست... جوکر اصلا عاشق هارلی نبود... فقط اون رو مثل اسباب بازی خودش می دید! نسبت بهش حس مالکیت داشت.

نفسم در سینم حبس شد و اون بدتر ادامه داد:

” حس منم نسبت به تو دقیقا همینه... پس ازم نخواه بیخیال اسباب بازی مورد علاقم بشم ”

بالاخره اعتراف کرد.

اعتراف کرد که براش حکم یه اسباب بازی رو دارم.

ستمم قدمی برداشت و تهدید آمیز گفت:

__ خوب گوشات و وا کن ببین چی میگم رستا... من این مهمونی رو فقط به خاطر این تشکیل دادم که به تو برسم... که برت گردونم پیش خودم.

__ پس تو اون دعوت نامه ی قلبی رو برای نیک فرستادی!

__ اره... کار خیلی آسونی هم بود.

__ هه! حدس می زدم... این عوضی بازیا فقط از تو بر میاد.

شونه های برهنم رو چسبید و به لب هام چشم دوخت.

__ برای رسیدن به تو مجبور شدم همچین ریخت و پاشی راه بندازم.

__ لعنتی... دست از سرم بردار... چرا نمیری برای خودت یه اسباب بازی دیگه پیدا کنی؟

_سعی کردم... اما نتونستم! تو برام با همه فرق داری رستا... مثل هارلی برای جوکر!

عصبی دستاش و از روی شونه هام پس زدم.

غریدم:

_بیشتر سعی کن! چون من اسباب بازی کسی نیستم.

بعد هم سمت در قدم برداشتم.

_صبر کن!

مقابل در ایستادم.

اما بر نگشتم.

ادامه داد:

_نمی خواستم از اهرم فشار استفاده کنم... ولی مثل اینکه مجبورم.

یه تای ابروم بالا پرید.

اهرم فشار!؟

اهرم فشار دیگه چه صیغه ایه!؟

متعجب نجوا کردم:

منظورت چیه؟

مطمئنا تو نمی خوای بابات، سرگرد شریفی معتبر، از لوکشین دقیقت مطلع بشه! مگه نه؟

نفسم بند اومد و ر عشه به تنم افتاد.

پس اهرم فشارش، بابا بود!

می دونست من چه قدر روی بابام حساسم.

انقدر حساس که به خاطرش پا گذاشتم روی زندگی راحت و خوشی که داشتم و اینطور خودم و به خاک سیاه نشوندم.

برای همین داشت سو استفاده می کرد.

ترسیده سمتش برگشتم و نالیدم:

بیخیال بابای من شو... به قدر کافی زجرش دادی!

ریلکس شونه بالا انداخت.

باشه... ولی به شرطی که تو هم بیخیال نیک بشی... دست منو بگیری و بیای پیش خودم... اینجوری منم به بابای عزیزت کاری ندارم.

درمونده نگاهش کردم.

_خیلی بی رحمی.

_انتخابت و بکن رستا...من زیاد وقت ندارم!

دو راهی سختی بود.

یا بابام...

و یا نیک...

هر دو شون برام مهم بودن!

از یک طرف نمی خواستم آرامشی که تازه بابام در نبود من به دست آورده بود، ازش سلب کنم.

و از یک طرف هم نمی تونستم قید نیک رو بزنم.

نیک تکیه گاه من بود!

اون هم در جهنم تاریک و مخوف...

_مثل اینکه انتخاب خیلی برات سخته...پس بذار تموم جوانب رو بررسی کنم!

درمونده نگاهش کردم که ادامه داد:

_اگه لوکشینت و برای بابات بفرستم، میاد سراغت...برگردی ایران و باز بحث داغ دختر سرگرد شریفی ادامه پیدا می کنه...تا آخر عمرت باید تو خونه بشینی و سر کوفت بشنوی! شاید حتی این وسط به زور هم شوهرت دادن.

ر عشه به تنم افتاد و نفسم برای چند لحظه بند اومد.

تموم چیز هایی که کارن بازگو کرد، برام حکم یه کابوس رو داشت.

_ اما اگه با من بیای... هیچ کدوم از این اتفاقا نمیوفته.

_ لعنت بهت.

لبخند ژکوندی تحویل داد.

_ تیک تاک... تیک تاک... زمان داره به سرعت می گذره ها... زودتر تصمیمت و بگیر.

مگه چاره دیگه ای داشتم جز موافقت؟

این عوضی...

این شیطان...

جوری من رو در مخمصه انداخته بود که فقط باید مطیعانه به حرفش گوش می کردم.

گوشیش و از داخل جیبش بیرون آورد و در حالی که داشت قفلش و باز می کرد، تهدید آمیز پچ زد:

_ مثل اینکه تصمیم اشتباهی گرفتی!

نه! صبر کن!

نگاهش و از صفحه نمایشگر گوشیش گرفت و به صورتم دوخت.

لب گزیدم و به سختی گفتم:

باهات میام... فقط با بابام کاری نداشته باش.

لبخند خبیثی زد.

می دونستم انقدری عاقلی که تصمیم درست رو میگیری.

قلبم به درد او مد.

برای چندمین بار، داشتم در مقابل خواسته های این مرد تسلیم می شدم!

گوشیش و داخل جیب کتتش جای داد و میچ دستم رو گرفت.

بی هیچ توضیحی من رو به بیرون اتاق هدایت کرد که پرسیدم:

می خوای چیکار کنی؟

می فهمی.

از بین جمعیت گذشت و سر انجام درست کنار میز بیلیارد، در نزدیکی نیک و ویلیام ایستاد.

نگاهم که روی چهره ی نگران نیک نشست، غم و اندوه بیشتری در دلم جای گرفت.

کاش می تونستم بهش بگم:

” ببخشید! ببخشید که مجبور شدم بین تو و بابام یکی رو انتخاب کنم... و باز هم ببخشید که انتخاب من تو نیستی ”

نیک هنوز متوجه ما نشده بود.

به همین خاطر با حالی آشفته، دستی میون موهایش کشید و رو به ویلیام گفت:
_رستا خیلی دیر کرده...میرم دنبالش.

سرش و بالا آورد و قصد کرد تا سمت جمعیت بره.
اما با دیدن من و کارن، مات برده سر جاش ایستاد.

بیچاره نیک...

بیچاره بابا...

بیچاره خودم!

از دست این شیطان مخوف، آرامش نداشتیم.

کارن متوجه حیرت نیک شد و با لحن تمسخر آمیزی گفت:

_نگران رستا نباش داداش...جاش پیش من امنه!

و بعد رو به من ضمیمه کرد:

__مگه نه؟

نتونستم جوابی بدم.

اون لحظه به قدری هورمون استرس به رگ هام تزریق می شد که حتی نفس کشیدنم،
جای تعجب داشت!

کم کم حیرت نیک از بین رفت و جاش و به اخم غلیظی داد.

جلو اومد و درست مقابل من و کارن ایستاد.

نگاهش و به میچ اسیرم توسط انگشتان کارن دوخت و غرید:
__دستش و ولکن.

__اگه ول نکنم چی؟

عصبانیت نیک بیشتر شد.

__اون روی منو بالا نیار کارن! این دختر از تو خوشش نمیاد...پس دست از سرش
بردار.

__اتفاقا خیلی هم خوشش میاد...جوری که می خواد از این به بعد با من زندگی کنه.

__چرت نگو.

_باور نداری از خودش بپرس.

نگاه هر دو شون سمت من سوق پیدا کرد.

نیک عتاب آلود غرید:

_این چی داره میگه رستا؟

سعی کردم چیزی بگم.

اما ثمره ی تلاشم، فقط تکون خوردن لب هام، اون هم بی هیچ صوتی بود.

دقیقا مثل یک ماهی!

کارن جای من جواب داد:

_هر چی گفتم عین حقیقت...رستا از حالا به بعد می خواد پیش من بمونه.

_تا از زبون خودش نشنوم باور نمی کنم.

سپس صدام زد:

_رستا.

سرم و بالا آوردم و به صورتش چشم دوختم.

عاجزانه نالید:

_بگو که کارن داره دروغ میگه...بگو!

کاش...

کاش می تونستم بگم دروغه!

ولی عشق و علاقم به پدرم، بدجوری دست و پام رو بسته بود.

شونم و چسبید و ارتعاش صداس و کمی و بالا تر برد.

_با تو ام رستا.

نفس عمیقی کشیدم و سرم و پایین انداختم.

موقع دروغ گفتن، نمی خواستم به چشماس نگاه کنم.

_دروغ نیست...من واقعا می خوام با کارن برم.

نفس هاش، تند و نا منظم شد.

از میون دندون های کلید شدش، غرید:

_تهدیدت کرده...مگه نه؟

و سپس یقه ی کارن رو چسبید.

نگاهش که مملو از غم و اندوه بود، سمت سوق پیدا کرد.

_ تو چت شده رستا؟ نکنه دیوونه شدی!

آره...

حقا که دیوونه شده بودم.

عقلم رو از دست داده بودم.

می خواستم با پای خودم، وارد جهنم بشم.

ادامه داد:

_ تهدیدت کرده؟

_ نه!

_ پس چی؟ چرا یهو همچین تصمیمی گرفتی؟

کارن که انگار از بحث بین من و نیک کلافه شده بود، محکم تر مچ دستم رو چسبید و گفت:

_ بهتره بری به بازی بیلاردت بررسی داداش... از حالا به بعد هم خودم مراقب رستا هستم.

من رو سمت خروجی کشید که بی هیچ اختیاری دنبالش قدم برداشتم.

نیک هم پا به پامون اومد و سرانجام مقابل در، سد راه مون شد.

_نمیذارم رستا رو با خودت ببری.

_باشه... هر جور مایلی.

کارن به نگهبان کنار در اشاره کرد.

نگهبان سمت مون اومد و مطیعانه پچ زد:

_بله قربان.

_این آقا مانع از خروج من شدن.

نگهبان نگاهش و به نیک دوخت و با اون صدای زخمتش، غرید:

_بفرمایید کنار.

نیک کوچک ترین واکنشی از خودش نشون نداد.

فقط به من زل زده بود.

انگار با اون چشماش، داشت تمنا می کرد که کارن رو کنار بزنم و پیشش برگردم.

اما افسوس...

افسوس که نمی تونستم!

نگهبان وقتی دید نیک کوچک ترین حرکتی نمی کنه، اون رو به زور کنار کشید.

تقلا های نیک برای رهایی فایده نداشت!

چون نگهبان قد و هیکلش دو برابر نیک بود و در نتیجه زورش هم بیشتر...

وقتی راه مون کاملاً باز شد، کارن من رو دنبال خودش سمت خروجی کشید.

لحظه ی آخر، قبل از اینکه از ساختمون عمارت بیرون برم، صدای نیک رو شنیدم که
ملستانه می گفت:

_رستااااااااا...رستااااااااا.

از این همه درموندگی، اشک درون چشمام دمید.

ولی به سختی خودم و کنترل کردم تا جلوی کارن نزنم زیره گریه.

باید غرورم و حفظ می کردم.

باید پای قوی که به نیک داده بودم، می موندم.

ازم خواسته بود تا قوی باشم...

قوی...

کنار ماشین مدل بالایی که حتی من اسمش رو هم نمی دونستم، ایستاد و در رو برام باز کرد.

آمرانه دستور داد:

__سوار شو.

خصمانه نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت:

__می خوای برات فرش قرمز پهن کنم؟!

غریدم:

__ازت متنفرم... متنفر.

__خوبه... بالاخره تنفر هم یه جور حسه!

این خونسردیش به شدت عذابم می داد.

__حالا سوار شو.

ناچاراً سوار ماشین شدم و روی صندلی شاگرد جای گرفتم.

اون هم پشت فرمون نشست و به راه افتاد.

کمی که گذشت، پرسیدم:

__کجا داریم میریم؟

_ عمارت من.

_ من قراره تا کی داخل عمارت تو بمونم؟

_ تا هر وقت که بخوام.

خودخواه عوضی!

با غیظ روم و ازش برگردوندم و نگاهم و به بیرون دوختم.

فکرم بدجوری درگیر نیک بود.

دروغ نگم، خیلی نگرانش بودم.

می ترسیدم دیوونه بازی در بیاره و کارن رو عصبی کنه!

اونوقت با خشم این شیطان بی رحم، مواجه میشه.

_ به چی فکر می کنی؟

از افکار وحشیانم فاصله گرفتم و به خودم اومدم.

عصبی گفتم:

_ به تو ربطی نداره.

به نیک فکر می کردی! مگه نه!؟

جوابی ندادم که ضمیمه کرد:

بهتره بهش فکر نکنی، چون دیگه نمی بینیش.

ترسیده پچ زدم:

منظورت چیه!؟ نکنه می خوامی بلائی سرش بیاری؟

اگه خیلی روی اعصابم بره، شاید یه گوش مالی کوچیک دادمش.

خیلی بی رحمی...اون برادرته عوضی!

غیر منتظره پرسید:

تو چرا انقدر نگرانشی؟ هوم؟

نفس در سینم حبس شد.

واقعا چرا انقدر نگران نیک بودم؟

با تو ام! یه استدلال منطقی برام بیار.

چون مدیونشم...اون همه جوره به من کمک کرده و نمی خوام اتفاقی براش بیوفته.

پس کاری می کنم که خیلی بیشتر مدیون من بشی!

_این اتاق شماس.

پشت سر خدمتکار وارد اتاق شدم و نگاه گذرایی به اطراف انداختم.

واقعا مسخره بود!

من مثل کوچ نشین ها از عمارت به اون عمارت می شدم.

یا بهتر بگم!

” دست این دو برادر می چرخیدم. ”

_به سری وسایل ضروری داخل اتاق هست...لباس هم نهایتا تا فردا براتون تهیه میشه.

خدمتکار تند تند برای خودش حرف می زد و درمورد امکانات می گفت.

اما من گوشی برای شنیدن حرفاش نداشتم.

نه لباس می خواستم...

و نه وسایل ضروری.

فقط تقاضای چند روز!

نه اصلا چند ساعت، زندگی بی دغدغه داشتم.

به راستی که خیلی خسته بودم.

در این مدت کوتاه، سختی هایی رو به لطف کارن تجربه کرده بودم که ظرفیت بالایی می طلبیدن.

_اگه با من امری ندارید، برم خانم!؟

به خودم اومدم.

نگاهم و به خدمتکار دوختم و گفتم:

_ممنون...می تونی بری.

لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت.

قبل از اینکه در رو پشت سرش ببندد، تند پچ زدم:

_ببخشید!

ایستاد.

لای در رو باز کرد و گفت:

_بفرمایید.

_کارن یهو کجا غیبش زد؟

_منظورتون آقا؟

ایشششششششش...

چه آقا، آقایی هم به خیکش می بندن!

سری تکون دادم.

_آره.

_نمی دونم... من رفت و آمد آقا رو زیر نظر ندارم.

آره جون خودت.

دیدم به محض ورودمون به عمارت، چه طور برای کارن دم تکون می دادی!

_باشه... ممنون.

_خواهش می کنم.

خدمتکار که از اتاق بیرون رفت، من هم بی حوصله و با همون لباس روی تخت ولو شدم.

به این فکر افتادم که از غیبت ناگهانی کارن سو استفاده کنم و یه تلفن گیر بیارم و با نیک تماس بگیرم.

اما این فکر هنوز به طور کامل توسط مغزم پردازش نشده بود که توسط قلبم رد شد.

نباید ریسک می کردم!

ممکن بود همین یه تلفن کوچیک بشه برای کارن یه بهونه و پای بابا رو به اینجا باز کنه.

فعلا باید خیلی خیلی محتاط می بودم.

کمی که افکارم آروم گرفت، از روی تخت برخاستم تا یه لباس راحتی داخل کمد پیدا کنم.

سمت کمد قدم برداشتم و اولین کشو رو باز کردم.

با دیدن انواع لباس خواب توری و حریر داخل کشو، چشمام تا آخرین حد ممکن گرد شد!

این همه لباس خواب اینجا چیکار می کرد؟

سراغ کشو دوم رفتم.

کشو دوم بدتر از اولی...!

مملو از لباس زیر ست با رنگای جیغ!!!!

این همه لباس زنونه به چه کار کارن میومد؟

نکنه انبار کرده بود تا روز ولنتاین به دوست دخترش هدیه بده!؟

خواستم سرکی هم داخل کشوی آخر بکشم که در اتاق به یکباره باز شد.

کارن داخل اومد و با دیدن من سر کشوی لباس خواب و لباس زیر، لبخند خبیثی کنج لب هاش نقش بست.

_ مثل اینکه خوب موقعی رسیدم... می تونم بهت تو انتخاب کمک کنم!

نفس در سینم حبس شد.

عجب غلطی کردم سر این کشو ها اومدم!

سمتم قدم برداشت و کنارم روی تخت نشست.

خواستم عصبی در کشو رو ببندم و عقب برم که ممانعت کرد.

_ من سلیقم خیلی خوبه ها!!!!!!

اخمام در هم رفت و غریدم:

_ الکی فاز برت نداره... من دنبال لباس راحتی بودم، نه این ستای آشغالی!

_ اینا از هر لباسی راحت ترن... به خصوص اگه برای من بپوشی شون.

بعد هم از داخل کشوی اول، یه لباس خواب حریر و مشکی رنگ بیرون آورد و مقابلم گرفت.

_این خیلی بهت میاد... به خصوص که تضاد جذابی با پوست سفیدت داره.

با غیظ لباس خواب و ازش گرفتم و تو صورتش پرت کردم.

غریدم:

_اینو بده ننت بپوشه.

خندید.

_نم اینا به دردش نمی خوره.

خواست دستش و روی شونه ی برهنم بذاره که دستش و پس زدم و خصمانه گفتم:

_اگه دستت به من بخوره قید همه چیز رو می زنم و برمی گردم پیش نیک... این و جدی میگم.

چشمای نافذش برق زد.

_از این همه جسارتت خوشم میاد!

_ولی من از هیچ چیز تو خوشم نمیاد.

_پس باید به عرضت برسونم که به زودی نظرت عوض میشه... به زوی مثل بقیه، مست من میشی!

ریز ریز خندیدم.

مست بشم!؟ مست کی؟

کارن!

هه... اصلا امکان نداره.

متکبرانه گفت:

_بخند... ولی اونروز نزدیک.

دست از خندیدن کشیدم و نجوا کردم:

_باشه... تو با خیال اینکه من یه روز مست و عاشق تو بشم سر کن... ولی من خودم و خوب میشناسم... امکان نداره روزی از تویی که ملک عذابمی خوشم بیاد.

از روی تخت برخاست.

سمت در رفت و تاکید کرد:

_پس این حرفت یادت بمونه.

_مطمئن باش یادم می مونه.

سری تکون داد و از اتاق خارج شد.

با رفتنش، مضطربانه بازدمم و بیرون فرستادم و روی تخت ولو شدم.

در حالی که به سقف زل زده بودم، این سوال از ذهنم گذشت:

” به راستی ممکنه من یه روزی عاشق کارن بشم؟؟؟ ”

* * * * *

خدمتکار لباس های جدید رو داخل کمد چید و سپس رو کرد سمت من.

_تموم شد خانم.

_ممنون.

با کمی اکراه پرسید:

_ببخشید شما دوست دختر آقا هستید؟

غضب آلود غریدم:

_معلومه که نه!

نفسی از روی آسودگی کشید.

انگار خیالش راحت شد.

بیچاره حتما از کارن خوشش میومد.

و خبر نداشت اون چه شیطانیه...

پرسیدم:

_الان کارن کجاست؟

دست به کمر ایستاد و تاکید کرد:

_آقا.

هه! آقا...

یکی نیست بهش بگه آخه هول بدبخت!

اون برای تو آقاس...

برای من پشتم نیست.

_خب الان کجاست؟

_پشت عمارت... همیشه این موقع تمرین تیر اندازی می کنن!

متعجب نجوا کردم:

_تیر اندازی؟؟

_بله!

_می تونی منو ببری پیشش؟

_البته... دنبالم بیاید.

سپس از اتاق بیرون رفت و من هم پشت سرش به راه افتادم.

از عمارت خارج شدیم و اون خدمتکار سمت قسمت پشتی عمارت که پر بود از درختای بلند کاج، قدم برداشت.

هر چی به قسمت پشتی نزدیک و نزدیک تر می شدیم، صدای شلیک اسلحه هم بهتر شنیده می شد.

بالاخره خدمتکار در نزدیکی محوطه ی بزرگی ایستاد و من تونستم کارن رو ببینم که با کلی امکانات و دو محافظ، در حال تمرین با اسلحش بود.

_من نزدیک تر نیام دیگه.

نگاهم و از کارن که سخت مشغول تمرین بود، گرفتم و به خدمتکار دوختم.

پچ زدم:

_چرا؟

_راستش...وقتی آقا با اسلحه کار می کنن، من خیلی ازشون می ترسم.

_یعنی انقدر وحشتناک میشه؟

_نه...نه...من از صدای شلیک گلوله می ترسم.

حس می کردم داره دروغ میگه!

حتما کارن رفتار نا شایستی از خودش نشون داده که این دختر بیچاره اینطور ازش می ترسه و حساب می بره.

_باشه...ممنون.

_خواهش می کنم.

بعد هم تند از محوطه ی پشتی خارج شد.

با رفتنش نفس عمیقی کشیدم و سمت کارن قدم برداشتم.

کمی که نزدیکش شدم، ناگهان سمتم چرخید و اسلحه رو به سمت نشونه گرفت.

لعنتی!

حتی با وجود اون گوش گیر ها هم، متوجه من شد!

ترسیده چندین بار پلک زدم که لبخند ملیحی تحویل داد و اسلحه رو پایین آورد.

گوش گیر و عینک شیشه ای محافظش و برداشت.

چند قدم به طرفم اومد و پرسید:

_اینجا چیکار می کنی؟

به راستی من اینجا چیکار می کردم؟؟

اصلا چرا خواستم کارن رو ببینم!؟

سکوتم رو که دید، ادامه داد:

_نکنه اومدی تا تمرین کنی!

سری به معنای نه به طرفین تکون دادم.

_نه... من اصلا کار با اسلحه رو بلد نیستم!

مقابلم ایستاد.

مشتم و باز کرد و اسلحه رو کف دست لرزانم گذاشت.

_اشکالی نداره... خودم یادت میدم.

چشمام گرد شد و لب هام لرزید:

_چرا باید کار با چیزی رو یاد بگیرم که باعث مرگ آدما میشه؟

_تا به ایده آل من نزدیک بشی.

_منظورت رو نمی فهمم!

سرش و کمی جلو آورد و صورتش و مماس با صورتم قرار داد.

جوری که هرم نفس های داغش، حالم و دگرگون کرد.

_ایده آل من یه دختر قویه! یه فرد قوی و قدرتمند درست مثل خودم.

_خب ایده آل تو اصلا چه ربطی به من داره؟

اغواکننده لب زد:

_تو نمی خوای ازت یه فرد قوی مثل خودم بسازم؟؟

_که همه رو بکشه! نه...خیلی ممنون.

_حتی بدون کشتن دیگران هم می تونی قوی باشی!

_چه طوری؟

دستم و گرفت و در حالی که من رو سمت وسط محوطه می کشید، جواب داد:
_بذار نشونت بدم.

رو به روی تابلوی هدف بزرگی ایستاد و پشتم قرار گرفت.

ترسیده پیچ زدم:

_می خوای چیکار کنی؟

_می خوام یادت بدم تا چه طور قوی بشی.

از پشت، بدنش رو مماس با بدنم قرار داد که نفسم از این نزدیکی بند اومد.

هرم نفس هاش و بدن داغش، واقعا حالم رو دگرگون می کرد.

دستی که باهانش اسحله رو گرفته بودم، بالا آورد و سمت تابلوی هدف زوم کرد.

__په چشمت رو ببند.

__برای چی؟

__فقط گوش کن!

پوفی کشیدم و یک چشمم و بستم.

__خب!؟

__حالا هدف و نشونه بگیر.

__خل شدی؟ اینکار چه کمکی به قوی شدن می کنه!؟

__فقط انجام بده.

زیر لب غریدم:

__من آخر سر از دست این دیوونه راهی تیمارستان میشم!

__به جا غر زدن کاری که گفتم و انجام بده.

تحکم صدایش باعث شد تا به خودم بیام و دقیق تابلوی هدف رو نشونه بگیرم.

پرسیدم:

_حالا چیکار کنم؟

_شلیک.

نفس عمیقی کشیدم و با ترس و لرز ماشه رو فشردم.

اما شلیک نشد!

مجدد ماشه رو فشردم.

ولی هم چنان هیچ اتفاقی نیوفتاد.

کارن با دیدن حیرت من، پوزخندی زد و ازم فاصله گرفت.

_درس اول! به هیچکس و هیچ چیز اعتماد نکن...حتی اسلحه ی تو دستت.

و سپس خشاب رو مقابلم تگون داد.

کی خشاب رو در آورد که من متوجه نشدم؟؟؟

اخمام در هم رفت و با غیظ گفتم:

_به خدا که تو دیوونه ای!

توجهی نکرد.

_خب...بریم سراغ درس دوم!

_قبل از اینکه بریم سراغ درس دوم، یه سوال ازت دارم.

_بپرس.

_همین الان گفتی به هیچکس اعتماد نکن!

دست به سینه ایستاد و سر تکون داد.

_خب!؟

_یعنی خودت اصلا به هیچکس اعتماد نداری؟

_نه...تا به حال کسی پیدا نشده که بتونه اعتمادم و جلب کنه.

_این یعنی، تا به حال حتی عاشق هم نشدی! درسته؟

سوالم مسخره بود.

اما ناگهان از دهان بیرون پرید و من هیچ کنترلی روش نداشتم.

میون ابروهای کارن، اخم غلیظی نشست و غرید:

_نه! عاشق نشدم.

_ امکان نداره... یعنی مردی به سن تو، حتی از کسی خوشش هم نیومده؟

غضبناک نگاهم کرد.

جوری که پشیمون شدم چرا این حرف رو زدم!

تهدید آمیز گفت:

_ داری زیادی تو چیزی که به تو مربوط نیست، فوضولی می کنی.

با اینکه ترسیدم، اما خودم رو نباختم و گفتم:

_ مطمئن باش با جواب دادن به یه سوال، من نمی تونم هیچ ضربه ای بهت بزدم... فقط می خوام بدونم کسی که دم از قوی بودن می زنه، زندگیش حول چه محوری چرخیده!

نفس عمیق و پر از حرصی کشید.

شاید می شد گفت:

” کارن مارشال برای اولین بار، خونسردی و آرامشش رو از دست داد ”

_ عاشق نشدم... ولی چند سال پیش از یه نفر خوشم اومد.

_ می تونم بپرسم کی؟

_ یه معشوقه ی عرب که کاش هیچ وقت نمی دیدمش!

_ چرا؟ نکنه ازش شکست عشقی خوردی؟

غضبناک نگاهم کرد که لال مونی گرفتم.

اگه یکم دیگه پا روی دمش می داشتم، قطعاً یه گلوله حروم می کرد.

بعد از مکث کوتاهی، گفت:

_ خودم از دست عربا نجاتش دادم و به عمارتم آوردمش... ولی اون هرزه جاسوس یکی از دشمنام بود... می خواست من رو اغوا کنه... ولی خب! موفق نشد!

نباید هم موفق می شد.

چون هیچکس توانایی اسیر کردن قلب کارن رو نداره و نخواهد داشت...!

پرسیدم:

_ بعد باهاش چیکار کردی؟

_ می خواستم بکشمش... اما گذاشتم بره.

چشمام گرد شد و لب هام لرزید:

_ واقعا گذاشتی بره؟

_ آره... البته بعد از اینکه مجبور شد به دوتا از بادیگاردام هم زمان سرویس بده.

نفس در سینم حبس شد.

و بعد به دوتا بادیگارد قد بلند و درشت هیکلش که مثل غول بودن اشاره کرد.

__ همین دوتا ترتیش و دادن!

__ چرا اینا رو به من میگی؟ تا بی رحمیت رو بیشتر و بیشتر ثابت کنی؟

__ نه... فقط می خوام بفهمی وقتی یه نفر خیانت می کنه، چه قدر بی ارزش میشه.

این رو گفت و ازم فاصله گرفت.

__ خب دو درس مهم رو یاد گرفتی... فکر کنم برای امروز کافی باشه دیگه!

با حرص دندان قروچه ای رفتم و خواستم سمت خروجی محوطه قدم بردارم که گفت:

__ صبرکن!

ایستادم و با حرص گفتم:

__ چیه!

__ من هنوز کارم باهات تموم نشده که تو سرت و انداختی پایین و داری میری!

عوضی فقط زور می گفت...

پوفی کشیدم و روی پاشنه ی پام چرخیدم.

_خب... بگو! نکنه می خوامی راجب بی رحمی هات بیشتر برام توضیح بدی!؟

سمتم قدم برداشت و مقابلم قرار گرفتم.

نگاهش و به لب هام دوخت و نجوا کرد:

_درمورد معشوقه ی عربم و بلایی که سرش آوردم برات همه چیزو گفتم تا یه چیزی بهت ثابت بشه.

لب هام بی اختیار لرزید:

_چی!

_اینکه از خیانت متنفرم.

_چه ربطی به من داره؟

_ربطش اینه اگه بخوام با نیک تماس بگیری، بخوامی بهش نزدیک بشی... سر تو هم همین بلا رو میارم رستا... جدی میگم.

ترسیدم.

واقعا هم ترسیدم!

کارن شوخی نمی کرد.

قطعا و قطعا همچین بلایی سر من هم میاورد.

نگاه بی قرارش و از لب هام دزدید و صاف ایستاد.

_دیگه باهات کاری ندارم...می تونی بری.

نفس عمیقی کشیدم و با حرص روم و ازش برگردوندم.

در حالی که داشتم ازش دور می شدم، صداش و از پشت سر شنیدم.

_موقع ناهار می بینمت خانم کوچولو!

* * * * *

خواستم سمت طبقه ی پایین برم اما با دیدن تلفن که روی پایه قرار داشت، پاهام سست شد.

دیگه نتونستم قدم از قدم بردارم.

فقط مات برده به تلفن خیره شده بودم و پی در پی نفس عمیق می کشیدم.

بعد از کمی تعلل، بالاخره شیطان وارد جلدم شد و من سمت تلفن شتافتم.

از روی پایه برداشتمش و مردد به شماره ها چشم دوختم.

خواستم اولین شماره رو بفشارم اما صدای کارن به یکباره در سرم اکو شد و اضطراب رو به جونم انداخت.

” ربطش اینه اگه بخوای با نیک تماس بگیری، بخوای بهش نزدیک بشی... سر تو هم همین بلا رو میارم رستا... جدی میگم ”

تند تلفن رو سر جاش گذاشتم و بیخیال شدم.

کارن حتما به یه قصدی این تلفن رو سر راه من گذاشته بود!

تا امتحانم کنه...

و من هم نباید بهونه ای دستش می دادم.

از تلفن فاصله گرفتم و سمت راه پله رفتم که همون خدمتکار سراسیمه بالا اومد.

رو به روم ایستاد و گفت:

— لطفا نرید پایین خانم.

— چرا؟ مگه الان وقت ناهار نیست!؟

— چرا هست.

— خب پس چرا من نباید برم پایین؟

— چون دستور آقاس.

ریشخندی زدم.

_هه! نكنه مى خواد بهم گشنگى بده؟

_نه خانم... فقط گفتن نريد پايين تا مهمون شون بره.

يه تاى ابروم بالا پريد و شاخك هام تيز شد.

پرسيدم:

_مگه مهمونش كيه؟

_دقيق نمى دونم... فقط انگار اسم شون ايان و شريك آقا هستن.

_خب اين جناب شريك چه ربطى به من داره؟ چرا من نبايد برم پايين؟

_اين و ديگه نمى دونم... دستور آقاس!

حرفاى خدمتكار، بيشتر حس كنجكاويم رو بر انگيخت.

دلم مى خواست هر طور شده به طبقه ي پايين برم و بفهمم ماجرا از چه قراره!

براى همين برخلاف گفته ي خدمتكار كه از دستور كارن نشأت مى گرفت، سمت راه پله قدم برداشتم.

خدمتكار سعى كرد مانع بشه.

لطفا نرید خانم... آقا دستور دادن شد...

میون کلامش پریدم:

اما من گشتمه... می خوام برم ناهار بخورم.

ناهارتون و میارم بالا... لطفا بر خلاف خواسته ی آقا عمل نکنید.

چه قدر از کارن می ترسید...

درست مثل بقیه ی اهالی این عمارت.

یا هر کس دیگه ای که کارن رو می شناخت!

من می خوام برم پایین.

خواهش می کنم خانم... برای خودتون و من در دسر درست نکنید.

لحن هراسان خدمتکار، حتی من رو هم به وحشت انداخت.

بیخیال شدم و خواستم به اتاقم برگردم اما با پیچیدن صدای مردونه و نا آشنایی که رگه
هایی از خنده درونش موج می زد، دیگه نمی تونستم تحمل کنم!

” از اینکه می بینم اینطور رقیبای سر سخت مون به زانو در اومدن، واقعا ماتم می بره
کارن! اعتراف می کنم که فوق العادی! هیچ کس حریت نیست ”

حرفای اون مرد، حس کنجاویم رو بر انگیخت.

باید حتما می رفتم پایین و می دیدم چه خبره...

تند تند پله ها رو پایین رفتم و تلاش های خدمتکار برای مهار کردنم، هیچ ثمره ای نداشت.

وسط سالن ایستادم و به کارن و مرد غریبه اما خوش سیمایی که پای میز ناهار خوری نشسته بودن، چشم دوختم.

انقدر سرگرم بحث بودن که حتی متوجه من نشدن!

سمت شون قدم برداشتم که خدمتکار دستم رو چسبید.

ملتمسانه نالید:

_ خواهش می کنم خانم... این مرد آدم درستی نیست!

_ منظورت کیه؟

_ ایان... مطمئنم برای همین هم آقا نمی خواست شما به طبقه ی پایین بیاید.

ریشخندی زدم و زیر لب به فارسی نجوا کردم:

” سگ زرد برادر شغال ”

خدمتکار که متوجه نشد چی گفتم، متعجب پرسید:

_چی!

جوابی ندادم و دستم و از حصار انگشتانش بیرون کشیدم.

به طرف میز رفتم و خوشبخانه دیگه خدمتکار دنبالم نیومد.

فقط چند قدم با میز فاصله داشتم که کارن سرش و سمتم چرخوند و با دیدن من اخماش در هم رفت.

دروغ نگم خیلی ترسیدم.

به خصوص به خاطر حرفای اون خدمتکار.

ولی دیگه راه برگشتی نداشتم!!!!

ایان هم رد نگاه کارن رو دنبال کرد و به من رسید.

با دیدن لب هاش به لبخند کریهی گشوده شد و نگاهش بی شرمانه سر تا پام چرخید.

حالا می فهمیدم چرا خدمتکار بیچاره اصرار می کرد تا به طبقه ی پایین نیام!

کارن عصبی از روی صندلیش برخاست و غرید:

_مگه نگفتم همون بالا بمون؟

کاش مونده بودم...

کاش...

ایان نگاهش و به کارن دوخت و تمسخر آمیز پچ زد:

__ همچنین عروسکی داشتی و رو نمی کردی؟

کارن توجهی نکرد.

هم چنان غصبناک به من چشم دوخته بود.

__ برو بالا.

__ ای بابا... بذار خب دو کلام با این لیدی سکسی حرف بزنم.

و بعد رو به من ادامه داد:

__ عزیزم بیا بشین.

کارد می زدی خون کارن در نمیومد.

نمی دونم چرا تا این حد عصبی شده بود!

__ بیا دیگه عزیزم... چرا همین جوری وایسادی!؟

نفس عمیقی کشیدم و سمت میزی که درست رو به روی ایان بود قدم برداشتم.

خواستم روی صندلی بشینم که کارن مانع شد.

صندلی که درست کنار خودش بود رو بیرون کشید و خصمانه نگاهم کرد.

با نگاهش داشت تشر می زد:

” یاالا بتمرگ ”

از ترس تند روی صندلی نشستم و کارن هم کنارم جای گرفت.

ایان موشکافانه به ما دوتا زل زد و نجوا کرد:

_خب! این لیدی سکسی رو معرفی کن کارن.

با خودم گفتم الان من رو به عنوان معشوقش یا حتی خدمتکارش معرفی می کنه.

اما چیزی بر خلاف تصوراتم رو به زبون آورد.

_نامزدمه.

تموم باد ایان خالی شد و اون لبخند کریهش به یکباره از بین رفت.

_نامزد!؟

کارن سری تکون داد.

_آره.

_شوخی می کنی؟؟

_به نظرت من با کسی شوخی دارم!؟

_نه! ولی خب همیشه فکر می کردم تو محال ازدواج کنی.

_خودمم همین فکر رو می کردم.

و بعد نگاه نافذش و به من دوخت.

ادامه داد:

_ولی یه نفر پیدا شد که قلبم رو دزدید.

پوزخند محوی کنج لب هام نشست.

دلایلش و نمی دونستم!

ولی داشت خیلی خیلی عالی نقش بازی می کرد.

_ای کاش من این لیدی رو زودتر دیده بودم!

کارن در جواب ایان، خیلی جدی گفت:

_نظرت چیه قبل از اینکه اون روم بالا بیاد، این بحث تمومش کنی؟

سپس مچ دستم رو گرفت و ادامه داد:

_تو هم ناهارت و زودتر بخور عزیزم و برو بالا.

لحنش بیشتر آمرانه بود تا دوستانه!

می خواست من رو هر چه زودتر دک کنه...

مشغول خوردن ناهار شدم ولی هر از گاهی نگاه خیره ی ایان و، روی خودم احساس می کردم.

عوضی خیلی هیز و لاشی بود!

تند ناهارم و تموم کردم و از سر میز بلند شدم.

همین که خواستم سمت طبقه ی بالا برم، صدای شهوت آلود ایان در فضا پیچید و مانع شد.

_وای خدای من! تو چه بالا تنه ی فوق العاده ای داری! ببینم طبیعی یا عمل کردی؟

نفس در سینم حبس شد و متعجب به ایان چشم دوختم.

در بی شرمی حتی دست کارن رو هم از پشت بسته بود!

لبخند کریهه به چشمای متعجبم زد و ضمیمه کرد:

_یا شاید هم کار دستیه کارن! هوم!؟

لب از هم شکافتم تا با عصبانیت جوابش و بدم اما نگاهم که به چهره ی کارن افتاد، حرف در دهانم ماسید و ترس بدی به جونم رخنه کرد.

بعد هم مشت محکمی به صورت ایان کوبید که بدبخت نقش بر زمین شد و لبش خون اومد.

با همین یه ضربه، ایان مثل بچه ها به التماس کردن افتاد و گفت:
_غلط کردم کارن... غلط کردم!

کارن با همون یه دونه مشت دلش خنک نشد!

روی ایان خیمه زد و ضربات محکمی به صورتش کوبید.

اونقدر محکم که وقتی به نفس نفس افتاد، صورت ایان کاملاً خونی شده بود!

چند ثانیه ای مکث کرد و باز هم خواست ضربات محکم خودش و نثار صورت اون بدبخت کنه که بالاخره به حرف اومدم و گفتم:

_بسه... کشتیش!

غضب آلود بهم چشم دوخت و از روی ایان بلند شد.

غرید:

_گمشو از عمارت من بیرون!

این که حتی جون نداشت تا پلک هاش و باز کنه، ناله ای سر داد و تگون نخورد.

جوری کتک نوش جان کرده بود که برای حملش باید بلدوزر میومد!

کارن عصبی دستی میون موهاش کشید و بلند داد زد:
_دیمن...دیمن.

به ثانیه نکشید که بادبگارد کارن داخل عمارت اومد.

_بله آقا.

_تنه لش این و جمع کن بنداز از عمارتم بیرون.

باردیگارد متعجب به ایان چشم دوخت و ناچاراً سر تکون داد.

_چشم آقا.

جلو اومد و به سبکی یک پر، اون مرد گنده رو بلند کرد.

در حالی که بادبگارد داشت ایان رو به سمت خروجی می برد، ایان لای چشماش و باز کرد و به سختی پچ زد:

_یادم می مونه...به خاطر...یه دختر...چ طور...دست روی شریکت...بلند...کردی!

کارن توجهی به جمله ایان که بوی تهدید می داد، نکرد و به من چشم دوخت.

حالا دیگه فقط من بودم و اون!

با خشمی بی انتها...

اولین قدم رو که ستم برداشت، قلبم به یکباره فرو ریخت...

میون کلامم پرید.

_می خواستی سر از کارای من در بیاری؟ مگه نه؟

زیرک...باهوش...عوضی!

چه طور می تونست انقدر خوب ذهن آدمای رو بخونه!؟

شونه هام رو رها کرد و ضربه ی آرومی به پیشونیم کوبید.

_تو این مغز پوکت فرو کن! تو تا من نخوام، هیچ جوره نمی تونی حتی یه کلمه ازم بفهمی...فهمیدی؟

در لحنش به قدری تحکم وجود داشت که مطیعانه سر تکون دادم و گفتم:

_فهمیدم...ولی من نمی دونستم این یارو انقدر لاشی و عوضیه...وگرنه عمرا اگه پام و اینجا می داشتم.

_برای همین نمی خواستم بیای پایین...دوست نداشتم اون حروم زاده ی هوس باز نگاه چپ بهت بندازه.

ناباورانه چندین بار پلک زدم.

الان...

الان کارن برای من غیرتی شد؟؟؟

نه...نه...نه...

امکان نداره!

حساسیت و غیرتی شدن کارن، اون هم روی من!

بیشتر شبیه به یک رویای محال می مونه.

چشمای گرد شده و متعجبم رو که دید، فهمید چه سوتی بدی داده و تند اخماش در هم رفت.

غرید:

_ناهارتم که خوردی...پس برای چی هنوز جلوی من وایسادی و مثل بز نگام می کنی؟

هه!

بدبخت اصلا تعادل روانی نداره...

نه به چند دقیقه پیش که به خاطر من شریکش و داشت زیر مشتم و لگد هاش می کشت.

نه به الان!

پوزخندی زدم و گفتم:

_باشه...میرم تو اتاقم.

پشت بهش ایستادم و سمت راه پله قدم برداشتم.

قبل از اینکه وارد سالن طبقه ی دوم بشم، روی آخرین پله ایستادم و از گوشه چشم
نگاهی بهش انداختم.

کلافه دستی بین موهای لخت و خوش حالتش کشید.

انگار از اینکه اون حرف رو زده بود، خیلی عصبی بود....

* * * * *

” کارن ”

با حرص پک عمیقی به سیگارش زد و شیشه ی ویسکی رو از روی میزش برداشت.

خواست برای فراموش کردن اتفاق امروز، شیشه ی ویسکی رو سر بکشه و مست کنه
که صدای تلفنش در فضا پیچید و مانع شد.

سیگار رو داخل جا سیگاریش خاموش کرد و سمت تلفن رفت.

بدون اینکه ببینه کیه، آیکون سبز رو فشرد و گفت:

_بله!؟

_پاس اینجاست.

خون در رگ هاش یخ بست.

ویلیام ادامه داد:

_مست کرده...داره با حال خراب هی هذیون میگه.

اخماش در هم رفت.

حال اون جاسوس کوچولو که از پشت بهش خنجر زده بود، اصلا براش مهم نبود!

غضب آلود گفت:

_جنس درست حسابی بزن تا دفعه ی بعد به جای دکتر، اشتباهی با من تماس نگیری.

خواست تماس و قطع کنه اما صدای هراسان ویلیام مانع شد.

_صبر کن کارن! قطع نکن.

کلافه پوفی کشید.

_بگو!

_لطفا بیا...حال یاس اصلا خوب نیست...همش داره اسم تو رو میون هذیون هاش صدا می زنه.

شقیقه هاش برای چند لحظه پر نبض شد.

دلش نمی خواست باز پای این معشوقه ی عرب، به زندگیش باز بشه!

_برام حتی ذره ای اهمیت نداره.

_ فقط همین یه شب... من خیلی نگرانشم... نمی دونم باید چیکار کنم!

آخر سر لحن سوزناک ویلیام، کار خودش و کرد و اندکی دل اون رو به رحم آورد.

_ لوکشین و بفرست.

_ باشه.

تماس و که قطع کرد، خیلی زود لوکشین توسط ویلیام برایش فرستاده شد.

تند لباس پوشید و از اتاق بیرون زد.

خواست سمت طبقه ی پایین بره اما با شنیدن ناله ی ضعیف و زنونه ای، میخکوب سر جاش ایستاد.

اول فکر کرد خیالاتی شده اما صدای ناله باز تکرار شد.

اون هم از اتاق رستا....

هراسان خودش و به اتاق رستا رسوند و بی وقفه دستگیره رو پایین کشید.

اما قفل بود.

زیر غریب:

_لعنتی!

تقه ی محکمی به در کوبید و آمرانه دستور داد:

_بیا این درو باز کن!

صدایی از جانب رستا شنیده نشد.

فقط هم چنان یه ناله ی ضعیف بود.

عصبی مشت محکمی نثار در کرد و داد زد:

_با تو ام! بیا این در لعنتی رو باز کن تا نشکستمش.

شاید اگر به جای رستا، با دیوار حرف می زد تا الان جوابی از جانب ترک ها شنیده بود!

تهدیدش و عملی کرد و چندین بار محکم خودش و به در کوبید.

جوری که صدای سرسام آوری در فضا پیچید و بادیگارد ها رو، به داخل عمارت فرا خوند.

یکی از بادیگارد ها پرسید:

_چیشده آقا.

چیزی نگفت و هم چنان به تلاش خودش ادامه داد.

تا اینکه سرانجام موفق شد و در با صدای بدی شکست.

هراسان داخل رفت و با رستا که روی تخت افتاده بود و از درد به خودش می پیچید
مواجه شد.

دیگه فراموش کرد کیه!

کجاس!

یا چه کسانی شاهد واکنشش هستن!

حتی اون لحظه، یاس رو هم به فراموشی سپرد.

به یکباره کنترلش و از دست داد و سراسیمه سمت رستا شتافت.

کنار تخت ایستاد و نگران به رستا چشم دوخت.

دخترک عرق کرده بود.

و در تبی سوزان، می سوخت...

کلافه دستی به صورتش کشید و دنبال استدلالی منطقی برای این تب ناگهانی گشت.

اما هرچی فکر کرد، به نتیجه ای نرسید.

ماجرا از نظرش عجیب بود و مشکوک!

کنار بدن بی جون رستا نشست و آروم دستش و روی گونه ی او گذاشت.

داغ بود...

داغ داغ.

با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد، نالید:

_رستا...رستا.

وقتی دید رستا واکنشی از خودش نشون نمیده و هم چنان در حال ستیز با تبی سوزان، دستش و پشت کمر و رون پای او انداخت و به سبکی یه پر از روی تخت بلندش کرد.

هراسان و بی توجه به بادبگارد ها، خودش و به داخل باغ رسوند.

بدن بی جون رستا رو عقب ماشین گذاشت و نگران بهش چشم دوخت.

حالا می فهمید چه قدر این دختر براش مهمه!

* * * * *

_حالش چه طور؟

دکتر نگاهی به او انداخت و گفت:

_نگران نباشید...حالش خوبه! تبش پایین اومده.

_دلیل این تب چی بودش؟

_سرما خوردگی.

باور نکرد.

همه چیز از نظرش بو دار بود!

با شک و تردید پرسید:

_مطمئنید؟

_بله! الان می تونید برید ببینیدش...حالش خوبه.

_باشه...ممنون.

سپس سمت اتاق خصوصی که کرایه کرده بود، قدم برداشت.

پشت در ایستاد و با مکث کوتاهی، داخل رفت.

رستا با چشمانی نیمه باز و رنگی پریده، روی تخت دراز کشیده بود و پرستاری مشغول تزریق آمپول به داخل سرمش بود.

تک سرفه ای کرد که نگاه رستا و پرستار روش زوم شد.

پرستار زود کارش و انجام داد و از اتاق بیرون رفت.

حالا اون دو نفر با هم تنها بودن...

جلو رفت و کنار تخت رستا، روی صندلی نشست.

نگاهش بین تک تک اجزای دخترک رقصید و پچ زد:
_بهتری؟

رستا سر تکون داد.

_آره... ممنون.

_بابت؟

_بابت اینکه خیلی نگرانم شدی! پرستار می گفت اصلا آروم و قرار نداشتی!

دستاش با حرص مشت شد.

سابقه نداشت با رفتارش چیزی رو بروز بده و خودش و رسوا کنه!

نفس عمیقی کشید و گفت:

_نگران نبودم... فقط نمی خواستم بمیری و جنازت بیوفته رو دستم!

_برای تو که کاری نداره... اگه میمردم می تونستی بی سر و صدا داخل باغ عمارتت
چالم کنی.

با اینکه هیچ وقت همچین کاری با او انجام نمی داد، اما برای حفظ غرور لعنتیش،
لبخندی زد و گفت:

_شاید!

رستا پوزخند تلخی زد و او پرسید:

_دکتر گفت سرما خوردی!

_فکر کنم! از صبح زیاد حالم خوش نبود... گلو درد و سر درد خیلی بدی داشتم.

عصبی غرید:

_پس چرا زودتر به من چیزی نگفتی??

دلخور پچ زد:

_نمی خواستم تو باغ عمارتت چالم کنی.

لحنش به قدری مغموم بود که حتی دل کارن!

کارن مارشالِ ظالم رو، به رحم آورد.

دستش و دراز کرد و دست ظریف رستا رو، بین حصار انگشتاش گرفت.

به چشمای زیبا و معصوم دخترک زل زد و گفت:

_من هیچ وقت همچین کاری انجام نمیدم... پس اگه باز هم درد یا مشکلی داشتی، بهم
بگو.

رستا لبخند محوی زد و خواست چیزی بگه اما صدای زنگ موبایل که در فضا پیچید،
مانع شد.

تند دست رستا رو رها کرد و گوشیش و از داخل جیب کتش بیرون آورد.

با دیدن اسم ویلیام، تازه یاد یاس و حال وخیمش افتاد.

از روی صندلی بلند شد و در حالی که داشت سمت در می رفت، گفت:
_من زود برمی گردم.

_باشه.

از اتاق بیرون رفت و گوشه ای داخل راهرو ایستاد.

همین که اکنون سبز رو فشرد، صدای کلافه ی ویلیام در سرش اکو شد.

_پس کجایی کارن!؟

نفس عمیقی کشید.

سپس جواب داد:

_یه کاری برام پیش اومده... نمی تونم بیام.

_یعنی چی!

_یعنی همین که شنیدی...دیگه هم زنگ نزن وگرنه اون روی سگم بالا میاد.

_این کارت، حتی واجب تر از حالِ یاس!؟

قاطعانه گفت:

_آره... خیلی خیلی واجب تره... تو هم اگه نگران یاسی، می تونی ببریش بیمارستان! یا ولش کنی بمیره.

_انقدر بی رحم نباش! اون بیچاره بهت نیاز داره.

_اصلاً برام مهم نیست.

بعد هم عصبی تماس و قطع کرد.

خواست مجدد به داخل اتاق برگرده اما با دیدن دکتر پشیمون شد.

سمت دکتر رفت و پرسید:

_می تونم با خودم ببرمش؟

دکتر کمی فکر کرد و وقتی متوجه منظور او شد، گفت:

_همون خانمی که داخل اتاق شماره ی ۱۳۹ هستن؟

کلافه جواب داد:

_آره.

_بله... مشکلی ندارن... فقط صبر کنید تا سرم شون تموم بشه.

سر تکون داد و به داخل اتاق برگشت.

* * * * *

”رستا”

علی رغم تموم مخالفت های من، کمک کرد تا روی تخت دراز بکشم.

سپس بالای سرم ایستاد و پتو رو روی بدنم انداخت.

_اگه چیزی خواستی حتما بهم بگو...به خدمتکار هم سفارش کردم تا سوپ و غذای مقوی برات درست کنه!

مکت کوتاهی کرد و انگار که چیزی یادش اومده باشه، تند ادامه داد:

_آها...در ضمن...تا زمان بهبود کاملت بهتره حموم نری...فقط استراحت کن! باشه؟؟؟؟

چشمام گرد شد.

باورم نمیشد.

این فردی که مقابلم ایستاده بود و با نگرانی برای بهبودم بهم توصیه می کرد، خودِ کارن بود؟؟

نه...نه!

اصلا امکان نداره...

فهمیدی چی گفتم؟؟

از بهت بیرون اومدم و فقط ناباورانه پلک زدم.

پرسید:

چرا اینجوری نگام می کنی؟ مگه آدم ندیدی؟

_راستش...هیچ وقت فکر نمی کردم تو همچین روی مهربونی داشته باشی!

_درست فکر کردی چون ندارم...الانم فقط نمی خوام جنازت بیوفته روی دستم...وگرنه اصلا برام مهم نیستی.

واقعا؟

_بله واقعا.

_کشتن آدما که برای تو کار راحتی! منم روی اون صدتا جنازه ی دیگه!

اخماش درهم رفت و دستاش با حرص مشت شد.

خواست چیزی بگه اما تلاشش تکون خوردن بی نتیجه ی لب هاش بود.

از این فرصت استفاده کردم و دلخور ادامه دادم:

_آخر سر می دونم یه روزی می رسه که منم مثل بقیه ی اطرافیانم دور می ندازی...یه روزی می رسه که برات تکراری میشم...درست مثل پسر بچه ای که اسباب بازی جدید پیدا کرده و دیگه شوق و ذوقی برای بازی کردن با وسایل قدیمیش نداره.

_ ببند دهننت و!

_ مگه دروغ میگم؟

_ آره... فقط داری زر زر الکی می کنی!

پوزخند تلخی زدم و با حرص روم و ازش برگردوندم.

_ برو بیرون... می خوام استراحت کنم.

چند ثانیه ای بی حرکت ایستاد و بعد عصبی اتاق رو ترک کرد.

با رفتنش، نمی دونم چرا نم اشک داخل چشمم جوشید.

اشکی که هیچ استدلال منطقی ای برایش نداشتم!!!

* * * * *

وقتی چهار سال زودتر، مدرک روان شناسیم رو با بالاترین نمره گرفتم، با خودم گفتم:
” به هر آدمی که بر بخورم، قطعاً به خوبی شخصیت درونیش رو میشناسم! می فهمم کیه
و تو فکرش چی می گذره ”

و دقیقاً همین اتفاق هم افتاد.

می تونستم آدما رو فقط با یه مکالمه ی کوتاه چند دقیقه ای، بشناسم.

ولی سر و کله ی کارن مارشال که به زندگیم باز شد، فهمیدم دنیا استثنا هایی هم داره!

و کارن!

استثنای زندگی منه...

کسی که هر چه قدر هم تلاش کنم و از فلسفه و منطق های مختلف کمک بگیرم، باز هم نمی تونم درست بشناسمش.

چون این آدم، یه موجود فرا زمینی!

با هوش فوق العاده و شخصیتی غیر قابل وصف...

آه سوزناکی کشیدم و نگاهم و از منظره ی بیرون اتاقم که به باغ ختم می شد، گرفتم.

وقت شام بود و بعد از تقریباً دو روز، باید به سالن پایین می رفتم.

تو این دو روز، خدمتکار برام غذا میاورد و کارن هم هر از گاهی بهم سر می زد.

البته!

رفتارش دوباره سرد و خشن شده بود.

انگار اون گرمی و مهربونی داخل بیمارستانش، یه معجزه ی فوق العاده بود که دیگه قرار نیست تکرار بشه.

از اتاقم بیرون زدم و به طرف طبقه ی پایین قدم برداشتم.

وارد سالن پایین که شدم، دو خدمتکار رو دیدم که در حال چیدن میز شام بودن.

بی هیچ حرفی سر میز نشستم.

هنوز خبری از کارن نبود!!

نگاهم و به یکی از خدمتکارا دوختم و پرسیدم:

_ آقا کجان؟

_ فکر کنم رفتن دوش بگیرن.

_ آها.

_ می خواید شام براتون بکشم یا صبر می کنید؟

ناخودآگاه از دهانم بیرون پرید:

_ صبر می کنم!

_ باشه خانم.

خدمتکارا رفتن و من منتظر به راهرو چشم دوختم.

این انتظارم خیلی طول نکشید و سر و کله ی کارن زود پیدا شد.

از موهای نم دارش و حوله ای که روی شونه اش داشت، کاملاً مشخص بود حرف خدمتکار درست بوده!

نیم نگاهی سمت انداخت و بی هیچ حرفی کنارم، در صدر میز نشست.

در حالی که داشت برای خودش غذا می کشید، لب زد:

بهتری؟؟؟

یه سوال تکراری!

تو این دو روز فقط مدام همین سوال رو پرسیده بود.

و من هم هر بار همون جواب تکراری رو تحویلش می دادم.

” آره...دیگه کاملاً خوب شدم!“

وقتی باز هم همون جواب رو از جانبم شنید، در سکوت مشغول خوردن شامش شد.

من هم دیگه چیزی نگفتم و کمی برای خودم سالاد کشیدم.

یکم که گذشت، احساس کردم امشب خیلی عبوس و دمغ!

هر چند کارن از سیصد و شصت و پنج روز سال، حداقل سیصد و شصت و چهار روزش و عبوسه...

اما قبلا حداقل یکم شوخی می کرد و با حرفاش سعی می کرد حرصم و در بیاره.

ولی نمی دونم چرا امشب انقدر تو خودش بود!

هیچی نمی گفت.

ساکت و ساکت...

این سکوتش باعث شد تا دلم برای اون کارن رو مخ برو قلبی، خیلی تنگ بشه.

کلافه دست دراز کردم تا یه لیوان آب برای خودم بریزم که همون لحظه صدای زن جوونی در فضا پیچید و مانع شد.

_از سر راهم برو کنار...من باید همین الان کارن رو ببینم.

کارن تند صدا رو شناخت و از روی صندلی برخاست.

منم به تبعیت از اون، بلند شدم و متعجب به ورودی عمارت چشم دوختم.

_گمشو کنار عوضیییییی...دارم بهت میگم با اون ارباب لعنتیت کار واجب دارم!

در صدای اون زن، خشم و نفرت موج می زد.

انگار بدجور از دست بادیگارد و اربابش یعنی کارن، به ستوه اومده بود.

کارن تند به طرف در شتافت و من هم بی اختیار دنبالش به راه افتادم.

فقط چند گام با در فاصله داشتیم که با غیظ سمتم برگشت.

آمرانه دستور داد:

__تو همین جا بمون.

هه!

تو خواب ببینی من همین جا مثل ماست و ایسم و منتظر بمونم.

تازه شاخک های فوضولیم به کار افتاده.

__فهمیدی؟

به ظاهر موافقت کردم و سر تکون دادم.

ولی کافی بود تا پشتش کنه و من مثل جوجه ای که دنبال مادرش می دوه، پشت سرش به راه بیوفتم.

__مگه کرررررررررررری؟ گفتم گمشو کنار عوضیییییی!

با بلند شدن صدای عربده ی اون زن، کارن تعلل رو کنار گذاشت و از عمارت بیرون رفت.

من هم به طرف در ورودی قدم برداشتم و پشتش ایستادم.

آروم لای در رو باز کردم و نا محسوس به داخل باغ چشم دوختم.

زن جوون و زیبایی که هیکل فوق العاده ای هم داشت، درست وسط باغ ایستاده بود و یکی از بادبگارد های کارن، سد راهش شده بود.

کارن عصبی سمت اون زن رفت و غرید:

_هووووی...چته؟ نکنه قلاده پاره کردی؟

زن با شنیدن صدای کارن از ترس غالب تهی کرد و لب گزید.

یه حسی بهم می گفت، این همون معشوقه ی عربیه که کارن با کینه ازش یاد می کرد!!

کارن مقابل اون زن از حرکت ایستاد و تشر زد:

_اینجا چه غلطی می کنی؟

زن جوابی نداد.

همون طور که گفتم، واقعا ترسیده بود.

بیچاره حقم داشت!

کارن همین جوریشم از سر شب تا الان، عبوس و عصبی بود.

وای به حال الان دیگه...

رنگ از رخسار یاس پرید.

و حتی من هم ترسیدم!!!

کارن داشت به طرز وحشتناکی، بی رحمانه برخورد می کرد....

_چیه؟ چرا رنگت پرید؟ گفتمی به خاطر من حاضری هر کاری انجام بدی که!

یاس جوابی نداد.

صادقانه بگم!

آگه من جاش بودم و در همچین موقعیتی قرار می گرفتم، قطعاً از ترس سکت می کردم.

پوزخند کارن پر رنگ تر شد.

_دو سه روز پیش ویلیام بهم زنگ زد...گفتم مستی...حالت خوب نیست...داری
میمیری! ولی تو حالت از منم بهتره...انقدر خوبه که پا شدی تا عمارتم اومدی و سر و
صدا راه انداختی.

_من اونشب واقعا سالم خوب نبود...ولی تو حاضر نشدی حتی به دیدنم بیای و یا سالم و
بپرسی.

از حرفاشون سر در نمی‌آوردم.

آخه داشتن راجب کدوم شب حرف می زدن؟؟

_حالت اصلا برام مهم نبوده و نیست! الانم قبل از اینکه بدم دخلت و بیارن، بزن به چاک.

بعد هم پشتش و کرد و خواست سمت ورودی بیاد اما یاس مچ دستش و چسبید.

مغموم گفت:

_کی! کی وارد زندگیت شده که اینطور قلبت و ر بوده؟

کارن جوابی نداد.

حتی میلی متری هم تکون نخورد.

_یعنی انقدر برات مهمه، انقدر عاشقشی که دیگه به من کوچک ترین توجهی نمی کنی؟؟

باز هم سکوت جوابی از جانب کارن بود.

نمی دونم چرا میخکوب ایستاده بود و چیزی نمی گفت!!!

_با تو ام کارن... جوابم و بده! بگو کی وارد زندگیت شده که به خاطرش از من دست کشیدی؟؟

بالاخره کارن به خودش اومد.

عصبی دستش و از حصار انگشتاش یاس بیرون کشید و غرید:

_پنج دقیقه وقت داری گورت و گم کنی! وقتت که تموم بشه، می سپارمت دست آدام تا براشون یه شب رویایی بسازی.

سپس نگاهش عتاب آلودش و به بادبگاردش که هم چنان در کنارشون حضور داشت،
دوخت.

_تایم بگیر! وقتش که تموم شد، دیگه بهش رحم نکن.

_چشم قربان.

کارن به طرف ورودی اومد و من از ترس اینکه مبادا بفهمه تموم مدت فال گوش
وایساده بودم، به سرعت سمت میز شام هجوم بردم.

پشت میز نشستم و جوری خودم رو نشون دادم که انگار از عالم و آدم بی خبرم و خیلی
ریلکس دارم شامم و کوفت می کنم.

تند یه تیکه از استیک داخل بشقابم و برش دادم و همین که چنگال رو به دهانم نزدیک
کردم، در باز شد و کارن با قیافه ای شدیداً برزخی، داخل اومد.

شماتت آمیز نگاهم کرد و گفت:

_مثلاً می خوای باور کنم که تموم مدت داشتی شام می خوردی؟؟

استیک رو داخل دهانم گذاشتم و مظلومانه بهش چشم دوختم.

_چی! منظورت و متوجه نشدم!

لعنتی...

دیگه خیر سرم خیلی داشتم می پیچیدم تو کوچه ی علی چپ.

کنارم، سر جاش نشست و موشکافانه به صورتم چشم دوخت.

جوری که همون یه تیکه استیک وا مونده هم در گلوم پرید.

متعدد چندین بار سرفه کردم و وقتی حالم جا اومد، با غیظ گفتم:

__چیه؟ نکنه پناه بر خدا تو عمرت آدم ندیدی؟

__خوب می دونم که تموم حرفامون و شنیدی!

خیلی زود خودم رو باختم و اعتراف کردم:

__گیریم که شنیده باشم، خب که چی؟

__نمی خوام بدونی کی بودش؟

__یه حدسایی زدم.

__چه حدسایی؟

__فکر کنم این دختره همون معشوقه ی عربت بود که می گفتی!

سری تکون داد.

__آره... همون بودش.

دیدم انگار خیلی مایل به حرف زدن، برای همین از فرصت استفاده کردم و پرسیدم:

_ حالا اینجا چی می خواست؟؟

_ می خواست برگرده.

و سپس پوزخند ترسناکی زد.

_ هه! فکر می کرد بهش فرصت دوباره میدم! اما سخت در اشتباه بود... چون وارد شدن به زندگی من، مثل لاتاری می مونه... فقط یکبار شانسش و داری!

چینی به بینیم دادم و گفتم:

_ به نظرم که این دختره یه احمق واقعیه!

_ چی! احمق؟

_ آره... آگه یه نفر اون بلا ها رو که تو سرش آوردی سر من میاورد، من به فکر برگشت نمیوفتادم.

_ پس به چه فکری میوفتادی؟

_ انتقام.

مکث کوتاهی کردم و سپس ادامه دادم:

_ تو با اون مثل یه هرزه رفتار کردی... اجازه دادی زیر دستات ازش سو استفاده کنن... آگه من جای اون بودم، قطعاً به فکر انتقام میوفتادم.

نیمچه لبخند معنا داری کنج لب هاش سبز شد.

_اونم دقیقا داره تو سرش همچین فکری رو پرورش میده.

چشمام گرد شد.

یعنی تموم اصرار های یاس...

تموم مظلومیتی که تو صدات موج می زد!

همه و همه سیاه بازی بود؟؟

آخ من چه قدر احمقم که باورش کردم و دلم به حالش سوخت.

کارن متکبرانہ ادامه داد:

_اما خب! هیچکس جرعت بازی کردن با من رو نداره...هر کس بخواد بهم ضربه بزنه، انتقام بگیره، به بدترین شکل ممکن نابودش می کنم...این و یاس خیلی خوب می دونه...برای همین داره نقش بازی می کنه!

_من فکر کردم واقعا بهت علاقه داره.

_اون چیزی نیست به جز یه جاسوس کوچولو.

این رو با نفرت گفت و از سر میز بلند شد.

* * * * *

از پشت میله های بلند آلاچیق، به کارن که خیلی جدی در حال تمرین تیر اندازی بود چشم دوختم و کلافه بازدمم و بیرون فرستادم.

تقریباً یک هفته ای میشد که من داخل عمارتش، بی هیچ رفت و آمدی زندانی بودم.

دلیل اینجا بودنم رو اصلاً نمی دونستم!

اون نه مثل قبل دیگه آزارم می داد...

و نه نزدیکم میشد.

راستش من فقط بر اش حکم یه نون خور اضافه رو داشتم که حتی دست به سیاه و سفید هم نمی زد.

حداقل اگه بهم می گفت توی جای خدمتکار می یکم دلم خوش میشد.

اما هیچ!

کاملاً آزاد بودم و این رفتارش حس کنجکاویم رو ترغیب می کرد تا بیشتر و بیشتر بخوام دلیل اینجا بودنم رو بدونم.

کلافه از روی صندلی آلاچیق بلند شدم و سمتش رفتم.

امروز دیگه باید تکلیفم و روشن می کردم!

درست در فاصله ی چند متری ازش ایستادم که حتی با وجود اون گوش گیر ها، متوجهم شد و به طرفم برگشت.

عینکش و برداشت و خیلی سرد گفت:
_بدم میاد موقع تمرین کسی مزاحم بشه!

این حرفش، ” برو گمشو ” موادبانه بود.

با اینکه منظورش و متوجه شده بودم، اما اخمی کردم و گفتم:
_می خوام باهات حرف بزنم.

و نگاهم و به اسلحه تو دستش دوختم.

_بدون این! یا حتی بادیگاردات.

چند ثانیه مسخ شده نگاهم کرد و سپس اسلحش و به بادیگاردش داد.

بی هیچ حرفی سمت آلاچیق رفت و من هم دنبالش به راه افتادم.

درست مقابلش، روی صندلی آلاچیق نشستم که گفت:
_خب! می شنوم.

بی مقدمه رفتم سر اصل مطلب.

_برای چی منو آوردی به عمارتت؟

پوزخند زد.

_ مگه حتما باید دلیلی داشته باشم؟

_ آره... چون کارن مارشالی که من میشناسم، هیچ کاری رو بدون دلیل انجام نمیده.

_ خوب منو شناختی!

_ به جای طفره رفتن، جوابم و بده... می خوام بدونم چرا اینجام.

ریلکس پاش و روی پاش انداخت.

_ ای بابا... خیلی روی هوش حساب کرده بودم... فکر می کردم تا الان خودت فهمیدی
دیگه!

من هوش بالایی داشتم!

اما این هوش، در پردازش نقشه های زیرکانه ی کارن، ناتوان بود.

_ نه! نفهمیدم... خودت بگو چه نقشه ای کشیدی.

_ راستش... اولش فقط می خواستم به برادرم ثابت کنم که هر چی بخوام، می تونم به راحتی به دست بیارم... ولی حالا... فکرای بهتری تو ذهنم دارم.

به سختی نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_بذار من از اینجا برم.

اخماش به یکباره در هم رفت.

_کجا بری؟ هوم؟ برگردی پیش نیک؟

جوابی ندادم که پوزخندی زد و ادامه داد:

_فکر برگشت پیش نیک رو از سرت به کل بیرون کن کوچولو...چون تا وقتی که من، یعنی کارن مارشال نفس می کشم، نمیذارم تو نزدیک اون بشی...فهمیدی؟؟؟

عصبی گفتم:

_تو مالک من نیستی.

_چرا اتفاقا هستم...همه چیز تو متعلق به منه.

در مقابل چشمای مات بردم، دستش و روی قفسه ی سینم گذاشت و متکبرانانه ضمیمه کرد:

_حتی قلبت!

پاسی از شب گذشته بود و همه ی اهل عمارت، در خوابی عمیق فرو رفته بودن.

البته به جز بادبگارد ها که تقریباً هر سه ساعت یکبار، شیفت شون عوض می شد!

نیم ساعت دیگه هم صبر کردم و وقتی موقعیت رو که مناسب دیدم، با قلبی پر از اضطراب و نفسی که به زور بالا میومد، از اتاق بیرون زدم.

طاقتم سر اومده بود!

امشب حتما باید با نیک تماس می گرفتم.

قدم داخل سالن گذاشتم و پاورچین پاورچین سمت تلفن رفتم.

کنار میزی که تلفن روش قرار داشت ایستادم و نفسی رو که تا الان به زور حبسش کرده بودم، بیرون فرستادم.

دست دراز کردم تا تلفن و از روی پایه بردارم اما به یکباره ترس تموم وجودم و فرا گرفت.

یه وقتایی مثل الان، انقدر استرس بر روح و روانم غالب می شد، که واقعا از فرارم پیشمون می شدم.

به این فکر می کردم اگه ایران بودم...

اگه پیش بابا بودم...

آیا سرنوشت بدتری دامن گیرم میشد؟

یه حسی بهم می گفت آره!

فقط عزیز آقا، پدر بزرگم، خودش به تنهایی برای اینکه زندگی رو به کامم جهنم کنه، کافی بود.

هر چند که وضعیت الانم کم از جهنم نداره.

با کمی تعلل بالاخره تلفن و از روی پایه برداشتم.

خواستم همراه با تلفن به اتاقم برگردم که صدای کارن در فضا طنین انداخت.

به سلامتی می خوای به کی زنگ بزنی؟؟

نفس در سینم حبس شد!

به جرعت حتی می تونم بگم، قلبم برای دقایقی نزد.

برای دقایقی از ترس، فعالیت حیات بخش خودش رو فراموش کرد.

_با تو ام!

تموم جرعتم رو به کار بردم و هراسان سمتش چرخیدم.

صورتش خنثی بود.

حتی نمیشد رگه هایی از عصبانیت رو تو چشماش دید!

_ اصلا می خوام خودم حدس بزنم؟

و سپس به طرفم اومد.

نتونستم خودم و کنترل کنم و ترسیده عقب عقب رفتم.

به این واکنش من پوزخندی زد و مقابلم ایستاد.

خیلی آرام دست دراز کرد و تلفن رو ازم گرفت.

_ کار سختی هم نیست... چون تو این شهر تو چه کسی رو داری جز نیک!؟

لب گزیدم و سرم و پایین انداختم.

خدا فقط امشب رو به خیر بگذرونه.

پرسید:

_ مگه اینجا بهت بد می گذره؟! هوم؟

چیزی نگفتم که چونم رو محکم بین حصار انگشتاش اسیر کرد و سرم و به زور بالا آورد.

مجبور شدم به چشماش خیره بشم.

آره!

چشماتش انگار حالا عصبی به نظر می رسیدن!

از میون دندون های کلید شدش خرید:

یا لا جوابم و بده رستا... اینجا بهت بد می گذره؟

لب های خشکم و تر کردم و پچ زدم:

نه.

کسی توی این عمارت بهت دست درازی کرده؟ آزارت داده؟

نه.

پس چرا خواستی به نیک زنگ بزنی؟

جوابی ندادم که تهدید آمیز ضمیمه کرد:

خوب می دونی اگه برام یه استدلال منطقی نیاری، بد عواقبی در انتظارته.

آره!

خوب می دونستم، ولی استدلال منطقی در کار نبود.

من فقط در این عمارت...

در کنار مردی که یکبار سعی کرد بکشتم، و دفعات بعدی فقط و فقط عذابم داد، آرامش نداشتم.

خوف می کردم حتی در کنارش نفس بکشم.

_ نمی خوی حرف بزنی؟؟

صادقانه جواب دادم:

_ چون اینجا آرامش ندارم... فقط و فقط ترس و دلهره همراهمه.

_ چرا؟

به چشمای گیراش زل زدم.

دریای موج چشمانش، حالا آروم تر به نظر می رسیدن.

_ چون دلیل ترس و دلهره ی من تویی کارن.

_ اما تو دلیل آرامش منی!

ماتم برد.

اگه بهم می گفتن، خورشید تاریک شده.

زمین از حرکت به دور مدارش ایستاده.

و دو قطب هم نام آهنربا، هم رو در آغوش گرفتن.

شاید برام عقلانی تر بود تا این حرف! اون هم از جناب کارن مارشال...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

_می دونم تعجب کردی... ولی حقیقته! من کنار هیچکس آرامش ندارم رستا... حتی برادر هم خونم... اما تو شدی استثنای من... وقتی کنارتم، یا حتی حرصت میدم، یه حس خاص و تسلی بخش رو تجربه می کنم که کل عمر ازم دریغ بوده.

بعد هم نگاه خیرش، سمت لب هام سوق پیدا کرد.

نگاهش اونقدر طولانی شد تا اینکه سرانجام برای شکار لب هام سرش و جلو آورد.

در یک حرکت غافلگیرانه، لب هاش و روی لب هام قرار داد و نرم بوسید!

بوسه ای که هرگز فکرش و نمی کردم اتفاق بیوفته و در کمال ناباوری قلبم رو بلرزونه.

این بوسه، باعث شد تا فراموش کنم فردی که مقابلم ایستاده، کارن مارشال!

کارن مارشال!

ملک عذاب من...

سرش و که عقب کشید، تازه به خودم اومدم.

فهمیدم وای! عجب خطای بزرگی ازم سر زده!

با حرص دستم و مشت کردم و خواستم سیلی تو صورتش بکوبم، ولی نتونستم.

درست پام و سیر بود و مغزم قفل.

این همه بی جنبگی، اون هم به خاطر یک بوسه!
آخه مگه میشه؟؟؟

لبخند محوی زد و چونم و رها کرد.

_حالا احساس می کنم آرامش بیشتری به رگ هام تزریق شد.

با این حرفش، خشمم رو بیشتر بر انگیخت.

عصبی به عقب هلش دادم و سمت اتاقم رفتم.

باید می زدمش.

آره باید یه سیلی نثارش می کردم.

اما لعنت به من که نتونستم.

در اتاق رو باز کردم و خواستم داخل برم اما صداس طنین انداخت و مانع شد.

_رستا.

ایستادم و موشکافانه بهش چشم دوختم.

_تو از عمارت من بیرون نمیری...این و خوب تو سرت فرو کن.

غریدم:

_ تو نمی تونی برای من تعیین تکلیف کنی.

_ چرا اتفاقا می تونم... چون من مالکت هستم.

تا اودم چیزی بگم، پشتش و بهم کرد و سمت اتاقش رفت.

_ شب خوش!

بعد هم صدای محکم کوبیده شدن در اتاق، در فضا پیچید.

با حرص دندان قروچه ای رفتم و زیر لب نالیدم:

_ عوضی... عوضی.

چند دقیقه ای همون طور عصبی بین چهارچوب در اتاقم ایستادم و به نقطه ی نامعلومی چشم دوختم.

حالم که کمی جا اودم، به اتاقم برگشتم.

داشتم سمت تخت می رفتم تا کپه ی مرگم و بذارم ولی با دیدن تصویر خودم داخل آینه که توسط نور آباژور به خوبی مشخص بود، میخکوب سره جام ایستادم.

به طرف آینه رفتم و مقابلش قرار گرفتم.

نگاهم در تک تک اجزای صورتم رقصید تا اینکه سرانجام روی لب هام ثابت موند.

باور نکردنی بود!

ولی کارن این لب ها رو بوسید.

لب های منو!

صدایی از ته ذهنم بهم تشر زد:

”دیگه بی جنبه نشو رستا...بوسیدن لب هات، اون هم توسط مرد عیاشی مثل کارن افتخار داره؟ اون عوضی روی لب های هزارتا دختر دیگه رو هم بوسه زده!“

برای تائید حرف های وجدانم، سری تکون دادم و نگاهم و از لب هام گرفتم.

بیش از حد داشتم بی جنبه بازی در میاوردم!!

* * * * *

_اونا چه گلایی هستن؟

باغبون که پیرمرد مهربونی به نظر می رسید، با شنیدن صدام سرش و بالا آورد و پچ زد:

_بله!؟

_پرسیدم این دوتا گلی که دارید انقدر با ظرافت بهشون رسیدگی می کنید چه نوع گلی هستن؟

_اها.

سپس به گل های قرمز اشاره کرد.

_ اینا گل ادريس هستن... آقا عاشق اين نوع گل.

و بعد گل های سفید رو نشون داد.

_ اونا هم گل ارکيدن... نماد قدرت.

_ آها.

زیر لب با خودم گفتم:

_ اصلا فکرشم نمی کردم کارن از گل خوشش بیاد... چه عجیب!

_ چیزی گفتمی دخترم!؟

_ نه... نه... شما به کارتون برسید... ببخشید مزاحم شدم.

از قسمت پشتی باغ فاصله گرفتم و سمت در خروجی قدم برداشتم.

فقط چند متر با در فاصله داشتم که نگاهم مجذوب یاس شد.

باز دیگه اینجا چی می خواست؟

والا اونطور که دفعه قبل کارن تهدیدش کرد، من اگه بودم دیگه اینورا به هیچ عنوان سر و کلم پیدام نمیشد.

_ نکنه می خوام بزنی جاییت رو ناکار کنم دختره ی احمق؟

نگهبان این رو خصمانه گفت اما یاس هم چنان قصد عقب نشینی نداشت.

_ باید کارن رو ببینم.

_ آقا الان اینجا نیست... پس بزنی به چاک.

_ اشکال نداره... من داخل منتظرش می مونم.

اوووووف!

بابا عجب رویی داشت این!

نگهبان غرید:

_ دیگه داری میری روی اعصابم.

یاس لب از هم شکافت تا جواب نگهبان رو بده اما همین که نگاهش معطوف من شد، حرف در دهانش ماسید.

خواست به طرفم بیاد اما نگهبان عصبی بازوش رو گرفت.

_ کدوم گوری داری میری؟

_باید با اون دختر حرف بزنم.

_چه غلط...تا نزد من یه جاییت رو ناقص کنم گمشو از عمارت بیرون.

بی اختیار چند قدم دیگه هم جلو رفتم.

خودمم بدم نمیومد یکم با یاس اختلاط کنم!

شاید اطلاعات به درد بخوری راجب کارن بهم می داد.

مقابل شون ایستادم و گفتم:

_ولش کن.

نگاه متعجب نگهبان و یاس هم زمان سمت من سوق پیدا کرد.

ادامه دادم:

_مگه با تو نیستم؟ ولش کن دیگه.

نگهبانا و بادیگاردا خوب می دونستن کارن چه قدر روی من حساسه!

به همین خاطر اون نگهبان بلافاصله بازو یاس رو رها کرد.

سری از روی رضایت تکون دادم.

_خوبه! حالا برو به کارت برس.

_اما...

_نترس...من و این خانم می خواهیم همین جا داخل باغ با هم حرف بزنیم...قرار نیست اتفاق بدی بیوفته.

چشمان نگهبان تنگ و باریک شد.

ضمیمه کردم:

_خیالتم راحت...آقات چیزی نمی فهمه...تو هم دورا دور می تونی مواظب باشی.

_باشه...هرچی شما دستور بدید.

لبخند محوی زدم و نگاهم و به یاس دوختم.

خودش منظور نگاهم و سریع برداشت کرد و به طرف آلاچیق قدم برداشت.

روی صندلیش نشست و من هم مقابلش جای گرفتم.

_خب! گفتمی می خوامی با من حرف بزنی!

دقیق سر تا پام رو بررسی کرد.

جوری که گویا اصلا تو عمرش آدم ندیده!

بشکنی مقابل صورتش زدم که بالاخره نگاهش و ازم گرفت و به خودش اومد.

پوزخند تمسخر آمیزی زد و گفت:

_هه! پس تو کسی هستی که دل کارن رو برده! فکر می کردم حداقل یکم لوند و هات تر باشی!

جانمممممممم؟

من کی دل کارن رو بردم که خودم خبر ندارم!؟

_متوجه منظورت نمیشم.

_خودت و نزن به اون راه... اتفاقا میشی، خوب هم میشی.

از جاش بلند شد و سمتم اومد.

کنارم نشست و ادامه داد:

_ثروت کارن چشمت و گرفته؟ مگه نه!؟

_نه.

_اعتبار و شهرتش؟

_بازم نه.

_پس چی؟ چیه کارن برات جذابه؟

_هیچیش.

بدبخت و ا رفت.

چشمایش گرد شد و لب هاش ناباورانه لرزید:

_شوخی می کنی دیگه!؟

_من با شمایی که اصلا نمیشناسمت، شوخی ندارم... هیچ چیز کارن برام جذاب نیست... اگرم اینجام فقط به اجبار.

نفسی عمیقی کشید.

فکر کنم حرفام و باور نکرد.

که البته به درک!

من بیشتر می خواستم باهاش حرف بزنم تا یه چیزایی درمورد کارن از زیر زبونش بیرون بکشم و روح کنجکاو رو آروم کنم.

_حالا می تونم من یه سوال ازت بپرسم.

پچ زد:

_البته... بپرس.

_چه طوری می توانم از شر کارن خلاص بشم؟

_چی! خلاص بشی؟

_آره...یه راه جلوی پام بذار که بتونم از دست این مرتیکه ی روانی خلاص بشم.

_باید به عرضت برسونم که خلاصی از دست من کار غیر ممکنیه.

با پیچیده شدن صدای کارن در فضا، من و یاس ترسیده از جا پریدیم.

سمت صدا چشم دوختم که با کارن در ظاهری شیک و آراسته مواجه شدم.

درست کنار آلاچیق ایستاده بود و پوزخند زنان نگاه مون می کرد.

جلل خالق!

این بشر اصلا کی اومد که من و یا حتی یاس متوجه نشدیم؟؟

یاس هر اسان از جا پرید و گفت:

_کارن...من...من راستش...

_گفته بودم دیگه اینورا پیدات نشه!

چشمای یاس حالت مظلوم و عجیبی به خودشون گرفتن.

درست مثل یه دختر بچه که کار اشتباهی انجام داده و حالا از تنبیه شدن توسط پدر یا مادرش می ترسه.

_آره...گفتی...ولی من نتونستم حریف قلبم بشم...باید حتما باهات حرف می زدم.

_عه! نه بابا!؟

سپس قدمی جلو اومد که یاس ترسیده عقب عقب رفت.

_گفته بودم اگه دوباره اینجا سر و کلت پیدا بشه عواقب بدی در انتظارتَه!

و یه قدم دیگه برداشت.

من که از ترس دستشویی لازم شده بودم.

وای به حال یاس دیگه...

_خب! با تو جاسوس کوچولو چیکار کنم؟ هوم!؟

دستش و سمت یاس دراز کرد که یاس ترسیده گفت:

_بی دلیل اینجا نیومدم...برات یه خبرایی دارم.

چشم های کارن تنگ و باریک شد.

صاف ایستاد و پچ زد:

_چه خبرایی!؟

یاس اشاره ای به من کرد.

_باید تنها حرف بزنیم.

_وای به حالت آگه خبرات به درد بخور نباشه!

_هس...مطمئن باش.

کارن نفس عمیقی کشید و نگاهش و به من دوخت.

آمرانه دستور داد:

_مارو تنها بذار.

لحنش خشک و جدی بود.

جوری که مجبور شدم اطاعت کنم و به داخل عمارت برگردم.

خیلی دلم می خواست بمونم یا حداقل یه جایی نزدیک آلاچیق قایم بشم تا بتونم حرفاشون رو بشنوم.

ولی کارن تا موقع ورود کاملم به عمارت، بهم چشم دوخته بود و اجازه ی پنهان شدن رو نداد.

* * * * *

داشتم یه سریال اکشن می دیدم که یهو سر و کله ی کارن پیدا شد.

مقابل تی وی ایستاد و خاموشش کرد.

عصبی غریدم:

_هووووی... داشتم فیلم می دیدمااا.

سمتم برگشت.

خیلی جدی گفتم:

_می خوام باهات حرف بزنم.

_من حرفی با تو ندارم...حالام برو بذار فیلمم و ببینم.

خواستم مجدد تی وی رو روشن کنم که لحن اغواکنندش مانع شد.

_مگه نمی خواستی دلیل اینجا بودنت رو بدونی!؟

اوه! چه جورم!

دلیل اینجا بودنم، سوالی بود که ذهنم و بدجور مشغول کرده بود.

خودم یه حدس هایی هم زده بودم.

فکر کنم دلیل اینکه کارن من رو پیش خودش نگه داشته و بیخیالم نمیشه، یه ربطی به بابام داره.

ربط به گذشته ی نامعلوم، که ازش بی خبرم!

سری تکون دادم و گفتم:

_ معلومه که می خوام.

کنارم نشست.

براق نگاهم کرد و گفت:

_ خب پس باید به حرفام گوش بدی.

به کل بیخیال فیلم شدم و مشتاقانه بهش چشم دوختم.

اشتیاق رو از چشمام خوند و ادامه داد:

_ من به کمکت نیاز دارم.

_ چه کمکی؟

_ کار خیلی سختی نیست... فقط باید یه جواب بله به من بدی... همین.

چشمام گرد شد.

این لعنتی چی داشت می گفت!؟

جواب بله برای چی!

افکارم و به زبون آوردم و کلافه خریدم:

_درست حرف بزن بفهمم چی میگی! به چی باید جواب بله بدم؟

لبخند ژکوندی زد و چشمکی نثارم کرد.

_به ازدواج با من.

رسمًا و ارفتم.

این بشر دیوونه شده بود!

اره اره...حتما داشت شوخی می کرد.

با غیظ روم و برگردوندم و گفتم:

_شوخی بی مزه ای بود...برو بذار فیلمم و ببینم بابا.

خواستم تی وی رو مجدد روشن کنم که مچ دستم رو چسبید.

من رو سمت خودش کشوند و در فاصله چند میلی متری صورتم، نجوا کرد:

_کاملا جدی بودم...خیلی خیلی جدی.

سعی کردم عقب برم اما این اجازه رو بهم نداد.

من رو محکم تر از قبل بین حصار بازوانش اسیر کرد و گفت:
_باید هم پیشنهاد من رو قبول کنی...چون به کمکت نیاز دارم.

کلافه غریدم:

_سر در نمیارم چی میگی.

_از بس خنگی.

کارد می زدی خونم در نمیومد!

مرتیکه ی بی شعور و نفهم درست توضیح نمی داد جریان از چه قراره.
بعد به من می گفت خنگگگگگگگگ...

عصبی به عقب هلش دادم و به هر جون کندنی که بود، از اغوشش بیرون اومدم.

خواستم بلند بشم که یهو جدی شد و گفت:

_بشین رستا.

پوفی کشیدم و از جام تکون نخوردم.

منتظر بهش چشم دوختم و پچ زدم:

_نمی خوای درست حسابی بگی چیشده؟

_گفتم که! من و تو ازدواج می کنیم...البته صوری! حق طلاق هم میدم به خودت...یه مدت سمت کنار اسمم قرار میگیره تا مشکلم حل بشه...بعد هم طلاق میگیری و در عوض کمکی که بهم کردی، هر چه قدر بخوای بهت پول میدم...همین و بس.

_عه! به همین راحتی؟

_اره عزیزم...کارم نهایت یک ماه طول می کشه.

لبخند ژکوندی تحویلش دادم و گفتم:

_منم تا نفهمم جریان از چه قراره تن به ازدواج نمیدم عزیزممممم.

اخماش درهم رفت.

_تو اختیاری از خودت نداری...مجبوری با من راه بیای.

_اگه نیام چی؟ هوم!؟

_اونوقت زندگی رو برات جهنم می کنم.

پوزخندی زد.

_هه! من الان ته جهنم کارن...آخه از چی می ترسونیم!؟

_جهنم ندیدی که به وضع الانت میگی جهنم!

_اینکه گیر یه آدم دیوونه و عوضی مثل تو افتادم، ته بدبختی نیست؟ اینکه به خاطر تو قید خانوادم و زدم، ته دوزخ نیست؟

سکوت کرد و چیزی نگفت.

پوزخندم پر رنگ تر شد و خودم جواب سوال هام و دادم:

_چرا هست... اینجایی که من الان هستم، ته ته دوزخ... پس اگه می خوای کمکت کنم اول باید سیر تا پیاز قضیه رو برام تعریف کنی... بعد هم من به یه شرطی حاضر میشم تا یک ماه اسمم کنار اسمت قرار بگیره.

چشماتش تنگ و باریک شد.

سپس پرسید:

_چه شرطی؟

الان بهترین موقعیت بود.

باید زرنگ می بودم و از این فرصت طلایی استفاده می کردم.

می تونستم حالا که به کمکم نیاز داره، شرط و شروطی بذارم که به نفعم باشه.

_اول قضیه رو برام تعریف کن... اگه دیدم خطری نداره، شرطم و میگم.

_نترس کوچولو... من آموزشت میدم تا بری تو دل خطر.

متعجب پرسیدم:

_پس یعنی مشکلات پر خطر؟ درسته؟

_تقریباً... ولی اتفاقی برای تو نمیوفته... من به تو نیاز دارم تا بتونم پولم و زنده کنم.

_یعنی چی! زنده کردن پولت چه ربطی به ازدواج با من داره؟

نفس عمیقی کشید.

انگشتاش و در هم قلاب کرد و گفت:

_بذار لپ کلام و بهت بگم! دیروز اون هرزه کوچولوی جاسوس، برام یه خبرای آورد که اگه راست باشه من نیاز به پول خیلی زیادی دارم.

_چه خبرایی؟

غضب آلود جواب داد:

_سر و کله ی یه دشمن قدیمی پیدا شده و می خواد به بانکم ضربه بزنه... منم به خاطر دادن وام به مهاجرا الان خیلی تحت فشارم... به خصوص که مسئولین بانک مرکزی لندن روم زوم کردن و با کوچک ترین اشتباه از جانب من، کار بانک تمومه... به پول زیادی نیاز دارم تا هم این دشمن قدیمی رو از سر راه بردارم و هم بانک رو نجات بدم.

_ازدواج با من چه طور قراره برات تبدیل به پول بشه؟ هوم؟

لپم رو کشید.

_خیلی راحت! من رو به ارثیه ی پدرم نزدیک می کنه.

حرفش و باور نکردم.

به کارن حتی ذره ای اعتماد نداشتم و نمی تونستم این سناریو ی جدیدش رو هضم کنم.

_داری دروغ میگی...داری مزخرف به هم می بافی تا منو فریب بدی.

_فریب چرا عزیزم؟ من فقط ازت می خوام یک ماه، فقط یک ماه به عنوان همسرم کنارم باشی تا بتونم ارثیه ی بابام رو بگیرم.

نفس عمیقی کشید و لب روی هم فشرد.

با کمی تاخیر ضمیمه کرد:

_بابام قبل از اینکه بمیره، پول زیادی رو برای من و نیک به ارث گذاشته...ولی اون حساب توسط وکیل بابام مسدوده...به شرطی حساب جاری میشه که من سندی حاکی از ازدواجم برای وکیل بابا ببرم.

جملش که به اتمام رسید، صدایی گوش خراش، از ته ذهنم بهم نهیب زد:

” فریبش رو نخور رستا...این بشر شیطون رو هم درس میده! تو نباید دروغ هاش و باور کنی!“

_ثابت کن!

یه تایی ابروش بالا پرید.

_منظورت چیه!؟

_وصیت نامه ی پدرت رو نشونم بده...یا بذار به نیک زنگ بزnm و از اون اصل ماجرا رو بپرسم.

با شنیدن اسم نیک، اخماش حسابی در هم رفت.

غرید:

_یعنی به اون اعتماد داری؟

_اره...یا وصیت نامه رو نشون بده یا به نیک زنگ بزnm.

این رو گفتم و از روی مبل برخاستم.

پشت بهش ایستادم و سمت راه پله قدم برداشتم.

روی اولین پله ایستادم و ادامه دادم:

_منو خر فرض نکن جناب مارشال! تا موقعی که نگی واقعا چه نقشه ای داری من قدم از قدم برنمی دارم.

سپس پله ها رو یکی یکی بالا رفتم.

به طبقه ی بالا که رسیدم، صدای رساش در فضا پیچید.

_وصیت نامه رو برات میارم.

کنار میله ها ایستادم و گفتم:

_اگه جعلی باشه چی!؟

سوالم رو با سوال تلفیق کرد.

_اگه نیک بگه همچین وصیت نامه ای وجود داره چی؟

_اونوقت قبول می کنم!

_فردا وصیت نامه رو میارم و با نیک تماس میگیرم.

سری به نشونه ی تائید تکون دادم.

به نظر که همه چیز اوکی میومد.

اگه نیک می گفت همچین وصیت نامه ای وجود داره، حرف کارن رو باور می کردم.

و تازه کار سخت آغاز میشد!

باید تصمیم می گرفتم که به خاطر پول و خلاصی از شر کارن، به این ازدواج صوری و یک ماهه، تن بدم یا نه.

_وصیت نامه پدرم... همون طور که گفتم.

با شک و تردید نگاهش کردم که ادامه داد:

_فکر نمی کنم نوشته های وصیت نامه روی پیشونی من حک شده باشه!

عوضی!

فقط بلد بود یه جوری آدم و قهوه ای کنه.

پشت چشمی برایش نازک کردم و به اوراق تقریبا کهنه زل زدم.

چیزی از شون سر در نمیآوردم.

اصلا نمی تونستم جعل یا اصلی بودنشون رو تشخیص بدم.

پرسید:

_خب! چی شد!؟

اوراق رو، روی میز پرت کردم و گفتم:

_از کجا معلوم جعلی نباشن؟

_می خوای با نیک تماس بگیرم؟ آگه اون بگه باورت میشه؟

تند سر تکون دادم.

_البته.

بر خلاف تصورم که فکر می کردم الان بهونه میاره، گوشیش و از داخل جیبش بیرون آورد.

تند شماره گرفت و گوشی رو مقابلم روی میز قرار داد.

بعد از چند بوق، صدای آشنای نیک در فضا پیچید.

_بله!؟

ذوق زده گفتم:

_الو! نیک!

جوابی نداد.

فقط صدای نفس های عمیق و نامنظمش به گوش رسید.

مجدد اسمش و صدا زدم:

_نیک!

ناباورانه گفت:

_تویی رستا؟ گوشی کارن دست تو چیکار می کنه؟

به جای من کارن جواب داد:

_در واقع گوشیه من دست رستا نیست! بلکه کنارم نشسته.

و بعد مکث کوتاهی ضمیمه کرد:

_چه طوری داداش بزرگه؟

_می دونم که برای احوال پرسی زنگ نزدی... پس زودتر برو سر اصل مطلب.

_باشه... هر طور که تو بخوای!

لب روی هم فشرد و نجوا کرد:

_می خوام راجب وصیت نامه ی بابا باهات حرف بزنم.

نیک متعجب گفت:

_در حضور رستا؟

_خب رستا هم بدونه...مگه اشکالی داره!؟

_باز چه نقشه ای کشیدی کارن؟

_هیچی... فقط به پول احتیاج دارم و می خوام برم سراغ ارث و میراث بابا...خیالتم راحت...به سهم تو دست نمی زنم.

_تو تو پول غرقی! نگو که مشکل مالی پیدا کردی!!

_به مشکل برخورددم...و برای اینکه مشکلم حل بشه به پول نیاز دارم.

_چه مشکلی؟

_مشکلات من به خودم مربوط نیک!

نیک کلافه نفس عمیقی کشید.

از دست برادر کوچک ترش به ستوه اومده بود.

_خب! حالا می خوای چیکار کنی؟

_با وکیل بابا حرف زدم... ارثی که بابا برای من گذاشته از حساب بر می دارم.

_این چه ربطی به من داره؟

_فقط خواستم در جریان قرارت بدم و بگم رفتم سراغ وصیت نامه.

روی کلمه ی وصیت نامه تاکید زیادی کرد و بعد نگاهش و به من دوخت.

این یعنی می خواست بهم بفهمونه که وصیت نامه جعلی نیست.

بلکه اصل!

_هر کاری می خوای بکن... فقط بذار من پیام رستا رو ببینم... یا حداقل گوشی رو بهش بده.

_کاری نداری داداش بزرگه؟ فکر کنم پول خط تلفنم داره کمر شکن میشه!

نیک عصبی غرید:

_گوشی رو بده رستا.

خم شدم تا گوشی رو از روی میز بردارم اما کارن زودتر از من اقدام کرد.

آیكون قرمز رو فشرده و گوشى رو داخل جيبش نهاد.

اعتراض كردم:

چيكار مى كنى! من مى خواستم با نيك حرف بزنم!

ايشالله دفعه ى بعد عزيزم.

مثل شير زخمى نگاهش كردم كه لبخند ژكوندش رو به رخم كشيد.

خب! شنيدى كه نيك چى گفت! حالا باورت شد؟

نمى دونستم چه جوابى بدم.

اين بشر به قدرى زيرك بود كه احساس مى كردم جريان وصيت نامه و دشمن قديميش،
همش يه نقشس!

با تو ام.

تا حدودى آره.

پوف كلافه اى كشيد.

من زياد وقت ندارم رستا... پس زودتر تصميمت رو بگير.

_اڳه بڳم آره اين وسط چي به من مي رسه؟

_پول...تو اين دنيا هيچ چيز مهم تر از پول نيست.

_براي من الان يه چيز حتی از پول هم مهمتره.

يه تاي ابروش بالا پريد و پرسيد:

_اون چيز چيه؟

_خلاصي از شر تو.

خنديد و آروم گونم رو کشيد.

_باشه...تو فقط کمک کن تا من به خواستم برسم.

_از کجا معلوم بعد از اينکه به خواستت رسيدي، نزدي زيتر قول و قرارمون؟ من به تو
نمي تونم اعتماد کنم.

_توي يه قرارداد مي نويسم...خوبه؟

_دقيقا چي مي نويسي؟

_هر چي که تو بخوای!

پوفي کشيدم و ناليدم:

_آخه چرا نمیری سراغ یه نفر دیگه؟

دستم رو محکم گرفت و جواب داد:

_چون من به تنها کسی که اعتماد دارم تویی.

_ولی من به تو اعتماد ندارم.

نه تنها بهش برنخورد، بلکه لبخند محوی زد.

_مگه نمی خوای من بیخیالت بشم؟

_چرا.

_خب پس باید کمک کنی... من وقتی مشکلم حل شد، دیگه دست از سرت برمی دارم... انگار نه انگار که دختر کوچولوی سرگرد شریفی رو می شناسم.

” دختر کوچولوی سرگرد شریفی! ”

خیلی وقت بود که فامیل بابا رو به زبون نیاورده بود!

ادامه داد:

_حتی شاید کمک کردم تا برگردی پیش خانوادت.

لعنتی!

داشت فرییم می داد.

داشت به طرز ماهرانه ای، اغوام می کرد.

_ نظرت چیه؟ هوم؟ دلت برای مادرت یا بابا جون سرگردت تنگ نشده؟

بغض آلود گفتم:

_ چرا... تنگ شده.

_ اگه مشکلم حل بشه برت می گردونم پیش خانوادت... قول میدم... توی قرارداد ذکر می کنم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ باید یکم فکر کنم.

دستم رو رها کرد و از روی صندلی برخاست.

_ تا آخر امشب وقت داری تصمیم بگیری.

سپس شوونم رو لمس کرد و گفت:

_ و امیدوارم تصمیمت هم به نفع من باشه و هم به نفع خودت.

* * * * *

نگاهی وصیت نامه انداختم و وقتی دیدم هم چنان چیزی دستگیرم نمیشه، کلافه روی تخت انداختمش.

خیلی دو دل بودم.

از یک طرف این بهترین شانس برای خلاصی از دست کارن بود.
و از طرفی هم می ترسیدم ریسک کنم و تو برزخ بدتری بیوفتم.

با اینکه حتی نیک هم پشت تلفن قضیه ی وصیت نامه رو تأیید کرد، باز هم نمی تونستم
به کارن اعتماد کنم.

آخه اون آدم به شدت زیرک و باهوشیه!

انقدر زیرک که حتی دست هیلتز افسانه ای رو هم در استراتژی و هوش بسته.

با تقه ای که به در خورد، از افکار مغشوشم فاصله گرفتم و نگاهم و به در دوختم.

بلافاصله در باز شد و طبق تصورم کارن داخل اومد.

پیراهن جذب و سفیدی به تن داشت و سه دکمه ی بالای پیراهنش و باز گذاشته بود.

در نتیجه اون عضلات برجسته و ستبر سینهش، بدجور با روح و روان آدم بازی می
کرد.

_دیدم لامپ اتاقت روشن... فهمیدم هنوز بیداری!

صداش که به گوشم خورد، نگاهم و از عضلات سینهش گرفتم و به صورتش چشم دوختم.

جلو اومد و کنارم روی تخت نشست.

نگاهش به وصیت نامه افتاد و لب زد:

_می تو نم حدس بز نم برای چی هنوز بیداری!

چیزی نگفتم که ادامه داد:

_تصمیمت رو گرفتی؟

_هنوز نه.

_یعنی پول یا خانوادت اصلا برات مهم نیست؟

داشت دوباره دستش و می داشت روی نقطه ضعفم!

یعنی خانوادم.

نمی دونم چرا بیخیال مامان و بابای بیچاره ی من نمی شد؟؟؟

_چرا هس...ولی...

_اگه هس پس برای انقدر تعلل می کنی رستا؟ من زیاد وقت ندارم و باید هر چه زودتر

به اون پول برسم...باور کن که این معامله، یه معامله ی دو سر برد.

سری تکون دادم و در یک تصمیم ناگهانی گفتم:

_باشه...اما من یه سری شروط دارم.

_اوکی! بگو ببینم چی هست این شروطت!؟

_یک! باید توی قرارداد ذکر کنی که تو مدت این یک ماه حتی انگشتت به من نمی خوره... فهمیدی؟

خندید.

_قبول... دیگه چی؟

_حق طلاق رو بدی به من.

_اوکی.

_و اینکه بعد یک ماه دست از سرم برداری... به قول خودت، انگار نه انگار که من رو می شناسی.

_خب! بازم شرطی مونده؟

کمی فکر کردم.

باید هر شرطی که به ذهنم می رسید رو به زبون میاوردم.

_آها... در عوض قبول این ازدواج صوری، چی به من می رسه؟

_پول.

_چه قدر؟

_چهارصد میلیون.

پوزخندی زدم و از روی تخت بلند شدم.

_هه! فقط چهارصد میلیون؟ من دارم ریسک بزرگی می کنم.

تاکید کرد:

_چهارصد میلیون دلار.

یا خدا...

اصلاً چهارصد میلیون دلار، چندتا صفر داشت؟

_خوبه؟ راضی هستی؟

به سختی محتوای دهانم و قورت دادم و گفتم:

_آره.

_اگه شرط دیگه ای مونده، بگو! می شنوم.

_نه... شرطام فقط همین بود.

_یعنی نمی خوای شرط بذاری که برت گردونم پیش خانوادت؟

_خودم یه وری نیستم... با اون چهارصد میلیون دلار، می تونم یه هواپیما بخرم و برگردم.

خندید و روی تخت دراز کشید.

_اما بحث، فقط سر چه جوری رفتن نیست!

_پس سر چیه؟

_من حتی می تونم ابروی ریخته شدت رو هم بهت برگردونم.

متعجب نگاهش کردم.

واقعا می تونست؟ یا داشت بلوف می زد؟

_چه جوری اونوقت.

با اعتماد به نفس گفت:

_خوب می دونی کاری نیست که من نتونم انجام بدم.

سری تکون دادم.

_اره... خوب می دونم.

_تو فقط کمک کن تا به اون پول برسم... بعدش دیگه با من!

چیزی نگفتم که پلک روی هم فشرد و خوش خواب و روی خودش کشید.

غضب الود گفتم:

_می خوام بخوابم... برو از اتاقم بیرون.

_من جام خوبه.

ضربه آرومی به پاش کوبیدم و غریدم:

_برو بیــــــــــــــــرون!

یکی از چشم هاش و باز کرد و پرو پرو گفت:

_عزیزم ما فردا زن و شوهر می شیم...بهبتره از همین امشب با این اوضاع کنار بیای و عادت کنی.

_صد سال سیاه حاضر نیستم کنار تو بخوابم!

از روی تخت برخاستم و خواستم به طرف در برم ولی صدای جدیش طنین انداخت و مانع شد.

_یات و از در بذاری بیرون، قول و قرارمون منتفی!

_منتفی نیست...چون تو به من نیاز داری.

_و همین طور تو به من!

دستم روی دستگیره ی در، ثابت موند.

ادامه داد:

_بیا بگیر روی تخت بخواب.. نترس! نمی خورمت.

پوفی کشیدم و سمتش برگشتم.

یه جورایی حالا دیگه به کارن اعتماد داشتم.

چون حدود یک هفته ای میشد که من داخل عمارتش بودم و اون خطایی ازش سر نزده بود!

چندتا بالشت از پایین تخت برداشتم و درست کنارش و بین مون قرار دادم.

آبازور رو خاموش کردم و روی تخت جای گرفتم.

با اینکه سدی از بالشت بین مون بود اما به خوبی می تونستم گرمای وجودش رو حس کنم!

جوری که انگار من رو در آغوش گرفته....

پشت بهش خوابیدم و نگاهم و به دیوار مقابلم دوختم که اعتراض کرد:

_بچرخ سمت من.

_ نمی خوابم.

_ تو که یه کوه متکا بین مون گذاشتی... از چی می ترسی دیگه؟

_ از چیزی نمی ترسم... فقط نمی خوابم چشمم به قیافت بیوفته و کابوس مهمون خوابم بشه.

_ من برای هر کس کابوس باشم، برای تو یه رویام.

پوزخندی زدم و گفتم:

_ بسه بابا... دیوارا از این همه اعتماد به نفس کاذب ترک افتاد.

جوابی نداد.

همون طور که پشتم بهش بود، پلک روی هم فشردم و سعی کردم به هر سختی که هست بخوابم.

با اینکه حضورش معذبم کرده بودم، اما کم کم چشمم گرم شد و خوابم برد.

* * * * *

” کارن ”

ریتم نفس های رستا که آرام شد، فهمید دخترک خوابش برده!

دست دراز کرد و تره ای از موهای لخت رستا رو بین انگشتاش گرفت.

نرم بود!
و البته خیلی لطیف...

لطافتی که تا به حال از هیچ دختر دیگه یا معشوقه هاش ندیده بود!

شاید هم دیده بود.
ولی خب! رستا برای اون جذابیت و لطافت دیگری داشت.

سد متکا رو برداشت و آروم آروم نزدیک رفت.

نمی دونست کاری که داره انجام میده درسته یا نه!

شاید رستا بیدار می شد.
و شاید هم چنان در خواب عمیقش باقی می ماند.

به هر حال باید ریسک می کرد!

با احتیاط دستش و روی کمر رستا گذاشت و اون رو سمت خودش کشید.

سرش و بین موهای او فرو برد و حجم عظیمی از اکسژن رو، راهی ریه هاش کرد.

بوی خوبی می داد!
بویی که با اکسیژن، تلفیق شده بود.

رستا رو بیشتر به خود فشرد و چشم هاش رو بست.

داشت در کنار این دختر...

در کنار دختر سرگرد شریفی، دشمن خونیش آرامشی رو تجربه می کرد که تا به حال حتی بهش نزدیک هم نشده بود...

* * * * *

”رستا”

صبح با تکون های شدیدی، پلک گشودم و وحشت زده توی جام نشستم.

ترسیده گفتم:

_ یا خدایا... چیشده؟؟

_ صبح بخیر.

با شنیدن صدای کارن اخمام درهم رفت.

عصبی بهش زل زدم و غریدم:

_ زهر مارو صبح بخیر! بلد نیستی مثل آدم یکی رو بیدار کنی؟

نگاهش و به ساعتش دوخت و من تازه متوجه ظاهر اراسته و رسیمش شدم.

_بدو که داره دیر میشه!

یه تای ابروم بالا پرید.

_برای چی داره دیر میشه??

نگاهش و از ساعتش گرفت و با لبخند گفت:

_ازدواج مون!

ریشخندی زدم و مجدد توی جام دراز کشیدم.

_برو بابا...چه قدر دلت خوشه هاااا.

سمتم اومد و بالای سرم ایستاد.

_نمی خوام به زور بلندت کنم...پس خودت مثل یه دختر خوب و حرف گوش کن برو یه آبی به دست و صورتت بزن و آماده شو.

برای اینکه دست از سر کچلم برداره گفتم:

_بدون شناسنامه من، اصلا چه طور قراره ازدواج کنیم؟ هوم؟

_صبح یکی رو فرستادم تا شناسنامه رو از عمارت نیک بیاره.

و سپس دست داخل جیب کتتش برد و شناسنامه ای بیرون آورد.

_ ایناهاش.

لعنتی! باید حدس می زدم که فکر همه جاش رو کرده!

_ نمی خوام بلند شی؟

لحنش تهدید آمیز بود.

برای همین تند از تخت پایین اومدم و سمت سرویس بهداشتی داخل اتاق رفتم.

صداش طنین انداخت:

_ من پایین منتظرم... لباس جدید هم برات گرفتم داخل کمد... حتما بپوشش!

منتظر جوابی از جانب من نشد و بیرون رفت.

وارد سرویس بهداشتی شدم و ابی به دست و صورتم زدم.

هنوز هم مطمئن نبودم اینکاری که دارم انجام میدم درسته یا نه!

کارم که تموم شد، به طرف کمد قدم برداشتم و درش رو گشودم.

با دیدن لباس حریر و نیلی رنگ، بیش از پیش به سلیقه ی کارن ایمان پیدا کردم.

خیلی قشنگ بود!

عوضی چه سلیقه ی توپی هم داشت.

تند لباس رو پوشیدم و کفشای هم رنگش هم که داخل کمد افتاده بود، پا کردم.

یکم رنگ و رو به کمک آرایش به صورتم نواختم و به طرف طبقه ی پایین رفتم.

داخل باغ، کارن منتظرم به ماشینش تکیه داده بود و داشت ساعتش رو چک می کرد.

مثل اینکه خیلی عجله داشت.

مقابلش ایستادم که سرش و بالا آورد و دقیق بر اندازم کرد.

انتظار داشتم ازم تعریف کنه ولی حسابی زد تو برجکم!

من بلد نیستم سه ساعت منتظر کسی وایسم! بهتره دیگه تکرار نشه.

چشمکی نثارش کردم و گفتم:

کم کم با واژه ی منتظر بودن آشناییت پیدا می کنی جناب.

اخمی کرد و عینک دودیش و روی صورتش گذاشت.

سوار شو.

خواستم سوار بشم که دیدم اون غول بیابونی هام دارن میان.

اعتراض کردم:

_ اینا دیگه کجا دارن میان؟

_ بادیدگار دام همیشه همراهم هستن.

_ نترس جون عزیز... کسی حاضر نیست از یه کیلومتریه تو برج زهرمار رد بشه... این بیچاره ها رو بفرس کیک و نوشابه شون رو بخورن بابا.

_ به جای فک زدن سوار شو.

ایش زیر لبی گفتم و ناچاراً عقب نشستم.

کارن هم سوار شد و کنارم جای گرفت.

اون دو غول بیابونی ها هم رفتن جلو.

چه قدر از شون بدم میومد.

نکبتاااااااااا...

مثل رئیس شون، بیس و گند اخلاق بودن!

به ثانیه نکشید که ماشین به راه افتاد و از عمارت بیرون زد.

یکم که گذشت، پرسیدم:

_ کجا میریم؟

په جا که کارای ازدواج صوری و قرارداد رو انجام بدیم.

دلم شور افتاد.

اسم ازدواج صوری و قرارداد که میومد، بند بند وجودم می لرزید.

دلم نمی خواست تن به این ازدواج صوری بدم.

اما مجبور بودم.

چون اگه کارا درست پیش می رفت، کارن کمکم می کرد برگردم پیش خانوادم.

و همین طور ابروی به ناحق ریخته شده ی من و بابا رو برمی گردوند.

ولی اگه کارا درست پیش نمی رفت...

فقط باید خودم و به خدا می سپردم!!!

* * * * *

نگاهی به شناسنامه انداختم و غم عالم در دلم چمبره زد.

دیگه سفید نبود.

بلکه حالا بخش مربوط به همسر، سیاه شده بود!

با اینکه می دونستم این سیاهی فقط به مدت یک ماه موندگاره، اما نمی دونم چرا بغض کرده بودم.

نمی تونستم نفس بکشم.

انگار کسی گلوم رو گرفته بود و محکم می فشرد.

به چی سه ساعت زل زدی؟ به اسم و فامیل قشنگ من؟

چشم از صفحات شناسامم گرفتم و با حرص خریدم:

قرارداد کو؟

قرارداد رو مقابلم تگون داد.

اینها... حتی حق طلاقم به خودت دادم.

ببینم.

و سپس قرارداد رو ازش گرفتم.

تموم شروط طبق خواسته ی من داخلش لحاظ شده بود.

ناخودآگاه پورخند تلخ و دردناکی زدم.

هه!

یه ازدواج قراردادی مسخره!

اونم با کارن مارشال!

شیطان بزرگ...

_حالا راضی شدی؟

چشم از قرارداد گرفتم و انگشتم و تهدید امیز مقابلش تکون دادم.

_فقط یک ماه.

سرش و جلو آورد.

نگاهش مدام بین تک تک اجزای صورتم چرخید تا اینکه سرانجام روی لب هام ثابت
موند.

لعنتی!

اصلا اینجور که نگاهم می کرد، دست و پام و گم می کردم.

_اگه بیشتر از یک ماه کارم طول بکشه چی؟

_اونوقت طلاق میگیرم! حق طلاقم دادی به خودم.

انگشتم و گرفتم و با لبخند گفت:

_تند نرو کوچولو! تو باید طبق خواسته ی من پیش بری.

_و اگه پیش نرم!؟

_فکر کنم تا الان باید خوب فهمیده باشی که اصلا با کسی شوخی ندارم رستا.

_اره فهمیدم...اما من هر کسی نیستم! اسباب بازی یا نوچه ی تو هم نیستم! چیزی هم برای از دست دادن ندارم...برای همین طبق قواعد خودم جلو میرم نه خواسته های تو!

سپس انگشتم و از تو دستش بیرون کشیدم و با قرارداد ضربه ی آرومی تخته سینش کوبیدم.

_اوکی جناب مارشال؟

انتظار داشتم عصبی بشه اما برخلاف تصورم، لبخندش پر رنگ تر شد.

_پس می خوای بازی کنی! اشکالی نداره...من عاشق بازی کردنم...به خصوص اگه طرف مقابلم تو باشی.

به سختی محتوای دهانم و قورت دادم.

فکر کنم خودم و تو بد منجلابی انداختم!

ادامه داد:

_از امروز دیگه ازادی...دیگه تو عمارتم زندانی نیستی...هر جا می خوای می تونی بری...ولی....

به اینجای جملش که رسید، مکث کرد.

بهت زده پرسیدم:

_ولی چی؟

_ولی این و فراموش نکن که تو دیگه همسر منی! همسر کارن مارشال افسانه ای!

_هه! این ازدواج صوریه...الکی جدی گ...

میون کلامم پرید:

_چه صوری چه غیر صوری سمت کنار اسممه! پس حواست باشه پات و کج نداری.

لحنش ترسناک بود و بیشتر حکم یه اخطار رو برام داشت.

می خواست بهم بفهمونه که مثل سایه دنبالمه و رهام نمی کنه.

تاکید کرد:

_فهمیدی چی گفتم؟

سر تکون دادم.

_خوبه!

سپس دست داخل جیب کتتش برد و جعبه ای بیرون آورد.

جعبه رو به طرف گرفت.

متعجب پچ زدم:

_این چیه دیگه؟

_بازش کن.

جعبه رو گرفتم و با تردید بازش کردم.

یه حلقه ی ظریف و زنونه که تک نگین الماس مانندی روش خودنمایی می کرد، داخل جعبه بود.

به جای اینکه محو زیبایی حلقه بشم، پوزخند زدم.

_هه! می خوای حلقه دستم کنم؟

_اره... اجباریه.

در جعبه رو بستم.

_اونوقت چرا؟

_جواب سوالت کاملا واضح... چون من میگم.

آخ که چه قدر دلم می خواست اون لحظه یکی بکوبم تو اون صورت زاویه دار و خوشگلش.

عوضیه زورگو!

_من حلقه نمی ندازم.

در یک حرکت ناگهانی، دست چپم رو محکم گرفتم.

بعد هم علی رغم تموم تلاش هام، انگشتر رو تو دستم انداخت.

لبخندی از روی رضایت زد.

_به به...چه قدر هم که به دستت میاد!

با حرص خواستم انگشتر رو در بیارم که اخماش در هم رفت.

غرید:

_نمی خوامی که کلامون بره تو هم؟؟

_اصلا خودت چرا حلقه نمیندازی؟

_چون معشوقه های خوشگلم و از دست میدم.

عصبی سرم و بین دستام گرفتم.

احساس می کردم مویرگ های مغزم از دست این بشر، در حال انفجار هستن!

لعنتی فقط بلد بود آدم و حرص بده...

نگاهش و به ساعتش دوخت و گفت:

_من باید برم، یه جلسه ی مهم دارم.

_پس من چی؟ من چیکار کنم؟

_یه ماشین پایین ساختمون منتظرته... هر جا بخوای می برتت.

لب هام بی اختیار لرزید:

_واقعا هر جا؟

سر تکون داد.

_آره... آزادیت از امروز شروع میشه خانم کوچولو... فقط مواظب باش پات و کج نداری.

این رو تهدید آمیز گفت و از ساختمون بیرون زد.

با خروجش تند سمت پنجره ی شیشه که سر تا سر اتاق رو احاطه کرده بود رفتم و به پایین چشم دوختم.

مقابل ساختمون دوتا ماشین مشکی و مدل بالا پارک شده بود.

کارن سوار یکی از اون ماشین ها شد و طبق گفتش، به جلسه رفت.

ماشین دیگری با راننده ی شخصیش، در اختیار من بود.

و هر جا می خواستم می تونستم برم!

فقط نباید به قول کارن، پام و کج می داشتم....

قرارداد رو داخل کیفم گذاشتم و تند از اون ساختمون لعنتی بیرون زدم.

خواستم بی توجه به اون ماشین به راهم ادامه بدم اما راننده تند پیاده شد و گفت:

_خانم!

دندون قروچه ای رفتم و با حرص سمتش برگشتم.

_بله؟

_جناب مارشال گفتن هر جا می خواید برید، من برسونم تون.

_ممنون...خودم پا دارم...می تونم برم!

_لطفا سوار شید...من نمی خوام جناب مارشال توییخم کنن.

چه قدر همه از این جناب مارشال می ترسیدن!

ناچاراً سمت ماشین رفتم و سوار شدم.

راننده هم سوار شد و به راه افتاد.

_کجا برم خانم؟

مقصد مشخصی نداشتم!

قطعا هر جا که می رفتم، این یارو گزارشش رو بی برو و برگرد به کارن می داد.

_نمی دونم.

با مکث کوتاهی گفت:

_الان وقت ناهاره...می خواید ببرم تون به یکی از بهترین رستورانای شهر؟

_اره.

بالاخره از هیچی بهتر بود.

راننده پاش و روی پدال گاز فشرد به سرعتش افزود.

بعد از حدود نیم ساعت یا حتی بیشتر، مقابل رستوران بزرگ و شیکی پارک کرد.

_ اینجا بهترین رستوران شهر.

نگاه دقیقی به رستوران انداختم و به نظرم خیلی آشنا اومد!

کمی که فکر کردم به خاطر آوردم که اینجا متعلق به نیکه...

انگار که بهم برق سه فاز وصل کرده باشن از جا پریدم و پرسیدم:

_ رئیس این رستوران کیه؟

_ نمی دونم خانم... فقط در جریانم که اینجا بهترین رستوران شهره.

ظاهراً جز خدمه ی رستوران، کس دیگه ای نمی دونست که اینجا متعلق به نیکه...

که البته، چه بهتر!

لبخند دندون نمایی زدم و تند از ماشین پیاده شدم.

داخل رستوران رفتم و سمت اولین گارسونی که دیدم، هجوم بردم.

_ ببخشید.

گارسون ایستاد و پچ زد:

_ بله؟

_ رئیس تون، نیک مارشال! امروز اومدن؟ کار مهمی باهاشون دارم.

نه متاسفانه.

آه از نهادم بلند شد.

فکر می کردم امروز دیگه می بینمش...

* * * * *

بعد از اینکه مسواک زدم از سرویس بهداشتی بیرون اومدم که چشمم به جمال کارن روشن شد.

رو تخت من لم داده بود و یه کتاب می خوند.

غضب آلود غریبم:

تو روی تخت من چیکار می کنی؟

ریلکس جواب داد:

معلوم نیست؟ دارم کتاب می خونم دیگه!

حوصله بحث ندارم... برو از اتاق من بیرون.

نچی زد.

تصمیم گرفتم امشب اینجا بخوابم.

عصبی سمتش رفتم.

همین که خواستم بالشت روی تخت رو بردارم تا توی سرش بکوبم، در یک حرکت غافلگیرانه مچ دستم رو گرفت و من رو سمتش خودش کشید.

انتظار همچین ری اکشنی از جانبش نداشتم و بی اختیار در آغوشش پرت شدم.

بالا تنم روی سینه ی ستبرش و مردونش قرار گرفت.

و بدتر از صورتش بود که مماس با صورتم بود.

قبل از اینکه اتفاق بدی بیوفته کمی خودم و عقب کشیدم و گفتم:

_تو نباید بیای به اتاق من!

صدام می لرزید.

مگه میشد در فاصله ی میلی متری از کارن مارشال باشی و نلرزی؟؟

_من هر جا که بخوام میرم... و در ضمن! اگه فراموش کردی بذار به یادت بیارم که تو الان زن منی.

تاکید کردم:

_زن صوری!

نگاهش سمت لب هام سوق پیدا کرد.

آخ لعنتی...

لعنتی منو اینجوری نگاه نکن.

پس یه بوسه ی صورتی هم نباید ایرادی داشته باشه؟ مگه نه؟

و تا اومدم آروم آروم معنای حرفش و فراشد کنم، لب هاش روی لب هام قرار گرفت و عمیق بوسید.

مثل دفعه ی قبل، داغی و گرمای وجودش و به تمام رگ های بدنم تزریق کرد.

خیلی می ترسیدم.

ترس از اینکه مبدا روزی محتاج این بوسه بشم!

سرش و که عقب کشید، اولش در بهت بودم.

ریتم نفس هام نا منظم بود و گویی در بُعد دیگه می رقصیدم.

اما کم کم با گذشت ثانیه ها به خودم اومدم.

اخم بین ابرو هام نشست و گفتم:

تو قرارداد ذکر کرده بودیم که حتی نباید انگشتت بهم بخوره!

من اون قرارداد لعنتی رو گا**دم!

و بعد باز بوسه رو لب هام نشوند.

اینبار سعی کردم خودم رو عقب بکشم.

اما فایده نداشت.

محکم من رو چسبیده بود.

بعد از گذشت چند ثانیه، بالاخره لب هاش و از لب هام جدا کرد.

عصبی از روش بلند شدم.

_تو لعنتی داری می زنی زیر اون قرارداد! انگار یادت رفته که چه قول و قرارایی با هم گذاشتیم!!

ریلکس گفت:

_الکی جوش نیار کوچولو...یه بوسه که دیگه این کولی بازی ها رو نداره.

ارتعاش صدام بی اختیار بالا رفت.

_من دوست ندارم کسی از روی هوس لب هام رو ببوسه...فهمیدی??

_از کجا می دونی هوس بود؟؟ هاااان؟؟

نفس در سینم حبس شد و قلبم بی قرار به تپش افتاد.

نمی دونستم چه جوابی باید بدم.

اصلا انتظار نداشتم اینطور در مقابلم گارد بگیره و همچین حرفی بزنه.

یکم که گذشت دیدم فضا مون خیلی متشنج شده.

چون نه من چیزی می گفتم و نه اون!

فقط هر دو معنا دار هم دیگه رو نگاه می کردیم.

برای تغییر فضا، سمت در اتاق رفتم.

غریدم:

_عمر اااا اگه اینجا کنار تو بخوابم.

پرو پرو گفت:

_اوکی بیبی... به سلامت... درم پشت سرت ببند.

و بعد خوش خواب و روی خودش کشید.

با حرص دستگیره رو بین انگشتم فشردم و خواستم از اتاق بیرون برم که صداس طنین انداخت.

_جواب سوالم و ندادی!

میخکوب سر جام ایستادم.

نفسی تازه کردم و با مکث جواب دادم:

_حسم بهم می‌گه.

_حست اشتباه می‌کنه... من تو رو از روی هوس نبوسیدم.

دیگه به بحث ادامه ندادم و تند از اتاق بیرون زدم.

خودم و به طبقه ی پایین رسوندم و روی کاناپه نشستم.

دستم و روی سینم، جایی که قلبم با بالا ترین مقیاسش در حال تپش بود گذاشتم و نالیدم:

_چته لعنتی؟ چته؟

صبح که از خواب پا شدم دیدم روی تخت اتاق خودم!

ولی خوب به خاطر داشتم که دیشب روی کاناپه خوابیدم.

یعنی...

یعنی کارن من رو به اتاقم آورده؟

صدایی از ته ذهنم بهم تلنگر زد:

” نه! کار اجنه هاس ”

از تخت پایین اومدم بعد از اینکه آبی به دست و صورتم زدم به طبقه ی پایین رفتم.

مثل همیشه بعد خوردن صبحونه خواستم برم یکم بیرون هوا بخورم ولی شخصی صدام زد و مانع شد.

_ببخشید خانم.

سمت صدا برگشتم و با همون دختر خدمتکار جوون مواجه شدم.

خودش و تند بهم رسوند.

پچ زدم:

_بله؟

سرش و پایین انداخت و انگشتاش و درهم قفل کرد.

_یه چیزی می خواستم ازتون بپرسم.

_خب بپرس.

_فقط لطفا یه آقا چیزی نگید.

_ خیالت راحت... چیزی نمیگم...سوالت و بپرس.

_ شما واقعا با آقا نسبتی ندارید؟

_ نه... اینو قبلا هم گفتم.

_ آخه...

مکث کرد.

متعجب لب زدم:

_ آخه چی؟

_ آخه دیشب من نرفتم خونه... همین جا تو یکی از اتاقای طبقه ی پایین خوابیدم.

_ خب؟

_ بعد نصف شب که اومدم بیرون آب بخورم، دیدم آقا شما رو بغل کردن و دارن به طبقه ی بالا می برن.

_ خب این چه ربطی به سوالت داشت؟

_ ربطش اینه که من تا به حال ندیده بودم آقا انقدر به یه زن اهمیت بده...انقدر حواسش بهش باشه...برای همین فکر کردم شاید شما با آقا یه نسبتی دارید که اینطور بهتون توجه می کنن.

_ نه... هيچ نسبتی ندارم... حالا برو به کارت برس.

_ چشم خانم.

تند از مقابل کنار رفت و به داخل آشپزخانه پناه برد.

با رفتنش، احساس کردم نفس کم آوردم.

همون جا، کنار در ورودی روی سرامیک ها نشستم و پلک روی هم فشردم.

کارن...

کارن داشت چه بلایی سر من میاورد؟؟

* * * * *

مقابل راننده ایستادم و گفتم:

_ می خوام برم رستوران ناهار بخورم...میشه منو ببرید؟

_ کدوم رستوران خانم؟

_ همون رستورانی که دفعه ی قبل بردید

_ چشم...لطفا سوار شید.

زیر لب تشکری کردم و سوار ماشین شدم.

راننده هم سوار شد و به راه افتاد.

خداروشکر انگار نه کارن و نه راننده نمی دونستن اون رستوران متعلق به نیک.

و این یه پوئن مثبت برای من بود.

در طی مسیر، راننده گفت:

__شعبه جدید همین رستوران هم افتتاح شده...می خواید بیرم تون اونجا؟

__شعبه جدید؟؟

__بله.

__کی افتتاح شده؟

__همین دیروز.

ذهنم جرقه زد!

شاید به مناسبت افتتاحیه، نیک الان داخل اون شعبه جدید بود و می تونستم پیداش کنم!

__اوکی...برو به شعبه جدید رستوران.

__چشم.

و به سرعتش افزود.

چون شعبه جدید نزدیک تر بود، در نتیجه خیلی هم زود تر رسیدیم.

به محض توقف ماشین، پایین رفتم و سمت ورودی گام برداشتم.

پام و که داخل رستوران گذاشتم با حجم انبوهی از جمعیت مواجه شدم.

اووووووووه! چه خبر بود!

سمت صندوق رفتم و گفتم:

_ببخشید خانم.

زن سر بلند کرد و با یه لبخند دندون نما گفت:

_جانم عزیزم؟

_می خوام رئیس اینجا...جناب نیک مارشال رو ببینم.

لبخندش به یکباره محو شد.

_چیکار شون دارید؟

_بگید رستا می خواد ببینتش.

اما...

کارم خیلی واجبه خانم.

پوفی کشید.

باشه.

خیلی ممنون.

زن یک نفر رو جای خودش پای صندوق گذاشت و رفت تا نیک رو صدا کنه.

تو این فاصله من فقط مضطربانه ناخن می جویدم.

بالاخره بعد از گذشت چند دقیقه، زن برگشت.

مقابلم قرار گرفت و گفت:

انتهای راهرو... اتاق مدیریت.

بازم ممنون.

خواهش می کنم عزیزم.

به سرعت سمت اون اتاق شتافتم.

پشت در ایستادم و نفسی تازه کردم.

سپس چند تقه به در کوبیدم.

طولی نکشید که صدای گیرای نیک طنین انداخت:
_بیا داخل.

لبخندی زدم و داخل رفتم.

به محض ورودم، از پشت میز بلند شد.

صاف ایستاد و ناباورانه نگاهم کرد.

_اولش فکر کردم کارن متوجه شده این رستوران متعلق به منه و می خواد با آوردن اسم تو و شروع یه نقشه ی جدید فقط اعصابم و به هم بریزه...ولی الان می بینم نه! نقشه ای در کار نیست...واقعا خودتی!

در رو پشت سرم بستم و جلو رفتم.

اون هم متقابلا چند قدم سمتم برداشت.

در یک حرکت ناگهانی من رو در آغوش کشید و روی موهام بوسه ای نشوند.

سپس نزدیک گوشم نجوا کرد:

_ببینم حالت خوبه؟ کارن اذیتت که نکرده؟

از آغوشش بیرون اومدم و جواب دادم:

_نه!

چشمان نافذش تنگ و باریک شد.

_واقعا؟

_اره... رفتارش با من خیلی خوبه.

پوزخند معنا داری زد.

_میشه گفت از معجزات!

_چی از معجزات؟

_همین رفتار خوب کارن با تو... اون با هیچکس خوب نیست... به خصوص اگه طرفش
یه زن باشه.

نفسی تازه کرد و افزود:

_تو واقعا استثنای زندگی اون هستی!

و همین طور کارن، استثنای زندگی منه...

به صندلی اشاره کرد.

__ بشین لطفا.

باشه زیر لبی گفتم و روی یکی از صندلی های چرمی جای گرفتم.

نیک هم کنارم نشست.

پرسید:

__ خب! چه طوری سر از اینجا در آوردی؟

__ خیلی اتفاقی!

و بعد جریان رو مفصل برایش تعریف کردم.

حرفام که به اتمام رسید، دستی به صورتش کشید و گفت:

__ این دیدار مون رو به فال نیک میگیرم!

__ خیلی تلاش کردم تا حداقل بهت یه زنگ بزنم اما نتونستم.

دستش و روی شونم گذاشت.

_می دونم! همون طور که من خیلی تلاش کردم پیش خودم برت گردونم... اما خب نشد... تموم تلاش هام ناکام موند چون کارن هر قدمی که می خواستم برای برگردوندت بردارم، از قبل پیش بینی می کرد و جلوم و می گرفت.

_باید اعتراف کنم که خیلی زیرک و باهوش.

سر تکون داد.

_خیلی... اما حالا تو اینجا، کنار منی! می تونی همراه بیای... منم قول میدم اینبار همه جوره حواسم بهت باشه و نذارم کارن نزدیکت بشه.

لب گزیدم و نالیدم:

_نمی تونم.

یه تای ابروش بالا پرید.

موشکافانه پرسید:

_چرا؟

دل و زدم به دریا و حقیقت رو به زبون آوردم.

_چون من و کارن ازدواج کردیم.

چشمش گرد شد و رنگ از رخسارش پرید.

قبل از اینکه یه سیلی جانانه مهمونم کنه، ضمیمه کردم:

واقعا با چه عقلی؟

با چه عقلی تن به این ازدواج دادم؟

با تو ام رستا.

اون گفت به کمکم نیازه داره...گفت اگه کمکش کنم، آبروی ریخته شده ی خودم و بابام رو برمی گردونه و حتی دست از سرم بر میداره...راستش، منم با خودم گفتم چه فرصتی بهتر از این! یک ماه صوری باهانش ازدواج می کنم و بعد دیگه برای همیشه از شرش راحت میشم.

عتاب آلود غرید:

تو هم حرفاش و باور کردی؟ یعنی انقدر ساده ای؟

اگه نقشش اونطور که بخواد پیش بره، چرا که نه...حتما کمک می کنه.

چشماتش تنگ و باریک شد.

پرسید:

چه نقشه ای؟

دقیق نمی دونم...فقط گفت برای اینکه یکی از دشمنای قدیمیش و زمین بزنه نیاز به پول زیادی داره و باید بره سراغ ارثیه پدرش...شرط دستیابی به اون ارثیه هم، ازدواج...باید....

میون کلامم پرید:

_چی!!!! گفت شرط رسیدن به ارثیه، ازدواجش؟

_آره.

با حالی خراب سرش و میون دستاش گرفت.

_وای...وای...گند زدی رستا...حماقت خیلی خیلی بزرگی کردی.

ته دلم خالی شد و ترس بدی به جونم افتاد.

نالید:

_اون کارن عوضی و مکار با دروغاش گولت زده...اصلا بابام شرطی برای اون ارثیه نذاشته بود!

وا رفتم.

اون لحظه، رسماً دری به روی برزخ باز شد و من به داخلش پرت شدم...

حال خرابم رو دید اما باز به سرزنش کردن ادامه داد:

_خیلی راحت فریبش و خوردی و تو دامش افتادی!

کلافه چنگی میون موهام زدم.

هر چی با خودم کلنجا می رفتم، نمی فهمیدم چرا باید کارن همچین نقشه ای بکشه؟

آخه ازدواج با من چه سودی برایش داشت؟

مغموم به نیک زل زدم و پرسیدم:

_ مطمئنی هیچ شرطی در کنار نیست؟ شاید بابات برای کارن شرط گذاشته بوده!

سری به معنای نه تکون داد و همون کور سوی امید رو هم در من از بین برد.

_ مطمئنم هیچ شرطی وجود نداره... کارن می خواسته با این دروغا گولت بزنه... که
خب! موفق هم شده.

_ اما خب چرا... ازدواج با من چه سودی برایش داره؟

پوفی کشید.

_ نمی دونم... ولی کارن چیزی رو که بخواد، به هر ترفند ممکن به دست میاره! این
موضوع رو فکر کنم بارها و بارها بهت گفتم.

شرمسار سرم و پایین انداختم.

شماتت آمیز پرسید:

_ چه طور تونستی بهش اعتماد کنی رستا؟

_ من اولش حرفاش و باور نکردم... ولی وقتی کنارش بودم، بهت زنگ زد... تو هم
صحت اون وصیت نامه رو تائید کردی!!

_من فقط صحت وصیت نامه رو تأیید کردم... چیزی راجب شرط و شروط نگفتم که!

حق با اون بود.

من با چشم و گوشی بسته تصمیم گرفتم و در بد مخصصه ای گیر افتادم!

نالیدم:

_حالا باید چیکار کنم؟

و با دلهره ی بیشتری افزودم:

_اصلا راهی دارم!؟

_باید ازش جدا بشی... اما نه به این زودی.

_ازدواج ما صوریه... حق طلاق هم به خودم داده... می تونم هر وقت بخوام ازش جدا بشم.

_خوبه! فعلا برگرد به عمارتش و یه جوری رفتار کن که انگار نه انگار چیزی می دونی... پنهانی هم با من در ارتباط باش.

این رو گفت و از روی صندلی برخاست.

سمت میزش رفت و دقایقی بعد یه گوشی کوچک و مشکی رنگ از داخل کشو بیرون آورد.

سیم کارتی داخل گوشی انداخت و گوشی رو به دستم داد.

تاکید کرد:

فقط حواست باشه کارن چیزی نفهمه.

باشه... حواسم هست.

گوشی رو داخل کیفم گذاشتم و از روی صندلی برخاستم.

من دیگه باید برم... می ترسم راننده ی کارن شک کنه.

سپس سمت در اتاق قدم برداشتم.

لحظه ی اخر قبل از اینکه دستگیره رو لمس کنم، صدایش طنین انداخت:

رستا.

به طرفش برگشتم و سوالی نگاهش کردم.

نگران گفت:

خیلی مراقب خودت باش.

لبخند تصنعی زدم.

من از پس خودم بر میام.

_می دونم...ولی هیچکس نه می تونه ذهن کارن رو بخونه و نه از قصد واقعیش خبر داره...برای همین باید تا می تونی، احتیاط کنی...چون با فرد خیلی خیلی باهوش و خطرناکی طرف هستی.

_تموم تلاشم و می کنم!

_بازم میگم! خیلی خیلی مراقب باش...نذار بفهمه تو متوجه اصل ماجرا شدی.

سری تکون دادم.

_باشه.

* * * * *

همین که ماشین داخل باغ از حرکت ایستاد، کارن سراسیمه از عمارت بیرون اومد.

مقابل راننده قرار گرفت و خرید:

_کدوم گوررررررررری بودی؟

راننده ی بیچاره به تپه تپه افتاد.

_خانمو...خانمو...برده بودم...رستوران.

_پس چرا هرچی به تلفنت زنگ می زدم خاموش بود! هاااان؟

زهرم ترکید!

وقتی کارن عصبی میشد، واقعا ترسناک و بی رحم به نظر می رسید.

راننده با ترس و لرز گفت:

_حتما شارژش... شارژش تموم شده آقا.

کارن عصبی یقه ی راننده رو چسبید.

داد زد:

_برای من بهونه نیار... فهمیدی؟؟

_اقا غلط کردم... غلط کردم.

عصبی یقه ی راننده رو رها کرد و به عقب هلش داد.

_اخراجی... دیگه نمی خوام ببینمت... گمشو بیرون.

_چشم... چشم.

راننده به سرعت از کارن فاصله گرفت و از عمارت بیرون زد.

با خروجش، نگاه ترسناک کارن روی من نشست.

یه قدم سمت برداشت که هر اسان کیفم رو، جایی که گوشی نیک قرار داشت، چسبیدم.

کاش یه جای بهتر قایمش کرده بودم!!!

مقابلم ایستاد.

دقیق سر تا پام رو بررسی کرد و گفت:

چرا انقدر ترسیدی؟

نفس عمیقی کشیدم.

داشتم سوتی میدادم.

داشتم از خودم ضعف نشون میدادم.

به چشماش زل زدم و گفتم:

با اون داد و هواری که تو راه انداختی، نباید بترسم؟؟

دستش و دراز کرد و روی گونم گذاشت.

نه... من هر چه قدر هم عصبی باشم، هیچ وقت به تو آسیبی نمی رسونم.

نمی تونم حرفت و باور کنم.

چرا؟

چون تو رحم نداری... به هیچکس رحم نمی کنی... حتی من.

دستم و مقابل دهانم گذاشتم.

داشتم با این رفتار احمقانم همه چیز رو خراب می کردم!

اینبار با صدای آروم تری گفتم:

__ من نمی تونم به کارن نزدیک بشم.

__ چرا می تونی... باید اعتمادش رو جلب کنی.

__ آخه چه طوری؟

__ راهش و پیدا کن... یه جوری بهش نزدیک شو.

__ اگه راهش و می دونستم که به تو زنگ نمی زدم!

__ ببین رستا درسته که کارن برادر منه... ولی من حتی به اندازه ی یه سر سوزن هم نمی شناسمش... اون آدمه واقعا عجیب و غیر قابل پیش بینی... اما همین آدم غیر قابل پیش بینی الان یه نقطه ضعف بزرگ داره.

__ اون نقطه ضعف بزرگ چیه؟

__ تو.

وا رفتم.

چی داشت می گفت؟؟

نکنه دیورنه شده بود؟؟

غریدم:

_ شوخیت گرفته نیک؟

_ نه... اتفاقا کاملا جدی ام... به نظر من کارن بهت اعتماد داره... و اگه عاقل باشی از این پوئن مثبت به درستی استفاده می کنی تا بشه برگ برنت.

کلافه بازدمم و بیرون فرستادم.

خواستم باز سوال پیچش کنم که در اتاق به یکباره باز شد....

ترسیده آیگون قرمز رو فشردم و گوشی رو پشتم قايم کردم.

نگاهم و به در دوختم که دیدم یکی از خدمتکارا بین چهارچوب ایستاده.

با اخم گفتم:

_ در زدن بلد نیستی؟؟

_ ببخشید خانم... فکر کردم طبقه ی پایین هستید... اومده بودم اتاق تون رو تمیز کنم.

آره... آره ارواح عمت!

من که خوب می دونم کارن کل اهالی عمارت رو به پای من گذاشته...

اسمش آزادیه.

ولی حال من با یه زندانی در بند هیچ فرقی نداره.

_الان می تونم مشغول بشم؟

_نخیر... برو بیرون... می خوام استراحت کنم.

_چشم... چشم.

و بعد از اتاق بیرون رفت.

خواستم مجدد با نیک تماس بگیرم اما ریسک بزرگی بود.

می ترسیدم باز سر و کله ی این خدمتکار پیدا بشه و اتوی بزرگی ازم بگیره.

* * * * *

از نرده ها آویزون شدم و سرکی به طبقه ی پایین کشیدم.

کارن خیلی ریلکس روی صندلی چوبی نشسته بود و داشت کتاب می خونده.

جوری در جملات کتاب محو شده بود که انگار گذر زمان رو فراموش کرده بود!

بی قرار پوفی کشیدم.

آخه من چه طور می تونستم به این هیولا نزدیک بشم!

این نیک هم یه حرفایی می زنه هااا... آه

_رستا.

با صدا شدن اسمم توسط کارن، هول شده تکونی خوردم.

وای! نزدیک بود از بالای نرده ها شوت شم پایین!

سوالی نگاهش کردم که گفت:

_بیا پایین... کارت دارم.

نفس در سینم حبس شد.

همش ترس این رو داشتم که مبادا امروز اون خدمتکار فوضول متوجه مکالمم با نیک شده باشه!

با ترس و لرز پله ها رو پایین رفتم.

مقابله منتظر ایستادم.

یه دقیقه گذشت...

دو دقیقه گذشت...

سه دقیقه گذشت...

ولی اون فقط و فقط به کلمات کتاب زل زده بود.

آخر سر از دستش عصبی شدم و کتاب رو گرفتم.

خصمانه غریبم:

_کارت و بگو.

لبخند ژکوندی تحویل داد.

_صدات کردم تا بیای برام کتاب بخونی.

_چییی! برات کتاب بخونم؟

_اره... من از صبح جلسه داشتم... برای همین خیلی خستم... نمی تونم نوشته های کتاب رو درست و حسابی ببینم.

_تلاش کن... حتما می بینی.

و کتاب و روی پاش قرار دادم.

کاش میشد این کتاب رو بکوبونم تو سرش تا بفهمه لالایی یعنی چی!!

عصبی به خوندم ادامه دادم که باز اعتراض کرد.

_لحنت خیلی خشن و زمخت شد...مگه داری دعوا می کنی؟

_اصلا خودت بخون...به من چه.

و کتاب رو بستم.

این حرکت باعث شد تا نگاهش سمت انگشتم کشیده بشه.

موشکافانه پرسید:

_حلقه کو؟

_طبقه ی بالا...داخل جعبش.

اخم غلیظی بین ابروهاش نشست.

_مگه نگفتم همیشه باید دستت باشه؟

_مثل اینکه تو خیلی این ازدواج صوری رو جدی گرفتی ههههه.

_قبلا هم بهت گفتم...چه صوری و چه غیر صوری تا وقتی سمت کنار اسممه، همسرم محسوب میشی و باید طبق خواسته ی من عمل کنی، فهمیدی؟؟؟

ابرو بالا انداختم.

_نه...نفهمیدم.

_پس باید یه جوړه دیگه حالت کنم.

تا اومدم به خودم بجنبم و فرار کنم، دستم رو گرفت و من رو به زور روی پاش نشوند.

همین که خواست لب هام رو شکار کنه، بهش ضد حال زدم و لب هام داخل دهانم بردم.

شروع کردم به جفتک پروفی!

کلافه، محکم تر از قبل من رو چسبید و گفت:

_مثل اینکه باید مجبور به خشونت بشم.

و بعد گازی ریزی از گردنم گرفت.

از درد پلک روی هم فشردم و تا اومدم ناله کنم، لب هاش و روی لب هام گذاشت.

اینبار با خشونت بوسید.

و مثل دفعات قبل، حس عجیب تک تک سلول های بدنم رو فرا گرفت.

بعد از گذشت چند دقیقه، سرش و عقب کشید.

اولش توی بهت بودم.

اما بعد ضربه ی محکمی به شونش کوبیدم و گفتم:

_وحشی...وحشی.

نیشخندی زد.

_برو خداروشکر کن که فعلا به همین بوسه ی خشک و خالی راضیم...وگرنه اگه کار به تخت خواب و اینا بکشه، تازه می فهمی وحشی بودن یعنی چی.

ترسیده از روی پاش بلند شدم.

نابلورانه پچ زدم:

_تو دیوونه ای!

چشمکی نثارم کرد.

_اینکه می خوام زنم و لخت روی تخت خواب ببینم، دیوونگیه؟

_من زن تو نیستم...نیستم...توی اون قرارداد ذکر کردیم که این ازدواج صوریه و حتی نباید دستت بهم بخوره.

_من بی رحم نیستم... فقط دلم نمیدانم زن جذابم رو طلاق بدم... همین!

_ازت متنفرم.

_تنفر هم یه جور حسه عزیزم.

بعد یقش رو از حصار انگشتم آزاد کرد.

ادامه داد:

_ولی بهت پیشنهاد می‌کنم که به خودت دروغ نگو... حداقل با خودت صادق باش.

_من با خودم صادقم.

_نیستی... میگی از من متنفری، در صورتی که وقتی می‌بوسمت قلبت بی اختیار می‌لرزه... این لرزش قلب، میشه عشق مگه نه؟

_مزخرف نگو... من هیچ علاقه‌ای به تو عوضی ندارم.

_ولی قلبت یه چیز دیگه میگه.

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

_من قلبی رو که بخواد برای تو بتپه از سینه در میارم.

پوزخندی زد و دستش و روی سینم، جایی که قلبم در حال تپش بود قرار داد.

_این قلب داره برای من می تپه و همون جا هم جاش خوبه.

عصبی دستش و پس زدم.

_من هر طوری شده ازت طلاق میگیرم.

_اوکی بیبی...تلاشت و بکن...اصلا می خوامی خودم برات وکیل پیدا کنم؟

مکت کوتاهی کرد و سپس افزود:

_ولی نه! همیشه...آخه کدوم وکیلی در مقابل کارن مارشال می ایسته؟ هوم؟

کارد می زدی خونم در نمیومد.

من ناخواسته، با تصمیم اشتباهی که گرفتم خودم رو در بد مخصه ای انداختم.

نفس عمیقی کشید و اینبار خیلی جدی گفت:

_فعلا باید با من راه بیاری رستا تا مشکلم حل بشه...اگه کمک کنی، پای قولم میمونم و
آبروی ریخته شدت رو برمی گردونم...اوکی؟

عوضی هنوز داشت من رو بازی می داد.

من که حالا خوب می دونستم ارثی در کار نیست و همش یه نقشس!

فقط ای کاش...

ای کاش هدفش رو از ازدواج و راه انداختن این سناریو کتیف می فهمیدم.

_اوکی؟؟

باید اعتمادش رو جلب می کردم.

تنها راه نجاتم همین بود.

ناچاراً سر تکون دادم.

_باشه.

* * * * *

_الو نیک!

متوجه حال خرابم شد و نگران پرسید:

_چیشده رستا... چرا صدات گرفته؟؟

نتونستم خودم و کنترل کنم و پقی زدم زیره گریه!

_رستا... چیشده؟؟

صداش خیلی متزلزل تر از قبل به نظر می رسید.

اما من به قدری بغض داشتم که نمی تونستم جوابش رو بدم.

_ الو... رستا... صدام و می شنوی؟

بینیم و بالا کشیدیم و با بغض گفتیم:

_اره... می شنوم.

_چیشده؟ کارن کاری کرده؟

با شنیدن نام کارن، داغ دلم تازه شد و قطرات اشک سوزان روی گونم چکید.

غرید:

_جون به لبم کردی... خب حرف بزن ببینم چیشده.

نالیدم:

_من... من... هر چی... بلا سرم... میاد... از سادگی و حماقتمه نیک.

و باز زدم زیره گریه.

کلافه بازدمش و بیرون فرستاد.

_رستا... یا گریه کن یا با من حرف بزن... من اصلا نمی فهمم چی میگی.

دستی به چشمای اشک آلودم کشیدیم و با بغض گفتیم:

_همین یک ساعت پیش فهمیدم اون قرارداد لعنتی هیچ اعتباری نداره... فهمیدم باز کارن گولم زده.

تو این وضعیت چه طور می تونست با من درمورد امید حرف بزنی؟؟

_ببین رستا، کارن واقعا آدم زیرک و باهوشیه...هرکس دیگه ای هم جای تو بود حتما فرییش رو می خورد...پس الکی خودت رو سر زنش نکن...باشه؟

جوابی ندادم که پا فشاری کرد.

_باشه دختر خوب؟

_باشه! حالا من باید چیکار کنم؟

_همون کاری که گفتم.

به قدری ذهنم آشفته بود که اصلا به خاطر نیاوردم داره درمورد چی حرف می زنه!

برای همین گنگ پرسیدم:

_کدوم کار؟

_جلب اعتمادش.

_این رو از من نخواه...من نمی تونم اعتماد کارن رو جلب کنم.

_می تونی.

_واقعا کار غیره ممکنیه!

__ باید به ممکن تبدیلیش کنی... چون تنها راه تو همینه.

آه از نهادم بلند شد.

عجب شرایط سخت و اسفناکی بود!

__ من مطمئنم می تونی... فقط خودت و باور داشته باش.

لب از هم شکافتم تا جوابش رو بدم ولی ناگهان در اتاق باز شد و کارن داخل اومد.

اولش فقط بهت زده نگاهش کردم.

اما کم کم به خودم اومدم و هراسان گوشی رو پشتم بردم.

ولی خب! چه فایده؟

دیگه خیلی خیلی دیر شده بود و کارن گوشی رو دیده بود.

اخم وحشتناکی بین ابرو هاش جا خوش کرد و در اتاق رو بست.

قدمی به سمت برداشت که از شناس گندم صدای نیک همون لحظه در فضای ساکت و خوفناک اتاق پیچید.

_ الو رستا؟ چرا يهو ساكت شدي؟ باز دوباره داري گريه مي كني دختر خوب؟

از ترس غالب تهی کردم.

كارن حتما منو مي كشت.

آره! حتما مي كشت.

مقابلم ايستاد و عصبی غريد:

_ گوشي رو بده من.

جرعت نكردم مخالفتي كنم.

بی هیچ چون و چرایی، گوشي رو كف دستش گذاشتم.

_ الو! صدام و مي شنوي؟

پوزخندی زد و گفت:

_ آره... مي شنوم داداش!

صدایی از نيك در نيومد.

بنده خدا فكر كنم پشت تلفن سكته كرد!

_ چرا ساكت شدي داداش؟

_با رستا چیکار کردی؟ هاااان؟

_فعلا صحیح و سالم جلومه... اما تاکید می کنم! فعلااااا.

قلبم هری ریخت.

خوب می دونستم که زندم نمی ذاره.

به خدا قسم اگه دستت بهش بخوره، من بی...

_به نظرم اصلا تو موقعیتی نیستی که بتونی من رو تهدید کنی نیک!

_با رستا کاری نداشته باش کارن... این دختر به اندازه ی کافی به خاطر تو بلا سرش اومده... چرا هی عذابش بدی؟ هاااان؟

_مطمئن باش اگه فاصلت و باهات رعایت کنی، دیگه هیچ بلایی سرش نمیاد.

این رو خصمانه گفت و تماس و قطع کرد.

نگاه ترسناکش و به صورتم که دوخت، برای چند لحظه نفسم بند اومد.

آخ خدا.

خودت بهم رحم کن!

گوشی رو مقابلم تکون داد و پرسید:

_چند وقته باهاش در ارتباطی؟

وحشت زده سرم و پایین انداختم و جواب دادم:

_کمتر از یک هفته.

پوزخند زد.

_خب! تو این یک هفته چی بهت می گفت؟ هوم؟

لب گزیدم و نتونستم حرفی بزنم.

خیلی ترسیده بودم.

یهو جوش آورد و گوشی رو محکم تو دیوار کوبید.

با خشونت چوونم و تو دستش گرفت و داد زد:

_حرف بززرززرزرن...حرف بزن تا خونت رو نریختم.

کم مونده بود به گریه بیوقتم.

کارن اون لحظه، واقعا ترسناک شده بود!

چهرش از شدت عصبانیت به کبودی می زد.

و اون چشمای گیراش!

انگار دریای موج نیلگونی بود که نور قرمز رنگ، در هنگام غروب خورشید، درونش منعکس می شد.

فشار انگشتاش و روی چونم بیشتر کرد که از درد پلک روی فشردم.

_ نمی خوای حرف بزنی؟ نه؟! نکنه باید به یه روش دیگه وارد عمل بشم؟

مضطربانه نگاهش کردم.

به قدری عصبی بود که حتما تهدیدش رو عملی می کرد و یه بلایی سرم میاورد!

نالیدم:

_ هیچی... هیچی.

فشار انگشتاش روی چونم بیشتر شد.

در نهایت، طاقتم سر اومد و تموم حقیقت رو به زبون آوردم.

_ نیک بهم گفت جریان وصیت نامه همش یه نقشس...گفت اصلا شرطی وجود نداره و کارن تموم مدت بازیت داده.

پوزخندی زد و بالاخره چونم و رها کرد.

_حس می زدم!

نفس عمیقی کشید و افزود:

_ولی اشکالی نداره...دیر یا زود حقیقت رو می فهمیدی.

در حالی که داشتم چونم رو ماساژ می دادم خصمانه نگاهش کردم.

_اگه نیک همه چیزو بهم نمی گفت، تا کی می خواستی بازیم بدی؟ آخه تو از جون من چی می خوای لعنتی؟

_هه! عذاب؟! عذاب واقعی تازه از الان به بعد شروع میشه.

قلبم هری ریخت.

با لحنی ترسناک تر، ادامه داد:

_بهت هشدار داده بودم رستا...گفتم متنفرم از اینکه کسی از اعتماد سو استفاده کنه...من آزادت گذاشتم و اجازه دادم هر جا می خوای بری ولی تو تموم این مدت با نیک در ارتباط بودی و از اعتماد من سو استفاده کردی!

وحشتم هر لحظه داشت بیشتر و بیشتر میشد.

انگار هر چی برای رهایی از این مخمصه!

از این امواج پر تلاطم دست و پا می زدم، بدتر گرفتارش میشدم.

مثل سیاه چاله ای عمیق بود که من رو به داخل خودش می کشوند.

جلو اومد و گفت:

_از امروز می فهمی عذاب و جهنم واقعی یعنی چی! من کسی رو که از اعتمادم سو استفاده کنه، نمی بخشم.

غضب آلود سمت در رفت و خواست از اتاق بیرون بره که گفتم:
_حداقل بهم بگو چرا این بازی رو راه انداختی! حقمه که بدونم.

ایستاد.

برای چند ثانیه فکر کردم می خواد جواب تموم سوال هام و بده.

اما با حرفی که زد متوجه شدم افکارم خیال واهی بیش نیست.

_من عاشق بازی کردنم خانم کوچولو...به خصوص اگه یه طرف بازی تو باشی.

_ببخشید خانم ولی شما حق ندارید از عمارت بیرون برید.

اخمام در هم رفت.

_برای چی؟

_دستور اقااس.

داد زدم:

_من اینجا زندانی نیستم...حق دارم هر جا که می خوام برممممم.

_نه...تو هیچ حقی نداری!

سمت صدا برگشتم و با کارن که حسابی تیپ زده بود و عینک به دودی به صورت داشت مواجه شدم.

_من شوهرتم و من تعیین می کنم که کجا باید بری و کجا نباید...الانم تا اطلاع ثانوی حق بیرون رفتن از عمارت رو نداری.

_تو نمی تونی منو زندانی کنی.

عینکش و برداشت.

فاتحانه نگاهم کرد و گفت:

_اینجا قانون منم...حرف اول رو من می زنم...و تو باید طبق خواستم رفتار کنی!

با حرص غریدم:

_ازت شکایت می کنم.

پوزخند زد.

_موفق باشی بیبی...خیلی دوست دارم ببینم کدوم قاضی حاضر میشه در برابر من
بایسته!

این رو با لحنی فاتحانه گفت و سوار ماشین شد.

حق با اون بود.

تو این شهر همه مثل سگ از کارن مارشال می ترسیدن!

اونوقت من با چه عقل سلیمی به فکر شکایت کردن افتادم??

کارن به راننده اشاره کرد تا راه بیوفته.

قبل از اینکه ماشین به طور کامل به حرکت در بیاد، در رو باز کردم و خصمانه گفتم:

_منم همراهت میام.

سرد جواب داد:

_جایی که دارم میرم مناسب تو نیست.

_اوکی! ولی وقتی برگردی قطعاً با صحنه ی خیلی دلخراشی مواجه میشی... امیدوارم بابتش عذاب وجدان بگیری جناب مارشال.

چشماتش تنگ و باریک شد.

پرسید:

_می خوای چیکار کنی؟

_کاری که باید زود تر از این حرفا انجام میدادم... منتهی نمی دونم چرا انقدر سگ جونم که تا به امروز دووم اوردم!

داشتم شر و ور می گفتم و اصلا قصد خودکشی نداشتم.

پدرم منو دختر قوی بار آورده بود.

دختری که جا نمی زد.

برای فرار از مشکلاتش خودش و به دوزخ الهی نمی انداخت.

اما اون لحظه فقط می خواستم کارن رو بترسونم.

که خب! موفق هم شدم.

از ماشین پایین اومد و هراسان نگاهم کرد.

_شهامتش و نداری!

ریشخندی زدم و با جدیت گفتم:

_بهبتره بگی نداشتم... ولی الان به قدری خستم که لحظه ای تردید نمی کنم.

پشت بهش ایستادم و خواستم سمت ساختمون برگردم که بازوم رو چسبید.

خصمانه غریب:

به خدا قسم رستا آگه بخوای حماقت کنی من خودم...

میون کلامش پریدم.

خودت چییی؟ هاااان؟

جوابی نداد.

با حرص دستم و از حصار انگشتاش ازاد کردم و گفتم:

وقتی بمیرم دیگه نمی تونی عذابم بدی.

کلافه پوفی کشید و لب زد:

سوار شو.

نقشم گرفت.

می دونستم هنوز بهم نیاز داره و راضی به مرگ نمیشه.

از خدا خواسته سوار ماشین شدم و کارن هم کنارم جای گرفت.

رو به راننده گفت:

راه بیفت.

از اینکه نقش یک آدم سست عنصر رو بازی کردم، از خودم بدم میومد.

ولی مجبور به بازی این رول شدم.

گاهی وقتا آدم باید یک مظلوم جنگنده باشه تا پیروز بشه.

همیشه نباید شرافتمندانه در این دنیا زیست.

به خصوص در مقابل کارن مارشال!

اون خودش با مظلوم نمایی، منه ساده و احمق رو به این مخمصه کشوند.

و من اگه بخوام در برابرش پیروز بشم، باید مثل خودش عمل کنم.

تو این راه، نه پلیس می تونه کمکم کنه!

و نه هیچ کس دیگه...

همه در این شهر از مارشال حساب می برن و من خودم به تنهایی باید از پس مشکلاتم بر بیام.

ماشین به راه افتاد و بعد از عمارت خارج شد.

در طی مسیر پرسیدم:

_کجا داریم می ریم؟

جواب سوالم رو نداد.

ولی گفت:

__ نباید همراه میومدی!

__ مگه کجا داریم میریم؟

__ به جایی که اصلاً مناسب تو نیست.

وجدانم به صدا در اومد و ملامتم کرد.

” نباید همراهش میومدی رستا... این لجبازی کردن آخر سر کار دستت میده!”

دیگه سوالی راجب مقصد مون نپرسیدم تا اینکه خودش سر حرف و باز کرد و گفت:

__ واقعا می خواستی خودکشی کنی؟؟

به دروغ گفتم:

__ آره... اگه میرفتی موقع برگشت با جنازم مواجه می شدی!

__ فکر نمی کردم روانشناسی مثل تو به این زودیا کم بیاره و به فکر مرگ بیفته!

__ والا خود ایوب هم اگه بود، در برابر شیطانی مثل تو کم میاورد! وای به حال من دیگه.

__ یعنی انقدر عذابت دادم؟؟

احساس کردم ندامت تو لحنش موج می زنه!

ولی کارن مارشال و ندامت؟

هه!

ترکیب دور از انتظاریه...

_آره.

خواست دستم و بگیره که با حرص دستم رو عقب کشیدم.

نیمچه لبخندی کنج لباش سبز شد.

_با اینکارا فقط داری منو حریص تر می کنی بیبی!

عصبی روم و ازش برگردوندم.

ضمیمه کرد:

_هم چنان به بازی کردن با من ادامه بده، چون من عاشق گربه کوچولو های چموشی
مثل تو ام.

غریدم:

_دیر یا زود ازت طلاق میگیرم.

_طلاق؟ هه! تو دیگه الان رسماً مال منی...و من محاله ممکنه که ازت بگذرم.

* * * * *

متعجب به دری که پیش روم بود، زل زدم و پرسیدم:

اینجا کجاست دیگه؟

یقه ی پیراهنش رو صاف کرد و گفت:

به نفعت بود که همراه نیای.

چرا؟ مگه داخل این خونه چه خیره؟

جوابی نداد و به جاش بازوم رو چسبید.

خواستم برای رهایی تقلا کنم که خصمانه نگاهم کرد و هشدار داد:

از کنار من تکون نمی خوری... فهمیدی؟

تا اومدم بپرسم چرا، در توسط مردی که یه سیگار برگ بر لب داشت، باز شد.

مرد دود سیگارش رو بیرون فرستاد و نگاه دقیقی به من و کارن انداخت.

به به! جناب مارشال! خیلی خوش اومدی!

کارن با اون مرد دست داد و گفت:

همه اومدن؟

اره... منتظر تو هستن.

کارن سری تکون داد و قصد کرد داخل بره.

اما اون مرد اعتراض کرد.

_این دختر هم همراهت میاد داخل؟

_اره.

_ولی جزئی از قوانین که همراهی با خودمون نیاریم... به خصوص اگه زن باشه.

_قوانین رو من تعیین می کنم... فراموش که نکردی؟

مرد سکوت کرد و از جلوی در کنار رفت.

_نه... بفرمایید داخل.

کارن فشار خفیفی به دستم وارد کرد و من رو دنبال خودش به داخل خونه کشید.

اولش از اینکه همراهش اومدم خیلی پشیمون شدم.

ولی حالا...

با شنیدن حرفای اون مرد، متوجه شدم اینجا اتفاقات جالبی در حال رخ خوردن.

وارد سالن خونه که شدیم، نگاهم به سه مرد دیگه افتاد.

دو نفرشون در حال ورق بازی بودن.

و یه نفر هم به تنهایی مهره های شطرنج کریستالی رو تکون می داد.

کارن با صدای بلندی گفت:

_عجب! می بینم که حسابی مشغولید!

هر سه نفرشون سمت ما برگشتن.

چهره هاشون برازنده بود و تیپ و لباس هاشون تمیز و گرون قیمت!

ولی تجربه بهم ثابت کرده بود پشت این نقاب های آراسته و متدین، اهریمن پنهان شده.

قطعا رفیقای کارن، آدمایی هستن درست مثل خودش.

شاید با دوزی کمتر...

یا بیشتر!

مردی که پای شطرنج نشسته بود، گفت:

_فکر کردم نمیای!

_پس معلومه منو خوب نشناختی آن! من هیچ وقت جلسات به این مهمی رو از دست نمیدم.

نگاه لن روی من نشست.

با خودت مهمون هم که آوردی!

یکی از اون مردها که مشغول ورق بازی بود، گفت:

قرار بود هیچ همراهی با خودمون نیاریم!

یه سری شرایط پیش اومد که مجبور شدم همسرم و با خودم بیارم.

چشمای هر سه نفرشون گرد شد.

گویی که هر آن ممکن بود از حدقه بزنه بیرون.

لن ناباورانه پچ زد:

واقعا تو ازدواج کردی کارن؟

فعلا نامزدیم.

با حرص نگاهم و بهش دوختم.

خوب می دونستم داره اینجوری نقش بازی می کنه تا اعصاب منو به هم بریزه.

داری شوخی می کنی دیگه؟

نه... اتفاقا كاملا جدی ام.

اصلا باورم نمیشه!

لن گفت:

تو چه قدر ساده ای تام! این مار خوش خط و خال داره دستت میندازه... دوست دخترش و برداشته آورده... فکر می کنه ما احمقیم!

کارن پوزخندی زد و سمت مبل دو نفره رفت.

روی مبل جای گرفت که من هم مجبور شدم کنارش بشینم.

ریلکس پاش و روی پاش انداخت و در جواب لن با خونسردی تمام گفت:

به نظرت یه معشوقه یه شبه انقدر برای من مهم که به همچین جلسه ی مهمی بیارمش؟

تام جواب داد:

قطعاً نه.

سپس لبخندی زد و افزود:

خب حالا همسرت رو معرفی کن! حتما دختر یه کله گندس مگه نه؟

دستام مشت شد.

دلم می خواست بزنم زیر کاسه و کوزه ی کارن و رسواش کنم.

اما ترسیدم بعدا تلافیش و سرم در بیاره.

همین جوریشم سر ارتباط پنهانیم با نیک، رابطش باهام شکر آبه.

وای به حال اینکه بزخم جلوی رفیقاش ضایعش هم بکنم.

_ ما کارای مهمتر از حرف زدن و آشناییت با همسریم داریم آقایون!

در لحن کارن به قدری تحکم موج می زد که هر سر نفر شون در یک آن به خودشون اومدن.

دنیل گفت:

_ اوکی... ولی قراره همسرت همین جوری کنار مون بشینه و حرفامون رو بشنوه؟

_ قطعاً نه.

سپس نگاهش و به صورتم دوخت.

_ انتهای راهرو یه تراس هست عزیزم... می تونی تا کار من تموم میشه اونجا بشینی و از ویو لذت ببری.

کارد می زدی خونم در نمیومد.

تو بشینی اینجا با رفیقای عوضی تر از خودت نقشه بکشی!

بعد من برم تو تراس مناظر بیرون رو نگاه کنم؟

هه! فکر کردی!

_ممنون عزیزم... ولی من می خوام کنار تو باشم.

سرش و جلو آورد و نزدیک گوشم پیچ زد:

_اون روی سگ منو بالا نیار رستا.

_آخه من عاشق اون روی سگتم عزیزممم!

غضب آلود به چشمام خیره شد.

اون لحظه کوه آتش فشانی از خشم بود.

سرش و عقب کشید و گفت:

_حرفایی که می خوام بزنیم خصوصیه.

اتفاقا مشتاق بودم تا این حرفای خصوصی رو بشنوم!

الکی که این همه راه نیومدم.

باید یه چیزی دستگیرم میشد دیگه...

_پس ما رو تنها بذار.

ناچاراً از روی مبل بلند شدم.

مجدد تاکید کرد:

_انتهای راهرو.

چیزی نگفتم و سمت قسمتی که کارن آدرس داد رفتم.

داخل تراس قدم گذاشتم و یکم تعطل کردم تا وارد بحث مهم شون بشن.

این تعطل من تقریباً یک ربعی طول کشید و درست زمانی که می خواستم بیرون برم، همون مردی که در رو به روی من و کارن گشود، داخل تراس اومد.

نگاهی بهم انداخت و به صندلی داخل تراس اشاره کرد.

_اگه مزاحمت نیستم می تونم بشینم؟

با اخم گفتم:

_می خوام تنها باشم.

خندید و با پرویی تمام روی صندلی نشست.

حتماً کارن فرستاده بودش تا سرگرم کنه!

_لطفا بشین.

_نشیددی چی گفتم؟ می خوام تنها باشم... این یعنی بزن به چاک.

_اوه...اوه! چه قدر خشن و جدی.

جوابی ندادم که افزود:

_بشین لطفا... مطمئن باش حرفای جالبی برای گفتن دارم.

_همین جوری راحتم... یا لا حرفت و بزن!

کلافه بازدمش و بیرون فرستاد.

از روی صندلی بلند شد.

سمتم اومد که عقب عقب رفتم.

انقدری که کمرم به دیوار سرامیکی تراس برخورد کرد.

مقابلم ایستاد و نگاهش و به صورتم دوخت.

چشمات عجیب ترسناک و خبیث به نظر می رسیدن!

با ترس و لرز گفتم:

_برو عقب!

_نترس عزیزم... کاریت ندارم

خواستم داد بزنم و کمک بخوام که دستش و روی دهانم گذاشت.

حالا دیگه خوب می دونستم کارن نفرستادش و حتما یه قصد شومی داره!

برای رهایی از دستش شروع کردم به تقلا کردن که عوضی به عقب هلم داد.

نصف کمرم بین زمین و هوا معلق موند و اگه یکم دیگه دست و پا می زدم، قطعا میوفتادم پایین.

_بهنتره آروم بگیری کوچولو! اوکی؟

فقط وحشت زده نگاهش کردم.

لعنتی چه قصدی داشت؟

می ترسیدم حتی انگشتاش و گاز بگیرم و بازوم رو رها کنه.

اونوقت سقوط می کردم پایین و قطعا راهی اون دنیا می شدم!

وقتی دید دیگه برای فرار واکنشی از خودم نشون نمیدم، دستش و از روی دهانم برداشت و گفت:

_اگه سر و صدا راه بندازی قبل از اینکه کسی برای نجاتت بیاد، پرتت می کنم پایین... فهمیدی؟؟

به سختی محتوای دهانم و قورت دادم و پرسیدم:

_ از من چی می خوای عوضی؟؟

_ هیچی... فقط یه سوال ازت دارم... اگه جواب سوالم رو بدی ولت می کنم.

_ بپرس.

_ تو واقعا همسر کارنی؟

موندم چه جوابی بدم.

گفتن آره برام سود بیشتری داشت یا گفتن نه!؟

_ یااا جوابم و بده!

فکر کردم اگه بگم آره، قطعا از کارن می ترسه و میذاره برم.

برای همین سر تکون دادم.

_ آره... همسرشم... حالا ولم کن.

پوزخند تلخی زد.

_ خوب می دونستم بالاخره می تونم از کارن یه نقطه ضعف پیدا کنم.

ترس بدی به جونم رخنه کرد.

وحشت زده گفتم:

_منظورت چیه!

لبخندش عمیق تر شد.

_می تونم با آسیب زدن به تو، انتقامم رو از اون پست فطرت بگیرم.

تا مرز سخته رفتم!

خواستم بگم زر زدم.

به خدا من همسرش نیستم.

ولی دیر شده بود.

اون مرد من رو بیشتر به عقب هل داد و درست زمانی که فکر کردم الانه که سقوط کنم، صدای غضب آلود کارن در فضا پیچید.

_داری چه غلطی می کنی حرووووووم زاده؟

مرد تیر خلاص رو زد و رهام کرد.

داشتم پرت می شدم پایین که خوشبختانه میله ی آهنی لبه ی تراس رو گرفتم و خودم و از سقوط نجات دادم.

کارن هراسان خودش و بهم رسوند.

دو دستم رو گرفت و من رو بالا کشید.

نگاهم که به چهره ی رنگ پریدش افتاد، رسماً شوکه شدم!

هیچ وقت ندیده بودم اینطور از چیزی بترسه.

یا بهتر بگم.

من تا به حال ترس رو در وجود این بشر ندیده بودم.

فشار خفیفی به دو دستم که میون حصار انگشتاش اسیر بود وارد کرد و نگران پرسید:

__حالت خوبه؟؟؟

بی رمغ سر تکون دادم.

__آره...خوبم.

نفسی از روی آسودگی کشید.

در عرض کمتر از یک ثانیه، تبدیل شد به همون کارن قبل!

اخم غلیظی بین ابروهاش جا خوش کرد و نگاهش و به اون مرد عوضی که داشت فلنگ رو می بست، دوخت.

سمتش هجوم برد و یقه ی پیراهن اون مرد رو تو مشتاش گرفت.

عربده زد:

_داشتی چه گهی می خوردی؟؟ هااااااااااان؟

مرد پیدا بود حسابی ترسیده!

ولی علی رغم اون ترس، به حرف اوامد و گفت:

_داشتم انتقام می گرفتم...می خواستم همسرت رو بکشم تا یه داغ به دلت بذارم.

خشم کارن دو چندان شد.

مرد رو به سمت لبه ی تراس هل داد و درست مثل چند دقیقه پیش من، اون رو بین زمین و هوا معلق نگه داشت.

_وقتی پرتت کردم پایین می فهمی که نباید نزدیک خط قرمز من بشی.

چی!

درست شنیدم؟

کارن گفت خط قرمز؟

یعنی واقعا من خط قرمز کارنم؟؟

قبل از اینکه کارن راستی راستی اون مرد رو پرت کنه پایین، از بهت بیرون اومدم و سمتش رفتم.

بازوش رو گرفتم و نالیدم:

_تو رو خدا ولش کن کارن.

از گوشه ی چشم نگاهم کرد.

غرید:

_این حروم زاده می خواست تو رو بکشه رستا.

_می بینی که حالا صحیح و سالم کنارت وایسادم...لطفا ولش کن...نمی خوام شاهد مرگ کسی باشم.

کلافه بازدمش و بیرون فرستاد.

مجدد با لحنی ملتمسانه گفتم:

_ولش کن کارن.

عصبی چشم در حدقه چرخوند و اون مرد رو رها کرد.

ولی همین جوری آرام نگرفت.

مشت محکمی توی صورت اون مرد کوبید.

بر اثر ضربه ی کارن، مرد روی زمین افتاد و ناله ای سر داد.

لعنتی...

چه زوری داشت!

_ الان که فکر می کنم می بینم تو لایق یه مرگ بی درد نیستی... باید آروم آروم زجر ببینی و هر روز آرزوی مرگ کنی! از حالا به بعد فقط بترس... بترس چون قراره زندگی رو برات جهنم کنم.

این رو خصمانه گفت و بعد دست من رو محکم گرفت.

عصبی به طرف خروجی رفت.

کنار در که ایستاد، رفیقاش متعجب سمت مون اومدن.

لن پرسید:

_ کجا داری میری؟ هنوز که جلسه مون تموم نشده!

_ جلسه باشه برای یه وقت دیگه.

_ ام..._

میون کلام لن پرید و تشر زد:

_ نذار تموم حرص و عصبانیتیم و سر تو خالی کنم... اوکی؟

_ حداقل بگو چپشده!

_ به خودم مربوطه.

و من رو دنبال خودش کشوند.

به قدری عصبی و ترسناک بود که حتی جرعت نمی کردم جیک بزدم.

فقط پا به پاش کشیده می شدم.

سوار ماشین شد و من هم کنارش جای گرفتم.

نگاهش موشکافانه از سر تا پام چرخید و با لحن آروم تری پچ زد:

_ اون حروم زاده دست از پا خطا نکرده که!؟

_ نه.

_ خوبه! اینجوری حداقل مرگ بی دردی داره.

وحشت زده پرسیدم:

_ می خوای چیکار کنی؟

جواب نداد.

کلافه گفتم:

_ نمی خوام به خاطر من کسی رو بکشی.

باز هم سکوت کرد و به راننده دستور حرکت داد.

_ راه بیوفت.

_ چشم قربان.

ماشین به راه افتاد و کارن از داخل جیبش گوشیش رو بیرون آورد.

با شخصی تماس گرفت و گفت:

_ یه کاری برات دارم.

صدای شخصی که اون طرف خط بود رو نشنیدم.

اما کارن ریشخند ترسناکی زد و ادامه داد:

_ می خوام ذره ذره جون بده! عکس و مشخصاتش رو برات می فرستم.

مکالمه ی خوف انگیزش، با گفتن همین جملات کوتاه به اتمام رسید و تماس رو قطع کرد.

بلافاصله اعتراض کردم.

_نشیدی چی گفتم؟؟ گفتم نمی خوام کسی به خاطر من بمیره.

بدون اینکه نگاهم کنه، نجوا کرد:

_به خاطر تو نیست.

_پس به خاطر کیه؟

_خودم! نمی خوام کسی نزدیک خط قرمزم بشه.

و از گوشه ی چشم بهم زل زد.

_فهمیدی؟ هر کس بخواد حتی از یه کیلومتری خط قرمزم رد بشه نابودش می کنم...تو آتیش خشمم می سوزونمش.

قلبم هری ریخت.

فکر اینکه خط قرمز آدم قدرتمندی مثل کارن مارشال باشی، به راستی حس عجیب و ناشناخته ای رو به دنبال داره.....

* * * * *

با کابوس وحشتناکی که دیدم، ترسیده از خواب پریدم.

سرم و بین دستام گرفتم و بی اینکه بخوام کنترلی روی خودم داشته باشم، زدم زیره گریه.

زیر لب نالیدم:

_بابا...بابا جونم.

و هق هقم اوج گرفت.

به خاطر صدای گریه ی بلندم، در به یکباره باز شد و کارن سراسیمه داخل اومد.

آبازور رو روشن کرد و من رو از اون برزخ تاریخ نجات داد.

متعجب سمتم قدم برداشت و اسمم رو صدا زد:

_رستا.

وقتی دید جوابی نمیدم و هم چنان دارم گریه می کنم، کنارم روی تخت جای گرفت.

نگران پرسید:

_چیشده؟ چرا داری گریه می کنی؟

بینیم و بالا کشیدم و روم و برگردوندم.

نمی خواستم اشکام و ببینه!

نمی خواستم له شدن غرورم رو ببینه!

سوالش رو مجدد تکرار کرد:

_چیشده رستا؟

وقتی هم چنان جوابی از جانب من نشنید، دستش و زیر چوئم قرار داد.

به زور صورتم و سمت خودش برگردوند و به چشمام زل زد.

از پشت حاله ای از اشک، تصویر گنگی ازش می دیدم.

موهای لختش تو صورتش ریخته بود.

و چشم هاش خواب آلود بود!

حتی در این ساعت از نصف شب هم، جذاب و بی نقص به نظر می رسید.

اشک هام و از روی گونه هام پاک کرد و پیچ زد:

__چیشده؟

با سوالش، داغ دلم تازه شد و یاد کابوسی که راجب بابام دیدم افتادم.

عصبی دستش و پس زدم و غریدم:

__برو بیرون.

تکونی نخورد.

بلکه پرو پرو گفت:

__تا نگی چرا داری گریه می کنی، از اتاق بیرون نمیرم.

پوزخند تلخی زدم.

_هه! می خوای بدونی؟

_اره.

_گریه هام به خاطر تو لعنتی...به خاطر تو.

_چرا! مگه من چیکارت کردم؟

با حرص ضربه ای تخته سینش کوبیدم.

میون حق هقام نالیدم:

_بگو چیکارررررر نکردمممم! تو آبروی منو بردی...از خانوادم جدام کردی...به زور
و با نقشه منو وادار به ازدواج کردی...دیگه چه بلایی می خوای سرم بیارییییییی؟
هاااااااااان؟

و ضربه ی دیگری تخته ی سینش کوبیدم.

کوچک ترین واکنشی به ضربه های من نشون نمی داد.

شاید دردش نمیومد.

و شاید هم می خواست من تخلیه بشم!

بالاخره خودم خسته شدم و مشتام رو پایین آوردم.

با سوز بیشتری اشک ریختم که خم شد و من رو محکم در آغوش گرفت.

همون طور که تو آغوشش بودم، بی هیچ خجالتی اشک ریختم و خودم رو سبک کردم.

انگار نه انگار که اون شیطان بزرگ، یعنی کارن مارشال.

و منم طعمه ای بیش برایش نیستم!

یکم که اروم شدم، خواستم از آغوشش بیرون بیام که این اجازه رو بهم نداد.

دستش و میون موهام فرو برد و انگشتاش نوازش وار بین موهام رقصید.

حس خوبی داشت.

خیلی خوب!

با تردید گوشی رو برداشتم.

خبری از خدمه نبود و الان بهترین فرصت بود تا با بابا تماس بگیرم.

مضطربانه شماره گرفتم و گوشی رو نزدیک گوشم بردم.

فقط خدا خدا می کردم تو این مدت خونه رو عوض نکرده باشن!

بوق اول! بوق دوم! بوق سوم!

بالاخره یه زن گوشی رو جواب داد.

_بله؟

صداش نا شناس بود.

نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم:

_منزل شریفی؟

_اقای شریفی همین یک هفته پیش این خونه رو به من و همسرم فروختن خانم.

دقیقا همون چیزی که می ترسیدم اتفاق افتاد.

حالا تنها راه ارتباطیم با بابا تماس گرفتن با خط شخصیش بود!

_باشه...خیلی ممنون.

و بدون خداحافظی تماس و قطع کردم.

قبل از اینکه کسی من رو ببینه، برگشتم داخل اتاقم و روی تخت چمبرک زدم.

خسته بودم! خیلی خسته...

دیگه نمی تونستم این وضعیت رو تحمل کنم.

می خواستم هر طور شده برگردم پیش بابا ولی دو ترس جلوی راهم بود.

یکی آبرو و وضع بابا بعد از بازگشت دخترش که توی کل فضای مجازی به عنوان فاحشه معروف شده بود!

و دیگری... کارن مارشال!

فرار از این دژ حفاظت شده غیر ممکن بود.

و حتی اگه یه درصد، فقط یه درصد می تونستم فرار کنم، باز کارن به تعقیبم می پرداخت و برای خودم و خانوادم یه عذاب جدید می ساخت.

به خصوص که حالا اسمم داخل شناسنامهش بود و یه جورایی مالکم محسوب می شد...

* * * * *

سر میز شام نشسته بودیم و در سکوت شام می خوردیم.

کارن غرق در افکارش بود.

و من از اون غرق تر!

به یکباره سر و کله ی یکی از بادیگارا دا پیدا شد و این سکوت ما رو بر هم زد.

سراسیمه خودش و به میز رسوند و گفت:

_ اقا... اقا.

کارن کلافه چنگال و کاردش و داخل و بشقاب رها کرد و به بادیگارد چشم دوخت.

_ چیشده؟؟

بادیگارد نفس عمیقی کشید و گفت:

_ برادرتون اینجاست اقا.

به وضوح متوجه دگرگونی حال کارن شدم.

اسم نیک که میومد، رسماً تب مالت می گرفت.

عصبی غرید:

_ راش که ندادی داخل؟

_ نخیر قربان... جلوی در عمارت ایستادن.

_ خودت یه جوری ردش کن بره.

_ سعی کردم... اما نشد!

_غذات رو بخور.

با صدای تحکم آمیز و البته غضب آلودش، به خودم اومدم.

کارد رو برداشتم و گفتم:

میشه...میشه ک...

میون کلامم پرید.

_غذات رو بخور.

ایششششششش! بد اخلاق!

خواستم مشغول خوردن بشم که در سالن به یکباره باز شد و برخلاف انتظارم، نیک داخل اومد.

با دیدنش، انگار که بهم دنیا رو داده باشن، ذوق زده از جا برخاستم.

نیک به طرفم قدم برداشت.

فقط چند متر باهام فاصله داشت که کارن از جاش بلند شد و بازو نیک رو گرفت.

عصبی غرید:

تو اینجا چه غلطی می کنی؟؟؟

نیک بازوش و آزاد کرد و کارن رو به عقب هل داد.

دیگه بسه کارن...بسه هر چی این دختر رو عذاب دادی! نمیذارم با جونش بازی کنی.

منظورت چیه! من کی خواستم به رستا صدمه ای بزنی؟

هه...شاید تو نخواستی...ولی دشمنات برای صدمه زدن به رستا خیلی مشتاقن.

اخم غلیظی بین ابروهای کارن نشست و چیزی نگفت.

به جاش نیک حرصی تر از قبل افزود:

امروز لن رو دیدم...جریان چند شب پیش و اینکه چه طور یکی از دشمنات قصد کرده بوده تا رستا رو از تراس پرت کنه پایین رو برام با جزئیات کامل تعریف کرد.

خیالت راحت...من اون حروم زاده رو از صفحه ی روزگار محو کردم.

اون و محو کردی! با بقیه می خوای چیکار کنی؟؟

نگران نباش...کسی جرعت نمی کنه با کارن مارشال در بیوفته.

تو انقدر به این و اون آسیب رسوندی که همه برای انتقام هم که شده دنبال یه خط قرمز ازت می گردن...و متاسفانه اون خط قرمز رو پیدا کردن.

و نگاهش و به من دوخت.

_من حواسم به رستا هست...نمیذارم اتفاقی برایش بیوفته.

_نیست...نیست...اگه بود که تا پای مرگ نمی کشوندیش.

نفس عمیقی کشید و افزود:

_تو فقط بلدی رستا رو تو در دسر بندازی.

کارن خصمانه غرید:

_دیگه داری رو اعصابم میری! گمشو از عمارتم بیرون.

_باشه میرم...ولی با رستا.

بعد هم همون چند قدم باقی مونده رو سمت اومد و دستم رو گرفت.

_هر چه قدر این دختر بیچاره رو عذاب دادی بسه کارن! نمیذارم باعث مرگش بشی.

نگاه عصبی کارن بین چهره ی هراسانم و دستم که میون انگشتای نیک اسیر شده بود،
رقصید.

جوری خشمگین بود که انگار می خواست سمت ما حمله ور بشه و بدرتمون!

نیک من رو دنبال خودش به طرف خروجی کشوند.

همین که به در نزدیک شدیم، کارن سد راهمون شد.

من که رسماً با دیدن چشمای به خون نشسته ی کارن از ترس غالب تهی کردم!

ولی نیک هم چنان استوار بود.

این شهامتش رو تحسین می کردم...

کارن غرید:

فقط برای یکبار دیگه میگم...گمشو از عمارت من بیرون! نذار کار به جاهای باریکی بکشه.

بدون رستا از جام تکون نمی خورم.

خودم تکونت میدم.

و سمت نیک حمله ور شد.

اولین مشتش رو تو صورت نیک کوبید.

مشتی مملو از خشم و درد!

به خاطر ضربه ی محکم اون، صورت نیک به سمت چپ تمایل یافت.

نیک دستم رو رها کرد و در یک چشم به هم زدن برای تلافی، مشتی به صورت کارن کوبید.

شیپور جنگ به صدا در اومد.

دو برادر به جون هم افتادن!

یه مشت کارن می زد... و یه مشت هم نیک!

درست مثل میدان نبرد...

این وسط تنها کاری که از من برمیومد، جیغ و داد راه انداختن بود!

آخر سر هم به خاطر جیغ و داد های من، دو بادیگارد اومدن و این دوتا رو از هم جدا کردن.

کارن در حالی که داشت خون گوشه ی لبش رو پاک می کرد، عربده زد:
_این اشغال رو از عمارت من پرت کنید بیرووووون.

_چشم قربان.

بادیگاردا سعی کردن نیک رو از عمارت بیرون بندازن.

اما شروع کرد به مقاومت!

میون ستیزش با بادیگاردا گفت:

_تو داری با حماقتات این دختر رو به کشتن میدی کارن...داری با جونش بازی می کنی! یکم به خودت بیا...ببین اطرافیانته به خاطر بلا هایی که سرشون آوردی چه قدر

تشنه ی انتقامن... اونا الان دست گذاشتن رو رستا و با فکر اینکه واقعا همسرت می خوان....

با خروجش از داخل سالن توسط بادیگارد، دیگه صداش به گوش نرسید و جملش ناکام موند.

میون این همه بدبختی، فقط همین یه قلم رو کم داشتم.

البته دروغ نگم راضی به مرگ بودم.

این زندگیه بی هدف!

بی امید!

دیگه طاقتم رو سر آورده بود و کاسه ی صبرم رو لبریز...

زنده موندن چه فایده ای داره؟ وقتی در بند همچین شیطانی اسیر شدی!

نمی تونی برای خودت زندگی کنی...

نمی تونی حتی یه نفس راحت بکشی!

چون کارن مارشال همیشه حواسش بهت هست.

و به قول خودش، حتی نفس هاتم می شماره.

بعد از بیرون انداخته شدن نیک توسط بادیگارد، کارن به طرفم اومد و درست مقابلم ایستاد.

آرومتر به نظر می رسید.

اما هم چنان چشماش، درست مثل قطرات خونی از بینی و گوشه ی لبش می چکید،
سرخ بود.

با پشت دست خون بینیش رو پاک کرد و گفت:

_ حرفای نیک و باور نکن! من همه جوره حواسم بهت هست... نمیذارم کسی آسیبی بهت
برسونه.

لعنتی!

این بشر خودش سرچشمه ی تمام آسیب ها بود!!

خم شد و دستم رو گرفت.

سپس افزود:

_ تو چه بخوای چه نخوای خط قرمز من هستی رستا... و من همه جوره هوای این خط
قرمز رو دارم... نمیذارم حتی کسی خم به ابروی خط قرمزم بیاره! چه برسه به اینکه
بخواد نزدیکش بشه.

به چشمای گیراش زل زدم و حس عجیبی سر تا سر وجودم رو لبریز کرد.

اون لحظه فقط یه سوال از ذهنم گذشت.

” اینکه این حس عجیب و ناشناخته، چه معنی و مفهومی داره؟؟ ”

* * * * *

” کارن ”

میخواهم تیم امنیتی عمارت دو برابر بشه.

نگهبان با چشم هایی گرد شده به او زل زد.

تا همین جاشم محافظت از عمارت شدید بود و غیر قابل وصف!

دیگه وای به حال دو برابر شدن تیم!

مطمئنید قربان؟

اره...بهترین افرادت رو در سر تا سر عمارت مستقر کن.

نگهبان دستی به ته ریشش کشید و با اکراه لب زد:

جسارت نباشه می تونم یه سوال ازتون بپرسم قربان؟

بپرس.

اتفاقی افتاده که می خواید تیم امنیتی رو دو برابر کنید؟

فعلا نه...ولی قطعاً میوفته.

و با جدیت افزود:

کاری که ازت خواستم رو به درستی انجام بده...فهمیدی؟

چشم قربان.

سری تکون داد و از نگهبان فاصله گرفت.

حرفای دیشب نیک، کمی نگرانش کرده بود.

برای همین داشت به هر راهی می زد تا از خط قرمزش به خوبی محافظت کنه!

داشت سمت ماشین می رفت که صدای زنگ گوشیش طنین انداخت.

گوشیش رو از داخل جیب کتش بیرون آورد و با دیدن نیک اخماش در هم رفت.

زیر لب غرید:

مثل اینکه گوشمالی دیشب کمش بوده! باید یه درس درست و حسابی بهش بدم.

با غیظ آیکون سبز رو فشرد.

چی می خوای؟

باید ببینمت.

اگه قراره باز شر و ور راجب دشمنان و اینا تحویل بدی...

نیک میون کلام او پرید.

_ماجرا خیلی جدیه.

_درمورد؟

_بیا به این آدرسی که میگم، می فهمی.

_قرار نیست پیام!

_موضوع خیلی جدیه کارن.

_برای تو آره...ولی برای من نه.

_حتی اگه مربوط به رستا و پدرش هم باشه برات مهم نیست؟

به یکباره وا رفت و گاردش و پایین آورد.

اخم غلیظی بین ابروهاش نشست و لب زد:

_رستا و پدرش؟

_اره.

باز تاکید کرد:

_سرگرد شریفی؟؟

_اره... بیا به این ادرسی که میگم... ماجرا خیلی مهمه.

_اوکی... لوکشین رو برام بفرس.

_باشه.

نیک خواست تماس رو قطع کنه که او با جدیت هشدار داد:

_به نفعت ماجرا همون طور که میگی جدی باشه نیک!

_هست... مطمئن باش که هست.

* * * * *

”رستا”

بعضی از آدم‌ها عجیب شبیه به کاکتوس می‌مونن.

از دور ظاهری سخت، خشن و غیر قابل انعطاف دارن.

این آدم‌ها قوی‌اند، کنارت می‌شینن و می‌خندن به تموم پیچ و تاب‌های زندگی!

اما وسط همین خندیدن، در سیاه‌چاله‌ای از اندوه پرت می‌شن و تو هیچ وقت نمی‌فهمی!

این دقیقاً وصف حال منه...

داشتم پی‌در پی تو سیاه‌چاله‌های اندوه می‌وفتادم.

بدون اینکه کسی بفهمه و نجاتم بده.

قبلا بابا بود.

هر اتفاقی می‌افتاد از مشکلات نجاتم می‌داد.

هوام رو داشت.

ولی الان چی؟

کجاست اون پدری که جونش رو برای تک دخترش می‌داد؟

آه سوزناکی کشیدم و از افکار آشفتن فاصله گرفتم.

رفتم داخل باغ.

این روزا قدم زدن داخل باغ، تنها سرگرمی بود که داشتم.

نمی‌دونم تا کی می‌تونم این رویه رو ادامه بدم.

اینکه فقط نفس بکشم و زندگی کنم.

اون هم بی هیچ انگیزه‌ای!

داخل باغ رفتم و شروع کردم به قدم زدن.

تو حال و هوای خودم بودم که ناگهان صدایی در فاصله ی چند متریم طنین انداخت.

_خانم! خانم!

اول فکر کردم خیالاتی شدم.

اما با تکرار شدن صدا، فهمیدم نخیر!

یکی واقعا داره صدام می زنه.

سمت اون شخص برگشتم و با مردی کاملا نا آشنا مواجه شدم.

ظاهرا از بادیگاردای جدید تیم امنیتی بود!

کارن یه جوری داشت از عمارتش محافظ می کرد که انگار کیییییی اینجا زندگی می کنه.

ملکه ی انگلیس؟

یا رئیس جمهور آمریکا؟

مرد مقابلم ایستاد که پچ زدم:

_بله؟

کاغذی از داخل جیبش بیرون آورد و سمتم گرفت.

_این برای شماست.

کاغذ رو گرفتم و متعجب گفتم:

_چی! برای من؟

_بله.

_از طرف کیه؟

_خودتون بخونید متوجه میشید... فقط کسی نفهمه از من این کاغذ رو گرفتید.

سری تکون دادم که به سرعت رفت.

با رفتنش، کاغذ رو باز کردم و به نوشته ی داخلش چشم دوختم.

” بابات داره دنبالت می گرده! دیر یا زود پیدات می کنه ”

پاهام سست شد و بند بند وجودم یخ زد.

بابا؟

واقعا بابا داشت دنبالم می گشت؟

واقعا قرار بود از این دوزخ نجات پیدا کنم!

وای خدای من!!

نفس عمیقی برای حفظ آرامشم کشیدم و داخل نامه دنبال مضمون دیگری گشتم.

اما فقط همین یه جمله بود و بس!

حتی فرستنده خودش رو معرفی نکرده بود.

هر چند که حدس می زدم، نامه از طرف نیک باشه.

غیر از اون کسی به فکر منه بدبخت نیست.

نامه رو داخل جیب پیراهنم گذاشتم و با چشم بین بادیگارد دنبال همون مرد گشتم.

یه گوشه ایستاده بود و جوانب رو بررسی می کرد!

دوست داشتم برم سمتش و درمورد نیک یا محتوای نامه ازش بپرسم.

ولی خیلی تابلو بود.

قطعا بقیه شک می کردن و ماجرا به گوش کارن می رسید....

با ورود هولناک کارن داخل عمارت، سراسیمه از جا پریدم.

خیلی عصبی بود.

خیلی!

حسم می گفت اون هم متوجه ماجرای بابا شده و به همین خاطر خشمگین!

خواست از پله ها بالا بره که تازه متوجه من شد.

خصمانه سمتم اومد.

هر قدمی که نزدیک تر میشد، ضربان قلب من بیشتر اوج می گرفت.

مقابلم ایستاد و آمرانه دستور داد:

_برو وسایلت رو جمع کن.

_برای چی؟

_قراره بریم یه جای دیگه.

_چرا؟

_اونش دیگه به خودم مربوط... تو فقط کاری که گفتم رو انجام بده.

_حداقل بگو قراره کجا بریم.

_برای تو چه اهمیتی داره! تو باید هر جا که من میرم دنبالم بیای.

اخمام درهم رفت.

غضب آلود گفتم:

_بایدی در کار نیست.

_اتفاقا هست خانم کوچولو... نکنه فراموش کردی که من شوهرتم؟؟

دستام با حرص مشت شد.

لعنتی همش این موضوع رو یادآوری می کرد.

_حالا برو وسایلت رو جمع کن.

سپس پشت بهم ایستاد.

خواست سمت راه پله بره که در یک تصمیم ناگهانی تصمیم به لو دادن تموم ماجرا، گرفتم.

داد زدم:

_نمی تونی منو از بابام قایم کنی... اون دیر یا زود پیدام می کنه.

رسمًا و ا رفت!

متعجب سمتم چرخید و ناباورانه چندین بار پلک زد.

ادامه دادم:

پنهان شدن هیچ فایده ای نداره.

به یکباره حیرتش از بین رفت و خشم تموم وجودش رو فرا گرفت.

کی گفته من می خوام پنهان بشم؟ هان؟

ترسیده سرم و پایین انداختم و جوابی ندادم.

با حرص چونم رو بین انگشتاش گرفت و تو صورتم غرید:

خوب می دونم نیک این آمارو بهت رسونده... که به وقتش نتیجه ی این کارشم می بینه... اما الان! درمورد بابات! سرگرد شریفی عزیز!

مکت کرد و همراه با یه پوزخند ترسناک افزود:

باید بگم که اتفاقا قصدم اینه پیدات کنه و ببینه با من ازدواج کردی... حتما خوشحال میشه! مگه نه؟

خصمانه نگاهش کردم و دندون قروچه ای رفتم.

حتما خوشحال میشه وقتی ببینه من دامادش هستم.

تنها ری اکشنی که می تونستم در برابر این حرفا نشون بدم، فقط حرص خوردن و جویدن پوست لبم بود!

کاش...

کاش می تونستم حداقل یه سیلی تو صورتش بکوبم.

ولی به قدری در شوک و عصبانیت فرو رفته بودم که حتی همچین کاری ازم دریغ بود.

لبخندی زد و در حالی که داشت یقه ی پیراهنم رو صاف می کرد، گفت:
_به نظرت اگه بفهمه حامله ای چه واکنشی نشون میده؟ هوم؟ یه بچه! اونم از کارن
مارشال!

دیگه نتونستم خودم و کنترل کنم و داد زدم:

_خفه شو... فقط خفه شو.

لبخندش پر رنگ تر شد.

_حرص نخور عزیزم! بالاخره بابات باید بفهمه دیگه... مگه نه؟

_از عذاب دادن من و خانوادم چی دستگیرت میشه آخه لعنتی!

_من قصدم عذاب تو نیست رستا... شاید قبلا بود... ولی الان دیگه نه.

_پس بذار برگردم پیش بابام.

ریلکس شونه بالا انداخت.

_اوکی! من که جلوت رو نگرفتم... می تونی برگردی... ولی همراه با من!

لب رو هم فشرد و بعد از مکث کوتاهی، با جدیت افزود:

_به عنوان شوهرت.

_تو شوهر من نیستی... نیستی.

_می خوای برم شناسنامت رو بیارم؟

کارد می زدی خونم در نمیومد.

در دل فقط می نالیدم:

” چه غلطی کردم... ”

خدایا... ”

عجب غلطی کردم! ”

چشمکی نثارم کرد و گفت:

_خب بیبی! من میرم بساط خوش آمد گویی از سرگرد شریفی عزیز رو فراهم کنم.

ملتمسانه گفتم:

_تو رو خدا با بابام کاری نداشته باش...دیگه چی از جون اون بیچاره می خوای؟

_کاری باهش ندارم...فقط می خوام خودم و به عنوان دامادش معرفی کنم...همین.

سپس نگاهش و به ساعتش دوخت.

_داره دیر میشه...کلی کار هست که باید انجام بدیم.

نالیدم:

_می خواهی چیکار کنی؟

_به زودی می فهمی.

* * * * *

” دو روز بعد ”

تو این دو روزی که گذشت، حجم عظیمی از استرس و اضطراب رو تجربه می کردم.

از یه طرف نگران بابا بودم.

و از یه طرف ترس نقشه ی کارن رو داشتم.

اگه همراه با خودش منو به یه شهر، یا حتی به یه کشور دیگه می برد، بازم خیالم راحت میشد.

اما اون، قصد نداشت لندن رو ترک کنه.

اتفاقاً سخته سخته انتظار بابا رو می کشید.

به قول خودش، داشت همه چیز رو برای ورود سرگرد شریفی عزیز فراهم می کرد.

با مهیا شدن فرصتی که منتظرش بودم، از افکار آشتم فاصله گرفتم.

همون بادبگارد، بالاخره تنها شد.

سمتش رفتم و گفتم:

آقا.

به طرفم برگشت و سوالی نگاهم کرد.

مقابلش ایستادم و پرسیدم:

شما با نیک در ارتباطید؟ درسته؟

با اکراه سر تکون داد.

اره...ول...

بی قرار میون کلامش پریدم.

من به کسی چیزی نمیگم... فقط می خوام یه پیغام به نیک برسونید.

چه پیغامی؟

درمونده گفتم:

می تونم باهاش تماس بگیرم و خودم بهش بگم؟

_فرصت تلفنی حرف زدن نیست...ممکنه یه نفر شک کنه...پیغامت رو بگو، خودم بهش می رسونم.

_بهش بگو یه جوری بابام و پیدا کنه و مانع از این بشه که کارن و بابام در برابر هم قرار بگیرن.

یه تای ابروش بالا پرید.

_فقط همین؟

خوب که فکر کردم دیدم حرفای خیلی بیشتری برای گفتن دارم!

اما نمی تونستم به این مرد اعتماد کنم.

سری تکون دادم و گفتم:

_آره...لطفاً همین پیغام رو به نیک برسون... بهش بگو هر کاری از دستش بر میاد انجام بده تا بابام کارن رو پیدا نکنه.

_باشه...حالا برو تا کسی متوجه ما نشده.

سری تکون دادم و از بادیگارد فاصله گرفتم.

به داخل عمارت برگشتم.

خواستم به طبقه ی بالا برم که یادم افتاد شماره نیک رو از اون بادیگارد نگرفتم.

مسلمما حرف زدن با نیک، آروم ترم می کرد!

خودم و به داخل باغ رسوندم و اطراف رو برانداز کردم.

خبری از اون بادبگارد نبود.

جلل خالق!

به این زودی یهو کجا غیب شد؟؟؟

* * * * *

_لیست پرواز ها رو چک کن و اگه کسی با فامیل شریفی وارد لندن شد، حتما بهم خبر بده.

با شنیدن صدای کارن که داشت خیلی آروم با تلفن حرف می زد، سر جام میخکوب ایستادم.

صداش مجدد طنین انداخت.

_نمی خوام کاری انجام بدی... فقط بهم خبر بده! اوکی؟؟

متعجب رد صدا رو دنبال کردم و به کارن که پایین راه پله ها ایستاده بود، رسیدم.

کمی به میله راه پله نزدیک تر شدم تا بهتر صداش رو بشنوم.

_حواست باشه... این موضوع خیلی برام مهمه.

مثل اینکه حسابی در تب و تاب بود تا زمان ورود بابا رو به لندن متوجه بشه!

_منتظر خبرتم.

و بعد تماس و قطع کرد.

تند خواستم از مخفیگاهم بیرون بیام و با عجله از راه پله فاصله بگیرم که صدای مثل زنگی دل خراش در سرم اکو شد.

_لازم نیست فرار کنی.

شوکه شده به پایین راه پله چشم دوختم.

در حالی که بهم زل زده بود، گوشیش و داخل جیبش گذاشت و ادامه داد:

_واقعا فکر کردی فال گوش وایمیسی و من متوجه نمیشم؟؟

پوزخند زد.

_هه! واقعا مسخرس.

به سختی اب دهانم و قورت دادم.

نکنه این بشر پشت سرش هم چشم داشت؟؟

از پله ها بالا اومد و مقابلم قرار گرفت.

_ باید فرش قرمز پهن کنیم... مثل اینکه بابا جونت داره خیلی زود تر از موعد اصلی
میاد!

قلبم لرزید.

کاش بابا خطر نمی کرد!

کاش مثل من خودش و تو برزخ کارن مارشال نمی انداخت.

متوجه نگرانی و اندوهم شد و گفت:

_ نگران نباش... قرار نیست آسیبی به پدر زن عزیزم برسونم.

_ نمی تونم رو حرفت حساب کنم.

_ انقدرام بی رحم نیستم که بلایی سر پدر زنم بیارم... تازه می خوام به عمارتم دعوتش
کنم و درمورد عشق و علاقه ای که نسبت به هم داریم براش توضیح بدم!

آخ خدا...

من می دونم!

می دونم آخر سر از دست این بشر دیوونه میشم.

_حتما وقتی داستان عشق آتشین و ازدواج مون رو بشنوه خیلی خوشحال میشه.

درد به مغز استخوانم رسید و اشک درون چشمام دمید.

دیگه نتونستم غرور آهنینم رو در برابر کارن حفظ کنم.

شکستم!

به معنای واقعی شکستم...

کارن متوجه چشمام که حاله ای از اشک درون شون سکنا کرده بود، شد و یه تایی ابروش بالا پرید.

متعجب لب زد:

_داری گریه می کنی؟

دستی به چشمای اشک آلودم کشیدم و زیر لب نالیدم:

_ازت متنفرم...متنفر!

خواستم از کنارش بگذرم و به طبقه ی بالا برم که بازوم رو چسبید.

من رو سمت خودش برگردوند و دستام رو محکم گرفت.

_منو نگاه کن.

برای اینکه متوجه اشکام نشه، سرم و پایین انداختم.

ولی اون به زور سرم و بالا آورد و وادارم کرد تا نگاهم و به اون چشمای نافذش بدوزم.

آمرانه دستور داد:

_دیگه حق نداری اشک بریزی! فهمیدی؟

_اشکای من به خاطر تو لعنتی...تویی که مدام عذابم میدی.

کلافه بازدمش و بیرون فرستاد و در یک حرکت ناگهانی من رو در آغوش کشید.

لب هاش و به گوشم نزدیک کرد و پچ زد:

_دیگه قول میدم اذیتت نکنم رستا.

با بغض گفتم:

_نمی تونم روی قولت حساب کنم.

پیشونیم رو بوسید.

_اینبار دارم از صمیم قلبم قول میدم.

* * * * *

_بیا...بیا اینجا.

نگاه بی قرارم در سر تا سر باغ چرخید تا اینکه بالاخره روی همون بادبگارد که پشت درختا پنهان شده بود، نشست.

با احتیاط سمتش رفتم و درست مقابلش، پشت درختا ایستادم.

_بله؟ با من چیکار داری؟

_وقت فرار فرا رسیده.

نفس در سینم حبس شد و لب هام بی اختیار لرزید:

_چی! فرار؟

_آره... امشب از این عمارت بیرون می برمت.

_چه طوری؟

_دیگه اینا رو بسپر به من! تو فقط راس ساعت ده شب بیا همینجا.

فقط ترسیده نگاهش کردم.

تاکید کرد:

_فهمیدی چی گفتم؟

وحشت زده سر تکون دادم.

_آره... فهمیدم.

_خوبه... فراموش نکن! راس ساعت ده امشب.

این رو گفت و خواست از پشت درختا بیرون بره که سوالم مانعش شد.

_نیک ازت خواسته تا فراریم بدی؟

برگشت و جواب داد:

_آره... دستور رئیس.

_چرا یهو همچین تصمیمی گرفته؟

ریلکس شونه بالا انداخت.

_نمی دونم... من فقط دستور دارم کاری که رئیس گفته رو انجام بدم... سوالی ازتون نمی پرسم.

_میشه حداقل باهش حرف بزیم؟ فقط چند دقیقه.

_نه... باید برم! تو فقط راس ساعت ده همین جا باش.

بعد هم به سرعت ازم فاصله گرفت و سر پستش رفت.

با رفتنش، استرس به جونم رخنه کرد.

فکر فرار از عمارت کارن مارشال، از غیر ممکن هم غیر ممکن تر به نظر می رسید...

چرا اونجا وایسادی؟

با بلند شدن صدای محافظ شخصی کارن که خصمانه داشت نگاهم می کرد، از افکارم فاصله گرفتم و به خودم اومدم.

با تپه تپه گفتم:

فقط... فقط... اومدم... هوا... بخورم!

از پشت درختا می خوام هوا بخوری؟

عوضی عجب گیری بود!

از پشت درختا بیرون اومدم که گفت:

برو داخل.

دست به کمر ایستادم و با غیظ غریبم:

چرا؟ نکنه کل باغ رو خریدی؟

دستور آقاس.

_ آقا دستور داده گیر الکی به من بدی؟

_ نه... ولی من مسئول امنیت اینجا... شمام بهتره برید داخل... تو باغ نباشید خیلی بهتره.

_ چرا؟

_ اینش دیگه به من که محافظ اینجا هستم مربوط میشه خانم... برید داخل لطفا.

پوفی کشیدم و به داخل عمارت برگشتم.

معلوم نیست اینجا چه خبره!

اصلا این همه نگهبان برای چیه!

به خدا که حتی رئیس جمهور این همه محافظ نداره...

* * * * *

از شدت استرس و اضطراب زیاد، حالت تهوع بهم دست داده بود.

اخه یکی نیست به من بگه تو که جنبه فرار از دست کارن رو نداری، چرا پیشنهاد اون یارو رو قبول کردی! اه!

سراسیمه نگاهم و به ساعت داخل اتاق دوختم.

اوه اوه...

فقط یک ربع تا زمانی که اون بادیگارد مشخص کرده بود، مونده بود!

به طرف پنجره ی اتاقم رفتم و سرکی به بیرون کشیدم.

کارن که هنوز برنگشته بود و بقیه بادیگاردا هم سر پستا شون، در حال کشیک دادن بودن.

نمی دونم نفوذی نیک چه طور می خواست از سد این همه بادیگارد، رد بشه و من رو فراری بده!

واقعا که کار غیر ممکنی به نظر میاد!

فقط امیدوارم مشکلی درست نشه.

چون کارن اگه بگیرم بندازه، بلایی سرم میاره که روزی هزار بار آرزوی مرگ کنم. با قرار گیری عقربه ها روی ساعت ده، از پنجره فاصله گرفتم و کیف کوچکی که آماده کرده بودم رو، از روی تخت برداشتم.

شناسنامه که متاسفانه دست کارن بود.

اما باقی مدارک رو داشتم.

کیف رو برداشتم و تند از اتاق بیرون زدم.

خداروشکر خبری از خدمه نبود.

لابد داشتن داخل آشپزخانه ترتیب شام رو می دادن.

با عجله به داخل باغ شتافتیم.

یه گوشه، نزدیک در ورودی، منتظر اون بادیگارد ایستادم.

خبری ازش نبود!

یعنی ممکن بود نیاد؟؟؟

نفس عمیقی برای حفظ آرامشم کشیدم و دستم و روی قلبم فشردم.

بی وقفه می تپید!

می تونم قسم بخورم تو زندگیم تا به حال این حجم از استرس رو تجربه نکرده بودم!

اون لحظه، واقعا تو بد شرایطی قرار داشتم.

بعد از گذشت پنج دقیقه، دیدم خبری از بادیگارد نشد.

خواستم به داخل عمارت برگردم که آروم صدام زد:

_هی! صبر کن.

ترسیده سمت صدا برگشتم.

همون بادبگارد، تو تاریکی در فاصله ی کمتر از چند متر ازم ایستاده بود.

قبل از اینکه چیزی بپرسم، آمرانه دستور داد:

_زود باش... دنبالم بیا.

و سمت قسمت پشتی باغ رفت.

بی هیچ چون و چرایی دنبالش به راه افتادم.

باورم نمیشد.

ولی مثل اینکه واقعا داشتم فرار می کردم.

اون هم از عمارت کارن مارشال!

شیطان حقیقی...

قسمت پشتی عمارت خلوت بود و بر خلاف انتظارم، خبری از باقی بادبگاردا نبود.

خداروشکر! چه بهتر!

اون مرد سمت در پشتی قدم برداشت و در رو گشود.

غرید:

_زود باش دیگه... دنبالم بیا.

تند خودم و بهش رسوندم.

به خروجی اشاره کرد.

_برو بیرون.

بی هیچ چون و چرایی اطاعت کردم و از عمارت بیرون زدم.

حالا درست کنار جدول کوچه بودم.

آره! بالاخره از اون زندان رهایی یافتم.

پشت سرم، اون مرد هم از عمارت بیرون زد و سمت ماشین مشکی رنگی که کمی پایین تر پارک شده بود، رفت.

اینبار منتظر نشدم تا باز بهم تشر بزنه.

خودم به سرعت پشت سرش گام برداشتم.

سوار ماشین شد.

با نگاه غضب آلودش داشت می گفت که من هم سوار بشم.

اما چشمای من معطوف عمارت بود.

عمارت کارن مارشال!

نمی دونم چرا یه احساس عجیبی در وجودم طغیان کرده بود.

احساس که ازم می خواست نرم! فرار نکنم!

یه جورایی بهم نهیب می زد که حتما دلم برای صاحب این عمارت خیلی تنگ میشه...

_چرا وایسادی؟ یالا سوار شو دیگه.

به خودم اومدم و تند سوار ماشین شدم.

عصبی گفتم:

_هیچ می دونی ما الان تو چه موقعیت حساسی قرار داریم!؟

شرمسار سرم و پایین انداختم.

_بله...می دونم...شرمنده.

کلافه بازدمش و بیرون فرستاد و ماشین و روشن کرد.

قبل از اینکه راه بیوفته، پرسیدم:

_می خوای منو کجا ببری؟

_پیش رئیس.

_منظورت از رئیس، نیک؟

سر تکون داد.

_آره.

دیگه چیزی نگفتم که ماشین و روشن کرد و به راه افتاد.

همین که خواست از کوچه بیرون بره، لیموزین مشکی رنگ و آشنایی جلوش پیچید و سد راهش شد.

خدایا...

من این لیموزین رو می شناختم!

این ماشین، متعلق به کارن بود.

ضربان قلبم اوج گرفت.

در اون لحظه، حتی نفس کشیدن هم یادم رفت.

و به معنای واقعی، سکنه رو زدم!

حال اون مرد که حتی از من هم خراب تر بود.

دستاش بی وقفه می لرزید و رنگ به رخسار نداشت.

بالاخره خیانت به کارن مارشال، کم خطایی نبود!

در حالی که من و اون مرد، مسخ زده به لیموزین زل زده بودیم و از ترس می لرزیدیم،
در باز شد و طبق تصورم کارن پایین اومد.

در اون تاریکی شب! در اون ظلمت!

کلت نقره ای رنگ و خوش دستی که در دست داشت، به خوبی می درخشید.

آخ که کمترین مجازات مون، یه مرگ بی درد با اون کلت، بود.

نگاهم سمت چهرش سوق پیدا کرد.

خونسرد بود.

بدون کوچک ترین ری اکشنی!

و دقیقا همین من رو می ترسوند.

چون چهره ی خونسرد کارن، نوید مرگ رو می داد.

دستش و بالا آورد و در مقابل چشمای هراسان ما، تکون داد.

داشت اشاره می کرد که پیاده بشیم!!

با ترس و لرز نالیدم:

_حالا باید چیکار کنیم.

مرد وحشت زده نجوا کرد:

_پیاده شو.

_اگه پیاده بشیم، قطعاً می کشت مون.

نا امیدانه گفت:

_به هر حال ما دیگه مرده محسوب میشیم.

تموم بدنم به یکباره یخ بست!

نه...نه...

من نمی خواستم به همین راحتی بمیرم.

حتماً یه راهی هست.

آره! حتماً هست.

به پشت سرم چشم دوختم و با خودم گفتم شاید بشه از اون طرف کوچه فرار کرد ولی متأسفانه یه ماشین دیگه هم اون طرف کوچه پارک کرده بود.

علناً هیچ راهی نداشتیم، جز تسلیم شدن!

_بهتره با زبون خوش پیاده بشید...

با اگو شدن صدای ترسناک کارن در فضا، اون مرد رفت پایین.

لعنتی! چه قدر زود تسلیم شد!

حداقل باید کمی تقلا می کرد.

_تو نمی خوای پیاده بشی موش کوچولو؟

به خودم اومدم و به چهره ی هم چنان خونسردش زل زدم.

این خونسردیش خیلی خیلی من رو می ترسوند.

_نذار خودم دست به کار بشم دختر سرگرد شریفی!

دختر سرگرد شریفی!؟

مدت ها بود که من رو اینطور صدا نزده بود!

ناچاراً از ماشین پایین اومدم و کنار اون مرد ایستادم.

کارن در حالی که هم چنان اون کلت رو در دست داشت، سمت مون قدم برداشت.

در فاصله ی چند متری از مون ایستاد و نگاهش بین من و اون مرد رقصید!

پوزخند تمسخر آمیزی زد و گفت:

_واقعا فکر کردی می تونی منو! کارن مارشال رو دور بزنی؟

مرد جوابی نداد و سرش و پایین انداخت که کارن با جدیت بیشتری افزود:

_از همون روزی که استخدامت کردم، متوجه شدم جاسوسی! فقط نمی دونستم جاسوس کی!

و پوزخندش تبدیل به یه لبخند فاتحانه شد.

_صبر کردم... صبر کردم... و بالاخره امشب فهمیدم اجیر شده ی نیک هستی.

هر کلامی که به زبون میاورد، پشت سرش بند بند وجودم می لرزید.

کاش اون لحظه زمین دهن باز می کرد و من رو می بلعید.

کاش اصلا توی دوزخ میوفتادم.

ولی اینطور در مقابل کارن که کوه خشم بود، قرار نمی گرفتم.

_سزای کسی که به من خیانت می کنه، فقط و فقط مرگه.

طی یک حرکت ناگهانی دستش و بالا آورد.

اسلحه رو سمت اون مرد نشونه گرفت و بعد...

شلیک!!!

چون صدا خفه کن سر کلت وصل بود، صدایی به گوش نرسید.

اما گلوله درست از بغل صورت من گذشت و در جمجمه ی اون مرد بیچاره، نشست.

در یک چشم به هم زدن، مرد نقش بر زمین شد و خونش روی صورت من پاچید.

آره!

کارن یه نفر رو کشت.

واقعا کشت.

اون هم جلوی چشمای من!

و خونش، خون بی گنااهش، صورت من رو پر کرد.

اولش فقط ناباورانه پلک می زدم و بی قرار نفس می کشیدم.

اما کم کم، با گذر زمان و ثانیه ها.

تازه معنای عمیق این فاجعه رو درک کردم.

وحشت زده دستم و روی صورتم کشیدم و بله!

دستم از خون مردی که قرار بود نجاتم بده، قرمز شد.

قبل از اینکه با صدای بلندی جیغ بزنم، کارن کلت رو سمت من نشونه گرفت و گفت:

__حالا باید با تو چیکار کنم؟ هووووم؟

به سختی محتوای دهنم و قورت دادم و ترسیده یه قدم به عقب برداشتم.

مثل اینکه لحظه ی مرگم فرا رسیده بود!

کارن بی بر و برگرد من رو می کشت.

همون یه قدمی که من به عقب برداشته بودم، جلو اومد و مقابلم قرار گرفت.

غضب آلود غرید:

_بازم خواستی فرار کنی...بازم از اعتماد من سو استفاده کردی لعنتیییییییی.

وحشت زده پلک روی هم فشردم و نالیدم:

_تمومش کن.

پوزخند صدا داری زد.

_نه خانم کوچولو...برای تو به این زودی ها تموم نمیشه.

چشمام و باز کردم که دیدم کلنتش و پایین آورد.

سپس افزود:

_اینبار بلام چه طور رامت کنم رستا.

خواست مچ دستم رو بین انگشتاش اسیر کنه که همون لحظه صدای آژیر پلیس در فضا پیچید.

در یک چشم به هم زدن، کل کوچه از ماشین پلیس پر شد.

خدایا...

اینجا چه خبر بود؟

پلیس! پلیس دیگه این وسط چیکار می کرد؟

مامورا قبل از اینکه افراد کارن بتونن واکنشی از خودشون نشون بدن، دستگیرشون کردن.

چند نفرشون هم سمت کارن اومدن.

یکی از پلیسا که مشخص بود سر دسته شون هستش، با صدای جدی و بلندی داد زد:
_ اسلحت رو بذار زمین...زود باش.

کارن حرکتی نکرد.

فقط اخم غلیظی بین ابروهاش نشست.

پلیس مجدد گفت:

_ نذار مجبور به خشونت بشم.

هر لحظه منتظر بودم تا کارن مثل تو فیلما اسلحه رو کنار جمجم قرار بده و شروع کنه
به تهدید کردن پلیس!

اما بر خلاف تصورم، آروم خم شد و کلت و روی زمین نهاد.

بلافاصله چند مامور سمتش اومدن و دستبند به دستش زدن.

سر دسته شون هم بالای سر جنازه ی اون مرد بیچاره نشست و بعد از چک کردن
نبضی که دیگه حرکتی نداشت، سری از روی تاسف تکون داد.

_ آدم کشتن در ملا عام؟ هه! جرم بزرگی محسوب میشه.

کارن خصمانه غرید:

_ هیچ می دونی من کیم! م...م...

_ هر کی می خوای باش! فعلا مجرم پرونده ی منی.

و سپس به زیر دستاش اشاره کرد.

_ ببریئتس.

_ چشم قربان.

دو مامور به زور کارن رو چسبیدن و سمت ماشین بردن.

یکی شون محکم به پهلوی کارن کوبید و مجبورش کرد تا سوار ماشین بشه.

کارن ناچاراً سوار شد و معنا دار به من زل زد.

با اون چشماش داشت برام خط و نشون می کشید.

داشت تهدیدم می کرد!

ولی من که مقصر نبودم.

پلیسا خودشون سر و کلشون پیدا شد!

سه ماشین پلیس، همراه کارن و افرادش به حرکت در اومدن و از کوچه بیرون زدن.

حالا فقط من بودم و سر دسته ی مامورین و دو پلیس دیگه.

و البته جنازه ی اون مرد بیچاره.

سر دسته ی مامورین، بی سیمش رو بالا آورد و آمرانه دستور داد:

__یه آمبولانس بفرستید!

بی سیم صدای خشی از خودش تولید کرد و کسی اون طرف خط گفت:

__دریافت شد.

مامور، بی سیمش رو مجدد به کمرش وصل کرد و سمت من اومد.

پرسید:

_حالتون خوبه؟

ترسیده سر تکون دادم.

_آره.

_خوبه!

_ببخشید! می تونم بیرسم کی...کی شما رو خیر کرده!؟

_چه طوره از خودش بیرسی!

و به پشت سرم اشاره کرد.

در جهتی که مامور داشت با چشم هاش نشونم می داد، برگشتم و با نیک مواجه شدم.

فرشته ی نجاتم!

نیک خودش و بهم رسوند و نگران پرسید:

_حالت خوبه رستا؟

سر تکون دادم.

_اره...خوبم.

پس این خون!

سپس خم شد و خون روی صورتم رو پاک کرد.

بغض آلود گفتم:

این خون من نیست... خون نفوذیه بیچاره تو که کارن کشتش.

آه از نهادش بلند شد.

بهش فکر نکن.

نمی تونم فکر نکنم نیک... یه نفر به خاطر من مرد... اونم جلوی چشمام!

اون مرد از اول هم می دونست که قراره بمیره.

چشمام گرد شد و لب هام بی اختیار لرزید:

منظورت چیه؟

دستم رو گرفت.

بیخیال... بیا بریم.

غضب آلود دستم و از میون انگشتاش بیرون کشیدم و گفتم:

باید سوالم رو دوباره تکرار کنم؟

به چشم‌ام خیره شد و درمونده نالید:

__ الان واقعا وقتش نیست رستا.

__ چرا... اتفاقا الان وقتش!

کلافه چنگی میون موهای خوش حالتش زد.

__ من با جان قرار گذاشتم... همون اول بهش گفتم شاید تو این ماموریت جونت رو از دست بدی... ولی اون قبول کرد! قرار شد تو رو فراری بده... اما اگه موفق نشد و یا به هر نحوی لو رفت....

به اینجا که رسید، مکث کرد!

عصبی پرسیدم:

__ اگه موفق نشد چی؟ هوووم؟

__ وارد نقشه ی دوم بشه.

نفس عمیقی کشید و سپس افزود:

__ نقشه ی دوم مون هم این بود، که خودش رو قربانی کنه... کاری کنه تا کارن اون رو بکشه و من هم درست تو اون زمان، با پلیس تماس بگیرم و خبرشون کنم... هر چند! با اعتباری که کارن داره، پلیس نهایت بتونه چند روز نگهش داره... تو باید از این چند روز استفاده کنی و خودت و به پدرت برسونی... وقتی هم برگردی ایران، دیگه کارن دستش بهت نمی رسه... چون داخل ایران تحت تعقیب.

مغزم داشت سوت می کشید.

تحمل هضم این همه اتفاق رو، اون هم پشت سر هم اصلا نداشت.

نیک درموندگیم رو که دید، دستی مقابل چشمم تکون داد و پرسید:

_فهمیدی چی گفتم رستا؟

زیر لب نجوا کردم:

_یعنی... یعنی اون مرد، به خاطر من قربانی شد؟

_ای بابا... از کل حرفایی که زدم فقط این موضوع بی اهمیت رو فهمیدی؟

خصمانه نگاهش کردم و غریبم:

_فکر می کردم تو با کارن فرق داری... ولی الان می بینم تو هم دقیقا شبیه اونی! حتی ذره ای جون آدما برات مهم نیست.

شونه هام رو چسبید.

بی پروا به چشمم زل زد و گفت:

_اگه جون آدما برام مهم نبود، الان اینجا نبودم... فهمیدی؟

لب گزیدم و جوابی ندادم که افزود:

_من الان به خاطر نجات تو تبدیل شدم به دشمن کارن... به دشمن برادرم! پس حق نداری اینطور باهام حرف بزنی... اوکییییی؟

شرمسار گفتم:

__ببخشید...من...من یه لحظه...__

میون کلامم پرید:

__برو سوار ماشین شو...وقت زیادی نداریم! باید تا قبل آزادی کارن، تو رو به پدرت برسونم.

__چرا اینکار رو کردی؟__

خودش و زد به اون راه.

__کدوم کار؟__

__خوب می دونی دارم راجب چی حرف می زنم! تو به خاطر من الان تبدیل شدی به دشمن خونی کارن! آخه چرا همچین حماقتی انجام دادی؟__

__کاش می دونستم!__

خواستم باز سوال پیچش کنم اما میون کلامم پرید و آمرانه دستور داد:
__برو سوار شو.

دید واکنشی از خودم نشون نمیدم، برای همین دستم رو گرفت و به زور من رو دنبال خودش سمت ماشین کشوند.

بین راه، مغموم گفت:

__وقت نداریم رستا...زودتر باید بری پیش پدرت.

_ اما تو چی؟ کارن وقتی آزاد بشه حتما از تو انتقام میگیره.

_ من از پس خودم بر میام... نگران نباش.

به ماشین رسیدیم.

در رو باز کرد که دستم و روی دستش نهادم و گفتم:

_ همیشه تو هم با من بیای نیک؟

_ پیام ایران؟

سر تکون دادم.

_ اره... اینجوری دست کارن هم بهت نمی رسه.

_ باید بهش فکر کنم... فعلا فقط سوار شو.

_ باشه.

سوار ماشین شدم.

نیک هم پشت فرمون جای گرفت.

بلافاصله گازش و گرفت و به راه افتاد.

هنگام خروج از کوچه، نگاهم و سمت پلیسا که داشتن صحنه ی جرم و جنازه ی اون
مرد رو پاک سازی می کردن، سوق دادم.

اشک درون چشمام دمید و صحنه ی شلیک کارن مقابل چشمام تداعی شد!

به خاطر من یه نفر مرد.

مرد...

برای کارن شاید جون آدما ارزشی نداشت.

اما برای من چرا.

حالا تا آخر عمر باید با حس عذاب وجدان زندگی می کردم و همش به لطف کارن
مارشال.

شیطان زندگی بود...

_بدون شناسنامه و گذرنامه چه طور تونستی برام بلیط بگیری؟

بلیط رو به دستم داد و گفت:

_مدارکت رو جعل کردم.

_چیسییییی!

_ چاره ی دیگه ای نبود.

پوفی کشیدم و گفتم:

_ کاش حداقل می تونستم شناسنامه رو از کارن پس بگیرم.

با اخم غرید:

_ شناسنامه ای که اسم اون داخلش هست رو می خوای چیکار؟ وقتی رسیدی ایران برو
المثنی بگیر.

_ باشه.

مکث کوتاهی کردم و افزودم:

_ تو با من نمیای نیک؟

_ به سری کار دارم که باید انجام بدم... بعدش حتما میام.

_ تا اون موقع کارن حتما آزاد میشه... خواهش می کنم همراه بیا... تو ایران جات امنه.

لبخندی زد و دستش و روی گونم نهاد.

_ نگران نباش... من از پس خودم بر میام.

بغض کردم.

این بشر چه قدر خوب بود!

آخه چه قدر!

متوجه اشک داخل چشمم شد و محکم من رو در آغوش کشید.

نزدیک گوشم پچ زد:

_گریه نکن.

_دلم برات خیلی تنگ میشه نیک.

_قرار نیست دیگه همو نبیینم! من حتما سراغت میام.

_کی؟

_زمانش مشخص نیست... ولی حتما میام.

سپس من رو از آغوشش بیرون آورد.

_برو... داره دیر میشه.

_بهم قول بده... قول بده که باز هم و می بینیم.

لبخند محوی زد.

_قول میدم... حالا برو.

باشه پر بغضی گفتم و دسته ی چمدونم رو چسبیدم.

راه بخش تحویل بار رو در پیش گرفتم.

به پله برقی که رسیدم، برای آخرین بار برگشتم و به نیک زل زدم.

ناگهان و ناخواسته، چهره ی کارن مقابل چشمام مجسم شد.

آخ که دلم حتی برای کارن، ملک عذابم تنگ میشد...

* * * * *

* بازگشت به ایران *

شال حریر و نازکم و روی سرم انداختم و برای پیدا کردن بابا، نگاهم و به اطرافم دوختم.

نیک گفته بود که بابا سخت تو این مدت دنبالم می گشته و درست زمانی که از موقعیتم مطلع شده، می خواسته بیاد لندن.

اما به خاطر وجود کارن نتونسته.

در نتیجه نیک هم برای نجاتم اون نقشه رو پیاده می کنه و سر انجام به کمک نیک من الان توی وطنم هستم.

داخل فرودگاه، انتظار بابا رو می کشم!

به گشتن دنبال بابا ادامه دادم تا اینکه بالاخره پیداش کردم.

موهایش تماما سفید شده بود و حتی شکستگیش رو می تونستم از این فاصله هم تشخیص بدم.

خدایا...

من با این مرد، با اسطوره ی زندگیم چیکار کردم؟؟

داشت لیست پرواز رو چک می کرد و اصلا حواسش به من نبود.

بی اختیار سمتش رفتم.

نزدیکش که شدم، نالیدم:

_بابا...بابا.

صدای ناله مانند و آروم بین انواعی از موج های صوتی گم شد و به گوش بابا نرسید.

اینبار بلند تر از قبل، گفتم:

_بابا.

صدام رو شناخت و متعجب به طرفم برگشت.

ناباورانه چندین بار پلک زد.

حتما باورش نمیشد که من!

فرزند نا خلفش که این همه عذاب و رنج بر شونه هاش نهادم، الان درست مقابلش ایستادم...

قدم دیگری سمتش برداشتم.

بغض آلود نالیدم:

_بابا...بابا من...

دیگه مجالی بهم نداد.

سمتم مثل شیری زخمی هجوم آورد و محکم من رو در آغوش گرفت.

آغوش پدرانه...

چیزی که ازش مدت ها بود محروم بودم.

”یک روز بعد”

مامان یه بشقاب پر از برنج برام کشید و مقابلم گذاشت.

سپس یه ملاقه خورشت روش ریخت و گفت:

_بخور دخترم...بخور.

شرمسار لب گزیدم و سرم و پایین انداختم.

این رفتار پر مهر و محبت مامان و بابا، داشت من رو به مرز مرگ و جنون می رسوند.

اگه به خاطر ترک شون، من رو می زدن!
سر زنشم می کردن، قطعاً آروم می گرفتم.

ولی این رفتارها، عجیب برام غیر قابل هضم بود و باعث میشد از شون خجالت بکشم.

بخور دیگه مادر!

چشم.

و اولین قاشق و توی دهنم گذاشتم.

در حالی که داشتم محتوی داخل دهنم رو می جویدم، نگاهم و به بابا دوختم.

با عشق زل زده بود بهم!

جوری که غذا در گلووم پرید و به سرفه افتادم.

متعدد چندین بار سرفه کردم و تند یه لیوان آب برای خودم ریختم.

مامان با لحنی ملامت گرا رو به بابا گفت:

_عه! چرا اینجوری دختر بیچارم و نگاه می کنی!!

_حق بده...دلم خیلی برآش تنگ شده.

لپام گل انداخت.

من انتظار یه برخورد بد از جانب مامان یا بابا داشتم.

ولی اونا نه تنها سرزنشم نکردن، بلکه حسابی هوام رو داشتن.

انگار متوجه شده بودن که تو این مدت چه قدر بهم سخت گذشته بود و از رفتنم پشیمون هستم.

محتوای داخل دهنم و به سختی قورت دادم و گفتم:

_بابا.

_جانم دخترم!

_می تونم یه چیزی ازتون بپرسم؟

_بپرس.

_بعد رفتن من...بعدش...چه...چه...چ...

میون کلامم پرید:

__بیا راجب گذشته اصلا حرف نزنیم! باشه؟

__اچه من می خوام بدونم چه اتفاقی تو این مدت افتاده!

اینبار مامان به حرف اومد.

__هر چی بوده گذشته رستا...الکی خودت و اذیت نکن.

بغض آلود گفتم:

__به خاطر من حتما خیلی سختی کشیدید؟ درسته؟

اخمای بابا در هم رفت.

دستی به صورتش کشید و گفت:

__خواهش می کنم گریه نکن رستا...طاقةت اشک ریختنت رو ندارم دخترم.

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.

یه سری حرفا ته دلم مونده بود که سنگینی می کرد!

باید به زبون میاوردم شون...

با چشمایی خیس و اشک آلود به بابا زل زدم و نالیدم:

_ اشتباه کردم بابا... به خدا خیلی پشیمونم... منه احمق، فکر کردم آگه بذارم برم همه چیز درست میشه... فکر می کردم آگه برم، شما دیگه دختر نا خلفی ندارید که به خاطرش سرزنش بشید... ولی سخت در اشتباه بودم... با رفتنم هم شما رو عذاب دادم و هم خودم رو.

_ مهم نیست رستا... دیگه حرفش و نزن.

دستی به چشمام کشیدم و گفتم:

_ برای من خیلی مهمه... خیلی!

_ آدم تو زندگیش باید یه سری سختی ها رو پشت سر بذاره تا تجربه ی لازم رو به دست بیاره... تو هم الان به تموم این قضایا و مشکلات به عنوان یه امتحان نگاه کن... امتحانی که ازش موفق بیرون اومدی.

به راستی که از چه امتحان سختی عبور کردم.

در این امتحان، از آبرو تا عواطف شخصیم رو وسط گذاشتم!

_ دیگم نمی خوام راجب گذشته و اینا چیزی بشنوم... باشه رستا؟

سر تکون دادم.

_ باشه... فقط...

_ فقط چی؟

_جریان آبرو ریزی دختر سرگرد شریفی و تهدیدای عزیز آقا رو می خواهید چیکار کنید
بابا؟ با برگشت من قطعاً دوباره جنجال به پا میشه.

_به جریان اون آبرو ریزی ساختگی، همون بعد رفتنت خاتمه دادم...نگران نباش.

چشمام گرد شد.

متعجب بچ زدم:

_چه طوری؟ چه طور خاتمه دادید؟

_یه سری مدارک از کارن رو کردم و به همه از جمله عزیز آقا نشون دادم که بی
گناهی...نشون دادم که دختره من پاکه و فقط قربانی یه آدم رذل و کثیف شده.

آه سوزناکی کشید و سپس ضمیمه کرد:

_فقط ای کاش اونطور بی منطق و عجولانه تصمیم نمی گرفتی رستا.

شرمگین لب گزیدم.

_متأسفم...من اون موقع با مغزم تصمیم نگرفتم...یه راه گنگ رو به خواسته قلبم انتخاب
کردم و آخر سر نتایجش شد تباهی.

بابا لبخند تصنعی زد و سعی کرد تا دیگه به بحث خاتمه بده.

_بیخیال...دیگه بهش فکر نکن...مهم اینه که الان دوباره کنار همیم! بدون هیچ مزاحمی.

آره! بدون هیچ مزاحمی!

بدون کارن مارشال....

* * * * *

” یک هفته بعد ”

یک هفته مثل برق و باد گذشت.

تو این یک هفته، هیچ اتفاق خاصی نیوفتاد و خبری از نیک و یا کارن نشد.

همش منتظر بودم تا باز سر و کله ی کارن پیدا بشه و آرامشی که الان داشتم رو به هم بزنه.

اما همه چیز بر خلاف تصورم رگم خورد.

دروغ نگم، ته دلم حسابی دل تنگش بودم.

راه که می رفتم، مثل دیوونه ها می دیدمش.

مثل دیوونه ها صدایش و می شنیدم.

فکر کنم پاک خل شدم! مگه نه؟

نباید این حرف و بزنم ولی...ولی...نبودش سخت داره عذابم میده.

بهش عادت کرده بودم.

به اذیت هاش...

به حرفاش...

به خنده های خبیثانش...

آخ که یه جورایی احساس می کنم مغلوبش شدم.

مغلوب شیطان!

_چه طوره؟ از مطب راضی هستید؟

از افکار درهمم فاصله گرفتم و پیچ زدم:

_چی!

_پرسیدم از مطب راضی هستید خانم شریفی؟

سری تکون دادم.

_بله.

_پس بریم برای امضای قرارداد؟

_برای قرارداد پدرمم باید باشه... من امروز فقط اومدم مطب رو ببینم.

_و نظرتون؟

مجدد نگاهی به اطرافم انداختم.

جای مطب واقعا خوب بود.

تو بهترین خیابون تهران قرار داشت و نو ساز بود.

فقط نمی دونم بابا می تونست همچین هزینه ای بابت مطب پردازه یا نه!

_خانم؟

_باهاتون تماس میگیرم.

_باشه.. فقط بازم مشتری پایه اینجا نشسته هااا.

_تا شب خبر قطعی رو بهتون میدم.

_باشه.

از اون مرد خداحافظی کردم و از مطب بیرون زدم.

همین که پام و تو خیابون گذاشتم، گوشیم زنگ خورد.

مامان بود!

آیکون سبز رو فشردم و گفتم:

_جانم؟

_سلام عزیزم.

و بلافاصله پرسید:

_مطب رو دیدی؟

_اره.

_چه طور بود؟

_خیلی خوبه...ولی...

_ولی چی؟

_به نظرم زیادی گرونه.

_وا دختر مگه کیف و کفش که اینطوری میگی! خب مطب دیگه...باید هم گرون باشه.

_می ترسم به بابا فشار بیاد.

_حالا بیا خونه...شب که بابات اومد حرف می زنیم راجبش.

_باشه... من فقط برم کارای گرفتن المثنی شناسنامم و انجام بدم، بعد میام... فعلا کاری نداری؟

_نه... فقط راستی رستا.

_جان؟

_چرا می خواهی المثنی بگیری؟ مگه شناسنامت چیشده؟

قلبم ناخوداگاه تیر کشید.

یادآوری اینکه اسم کارن داخل شناسناممه، خیلی دردناک بود.

به دروغ گفتم:

_گمش کردم.

_اها... پس کارت تموم شد زود بیا خونه.

_چشم.

تماس و قطع کردم و یه تاکسی گرفتم.

آدرس محل مورد نظرم رو به راننده دادم و در فاصله ی رسیدن، به صدای مجری رادیو که داشت شعری رو زمزمه کرد، گوش سپردم.

” تو انتخاب من نبودی!

عشق من!

سرنوشتم بودی

تنها انگیزه ماندنم

در این وانفسای شلوغ

در این زندگی بی اعتبار ”

* * * * *

_اما بابا هزینه ی اون مطب خلیه!

بابا در حالی که داشت کانال تلویزیون رو عوض می کرد، ریلکس شونه بالا انداخت.

_مشکلی نیست...از اداره وام میگیرم.

و اضافه کرد:

_بعد از این همه سال کار صادقانه، بالاخره یه وام حقمه.

کنار بابا نشستم و گفتم:

_اما من نمی خوام شما تو قسط بیوفتید.

لبخند مهربونی زد.

_نگران نباش...کارت که راه افتاد و مطب پر از آدمایی شد که به کمکت نیاز دارن،

خودت اقساط رو می پردازی!

_اما...

بابا صدای تلویزیون رو زیاد کرد و برای اینکه به بحث خاتمه بده، میون کلامم پرید:
_بذار ببینم اخبار چی میگه!

پوفی کشیدم و از روی مبل برخاستم.

رسماً داشتم شرمنده ی بابا می شدم.

اون از بخشش بعد از اون همه خطای من.

و این هم از خرید تمام و کمال مطب!

برگشتم داخل اتاقم و پشت میزم نشستم.

نگاهم و به کتابای داخل کتابخونم دوختم.

منطق! فلسفه! آناتومی!

من تموم این کتاب ها رو در ابعاد مختلف و برگرفته از بهترین نویسندگان ها خونده بودم.

اما با این وجود، چه طور نتونستم کارن رو بشناسم؟

چه طور نتونستم بفهمم چی تو سرش میگذره؟

می ترسم!

می ترسم از روزی که با یه مراجعه کننده مواجه بشم و مثل کارن از شناختش نا توان بیرون بیام.

نفس عمیقی کشیدم و دست دراز کردم و یکی از کتاب ها رو برداشتم.

نگاهم و به صفحه ی اول دوختم.

چشمم کلمات رو می دید.

اما مغزم به قدری مغشوش بود که جایی برای درک شون نداشت.

کلافه کتاب رو بستم و خواستم از اتاق بیرون برم که همون لحظه گوشیم زنگ خورد.

بی حوصله گوشی رو از روی میز برداشتم و به شماره ی ناشناس چشم دوختم.

از ایران نبود!

دلم هری ریخت.

یعنی... یعنی باز کارن سر و کلش پیدا شده بود؟؟؟

صدایی از ته ذهنم بهم تلنگر زد:

” برندار رستا... برندار ”

بر خلاف خواسته ی صدای وجدانم تماس و وصل کردم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم.

نه من چیزی می گفتم.

و نه کسی که اون طرف خط بود.

در اون ثانیه ها، فقط صدای شتاب زده ی قلبم رو می شنیدم و بس!

بالاخره صدایی به گوش رسید.

_سلام.

با شنیدن صدای آشنا و خشدار نیک، نفس حبس شدم رو بیرون فرستادم.

ادامه داد:

_صدام و داری رستا؟

لبخندی زدم و گفتم:

_سلام...آره...دارم.

_خب خداروشکر.

پرسیدم:

_شماره ی منو از کجا آوردی؟ اصلا...اصلا خودت کجایی نیک؟ قرار بود بیای ایران!

به سختی شماره ی ایرانت رو پیدا کردم و اینکه اره...قرار بود پیام...ولی کارم جور نشد.

چرا؟

راستش...چه طور بگم!

مکت کوتاهی کرد و ضمیمه کرد:

کارن ممنوع الخروج کرده...پام و از لندن نمی تونم بذارم بیرون.

نفس در سینم حبس شد.

می ترسیدم از اینکه به خاطر منه احمق، بلایی سر نیک بیاد.

با تپه تپه پیچ زدم:

چی! ممنوع الخروج؟ مگه کارن از زندان آزاد شد؟؟

فردای همون شب آزاد شد.

بعد چیکار کرد؟

می خواستی چیکار کنه! اون الان شدیداً تشنه ی انتقام گرفتن از منه..تموم حواسش رو متمرکز کرده تا یه جوری بهم ضربه بزنه.

استرس و عذاب وجدان وجودم رو فرا گرفت.

هراسان گفتم:

_ حالا می خوای چیکار کنی نیک؟

_ هیچی! به زندگی عادی ادامه میدم... انگار نه انگار که اتفاقی افتاده.

_ اما خودتم خوب می دونی که کارن چه قدر خطرناکه... تا یه بلایی سرت نیاره آرام نمیگیره.

_ اره... خوب می دونم! ولی نگران نباش... من حواسم به خودم هست... هر چی نباشه منم یه مارشالم و حریف کارن میشم.

به نظرم بلوف می زد.

هیچکس حریف کارن نمیشد.

نه در هوش! و نه در زیرکی و استراتژی.

اون اسطوره ای بود که نظیر نداشت.

خوب می دونستم اگه کل دنیا رو هم بگردم، نمی تونم کسی رو پیدا کنم که حتی یک درصد، حتی یک درصدددد شبیه به اون باشه.

نیک برای اینکه حرف و عوض کنه، گفت:

_ خب! اوضاع تو چه طوره؟

_خوبه!

_واقعا؟ یعنی هیچ مشکلی نداری؟

_نه...بابام همه جوره هوام رو داره و بحث آبرو ریزی دختر سرگرد شریفی به کل تموم شده.

_پس الکی به خودت زحمت دادی و این همه راه تا لندن اومدی و کلی دردرس درست کردی!

_تو دیگه سرزنشم نکن...من اون موقع شرایط خیلی بدی داشتم...هر کسی جای من بود، در اون موقعیت قطعا همچین تصمیمی می گرفت.

_هر کس دیگه ای جای تو بود، قطعا اول درست فکر می کرد.

کلافه چشم در حلقه چرخوندم.

اصلا حوصله ی توبیخ شدن رو نداشتم!

خودم خوب می دونستم اشتباه کردم.

ولی الان دیگه نمیشد به گذشته برگشت!

و یا افسوس تصمیم اشتباه رو خورد.

الان فقط باید از تصمیم اشتباهم درس می گرفتم و به زندگیم سر و سامان می دادم.

_حق با تو نیک! من اشتباه بزرگی مرتکب شدم...اگه مثل بچه ها و از روی احساسات تصمیم نمی گرفتم، هیچ کدوم از این اتفاقا نمیوفتاد.

_مهم نیست...دیگه بهش فکر نکن.

مکت کوتاهی کرد و بعد ادامه داد:

_من دیگه باید برم...فعلا کاری باهام نداری؟

_نه...فقط...

_فقط چی؟

_خیلی مراقب خودت باش!

_تو هم همین طور.

” کارن ”

سیگاری آتش زد و رو به زیر دستش، گفت:

_تونستی اون دختر رو پیدا کنی؟

_بله قربان.

_خب! کجاست؟

_ایران.

دود سیگاراش و بیرون فرستاد و از روی صندلی بلند شد.

قدمی سمت زیر دستش برداشت که اون مرد پرسید:

_می خواید بریم سراغش؟؟؟

_نه... فعلا لازم نیست... فعلا فقط از دور تموم حرکاتش و زیر نظر داشته باشید.

_چشم.

_و در ضمن! یه کار دیگه هم دارم که باید انجام بدی.

_امر بفرمایید قربان.

_هر مردی که نزدیک اون دختر شد رو می فرستی اون دنیا! فهمیدی؟

_بله قربان... فهمیدم... دو نفر از تیمم همه جوهره حواس شون به اون دختر هست.

_خوبه... حالا می تونی بری.

_چشم.

مرد از اتاق بیرون رفت و او تنها شد.

پک دیگری به سیگارش زد و سمت گوشیش قدم برداشت.

شماره ی فرد مورد نظرش رو گرفت و گوشیش رو کنار گوشش گذاشت.

بعد از چند بوق، صدای اون فرد در فضا پیچید.

__بله رئیس!

__حواست به نیک هست؟

__بله... الان داره از رستوران خارج میشه.

__پس نقشه رو عملی کن.

__الان؟؟؟ فکر کردم می خواید شب نقشه رو اجرا کنید!

__نظرم عوض شد...حالا طبق دستور عمل کن.

* * * * *

” رستا ”

پشت میزم نشستم و نگاهی به اطراف انداختم.

لبخندی حاکی از رضایت روی لب هام نقش بست.

همه چیز آماده بود!

درست همون طور که یه روزی تو رویاهام می دیدم.

من الان به عنوان یه روانشناس ماهر و توانمند، توی مطب شخصی خودم نشسته بودم و انتظار اولین بیمارم رو می کشیدم.

باید باید این موقعیت، از بابا ممنون می بودم.

اون همه چیزو برام فراهم کرد.

در حالی که من به خاطر خطام، فقط لایقت سر زنش و تنبیه رو داشتم.

با زنگ خوردن تلفن، به خودم اومدم و از افکارم فاصله گرفتم.

تلفن رو برداشتم و گفتم:

__بله؟

صدای منشی بهم ثابت کرد که خواب نیستم و همه چیز واقعیه!

__خانم شریفی...مراجعه کننده ای که دیروز وقت گرفتن، اومدن.

در دو روز گذشته، بابا با کمک یکی از دوستاش، تموم شهر رو از پوستر تبلیغاتی مطب من پر کرده بود و من مجبور شدم برای حجم انبوهی از مراجعه کننده که تماس می گرفتند و درخواست وقت ویزیت می کردن، منشی بگیرم.

و حالا اینم از اولین مراجعه کننده!

به خودت مسلط باش رستا شریفی و هول نکن!

لبخند پر استرسی زدم و نجوا کردم:

بفرست شون داخل.

چشم.

تلفن رو گذاشتم و منتظر به در چشم دوختم.

یک... دو... سه...

بالاخره چند تقه به در خورد.

بفرمایید داخل.

در باز شد و مرد جوانی با ظاهری آراسته و شیک داخل اومد.

نگاهم سمت صورتش سوق یافت.

_صادقانه بگم! انتظار یه خانم حداقل میانسال رو داشتم.

_می تونم بپرسم چرا؟

_خب این همه تبلیغ، این مطب بزرگ! برای خانمی به سن شما به نظرم زیادیه.

اخمام در هم رفت.

مرتیکه ی بی شعور و پرو!

چه طور جرعت می کرد تو چشمای من نگاه کنه و بگه لیاقت همچین مطبی رو ندارم؟؟

مگه همه چیز به سن؟!؟

با لحنی که سعی می کردم آرام به نظر برسه، گفتم:

_اولن که همه چیز به سن نیست... تجربه ها و دانش هست که آدم رو از هم متمایز می کنه و من رو در جایگاه یه دکتر قرار داده و شما رو در جایگاه یک بیمار! من اینجام که به مراجعینم با دانشی که دارم کمک کنم... پس اگه از نظر شما سنم کمه، بهتره تشریف ببری بیرون و به یه دکتر روان شناس دیگه مراجعه کنید... حق ویزیت تون هم تمام و کمال بهتون برگردونده میشه.

بعد هم خواستم تلفن رو بردارم و به منشی بگم پول این یارو رو بندازه جلوش که مرد متعجب گفت:

_صبر کن خانم! چه قدر تند میری! من حرف بدی نزدم که یهو انقدر جوش آوردی!

_دوست ندارم کسی که به کارم اعتماد نداره مقابلم بشینه و درمورد سن، اظهار نظر بکنه.

_بله حق با شماست... من تند رفتم... حالا آگه میشه جلسه ی امروز رو شروع کنیم.

یه تای ابروم بالا پرید.

_مطمئنید نمی خواید پیش روان شناسی برید که سنش بیشتره؟

_بله... مطمئنم! احساس می کنم جای درستی اومدم.

سری تکون دادم و انگشتم و در هم قفل کردم.

_خب! درمورد مشکل تون برام بگید!

* * * * *

خسته و کوفته کش و قوسی به بدنم دادم که همون لحظه در باز شد و منشی اومد داخل.

کاش یاد می گرفت در بزنه!

نگاهش و به صورتم دوخت و گفت:

_خسته نباشید.

_ممنون.

دیدم همین طور بین چهارچوب در ایستاده، برای همین گفتم:

_کاری داری؟

کامل داخل او مد.

فردا چهار نفر نوبت گرفتن... یکی شون هم آقای راد.

راد؟

بله... همون مرد خوش تیپ دیگه خانم! همون که چشمای خاکستری وحشی داشت.

آها... همون مردک بی ادب رو میگی!

این چه حرفیه خانم... ماشالله هم با کمالات بودن و هم جذاب.

خب بابا... یه جورى حرف می زنی انگار چه تحفه ای بود.

به نظر من که واقعا جذاب بودش... حالا چه مشکلی داشت؟

چشمات تنگ و باریک شد.

با جدیت گفتم:

به نظرت من اسرار بیمار رو به کسی میگم؟

شرمنده... نباید می پرسیدم.

کلافه بازدمم رو بیرون فرستادم.

_خب! کارت همین بود؟

_بله...می خواستم یه نگاه به نوبتا بندازید.

_برگه رو بذار روی میز و خودت برو بیرون.

_چشم.

منشی برگه رو روی میز گذاشت و طبق دستورم بیرون رفت.

با خروجش، نیم نگاهی سمت برگه انداختم.

بازم اولین تایم، همین جناب راد بود!

لعنتی نداشته بود حداقل یک روز بگذره.

تازه خوبه مشکل بزرگ هم نبود و فقط درمورد کارش کمی گمراه شده بود و نیاز به کسی داشت که کمی باهاش حرف بزنه و آروم بشه.

یه جور گمراهی درون!

واقعا برای همچین مسئله ی کوچکی لازم نبود هر روز پاشه بیاد اینجا.

حداقل هفته ای یکبار! یا حتی ماهی یکبار!

* * * * *

_می خوامی برسونت دکتر شریفی؟

میخکوب سر جام ایستادم و سمت صدا برگشتم.

در فاصله ی چند متریم، ماشین آزرای نوک مدادی رنگی قرار داشت و راد پشت فرمونش نشسته بود.

عینک دودیش رو بالا داد و گفت:

_حتما دارید میرید مطب! سوار شید، می رسونم تون.

_ممنون... فقط چند خیابون دیگه مونده... ترجیح میدم یکم پیاده روی کنم.

_هوا خیلی گرمه هاااااا.

توجهی بهش نکردم و به راه ادامه دادم.

اونم سیریشششششش! همین طور دنبالم میومد.

مردمم با تعجب نگاه مون می کردن.

از این نگاه ها متنفر بودم.

کلافه سمتش برگشتم و غریدم:

_ شما کاری جز تعقیب کردن من ندارید جناب راد؟؟؟

_ قطعاً دارم... ولی در اولویت کار امروز ملاقات با شما داخل مطب.

آخ که چه قدر رو اعصاب بود!

_ حالا سوار میشدید یا نه؟

برای اینکه زودتر از شرش راحت بشم، سمت ماشین رفتم و روی صندلی شاگرد جا گرفتم.

بلافاصله گازش و گرفت و به راه افتاد.

خواست سر حرف رو یه جوری باز کنه که من بی توجه بهش گوشیم و از داخل کیفم بیرون آوردم.

انتظار داشتم نیک تو این مدت باهام مجدد تماس بگیره ولی خبری ازش نبود.

دلم شور می زد.

ممکن بود کارن بلایی سرش آورده باشه!

با این فکر، رنگ از رخسارم پرید.

یعنی کارن انقدر بی رحم که حتی برادرش رو هم بکشه؟ خب! جواب صد در صد بله هستش.

_حالت خوبه؟

به خودم اومدم و گفتم:

_بله...خوبم.

_ولی اینطور به نظر نمیاد...اتفاقی افتاده؟

با حرص نگاهش کردم.

_لطفا فقط منو به مطب برسون...اوکی؟؟

_اوکی.

و زیر لب افزود:

_خشن!

هه! چون باهانش لاس نمی زدم خشن بودم!

وای خدا... این همه آدم.

چرا این باید بیمار من باشه؟؟؟

به مطب که رسیدیم، من بلافاصله از ماشین پیاده شدم.

خواستم برم داخل که احساس کردم شخصی بهم زل زده و زیر نظرم.

اولش فکر کردم راد چهارچشمی داره من رو نگاه می کنه.

ولی وقتی برگشتم دیدم راد مشغول پارک کردن ماشینش و اصلا حواسش به من نیست!

موشکافانه اطرافم رو بررسی کردم.

هیچکس اون دور و ور نبود.

اما حس من دروغ نمی گفت.

یک نفر واقعا من رو زیر نظر داشت...

* * * * *

” کارن ”

_اوضاع چه طوره؟

_خوبه قربان... فقط...

_فقط چی؟

_یه مرد اطراف اون دختر می چرخه.

دستاش با حرص مشت شد.

عصبی غریب:

_ خلاصش کن.

_ اما ظاهرا اون مرد بیمار شه.

_ برام مهم نیست... هر مردی که نزدیک اون دختره باید نابود بشه.

_ چشم... هر چی شما دستور بدید.

_ زودتر خلاصش کن... نمی خوام دیگه اطراف اون دختر باشه... فهمیدی؟

_ بله... فهمیدم.

_ اگه کارت رو درست انجام ندی، کسی که راهی اون دنیا میشه تویی... پس حسابی حواست رو جمع کن.

تهدید آمیز این رو گفت و عصبی تماس رو قطع کرد.

سپس سیگاری کنج لباش گذاشت.

با فندک طلایش سیگار رو روشن کرد و دودش رو با ولع بیرون فرستاد.

اخیرا زیاد سیگار می کشید...

زیاد با بی رحمی دستور می داد...

زیاد از انسانیتش فاصله گرفته بود!

در سکوت، اولین سیگار رو تموم کرد.

خواست سراغ دومی بره که تقه ای به در آهنی خورد.

بیا تو.

در باز شد و بادیگاردش داخل اومد.

بین چهارچوب در ایستاد و گفت:

به هوش اومد قربان.

_چه عجب!

_می خواید ببینیدش؟؟

البته.

از روی صندلی بلند شد و به طرف در قدم برداشت.

مقابل بادیگارد ایستاد و پرسید:

حالش چه طوره؟

بد نیست... به خاطر اون تصادف هنوز خون ریزی داره... ولی خوشبختانه زنده می مونه.

سری تکون داد.

از کنار بادیگارد گذشت و سمت اتاق مورد نظرش رفت.

جلوی در، دو نگهبان کشیک می دادن.

با ورود او، هر دو از جلوی در کنار رفتن.

یکی شون در رو باز کرد و گفت:

به هوش اومده قربان.

می دونم.

داخل رفت و به تنها صندلی که وسط اتاق قرار داشت، چشم دوخت.

روی صندلی، بدن بی جون نیک به صندلی بسته شده بود.

از جای جای بدنش خون می چکید و زخم های روی دست و صورتش منظره ی نا خوشایندی رو پدید آورده بود.

می دونست باید زودتر یکی رو برای درمان نیک به اینجا بیاره.

ولی فعلا وقتش نبود!

می خواست حسابی نیک زجر بکشه و بعد درمانش کنه.

جلو رفت و با یه لبخند فاتحانه گفت:

امروز حالت چه طوره؟؟

نیک تکونی نخورد.

بهتر بگم!

اصلا رمقی در بدن نداشتم.

دور صندلی نیک چرخید و اینبار به صدای بلند تری گفت:

به نظر اصلا خوب نمیای.

باز هم سکوت...

دست هاش و دو طرف صندلی گذاشت و سرش و نزدیک گوش نیک برد.

بوی خون در دماغش پیچید.

مثل اینکه واقعا نیک وضع خوبی نداشتم.

اگه اقدامی نمی کرد، دیر یا زود نیک میمرد.

_شرایط الانت نتیجه ی خیانت به کارن مارشاله! و برای اینکه خوشحالت کنم، باید بگم نقشه های خیلی بیشتری برات دارم...برای تو و اون دخترک چموش که فکر کرده از دست من راحت شده.

بالاخره نیک لب گشود و به سختی نالید:

_...با...رس...تا...کار...ی...ندا...شته...ه...با...ش.

خندید.

_چه عجب! دلم برای صدات تنگ شده بود داداش بزرگه.

_با...ها...ش...کار...ی...ندا...شته...با...ش.

_خیلی نگران به نظر میای داداش! ولی متاسفانه هیچ کاری نمی تونی برای رستا انجام بدی...چون بی جون به این صندلی بسته شدی و برای یکم اکسیژن بیشتر، برای دو دقیقه بیشتر زنده موندن داری به شدت تلاش می کنی!

پوزخند زد و از نیک فاصله گرفت.

_نتیجه ی خیانت به من همین عواقب رو داره! فقط وایسا ببین چه خوابی برای اون دختر کوچولو دیدم.

_او...ن...چه...تقص...یری...داره...بی...رحم! سنگ...دل.

قلبش به درد او مد.

با غم و عصبانیت خاصی غرید:
_همینه که منو گذاشت و رفت خودش بزرگ ترین تقصیر.

” رستا ”

خسته و کوفته از اتاق بیرون زدم.

رو کردم سمت منشی و پرسیدم:

_دیگه مریض ندارم؟

_نه خانم...قرار بود این تایم جناب راد بیان ولی نمی دونم چرا خبری ازشون نشد.

_چه بهتر.

و سمت خروجی مطب قدم برداشتم.

_موقع رفتن حتما تمام در را رو قفل کن.

_شاید جناب راد او مدن! صبر نمی کنید؟

_سردرد بدی دارم...می خوام برم خونه...بعدشم! نیم ساعت گذشته...اگه می خواست
بیاد تا الان باید پیداش میشد.

این رو گفتم و از مطب بیرون زدم.

خواستم یه تاکسی بگیرم اما لحظه ی آخر پشیمون شدم.

شاید اگه یکم باد به سرم می خورد، سر دردم کمی آرام می گرفت.

راه خونه رو در پیش گرفتم.

تو حال و هوای خودم بودم که یهو یه موتوری کنار پام ترمز کرد.

تا اومدم به خودم بیام، در یک حرکت کیفم رو کشید و من رو به عقب هل داد.

نتونستم تعادلم رو حفظ کنم و در نتیجه روی زمین افتادم.

سرم به لبه ی پیاده رو برخورد کرد و دیگه چیزی نفهمیدم.

* * * * *

سرم درد می کرد و بی وقفه تیر می کشید.

جوری که انگار هر دو ثانیه یکبار، پتکی آهنی روش کوبیده می شد.

دکتر می گفت طبیعی!

هر چی نباشه سرم چهار تا بخیه خورده بود.

حتی دکتر گفت آگه دیر به بیمارستان می رسوندنم، راهی کما می شدم.

_درد نداری عزیزم؟

نگاهم و به پرستار که در حال تعویض سرم بود، دوختم و گفتم:

_چرا...سرم خیلی درد می کنه.

_برات الان یه مسکن می زنم.

_ممنون...فقط کی مرخص میشم؟

_باید دکتر بیاد و عکسایی که از سرت گرفتن رو بررسی کنه...آگه مشکلی نداشتی تا شب مرخص میشی.

_ممنون.

مسکنی به داخل سرم تزریق کرد.

خواست از اتاق بیرون بره که گفتم:

_ببخشید.

سمتم برگشت و سوالی نگاهم کرد.

ادامه دادم:

_ نمی دونید کی منو به بیمارستان رسوند؟

_ نه... ولی اگه بخوای از پذیرش می پرسم.

_ ممنون میشم اگه برسید... چون خیلی برام مهمه.

_ باشه گلم... تو فعلا فقط استراحت کن.

چیزی نگفتم و تو جام دراز کشیدم.

پرستار هم از اتاق بیرون رفت و من رو تنها گذاشت.

به خاطر آرام بخشی که پرستار تزریق کرده بود، داشت کم کم خوابم میبرد.

اما ناگهان تقه ای به در خورد و از جا پریدم.

لای چشمام و باز کردم که دیدم مامان و بابا هراسان داخل اومدن.

مسکن به قدری بی حال کرده بود که حتی نا نداشتم تکونی بخورم.

مامان نگران بالای سرم ایستاد و چنگی به صورتش زد.

_ خدا مرگم بدهههه... چیشده رستا؟

_ چیزی نیست... نگران نباش مامان.

نگاهش و به سر باند پیچی شدم دوخت.

_جون به لب شدم دختر! بگو ببینم چیشده!

_یه موتوری کیفم و زد... انقدر حرکتش ناگهانی بود که دست و پام و گم کردم و روی زمین افتادم... سرم به لبه ی پیاده رو خورد و کلا بی هوش شدم... اما نگران نباشید... الان حالم خوبه! فقط سرم چهارتا بخیه خورده! همین.

قسمتی که موتوری هلم داد رو از قلم انداختم.

نمی خواستم بابا الکی ماجرا رو جنایی کنه.

مامان نگران پرسید:

_الان خوبی؟؟؟

لبخند تصنعی زدم.

_اره مامان جان... خوبم.

_درد نداری؟

_نه... دکتر گفت تا شب مرخص میشم... پس نگران نباشید.

مامان نفسی از روی آسودگی کشید.

سپس پشت دستش کوبید و گفت:
_ الهی خیر نبینن! ببین چه بلایی سرت آوردن!

_ من خوبم مامان جان.

_ پلاک موتور شون رو برنداشتی؟

نگاهم و به بابا دوختم.

کنار در ایستاده بود و با چشمایی باریک شده براندازم می کرد.

وای! لابد می خواست این ماجرا رو به کارن ربط بده!

آخه تو این مدت خیلی بهم سفارش می کرد که مواظب باشم.

حتی می خواست برام بادبگارد بگیره.

ولی قبول نکردم.

به نظرم دیگه کارن بیخیال من شده بود.

وگرنه تو این مدت حتما یه اقدامی می کرد.

این دزدی هم اصلا با عقل جور در نمیومد که ربط به اون داشته باشه!

* * * * *

_من یه لحظه دم پذیرش کار دارم.

_باشه دخترم... من تو ماشین منتظرتم.

_ممنون.

بابا از بیمارستان بیرون رفت و من سمت پذیرش قدم برداشتم.

همون پرستار که ازش خواستم پرس و جو کنه و بفهمه کی من رو به بیمارستان آورده، کنار پذیرش ایستاده بود و داشت با یه زن دیگه حرف می زد.

نزدیکش که شدم، صداش زدم:

_ببخشید خانم.

سمتم برگشت.

خیلی زود من رو شناخت و لبخند زد.

مقابلش قرار گرفتم و گفتم:

_سلام... خسته نباشید.

_سلام عزیزم... می بینم که خداروشکر مشکلی نداشتی و مرخص شدی!

چه قدر خوش اخلاق و شیرین بود!

_بله...ممنون از شما.

مکت کوتاهی کردم و ادامه دادم:

_تونستید بفهمید کی منو به بیمارستان رسونده؟

_همکارم گفت ظاهرا یه مرد قد بلند و درشت اندام بوده.

کمی فکر کرد و افزود:

_اها...همکارم گفت هیکل و استایلش خیلی به محافظا می خورده!

لب هام بی اختیار لرزید:

_چی! محافظ؟

_اره...من که حرفش و باور نکردم...ولی گفت مطمئن اون مرد بادیگاردی چیزی بوده.

خدایا آخه منو چه به بادیگارد!!

اصلا امکان نداره کسی برای من بادیگارد گذاشته باشه.

کار بابا که نیست.

چون مطمئنم که بابا هیچ کاری رو بدون مشورت با من انجام نمیده.

پس...

پس کار کیه آخه؟؟؟

نگاهم و به پرستار دوختم و گفتم:

_ مطمئنید بادیگارد بوده؟ شاید فقط طرف هیکل عضلانی داشته! همین.

_ نمیدونم عزیزم... من که ندیدمش! همکارم اینطور گفت.

_ آها... باشه ممنون... خیلی زحمت کشیدید.

با پرستار خداحافظی کردم و بعد از بیمارستان بیرون زدم.

ماشین بابا درست رو به روی در بیمارستان پارک شده بود.

سمت ماشین رفتم و سوار شدم.

بابا پرسید:

چرا اینقدر دیر کردی؟

_ داشتم با پرستار پخش حرف می زدم.

_ اها.

خداروشکر پیگیر صحبت های من و پرستار نشد و راه افتاد.

طی مسیر، با کلی اکراه پرسیدم:

_بابا... شما برای من محافظ گذاشتید؟؟

چشماتش گرد شد و متعجب پچ زد:

_نه! چه طور??

طبق تصورم کار بابا نبود.

_هیچی... همین جوری پرسیدم.

_اتفاقی افتاده رستا؟

_نه به خدا... چیزی نشده.

_اگه فکر می کنی این حادثه و دزدی زیر سر کسیه بگو.

_نه آخه زیر سر کی! شما چرا قضیه رو جنایی می کنید!

دنده رو عوض کرد و گفت:

_به هر حال من فردا پیگیری می کنم.

و با وسواس بیشتری افزود:

_باید بفهمم جریان از چه قراره!

* * * * *

_امروز نمی خواد بری مطب.

__ برای چی؟

__ شب قراره مهمون بیاد... بمون به من کمک کن.

__ مردم وقت گرفتن... سر ساعت میان مطب! مگه به خواست منه آخه!

__ نمی تونی یه جور کنسل کنی؟

__ نه... حتما باید برم.

مامان کلافه بازدمش و بیرون فرستاد و پیاز رو ریز تر و ریز تر کرد.

پرسیدم:

__ حالا این مهمون کی هست؟

لبخند زد و جواب داد:

__ خوستگار.

__ چیییییییی! خوستگارررررررر!

__ یواش تر... گوشم کر شد.

__ داری شوخی می کنی دیگه مامان؟

_ نه چه شوخی! اتفاقا خیلی هم جدی ام... امشب خوستگار میاد برات... پسر دوست بابات هم هست... سروان و زیر دست بابات آموزش دیده... اینطور که بابات هم می گفت، خیلی پسر پاک و خوبیه.

_ شما نباید زودتر به من بگید؟؟ آخه چرا انقدر ناگهانی؟

_ به هر حال الان که گفتیم! نرو مطب و بمون به من کمک کن.

غریدم:

_ من قصد ازدواج ندارم... زنگ بزن و کلا این مراسم و کنسل کن.

_ همیشه... بابات دیگه دعوت شون کرده... تو هم حالا پسره رو ببین... آگه خوشت نیومد نهایتا میگیرم نه.

عصبی پشت به مامان ایستادم.

خواستم سمت اتاقم برم که باز تاکید کرد:

_ امروز نرو مطب رستا... فهمیدی؟؟

_ آره! فهمیدم.

وارد اتاقم شدم و سمت گوشیم رفتم.

با منشی تماس گرفتم.

مثل همیشه خیلی زود جواب داد.

_جارو که زدی بعد همه جا رو قشنگ گرد گیری کن.

خواستم اعتراض کنم که پیش دستی کرد و ادامه داد:
_الکی غر نزن رستا...خوبه مراسم خواستگاریه خودته.

_اه...خواستگاری...خواستگاری! من که به هر حال قراره جواب رد بدم.

_حالا شاید یه فرجی شده و پسره رو پسندیدی.

پوزخند تلخی زدم.

امکان نداشت!

احساس می کردم به قدری سرد و بی احساس شدم که جایی برای عشق و علاقه نسبت
به کسی ندارم.

_چرا و ایسادی؟؟ برو دیگه هه هه هه...تا شب چیزی نمونده.

_کاش زنگ می زدی و کنسلش می کردم مامان.

_گفتم که...دوست باباته...هیچ جوره نمیشه کنسل کرد.

عصبی پام و روی زمین کوبیدم و غریدم:

_اه...اه...فقط همین و کم داشتم.

_همش دو ساعت...برو الکی شلوغش نکن.

چاره ای نبود.

امروز رو باید پا سوز خانواده می شدم...

* * * * *

همه چیز آماده بود.

من کل روز رو مثل خر کلفتی کردم و مامان هم ناهار درست کرد.

آخه نمی دونم وقتی من قراره حتمی جواب رد بدم، این مهمونی گرفتن دیگه چیه!

پوفی کشیدم و برای آخرین بار نگاهی به خودم داخل آینه انداختم.

کت و شلوار طوسی، با شال مشکی!

حتما مامان وقتی من رو می دید کلی بابت این شال مشکی در استایلم توبیخ می کرد.

اما مهم نبود.

دلم نمی خواست سفید سر کنم.

انگار کلا با رنگای روشن و شاد قهر کرده بودم.

با شنیدن صدای بحث از بیرون اتاق، فهمیدم بالاخره مهمونای عزیز بابا تشریف آوردن.

اگه ماجرای آبرو ریزی دختر سرگرد شریفی هنوز پا برجا بود، بابا دیگه جرعت نمی کرد خواستگار دعوت کنه.

ولی نه! نباید نا شکری کنم.

بابا نجاتم داد.

اون موضوع رو کلا ریشه کن کرد.

وگرنه من نمی تونستم الان با خیال راحت تو خیابون قدم بردارم و در بهترین منطقه ی تهران، مطب داشته باشم.

سمت در اتاق رفتم و آروم لای در رو باز کردم.

مهمونا کلا دو نفر بودن.

یه مرد میانسال هم سن بابا.

و یه پسر جوون با کلی ریش و پشم!

لعنتی درسته نظامی هستی ولی حداقل اون ریشای وامونده رو یه اصلاح بکنننننن.

به خدا اینجور شبیه انسان های اولیه گشتن، ظلمه.

ظلممممم!

اصلا بابا با چه امیدی این یارو رو دعوت کرده؟؟؟

واقعا فکر کرده من زن این یارو میشم؟؟

عمر ۱۱۱۱... صد سال سیاه.

نگاهم از ریشاش، سمت لباساش سوق پید کرد و چشمام گرد شد.

جوری که هر آن ممکن بود از حدقه بزنه بیرون.

ریز ریز شروع کردم به خندیدن و میون خنده هام زیر لب پیچ زدم:

__وای خدا... بیه پیراهنش و ببین! انگار ما می خوایم اینجا بهش تجاوز کنیم که انقدر لباساش پوشیدس.

آخه نظامی و این همه ادا؟؟

تو مگه حاج آقایی مردهددد؟

دست از مسخره کردن این بنده خدا کشیدم و نامحسوس از اتاق بیرون زدم.

وارد آشپزخونه شدم.

بلافاصله مامان هم داخل اومد.

وارد سالن که شدم زیر لب سلام کردم.

دوست بابا و پسرش جواب سلامم رو دادن ولی اصلا سرشون رو بالا نیاوردن.

بابا لعنتیا شما می خواید یه بسته کلوچه هم بخرید حداقل سرتون و بالا میارید و مارک و طعم کلوچه رو چک می کنید!

اینکه تازه مراسم خواستگاریه!!

یعنی پسره نمی خواد ببینه من چه شکلیم؟؟

پوف! عجب آدمایی!

البته، از رفیقای بابا همیشه توقعی بیش داشت.

سمت شون رفتم و چایی بهشون تعارف کردم.

بازم موقع برداشتن چایی سرشون رو بالا نیاوردن.

سمت بابا و مامان رفتم و بعد از تعارف چایی به اونها، کنار مامان جای گرفتم.

بابا گفت:

بفرما نادر جان! از خودت پذیرایی کن! تو هم همین جوری نشین پسرم...یه چیزی بخور.

چشم حاجی.

حاجی ??? حاجی ???

درست شنیدم!! به بابای من گفت حاجی??

وای خدا.

یه صبری بده تا نزنم پسره رو نصف کنم.

بابا خواست چیزی بگه و باز سر حرف رو باز کنه که صدای زنگ در فضا پیچید.

برای فرار از اون فضای لاکچری، تند از روی مبل بلند شدم.

_من باز می کنم.

و سمت در هجوم بردم.

با ذوق، بدون اینکه بیرسم کیه، در رو گشودم.

که ای کاش اینکار رو نمی کردم!

کاش هیچ وقت در رو به روی ملک عذابم باز نمی کردم!

ناباورانه بهش چشم دوختم.

اولش فکر کردم خوابم و این فقط یه کابوس شبانسه.

اما همین که لبخند خبیث و معروفش رو تحویل داد، متوجه شدم خواب نیستم و واقعا کارن، مقابلم ایستاده!

_چرا انقدر تعجب کردی خانم کوچولو؟ انتظار نداشتی منو جلوی در خونه تون ببینی! نه؟

به سختی محتوای ذهنم رو قورت دادم.

برزخی واقعی از حالا شروع می شد!

لب های خشکم و تر کردم و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد، نالیدم:
_تو...تو... اینجا... چیکار... می کنی!

_اومدم به باباجونت بفهمونم نباید برای کسی که شوهر داری خواستگار دعوت کنه.

مکت کوتاهی کرد و اینبار با جدیت افزود:

_به خصوص اگه اون طرف متعلق به کارن مارشال باشه.

_لطفا از اینجا برو و الکی شر به پا نکن...خودتم خوب می دونی داخل ایران سخت تحت تعقیبی و اگه بابام ببینت برات خیلی گرون تموم میشه.

پوزخند تمسخر آمیزی زد.

_بابات هیچ غلطی نمی تونه بکنه.

عصبی خواستم جوابش و بدم که صدای مامان در فضا پیچید.

کيه دخترم؟؟

قبل از اينکه جواب مامان رو بدم، کارن من رو از جلوی در کنار زد و داخل اومد.

جوری که به خوبی بشنوم، گفت:

_قراره مراسم خواستگاری امشب رو به مجلس ترحيم تبديل کنم.

و قبل از اينکه بتونم جلوش رو بگيرم، داخل سالن رفت.

با صدای بلندی گفت:

_سلام!

همه سرشون رو بالا آوردن و به کارن زل زدن.

به وضوح متوجه دگرگونی بابا شدم.

اولش رنگش پرید.

بعد سرخ شد!

نه نه... کبود شد و آتش خشم در چشماش زبانه کشید.

کارن بدون اينکه منتظر دعوت کسی باشه، پرو پرو جلو رفت و کنار بابا روی مبل نشست.

با صراحت به چشمای خشمگین بابا زل زد و گفت:

__چه طور می تونی بدون مهمون اصلی مراسم خواستگاری بر پا کنی جناب شریفی؟

بابا جوابی نداد.

در شوک یا خشم بود، نمی دونم!

فقط این رو خوب می دونستم که آخر این مراسم، به جاهای باریکی قراره کشیده بشه.

دوست بابا متعجب لب زد:

__معرفی نمی کنید؟

لبخند کارن پر رنگ تر شد.

__اجازه بدید خودم، خودم و معرفی کنم! بنده داماد این خانواده هستم.

دوست بابا ماتش برد و ناباورانه رو به بابا پرسید:

__یعنی...یعنی شما یه دختر دیگه هم دارید؟ چرا زودتر نگفتید!

__نخیر...اشتباه متوجه شدید...بنده شوهر تنها دختر جناب شریفی، یعنی رستا هستم.

دنیا روی سرم خراب شد.

لعنت بهت کارن! لعنت.

عوضی فقط می خواست من و خانوادم رو دق مرگ کنه و آبرومون رو به بازی بگیره.

_ شوخی تون گرفته جناب؟

_ نخیر! اتفاقا کاملا هم جدی ام... من همسر رستا هستم.

دوست بابا عصبی از روی میل بلند شد.

معتراضانه غرید:

_ این چی داره میگه؟؟؟

بابا گفت:

_ لطفا آروم باش نادر... این مرد دیوونس! یه جانیه.

کارن پوزخندی زد و پاش و روی پاش انداخت.

_ اتفاقا من در سلامت کامل عقلی ام! اما انگار تو عقلت رو از دست دادی که برای زنی که شوهر داره، خواستگار دعوت کردی!

بابا به یکباره کنترلش رو از دست داد.

یقه ی پیراهن کارن چسبید و داد زد:

_ از جون دختر من چی می خوای عوضیییی؟ هااااان؟ چرا دست از سرش برنمی داری؟

دیگه دیر شده بود!

تشت آبروی خانواده ی شریفی یکبار دیگه به خاطر شیطانی مثل کارن روی زمین افتاد و صداش همه جا رو فرا گرفت.

حتما دوست بابا پیش همکارا و بقیه قضیه ی امشب رو تعریف می کرد و اونوقت واویلا...

با خروج دوست بابا و پسرش، بابا خصمانه در رو بست و سمت کارن برگشت.

کارن به شدت ریلکس بود!

انگار نه انگار که در خطر.

خیلی آروم داشت میوه پوست می کند و می خورد!

آخ که امان از این همه خونسردی...

بابا عصبی گفت:

_اینبار دیگه نمیذارم از دستم فرار کنی...به خدا قسم می فرستم بالای طناب دار!

_تند نرو سرگرد شریفی...تند نرو.

سپس دست داخل جیب شلوارش برد و یه سند و دو شناسنامه بیرون آورد.

یکی از اون شناسنامه ها، شناسنامه منه نگون بخت بود!

_بیا خودت ببین.

یه تای ابروی بابا بالا پرید.

_اینجا چین؟

_مدارکی که نشون میده من واقعا دامادتم!

خون در رگ هام یخ بست.

بابا سمت شناسنامه ها رفت و هر دوشون رو برداشت.

دقیق و خط به خط شناسنامه ها رو بررسی کرد.

تموم شد.

تموم!

دیگه اعتماد بابا نسبت بهم، برای همیشه از بین رفت...

دستای بابا با حرص مشت شد و داد زد:

_اینجا جعلین... جعلی.

_خودت و گول نزن سرگرد شریفی! تو که خوب می تونی اصل رو از جعل تشخیص بدی!

مکت کوتاهی کرد و با لحن خبیثانه تری ضمیمه کرد:

_این شناسنامه اصل و دخترت واقعا همسر منه! همسر کارن مارشال.

صبر مامان لبریز شد و عصبی سمت من چرخید.

محکم بازوش رو گرفت و تو صورتم غرید:

_این چی داره میگه رستا؟

شرمسار سرم و پایین انداختم.

هیچ حرفی برای از خودم نداشتم.

_رستا... با تو ام! حرف بزن... حرف بزن و بگو همش دروغه.

کارن به جای من جواب داد:

_وقتی مدرکی به این موثقی دارم، چرا باید دروغ بگم؟؟ من و رستا در لندن با هم ازدواج کردیم و زن و شوهریم! شمام باید با این قضیه کنار بیاید.

بابا خصمانه شناسنامه و سند رو به گوشه ای پرت کرد و مجدد یقه ی کارن رو تو مشتاش گرفت.

عربده کشید:

_اینبار دیگه چه طور دختر ساده ی من رو فریب دادی؟ هااااااان؟

_ فریب؟ هه! من و رستا عاشق همیم! چرا باید فریبش بدم اخه...اون با میل و علاقه ی خودش همسر من شد.

سرش و نزدیک صورت بابا برد و با یه لبخند ادامه داد:

_ حتی دیر یا زود باید منتظر نوت باشی جناب شریفی! یه بچه...اونم از من.

کارد می زدی خون بابا در نمیومد.

مثل آتش فشان در حال فوران بود.

_ تو الان دیگه تو چنگ منی لعنتی...میندازمت پشت میله های زندون...جایی که طناب دار منتظرت!

_اونوقت باز تیر خبر ها میشی جناب شریفی...همه جا پخش میشه سرگرد شریفی معروف، مرد قانون و درستکار، داماد خلافکار خودش رو دستگیر کرد...اون بخش داماد رو هم پشتش یه هشتگ می زنن و میشه بمب خبر ها.

یفش و از حصار انگشتان بابا آزاد کرد و افزود:

_ تو که همچین چیزی رو نمی خوای جناب شریفی؟ مگه نه؟

بابا سکوت کرد و جوابی نداد.

برگ برنده دست کارن بود!

بابا هیچ جوهره نمی تونست اقدامی کنه.

باید می سوخت!

اون هم به پای دختری که همش در دسر بود.

کارن در حالی که داشت یقش رو صاف می کرد، سمت خروجی قدم برداشت.

قبل از اینکه خونه رو ترک کنه، به طرف بابا برگشت و اینبار خیلی جدی گفت:
_ امیدوارم حساب کار دستت اومده باشه جناب شریفی... اگه بخوای منو لو بدی یا اقدامی
علیهم بکنی، بدون تو زودتر از من ضربه می بینی... و در ضمن!

نگاهش سمت من سوق یافت.

_ بار اول و آخرت باشه که برای رستا خواستگار دعوت می کنی... اون فقط و فقط
متعلق به منه.

این رو تاکید کرد و از خونه بیرون رفت.

با رفتنش، نفسی که به زور حبس کرده بودم بیرون فرستادم.

رو کردم سمت بابا و ملتمسانه نالیدم:

_ بابا به خدا من بی تقصیرم... اون مجبورم کرد... وگرنه من... من...

_ بسه رستا.

بغض کردم.

حتی نمی خواست دفاعم رو بشنوه!

بغض آلود گفتم:

بابا... من بی تقصیرم... تو رو خدا یه لحظه به حرفام گوش کن...

برو تو اتاقت تا من فکر کنم ببینم باید چه خاکی تو سرم بریزم.

ولی...

فقط بروووووو.

اولین قطره ی اشک روی گونم چکید!

پشت به بابا ایستادم و به اتاقم پناه بردم.

در رو پشت سرم بستم و روی تخت ولو شدم.

اجازه دادم اشکام بی وقفه بیارن و بیارن...

اشکام به خاطر دوباره پیدا شدن کارن و یا بلای تازه ای که بر سرمون آورد نبود!

به خاطر بی آبرو شدن بابا هم نبود!

من به حال سادگی و حماقتم گریه می کردم.

به حال احمق بودنم اشک می ریختم.

چون درست لحظه ای که در رو گشودم و با چشمای نافذش رو به رو شدم، برای چند لحظه قلبم لرزید.

دلم برایش تتگ شده بود و با دیدن مجددش، خوشحالی همراه با حسی عجیب، سر تا سر وجودم رو فرا گرفت.

دروغ نگم، من به کارن عادت کرده بودم و شاید هم حسم فراتر از یه حس عادت ساده بود...

حسی که کم داشت من رو می ترسوند.

* * * * *

علی رغم تموم تلاش های مامان و بابا برای منصرف کردنم، خودم و به مطب رسوندم.

قرار نبود با پیدا شدن کارن بیخیال کار و زندگیم بشم که!

اون با اینکه آدم خطرناکی بود، با اینکه یه شیطان بود، اما نمی تونست به من آسیبی برسونه.

این موضوع، بارها و بارها بهم ثابت شده بود.

وارد مطب که شدم، منشی تند از جاش بلند شد.

_سلام خانم.

_سلام... اولین بیمار که اومد، سریع بفرستش داخل.

_چشم... اتفاقا امروز هم خیلی مراجعه کننده دارید.

سری تکون دادم و به داخل اتاقم رفتم.

کیفم و روی میز گذاشتم و روی صندلیم نشستم.

به تصویر خودم داخل آئینه ای که روزی میز قرار داشت زل زدم و گفتم:

_دیگه به کارن فکر نکن رستا... فهمیدی؟ الان فقط باید روی کارت متمرکز بشی دختر!

بعد هم برای تصویر خودم داخل آئینه سر تکون دادم و تا اومدن اولین مراجعه کننده، مشغول مطالعه مجله روی میز که درمورد علم NLP بود، شدم.

می خواستم با خواندن کلمات، فکر کارن رو از سرم بیرون کنم.

ولی مگه میشد؟

مثل بختک به جونم افتاده بود!

بالاخره تقه ای به در خورد.

همون طور که سرم پایین بود، صدام رو صاف کردم و گفتم:
_بفرمایید داخل.

در باز شد و عطری مست کننده در فضا پیچید.

چه عطر سرد و خوش بویی!

همون طور که سرم پایین بود به یه جفت کفش مردونه که داشت نزدیک و نزدیک تر
میشد چشم دوختم.

حتی کفشاش هم به جذابیت بوی عطرش بود!

مرد جلو اومد و درست مقابلم روی صندلی نشست.

مجله رو بستم و بالاخره سر بلند کردم.

تا خواستم چیزی بگم، با دیدن چشمای مشکی و آشنای کارن، رشته ی کلام از دستم در
رفت.

لبخندی به چشمای متعجبم زد و گفت:

_سلام خانم شریفی!

به سختی نفس عمیقی کشیدم.

فقط همین رو کم داشتم که پاش به مطبم باز بشه...

نگاهش رو ازم دزدید و به اطرافش چشم دوخت.

در حالی که با پای چپش روی سرامیک های اتاقم ضرب گرفته بود، گفت:
_بد نیست! ولی به نظرم خیلی کوچکه! تو لیاقتت بیشتر از این حرفاس خانم شریفی.

با حرص غریدم:

_برای چی اومدی اینجا؟

_اومدم تا مثل باقی مریض هات، حال روحم رو خوب کنی!

_تو مگه روحی ام داری جناب مارشال؟

_معلومه که دارم!

_اما من اینطور حس نمی کنم...به نظر من تو یه مرد سنگدل و بدون روح و احساس هستی که فقط به خودش اهمیت میده...چنین آدمی نفرت انگیز و البته ترسناکه!

_اگه روح و یا احساس نداشتم تو الان به عنوان یه دکتر، خیلی ریلکس به صندلیت تکیه نداده بودی.

لحنش بوی تهدید می داد!

عصبی نگاهش کردم و پرسیدم:

_واقعا از من چی می خوای؟

_ فقط می خوام کنارم باشی... همین!

_ دوست ندارم کنار یه شیطان باشم.

_ مجبوری.

_ چرا اونوقت؟

_ چون اینبار هم پدرت رو تو مشتم دارم و هم نیک رو.

قلبم لرزید.

نیک! نیک!

چه بلایی سر نیک بیچاره آورده بود؟

بی اختیار روی میز کوبیدم و داد زدم:

_ با نیک چیکار کردی؟

_ هنوز هیچی.

لبخندی زد و ادامه داد:

_ زنده... اما فقط نفس کشیدن به معنای زنده بودن نیست! مگه نه؟

_اون برادر تو هیولا...چه طور می تونی بهش آسیب بزنی؟

_چون برادرمه هنوز زندهس.

_خیلی بی رحمی...خیلی!

_می دونم...ولی تا به حال در حق تو همچین بی رحمی کردم؟

سکوت کردم و جوابی ندادم.

اون تا به حال بلا های زیادی سر من آورده بود.

ولی هیچ وقت بهم آسیب نرسونده بود!

_تو تنها کسی هستی که من نمی تونم بهش آسیبی برسونم رستا...اینو دارم صادقانه
اعتراف می کنم.

_خب که چی؟

_می خوام بدونی چه قدر برام مهمی!

_انقدر مهم هستم که به خاطر دست از سر نیک و بابام برداری؟

چشمات برق زد و لب هاش مشتاقانه لرزید:

_پس می خوای باهام معامله کنی؟

__شاید.

__من با پدرت یه کدورت قدیمی دارم... اما اگه تو باز برگردی پیشم، همه چیز رو فراموش می کنم.

__و نیک؟

__نیک هم رها می کنم... ولی اینبار نمیذارم دستش بهت برسه.

به چشمش زل زدم تا بفهمم راست میگه یا نه.

اما دریغ از کوچک ترین نشونه ای!

چشمای اون، عجیب سرد بودن... درست مثل شخصیت غیر قابل نفوذش.

__نمی تونم بهت اعتماد کنم... تو همیشه من رو فریب دادی.

__مگه راهی هم جز اعتماد به من داری؟

__اره... می خوام مثل تو خودخواه باشم.

متعجب پرسید:

__یعنی نیک و پدرت رو رها می کنی؟

سر تکون دادم.

مشکلات دیگران به خودشون ربط داره! نه من.

تو هم داری میشی یه فردی مثل من...بی رحم و خودخواه.

من هیچ وقت شبیه تو نمیشم کارن...اما اینبار می خوام خودم رو در اولویت قرار بدم...نیک و بابا حتما یه راهی برای مشکلات شون پیدا می کنن.

ولی نیک انقدری زمان نداره که راهی برای مشککش پیدا کنه خانم کوچولو.

تو برادر خودت رو نمی کشی.

خیلی مطمئن حرف می زنی!

نیک تنها کسیه که برات تو این دنیا مونده...هر چه قدر هم که باهش مشکل داشته باشی، ولی راضی به مرگش نمیشی.

و با لحنی اغواکننده ادامه دادم:

بدون نیک، تو در خلسه ای از پوچی و تنهایی رها میشی جناب کارن مارشال.

جوابی نداد.

البته چیزی نداشت که بگه.

زده بودم تو هدف!

__خب فکر کنم تایم مشاوره مون به پایان رسیده جناب مارشال...لطفا تشریف ببرید.

لبخندی زد و از روی صندلی بلند شد.

سمت در رفت و پشتش ایستاد.

لحظه ی آخر، قبل از خروجش سمتم برگشت و زمزمه کرد:

__فکر کنم قبلا هم بهت گفتم که چه قدر عاشق بازی کردنم...به خصوص اگه حریم قدرتمند باشه! اگه تو می خوای این بازی رو کش بدی، اوکی...منم تا تهش میام...بریم تا ببینیم کی برنده میشه.

بی توجه به عواقبی که انتظارم رو می کشید، خودم رو نباختم و با اعتماد به نفس گفتم:

__دستاوردای جدید رو کن جناب مارشال! تهدید با اعضای خانواده کار آدمای ضعیف.

پوزخندی زد و از اتاق بیرون رفت.

با رفتنش، روی صندلی ولو شدم و پی در پی نفس عمیق کشیدم.

برای اولین بار تو زندگیم، دستام می لرزید!

اونم بی وقفه و با حالتی هیستریک و ترسناک.

* * * * *

_ امروز کارن اومد مطببت؟

غذا در گلوم پرید.

چندین بار سرفه کردم که مامان تند برام یه لیوان آب ریخت.

یه نفس تموم محتوی لیوان رو نوشیدم و بعد پرسیدم:

_ شما از کجا فهمیدید بابا؟

_ حدس زدم.

مکت کوتاهی کرد و ادامه داد:

_ چی گفت حالا؟

_ هیچی... فقط یه مشت چرت و پرت تحویل داد.

مامان گفت:

_ به نظرم بهتره دیگه مطب نری رستا.

_ اون نمی تونه آسیبی به من برسونه مامان... تو ایران حسابی دست و پاش بستس.

اینبار بابا تاکید کرد:

_ کارن رو دست کم نگیر... آدم به شدت خطرناکیه.

_ تو نمی خوای اقدامی بکنی؟

بابا نگاهش رو به مامان دوخت و جواب داد:

یه تصمیماتی دارم... اما قبل از هرچیز، باید ترتیب شناسنامه رو بدم.. نمی خوام باز آبرو ریزی پیش بیاد.

خدا لعنتت کنه این آدم و که زندگی رو به کام ما تلخ کرده.. الهی که خیر و خوشی نبینه.

مامان پشت سر هم کارن رو نفرین می کرد و بابا سخت مشغول پیدا کردن راه حل بود.

منم که سعی داشتم نقشه ی بعدی کارن رو حدس بزنم.

اما خب!

موفق نشدم.

کی می تونست آخه دست اون رو که دارای هوش فرا زمینی بود، بخونه؟

قطعا هیچکس...

تو حال و هوای خودم بودم که همون لحظه صدای زنگ در فضا پیچید.

از سر میز بلند شدم و گفتم:

من باز می کنم... حتما دختر همسایه بالایی... قرار بود بیاد کتاب ازم بگیره.

سپس سمت چادر مامان رفتم.

چادر رو سرم کردم و پشت در ایستادم.

در رو که باز کردم، به جای فرنوش، با چهره ی کارن مواجه شدم!

سرکی به داخل خونه کشید و گفت:

_ببینم شام چی دارید؟ خیلی گشتمه.

امان از این همه پرویی! امان!

ماشالله رو که نیست! سنگ پا قزوین.

نفس عمیقی کشید و گفت:

_بوی قیمة میاد.

_الکی دلت رو صابون نزن...کسی رات نمیده تو.

_لازم نیست تو رام بدی...خودم میام داخل...هر چی نباشه پدر زن عزیزم دلتنگمه
دیگه.

اینو با شیطننت خاصی گفت و من رو از جلوی در کنار زد.

داخل خونه رفت و بین درگاه ورودی ایستاد.

چون می دونست مامان مذهبییه و رو حجابش حساسه، با صدای بلندی گفت:

_یا الله!

مامان سراسیمه از جا پرید و داخل اتاق رفت.

کارن هم با خیال راحت وارد خونه شد.

ترسیده در رو بستم و پشت سرش گام برداشتم.

هراسان نالیدم:

_تو رو خدا شر به پا نکن... بیا برو.

_کجا برم؟ من اومدم کنار خانواده ی همسرم شام بخورم.

و وارد آشپزخونه شد.

بابا برزخی نگاهش کرد و غرید:

_اینجا چه غلطی می کنی؟

_عه! این چه لحنیه جناب شریفی! هرچی نباشه من دامادتم.

_گورت رو از اینجا گم کن... نذار برات گرون تموم بشه.

کارن تهدید های بابا رو به پشمش گرفت و سر میز نشست.

رو کرد سمت من و گفت:

_ همیشه برام برنج بکشی همسر عزیزم؟

کارد می زدی خون بابا در نیومد.

رگ گردنش باد کرده بود و می خواست کارن رو با دستای خودش خفه کنه.
وقتی دید واکنشی از خودم نشون نمیدم، لب و لوچش رو آویزون کرد و گفت:
_ باشه... خودم میریزم.

دستش و جلو برد تا دیس برنج رو برداره که بابا با حرص مچ دستش رو چسبید.

_ از خونه ی من گمشو بیرون.

_ جناب شریفی این رفتار اصلا با دامادت پسندیده نیست.

_ دهنت رو ببنددددد! تو داماد من نیستیییی... تو دشمن قسم خوردمی!

به یکباره لبخند کارن محو شد.

برگشت به ورژن اصلیش.

یعنی کارن بی رحم و جدی.

اخم غلیظی بین ابروهاش نشست و عصبی دستش و عقب کشید.

پوزخندی زد و گفت:

_آره! درست میگی! من دشمنتم...دوتا دشمن نمی تونن پای یه میز بشینن و خیلی دوستانه شام بخورن.

قبل از اینکه من و بابا معنای حرفش رو درک کنیم، از سر میز بلند شد.

سمتم اومد و دستم رو محکم چسبید.

_من از خونه ی دشمنم میرم...ولی زنم دنبال خودم میبرم.

و بعد من رو سمت در کشید.

سعی کردم مانعش بشم اما نتونستم.

خیلی جدی و البته ترسناک شده بود!

نالیدم:

_ولم کن کارن...دستم رو شکستی.

توجهی نکرد.

به در که رسیدیم، بابا سد راه کارن شد و گفت:

_نمیذارم دخترم رو با خودت ببری...دیگه اجازه نمیدم عذابش بدی.

_دختر تو، همسر منه...و من قصد عذاب دادنش رو ندارم.

_هر چی بین من و تو به خودمون مربوط...چرا هی پای رستا رو وسط می کشی! اون چه تقصیری داره عوضییبی.

نگاهش و به من دوخت و پیچ زد:

_خودش بهتر می دونه چه تقصیری داره!

عرق آروم آروم از تیره ی کمرم سر خورد.

من؟ من چه تقصیری داشتم؟

جز اینکه همیشه بازیچه ی کارن بودم و دم نزدم؟

کارن نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

_چه بخوای چه نخوای، رستا همسر منه جناب شریفی! پس با این قضیه کنار بیا...نمی خوای که این جریان رو علنی کنم؟ هووووم؟

_هر غلطی می خوای بکن...من نمیذارم رستا با تو بیاد...حالام گمشو از خونه ی من بیرون.

بعد هم خصمانه دست من رو از حصار انگشتان کارن ازاد کرد.

کارن پوزخندی زد و با لحنی تهدید امیز پرسید:

_از تصمیمی که گرفتی مطمئنی جناب شریفی؟

_فقط گمشو بیرون.

_خودت خواستی.

بعد هم از خونه بیرون رفت.

با رفتنش، نگاهم و به بابا که حال زیاد خوشی نداشت دوختم و گفتم:

_بابا نباید اینطور در مقابلش گارد می گرفتی! اگه واقعا این قضیه رو علنی کنه چی؟؟

شقیقه هاش رو مالش داد.

_دیگه هیچی برام مهم نیست... فردا میرم اداره و ترتیب کارای دستگیری این هیولا رو میدم.

_اما...

_می دونم چی می خوای بگی رستا... ولی خودت خوب فکر کن! ابروی من مهمتره یا ازاد چرخیدن این مجرم داخل خیابونا؟

سرم و پایین انداختم و جوابی ندادم.

_این مجرم باید بیوفته پشت میله های زندون و من از همین فردا کارای دستگیریش رو انجام میدم... تا همین جا هم خیلی حماقت کردم و بهش فرصت دادم... لیاقت اون فقط مرگه... مرگ.

قلبیم به درد اومد.

هیچ جوره به مرگ کارن راضی نبودم.

اون خیلی من رو عذاب داده بود!

ولی در کنار این عذاب، همیشه حواسش بهم بود.

نمی خواستم بمیره...

نمی خواستم!

* * * * *

طبق خواسته و اصرار های بابا، مطب رو تا مدتی تعطیل کردم.

بابا هم همه جوره تموم تمرکزش رو برای دستگیری کارن گذاشت.

نه ابروش مهم بود.

و نه دخترش...

فقط می خواست کار درست رو انجام بده و کارن رو به دار به آویزه.

منم تا خاتمه ی این ماجرا رسما در خونه زندانی بودم.

مامان هم زندان بان خشک و جدیم بود!

جرعت نداشتم جم بخورم.

چون سریع به بابا گزارش می داد!

برای اینکه خودم رو سرگرم کنم، مشغول تمیز کاری اتاقم شدم.

یکی ساعتی حدودا مشغول بودم که به یکباره گوشیم زنگ خورد.

فکر کردم منشی برای همین تند به سمت گوشیم هجوم بردم.

اما با دیدن شماره ی ناشناس، دلم هری ریخت.

حدس می زدم، کارن باشه.

نفس عمیقی کشیدم و ایگون سبز رو فشردم.
طبق تصورم صدای گیرا و شناس در فضا پیچید.

_سلام خانم کوچولو.

بی مقدمه پرسیدم:

_حالت خوبه؟؟؟

صداش رنگ تعجب گرفت.

_عجیبه! تو الان نگران حال من شدی؟

تند به خودم اوادم.

خاک بر سرم!

آخه این چه سوالی بود که من پرسیدمممم؟؟

خودم و زدم به اون راه و گفتم:

_معلومه که نه!

با شیطنت خاصی تاکید کرد:

_واقعا؟

_ آخه من چرا باید نگران آدم بی رحم و سنگدلی مثل تو که همیشه عذابم میده بشم؟

کاش برای سوالم، خودم هم جوابی داشتم!

_ نمی دونم... ولی از لحن مشخص که نگرانمی.

_ من بیشتر نگران بابامم... نمی خوام با تو درگیر بشه.

_ من و جناب شریفی خیلی وقته که با هم درگیری داریم!

نفس عمیقی کشیدم و با درموندگی نالیدم:

_ همیشه از ایران بری؟

_ بدون تو نه.

_ اما اگه نری پشت میله های زندان میوفتی و بعدش... بعدش هم...

دیگه نتونستم جلم رو ادامه بدم و سکوت کردم.

صدای تک خنده ی مردونش از اون طرف خط به گوش رسید.

_ دیدی! دیدی نگرانمی!

من چی می گفتم اون چی می گفت!

عصبی غریدم:

_نگرانت نیستم... فقط نمی خوام بمیری.

_اینم یه جور نگران بودن خانم کوچولو.

دیگه چیزی نگفتم و با غیظ روی تخت نشستم.

سکوتم به قدری طولانی شد که خودش به حرف اومد.

_بابات هیچ وقت نمی تونه منو گیر بندازه.

_زیادی خوش خیالی.

_چون به توانایی هام ایمان دارم... هیچکس حریف من نیست!

مکت کوتاهی کرد و ادامه داد:

_و در ضمن... تا تو همراه نیای، من از اینجا نمیرم.

_پس میوفتی پشت میله های زندان... چون بابام برای دستگیریت خیلی مصره.

_تلاشش ستودنیه! اما این تلاش، همیشه با شکست مواجه میشه.

_این اعتماد به نفس کاذب باعث میشه تا بالاخره گیر بیوفتی.

پوزخند تلخی زد.

_من هیچ وقت گیر نمیوفتم... ممنون بابت اینکه نگرانم بودی خانم کوچولو.

با حرص گوشه‌ی رو بین انگشتم فشردم.

حیف من که نگران همچین آدم عوضی شدم!

عصبی تماس رو قطع کردم و برای اینکه باز بهم زنگ نزنه، گوشه‌ی رو روی حالت پرواز گذاشتم.

روی تخت ولو شدم و سرم و تو بالشت فرو بردم.

مدتی گذشت و عصبانیتم فرو کرد و باز همون حس عجیب که آمیخته به نگرانی بود، در وجودم نشست.

می ترسیدم از اینکه بلایی سر کارن بیاد...

* * * * *

استکان چایی رو گوشه میز کار بابا گذاشتم و نگاهی به داخل اوراقی که روی میزش قرار داشت انداختم.

متوجه نگاه‌های خیره‌ی من به اوراق شد و از قصد اوراق رو جمع کرد.

هه! بابا حتی به من که دخترش بودم هم اعتماد نداشت.

لبخند زورکی زدم و گفتم:

_خسته نباشی بابا.

_ممنون دخترم.

و خیره خیره نگاهم کرد.

لبخند تصنعیم پر رنگ تر شد و پرسیدم:
_دارید روی دستگیری کارن کار می کنید؟

_اره.

_خب به کجا رسیدید؟

_حکمش رو گرفتم... فقط مونده پیدا کردن مکانی که الان داخلش اقامت داره.

نفس در سینم حبس شد و دلم شور افتاد.

_پس... پس یعنی... خیلی نزدیک... شدید! درسته؟

_اره... دیگه وقتش اون هیولا با زندگیش خداحافظی کنه.

_می خوای اونو بکشی بابا؟

_من نه! اما با جرایمی که اون تو ایران مرتکب شده، قطعاً سرش میره بالای دار.

غم عالم در دلم چمبره زد.

خدایا من چم شده بود؟

باید از مرگ کارن خوشحال می شدم.

اما خوشحال نبودم که هیچ!
تازه زانوی غم هم در آغوش گرفتم.

_ تو نگران اون جنایتکاری رستا؟

با سوال تلنگر آمیز بابا به خودم اومدم و به دروغ گفتم:
_ معلومه که نه.

_ پس چرا این سوالا رو می پرسی؟

با خونسردی ظاهری، شونه بالا انداختم.

_ همین جوری! فقط از روی کنجکاوی.

بعد هم برای اینکه سوتی ندم و بیشتر توجه بابا رو جلب نکنم، به داخل اتاقم رفتم.

* * * * *

ساعت نزدیک سه صبح بود.

من به خاطر حجم انبوهی از فکر و خیال که به مغزم هجوم آورده بودن، هنوز نتونسته بودم بخوابم و روی تخت مدام غلت می زدم.

آخر سر کلافه از جام بلند شدم و از اتاق بیرون زدم.

خواستم برم یه لیوان آب بخورم که نگاهم به اتاق مطالعه افتاد.

بی اختیار سمت اتاق کشیده شدم.

داخل رفتم و آباژور رو روشن کردم.

هنوز اون اوراقی که ظهر بابا ازم پنهان کرد شون، روی میز کارش قرار داشت.

جلو رفتم و کنار میز ایستادم.

اولین برگه رو برداشتم و موشکافانه به جملات داخلش چشم دوختم.

آدرس ده تا از بهترین هتل های تهران بود.

بابا با آدرس هتل چیکار داشت؟؟

سراغ برگه دوم رفتم.

برگه دوم حاوی اطلاعاتی از دوربین یکی از هتل ها بود.

از اون اطلاعات سر در نیاوردم.

چون کد گذاری شده بود.

همین که قصد کردم برگه ی سوم رو بردارم، صدایی از بیرون به گوش رسید.

تند آباژور رو خاموش کردم و زیر میز پنهان شدم.

بلافاصله در باز شد و بابا در حالی که داشت با تلفن حرف می زد، داخل اومد.

خداروشکر پشت به من ایستاد.

تو اون تاریکی محال بود من رو ببینه.

البته اگه آباژور رو روشن نمی کرد...

__ چرا این موقع شب زنگ زدی؟ اتفاقی افتاده؟

نمی دونم کسی که اون طرف خط بود چی گفت که یهو صدای بابا اوج گرفت.

__ کجا؟ کجا دیدنششششششش؟

حتما داشتن راجب کارن حرف می زدن.

__ نتونستید دستگیرش کنید؟

قلبم برای چند لحظه از تپش ایستاد.

پلک روی هم فشردم و ملتمسانه از خدا خواستم کارن دستگیر نشده باشه...

بابا کلافه بازدمش رو بیرون فرستاد.

بعد این همه برنامه چین، باز به در بسته خوردیم! خب یکم دقت می کردید!

لبخند زدم.

مثل اینکه کارن فرار کرده بود.

درست مثل همیشه...

فکر کنم سوراخ موشی که توش قایم شده رو پیدا کردم... فردا دیگه حتما گیرش میندازیم.

محل اقامت کارن رو پیدا کرده بود؟

اما آخه چه طوری؟

فردا میام اداره ترتیب کارا رو میدم... تو امشب فقط طرف رو زیر نظر داشته باش... به بچه ها بگو اگه اینبار دست از پا خطا کنن، بد عواقبی در انتظار شونه.

بابا با تحکم آخرین خط و نشون ها رو هم کشید و سپس تماس و قطع کرد.

با لحنی که نفرت ازش می چکید، زیر لب پچ زد:

_اینبار دیگه گیر میوفتی!

چند ثانیه ای همون طور سر پا ایستاد و بالاخره از اتاق بیرون رفت.

با خروجش، از مخفی گاهم بیرون اومدم.

وقتی مطمئن شدم که بابا به اتاق برگشته، آباژور رو روشن کردم و رفتم سراغ اوراق.

باید می فهمیدم بابا چه نقشه ای داره!

نمی دونم چرا.

ولی می خواستم به کارن کمک کنم.

اون نباید گیر میوفتاد.

چون بی برو و برگرد بعد زندانی شدنش، طناب دار انتظارش رو می کشید.

حدود یک ربع، تموم برگه ها رو موشکافانه بررسی کردم تا یه چیزایی دستگیرم شد.

ظاهرا بابا روی فیلم های دوربین امنیتی، به خصوص پارکینگ یکی از هتل ها، خیلی فوکوس کرده بود.

یه حسی بهم می گفت این دقیقا محل اختفای کارن!

ولی چرا آخه هتل؟؟

کارنی که من میشناسم خیلی زیرک تر از این حرفاش که داخل هتل پنهان بشه.

آدرس دقیق هتل رو به خاطر سپردم و از اتاق بیرون زدم.

به اتاق خودم برگشتم و بلافاصله سمت گوشیم هجوم بردم.

ساعت سه و نیم بود!

ولی حتما باید با کارن تماس می گرفتم.

گوشیم و از روی حالت پرواز برداشتم و تو تماس های اخیر شماره ای که کارن باهانش بهم زنگ زده بود رو پیدا کردم.

قلبم می گفت زنگ بزن!

ولی مغزم من رو از این کار نهیب می زد.

آخ که عجب جدال طاقت فرسایی بود.

بالاخره قلب بر عقلم پیروز شد و آیکون سبز رو فشردم.

بوق اول! بوق دوم! بوق سوم! بوق چهارم! بوق پنجم...

دیگه داشتم نا امید می شدم که صدای خواب آلودش در فضا پیچید.

_ تو این موقع از شب با چیزی به اسم خواب آشناییت نداری؟

نفس در سینم حبس شد.

واقعا داشتم کار درستی انجام می دادم؟؟

کمک به این شیطان، خریت محض نبود؟؟

_ الو؟

_ باید باهات حرف بزنم.

_ مگه الان داریم کاری غیر از حرف زدن انجام می دیم؟

کلافه بازدمم رو بیرون فرستادم.

” آروم! آروم باش رستا ”

خیلی جدی پرسیدم:

_ الان کجایی؟

_ رو تخت خواب.

_منظورم محل اقامتت!

لحنش شیطون شد.

_اوه! می خوای بیای پیشم خانم کوچولو؟

عصبی ضربه ی محکمی به پیشونیم کوبیدم.

خاک تو سر من که نگران همچین آدمیم.

_دارم جدی حرف می زنم.

_منم جدی ام عزیزم! اگه دلت برام تنگ شده می تونم همین الان پیام بپشت.

فایده نداشت.

باید یک راست می رفتم سر اصل مطلب.

_تو الان داخل هتل اقامت داری! درسته؟

سکوت کرد و جوابی نداد.

ضمیمه کردم:

_لابد هتل پارسیان!

_تو از کجا می دونی؟

لحنش خنثی بود و اثری از تعجب داخلش موج نمی زد.

_مهم نیست از کجا می دونم...ولی تو باید از اونجا بری.

_هه! لابد چون بابا جوننت قراره بیاد سراغم و دستگیرم کنه...آره؟

این بشر صد پله از من جلوتر بود!

مثلا می خواستم کمکش کنم ولی مثل اینکه اون خودش از نقشه ی بابا خبر داشت.

یهو ذهنم جرقه ای زد و ناباورانه گفتم:

_پس تو از قصد داخل اون هتل، داخل یه مکان عمومی اقامت داری!

_شاید.

استرس به جونم افتاد و بدنم شروع کرد به لرزیدن.

با ترس و لرز پرسیدم:

_می خوای به بابام صدمه بزنی؟

_نه...البته فعلا...من با سرگرد شریفی عزیز حالا حالاها کار دارم.

به سختی نفس عمیقی کشیدم و سکوت کردم.

ادامه داد:

_خودت خوب می دونی که من بی خیال تو نمیشم رستا... پس همراه بیا و الکی این بازی رو کش نده.

_من اشتباه قبل رو تکرار نمی کنم... خانوادم و تنها نمیذارم.

_منم نمی تونم بیخیال تو بشم.

_آخه لعنتی چرا یه سرگرمی دیگه پیدا نمی کنی؟ چرا دست از سر من بر نمی داری؟

پوزخند تلخی زد.

_دیگه کار از سرگرمی گذشته... اعترافش سخته، ولی تو الان یه تیکه از روحم شدی... آدم مگه می تونه قید یه تیکه از روحش رو بزنه؟

واقعا نه...

هیچکس نمی تونه بیخیال نیمه ی روحش بشه.

_ببین رستا اگه برام مهم نبودی، قطعاً به خاطر اینکه با نیک هم دست شدی و اونطور من رو ترک کردی، بد بلایی سرت میاوردم... ولی خوب که فکر کردم دیدم من نمی تونم به تو کوچک ترین آسیبی برسونم.

قلیم لرزید و لرزید.

این لعنتی چه بلایی داشت سرم میاورد؟

داشت دیوونم می کرد!

آره داشت عقم رو ازم می دزدید و من بی عقل، مغلوبش می شدم.

مغلوب شیطانی به نام کارن...

_با من بیا... قول میدم دیگ...

میون کلامش پریدم و بریده بریده گفتم:

_بسه...بسه...نمی خوام چیزی بشنوم.

بعد هم تماس رو قطع کردم.

روی تخت ولو شدم و با ذهنی مغشوش و آشفته به سقف زل زدم.

دستم بی اختیار روی قلبم نشست.

تند می تپید! خیلی تند.

ولی کاش این تپش ها برای کارن نبود...

* * * * *

فردا شب بابا با حال خراب خونه اومد.

از اخماش درهمش مشخص بود باز هم موفق نشده.

مامان برایش یه لیوان چایی برد و کنارش روی مبل نشست.

من هم ظاهرًا داخل آشپزخونه بودم و داشتم شام درست می کردم.

ولی در واقع تموم حواسم پیش شون بود.

مامان نگران گفت:

__کاش خودت و از این پرونده و کارن مارشال کنار می کشیدی!

بابا چند جرعه از چاییش رو نوشید و نالید:

__نمی تونم...تا اون پست فطرت رو بالای طناب دار نبینم آرام نمی گیرم.

__یه نگاه به خودت بنداز...داری ذره ذره نابود میشی! رستا برگشته...دوباره خانواده مون کنار هم جمع شده ولی تو چسبیدی به دستگیری این عوضی.

__اتفاقا به خاطر رستا دارم تموم تلاشم رو می کنم تا این عوضی رو گیر بندازم.

__می تونیم اصلاً از این شهر بریم.

__هر جا بریم دنبال مون بیاد...تنها راه جدایی این ریسمان مرگ کارن مارشاله.

آه از نهاد مامان بلند شد.

بد وضعیتی بود.

اوضاع نه تنها آرام نمیشد؛ بلکه روز به روز بیشتر در سیاه چاله ی بدبختی فرو می رفت.

_ امروز اوضاع چه طور بود؟ باز نتونستی گیر بندازی؟

_ نه... با کلی مامور و تیم امنیتی رفتیم به هتل ولی با اتاق خالی مواجه شدیم... فقط روی تخت یه نامه بود.

_ خب! توی اون نامه چی نوشته بود؟

بابا با نفرت غرید:

_ نوشته بود من بیخیال دختری که روحش رو لمس کردم نمیشم.

پاهام سست شد و همون جا کف آشپزخونه افتادم.

اشک درون چشمام حلقه بست!

با این تفاوت که نمی دونستم این اشک ها به چه دلیل در کاسه ی چشمم جمع شدن...

مامان با ترس و لرز نالید:

_ یعنی... یعنی این یارو عاشق رستا شده؟ وای خدایا!!!

_ آرام باش... بعید می دونم اون آدمی که من میشناسم اصلا به کسی اهمیت بده و جایی برای دوست داشتن داشته باشه... حتما اینطور توی اون نامه نوشته تا من رو عذاب بده... می دونه چه قدر روی تنها فرزندم حساسم... برای همین این بازی رو راه انداخته.

_حالا می خوای چیکار کنی؟

_اصلا نمی دونم... هر قدمی که برای دستگیریش بر می دارم، بدبختانه به در بسته می خورم... خیلی گیج شدم.

_باید از یک نفر کمک بگیری... تو مدت هاست که درگیر دستگیری این مردک عوضی هستی و هنوز موفق نشدی... این رو قبول کن که به تنهایی موفق نمیشی.

_قبول کردم! ولی نمی دونم از چه کسی باید کمک بگیرم.

دیگه علاقه ای به شنیدن ادامه ی حرفاشون نداشتم.

از روی زمین بلند شدم و به درون اتاقم پناه بردم.

در تاریکی، روی تخت نشستم و به نقطه ی نا معلومی زل زدم.

بی اختیار در خاطراتم با کارن فرو رفتم.

وقتی برای اولین بار داخل سلول زندان دیدمش!

یا وقتی که در مهمونی باهاش مواجه شدم و فهمیدم دیوونه نیست و اتفاقا دارای هوش فرازمینیه.

یا حتی اون زمان که من رو از مرگ و سقوط توسط اون مردک عوضی نجات داد!

همه و همه اتفاقات مثل یک فیلم سینمایی از مقابل چشمام گذشت.

آخر سر هم به این نتیجه رسیدم که من ناخواسته قلبم رو به این بشر ساختم.

این رو از حس ناشناسی که در وجودم طغیان کرده بود و دلتنگی که داشت خفم می کرد و فهمیدم!

و حالا سوال اینجا بود که باید چیکار می کردم!؟

* * * * *

مامان حموم بود و باید از این فرصت برای فرار از قفس استفاده می کردم.

تند لباس پوشیدم و سمت در دویدم.

محتاطانه از خونه بیرون زدم و بدو بدو خودم و به خیابون اصلی رسوندم.

همین که خواستم از خیابون رد بشم ماشینی جلوی پام ترمز کرد و شیشه پایین اومد.

با دیدن چهره ی کارن، اصلا تعجب نکردم.

انتظار داشتم ببینمش.

آمرانه دستور داد:

_سوار شو.

بی هیچ چون و چرایی سوار شدم.

اصلاً از خونه زدم بیرون تا ببینمش و باهش حرف بزنم.

همین که در ماشین رو بستم، پاش و روی پدال فشرد و با سرعت شروع به حرکت کرد.

بر خلاف انتظارم تنها بود.

بدون هیچ بادیگارد و محافظی!

پرسیدم:

__کجا داریم میریم؟

__نترس... قصد ندارم بدزدمت.

__این جواب سوال من نبود.

__لبخند محوی زد.

__چرا تو همیشه انقدر تلخ و بد اخلاقی!؟

__ببین کی داره به من میگه تلخ و بد اخلاق! تو خودت سلطان تلخی هستی جناب برج
زهرمار... با یه دریا عسل هم نمیشه تو رو خورد.

__زنا عاشق مردای بد اخلاق و سردن.

پشت چشمی بر اش نازک کردم و گفتم:
_سگم عاشق تو کند اخلاق نمیشه.

_هه! هر کی منو میبینه بی برو و برگرد عاشقم میشه...حتی تو هم عاشقمی! ولی نمی
خوای اعتراف کنی.

_باشه...باشه...الکی مال خودت توهم بزن و خوش باش!

چیزی نگفت.

منم نگاهم رو به بیرون دوختم.

یکم که گذشت، باز مصرانه گفتم:
_جواب سوالم رو ندادی.

_میریم یه جای خلوت...بدون هیچ آدم مزاحمی.

لحنش آروم و خونسرد بود.

به همین خاطر نترسیدم و مخالفتی هم نکردم.

خوب می دونستم کارن هیچ آسیبی به من نمی رسونه.

از شهر خارج شدیم.

حدود دو ساعت بعد به اول جاده چالوس رسیدیم و کارن ماشین رو کنار یه رستوران پارک کرد.

پیاده شو.

برای چی اومدیم اینجا؟

گفتم که... اینجا هیچ آدم مزاحمی نیست.

خواست پیاده بشه که مضطربانه دستش رو گرفتم.

اگه گیر بیوفتی چی؟

نترس... گیر نمیوفتم... حالا پیاده شو.

دستش رو رها کرد و از ماشین پایین اومدم.

همین که خواستم سمت رستوران برم، به طرفم اومد و در یک حرکت ناگهانی من رو در آغوش گرفت.

سرم که در سینهش فرو رفت، بی اختیار پلک روی هم فشردم و دستم و دور گردنش حلقه کردم.

برای اولین بار، من هم کارن رو در آغوش گرفتم...

نزدیک گوشم نفس عمیقی کشید و پچ زد:

_دلم خیلی برات تنگ شده بود.

خواستم بگم منم، ولی به سختی خودم و کنترل کردم.

نباید سوتی می دادم.

کارن نباید می فهمید که مغلوبش شدم.

چند دقیقه ای همون طور در آغوشش رها بودم تا اینکه بالاخره به خودم اومدم.

دستام و پایین آوردم و عقب عقب رفتم.

دست به کمر ایستادم و حق به جانب گفتم:

_این همه راه منو تا اینجا آوردی تا بهم فقط ناهار بدی؟

_نه...می خوام باهات حرف بزنم.

_درمورد؟

_خودمون.

_لابد می خوای بازم تهدیدم کنی که همراهت بیام؟! درسته؟

_نه.

پس چی؟

فهمیدم روی تو بر عکس دیگران تهدید کردن جواب نمیده... دیگران می ترسن چیزایی که برایشون مهمه، از جمله جون و زندگی شون رو از دست بدن... برای همین به راحتی تسلیم من و قدرتم میشن... اما تو جونت برات مهم نیست... حتی علاقه ای به یه زندگی و جایگاه بهتر هم نداری! برای همین همیشه با پول و شهرت خریدت... و دقیقا همین ویژگیت من رو دیوونه کرده.

خب! تو که اینا رو می دونی، چرا منو به اینجا کشوندی؟ باز چه نقشه ای کشیدی؟

هیچی.

لحنش صادقانه به نظر می رسید.

اما نمی تونستم بهش اعتماد کنم.

این آدم یه روده ی راست تو شکمش نداشت.

آخرین بار که بهش اعتماد کردم، با اون قرارداد لعنتی مواجه شدم و در دوزخ فرو رفتم.

آخر سرم دستی دستی، اسمم رفت تو شناسنامهش.

با لحنی حق به جانب گفتم:

نمی تونم بهت اعتماد کنم کارن... تو هر بار یه جور من رو فریب دادی.

دستم رو گرفت.

_اینبار فریبی در کار نیست... مطمئنم آگه حرفام رو بشنوی خودت به این نتیجه می رسی.

این رو گفت و من رو سمت یکی از آلاچیق های رستوران کشوند.

درست رو به روی هم، روی صندلی های چوبی و نم دار داخل آلاچیق نشستیم.

منو رو برداشت و پرسید:

_چی می خوری؟

_گشتم نیست... فقط می خوام حرفات رو بشنوم.

_اول یه چیزی انتخاب کن.

پوفی کشیدم و سر سری یه چیزی انتخاب کردم.

گارسون اومد و کارن غذای مورد نظر مون رو همراه با کلی مخلفات سفارش داد.

با رفتن گارسون، بی قرار گفتم:

_نمی خوای حرف بزنی!

_چرا.

سپس انگشتاش رو در هم قفل کرد.

تا به حال همچین رفتاری از کارن ندیده بودم.

مثل اینکه واقعا حرفای مهمی برای گفتن داشت.

_من باید زودتر از ایران خارج بشم.

_چون بابام دنبالته؟

_اره... از طرفی هم کارم اون طرف لنگ مونده... باید برگردم.

_خب! اینا چه ربطی به من داره؟

سرش و بالا آورد و معنا دار نگاهم کرد.

_تو هم باید همراه من بیای رستا.

_چرا؟

_چون برام مهمی لعنتی... نمی تونم ازت دور بشم... باید کنارم باشی.

از لحنش درموندگی می چکید!

اما چرا؟

یعنی اونم همون حسی که من نسبت بهش داشتم رو به من داشت؟

نه...نه...امکان نداره.

هر چی نباشه اون کارن مارشال! معروف به شیطان.

فرديه که قلب نداره... احساسات هم نداره.

چنين آدمی چه طور ممکنه عاشق من بشه؟

اونم منی که دختر دشمنش هستم.

عصبی غریدم:

_با این حرفا و مظلوم نمایی ها نمی تونی منو خر کنی...من دیگه خام تو نمیشم جناب
مارشال...پیش خانوادم می مونم.

اخماش در هم رفت.

_یعنی می خوای منو وادار کنی از راهی که دوست ندارم وارد عمل بشم!؟

سکوت کردم و جوابی ندادم.

_تو تنها کسی هستی که داری این روی خوب منو می بینی رستا...من همون طور که
خودت خوب می دونی، به هیچکس رحم نمی کنم...هر چی که بخوام رو حتی شده به
زور به دست میارم...ولی دوست دارم تو با میل خودت کنار بمونی...نمی خوام اجباری
در کار باشه...پس لطفا، لطفا همراه بیا.

هر لحظه داشت بیشتر و بیشتر ماتم می برد.

واقعا... واقعا کارن از لفظ " لطفا " استفاده کرد؟؟

خدایا... اصلا باورم نمیشه!

احتمال افتادن چنین اتفاقی، یک در میلیون!

خواست چیزی بگه اما او مدن گارسون مانعش شد.

گارسون سفارش هامون و روی میز گذاشت و گفت:

_ نوش جان... چیز دیگه ای هم میل دارید؟

_ نه ممنون.

گارسون که رفت، کارن نفس عمیقی کشید و گفت:

_ تا شب بهت وقت میدم که تصمیم نهاییت رو بگیری!

_ تصمیم راجب چی؟

_ اینکه می خوام با میل خودت همراه بیای یا به زور.

قاشقی از برنجش خورد و ادامه داد:

_ در هر صورت مجبوری همراه من باشی.

_اجباری در کار نیست.

این رو خصمانه غریدم و از روی صندلی بلند شدم.

_هی! کجا داری میری؟

توجهی بهش نکردم و سمت جاده رفتم.

کنار جاده ایستادم و برای اولین ماشین دست تکون دادم.

اما نامرد نایستاد.

خواستم برای ماشین بعدی دست تکون بدم که کارن عصبی مچ دستم رو گرفت و من رو سمت خودش برگردوند.

در فاصله ی میلی متری ازم ایستاد و خصمانه به صورتم زل زد.

_تو چه بخوای چه نخوای باید همراه من بیای.

_نمی تونی به من دستور بدی!

_چرا... اتفاقا می تونم... فراموش کردی که من مالکتم؟؟

انگشت سبابش روی چشم سمت چپم نشست.

_مالک این چشما.

نگاهش سمت لب هام سوق پیدا کرد و افزود:

_و حتی مالک این لبها.

سپس خم شد و نرم لب هام رو بوسید...

بوسش کوتاه بود اما باعث شد قلبم بی اختیار به لرزه در بیاد.

سرش و عقب کشید و با یه لبخند خبیثانه تاکید کرد.

_من مالک همه چیز تو هستم رستا.

* * * * *

عاشق شدن روندی تدریجیه!

اولش با یه احساس ضعیف شروع میشه.

اما کمی بعد می بینی همون احساس کوچک و ضعیف، تموم وجودت رو فرا گرفته.

اونقدر عمیق در قلبت ریشه زده که دیگه تویی وجود نداره و سر تا سر وجودت در طلب معشوق.

وقتی بهش فکر می کنی، قلبت بی اختیار می لرزه!

بدنت سست میشه! و حتی گاهی اشک درون چشمتا حلقه می زنه.

این خاصیت عشق! و فکر کنم و من الان درگیر این خاصیت شدم.

کاش می توانستم بگم نه! اینا همش یه توهم.

ولی توهم نیست... مطمئنم که توهم نیست.

من بدون خواست و اراده ی خودم، دل به مردی بستم که از وقتی دیدمش فقط برام عذاب به همراه داشته.

اما مگه در برابر عشق، کاری هم میشه کرد جز سازش??

از اینکه دل به کارن بسته بودم، از خودم بدم میومد.

یه حسی بهم می گفت، این عشق سر انجامی نداره جز آسیب زدن به خودم!

_رستا...رستا.

با شنیدن صدای بابا از افکارم فاصله گرفتم و گفتم:

_بله؟

_زود بیا اینجا کارت دارم.

صداش عصبی بود.

وای که فکر کنم باز یه اتفاق بدی افتاده!

هراسان از اتاق بیرون زدم و پیش بابا داخل سالن رفتم.

مقابل بابا ایستادم و پرسیدم:

__چیشده؟

__بشین!

خشک و دستوری.

یعنی چیشده بود دوباره؟

کنارش روی میبل نشستم و مثل طوطی باز تکرار کردم:

__چیشده بابا؟

از داخل پوشه ای که در دست داشت چندتا عکس بیرون آورد و به طرف من گرفت.

__بگیر شون.

__اینا چین؟

__خودت نگاه کن...می فهمی.

عکسارو از بابا گرفتم و بهشون زل زدم.

با دیدن تصویر خودم و کارن کنار جاده، خون در رگ هام یخ بست.

قبل از اینکه گرفته شدن این عکسا رو به کارن و نقشه ی جدیدش نسبت بدم، بابا عصبی گفت:

_این عکسا رو دوربین بین جاده ای گرفته.

به سختی محتوای دهانم و قورت دادم و سراغ عکسی بعدی رفتم.

عکس بعدی درست زمانی گرفته شده بود که کارن داشت لب های من رو می بوسید.

گذش بززن.

گنددددددددددد.

آخه این شانس که من دارم؟

چرا باید یه دوربین بین جاده ای کوفتی از من و کارن عکس بگیره!؟

خواستم برم سراغ عکس بعدی که یهو بابا عکسا رو از دستم گرفت و با عصبانیت مشغول پاره کردن شون شد.

خیلی عصبی بود. خیلی!

البته حق هم داشت.

من گاف بزرگی داده بودم.

خوب که عکسارو ریز ریز کرد، داد زد:
_تو چت شده رستا؟ هالان؟ تو چت شده؟

_بابا...من...من...

سیلی که تو صورتم کوبید، مانع از این شد تا جلم رو به اتمام برسونم.

ناباورانه دستم و جای سیلی گذاشتم.

شوکه بودم.

اصلا باورم نمیشد که بابا بهم سیلی زد!

مامان سراسیمه از اتاق بیرون اومد و با دیدن من و بابا توی اون وضعیت، چنگی به صورتش زد.

_خدا مرگم بده...چیشده!

نه من جوابی دادم و نه بابا.

انصافا حقم بود.

بابا اصلا باید من رو می کشت.

یه بلایی سرم می‌آورد و خودش رو از شر همچین دختر بی‌آبرویی خلاص می‌کرد.

__ با شمامم... پرسیدم چی شده!

دستم و از روی صورتم برداشتم و گفتم:

__ اگه سبک میشی، یه سیلی دیگه بهم بزن بابا... اشکالی نداره... حقمه.

اشک درون چشمای بابا دمید.

خواست دستش و روی گونم بذاره که خودم و عقب کشیدم و با بغض نالیدم:

__ به خدا که حقمه... حقمه... چون من یه احمق واقعی ام بابا... یه احمق!

__ ببخشید رستا... من یه لحظه کنترل رو از دست دادم... حتما اون کسافت، اون پست
فطرت به زور مجبورت کرد! مگه نه؟

شرمسار سرم و پایین انداختم.

جواب این همه اعتماد بابا رو چی باید می‌دادم؟

__ آره؟

با بغض گفتم:

__ آره.

دستای بابا با حرص مشت شد.

__ باید همون شبی که پاش و اینجا گذاشت، خلاصش می کردم... آخ! آخه چرا تردید رو کنار نذاشتم و یه گلوله حرومش نکردم؟ لعنت به من.

از خودم بدم اومد.

چه قدر ضعیف و دروغگو بودم!

نتونستم به چشمای بابا زل بزنم و بگم که به دشمن خونیت، جناب مارشال، شیطان بزرگ، علاقه مند شدم.

__بابا؟

شقیقه هاش رو مالش داد و پیچ زد:

__جانم؟

__مدت هاست می خوام یه سوال ازت بپرسم.

__خب... بپرس.

__دشمنی شما و کارن از کجا شروع شد؟ هیچ وقت درموردش باهام حرف نزدید.

از روی مبل برخاست.

دستش و روی شوئم گذاشت و گفت:

_الان واقعا رمقی بری توضیح گذشته ندارم...بذار برای بعد.

_باشه.

لبخند تلخی زد و نگاهش و به گونم دوخت.

هنوز جای سیلش می سوخت.

با لحنی نادم گفت:

_ببخشید دخترم...برای یه لحظه کنترلم رو از دست دادم...این پست فطرت پاک دیوونم کرده.

_اشکالی نداره.

_و ببخشید که بهت تهمت زدم.

_مهم نیست...هر کس دیگه ای جای شما بود با دیدن اون عکسا حتما واکنش خیلی بدتری نشون می داد.

_بهت قول میدم این عوضی رو بفرستم بالای طناب دار و آرامش رو دوباره به خانوادمون برگردونم...فقط یکم دیگه تحمل کن رستا.

از صمیم قلب دلم می خواست قبل از اینکه بابا اقدام جدی ازش سر بزنه، کارن از ایران بره.

نمی توانستم تحمل کنم که کارن گیر بیوفته و بعدش...

وای خدا...

حتی فکرش هم دردناکه!

* * * * *

بابا داشت اخبار می دید و مامان هم تو آشپزخونه مشغول درست کردن شام بود.

الان بهترین موقعیت بود تا سر به پرونده های قدیمی بزنم.

شاید اونجا چیزی راجب کدورت و دشمنی کارن و بابا دستگیرم میشد.

محتاطانه وارد اتاق مطالعه شدم.

سمت انباری کوچکی که داخل اتاق مطالعه قرار داشت رفتم.

فقط خدا خدا می کردم در حین اسباب کشی، مامان پرونده های قدیمی رو دور ننداخته باشه...

در انباری رو باز کردم و سرکی به داخل کشیدم.

گوشه ی انباری، سه کارتون قرار داشت که فکر کنم پرونده ها داخلش بود.

اولین کارتون رو باز کردم.

دو سررسید، چهار کلاسور و چند کاغذ داخل جعبه بود.

وقت زیادی نداشتم.

باید زود پرونده ی مربوط به کارن رو پیدا می کردم.

تند مشغول بررسی محتوی داخل جعبه ی اول شدم اما چیزی که مربوط به کارن یا فامیل مارشال باشه، پیدا نکردم.

حتی دنبال شرکت داخل ایران که متعلق به نیک بود هم گشتم.

ولی هیچ چیز به درد بخوری نیافتم.

سراغ جعبه ی دوم رفتم.

داخل جعبه ی دوم فقط دو کلاسور مشکی و بزرگ بود.

اولین کلاسور رو که برداشتم، فامیل مارشال در صفحه ی اول به چشم خورد.

خودش بود! پیداش کردم!

همون گوشه ی انبار چمبرک زدم و مشغول مطالعه ی پرونده شدم.

” آبان ماه سال ۱۳۹۵ در محدوده ی بین مرزی، اجناس قاچاق توسط مامورین ضبط شد...داخل اکثر این اجناس که ظاهرا کالای صادراتی به نظر می رسید، موادی توهم زا و جدید وجود داشت که اثر مخربی روی سیستم عصبی فرد مصرف کننده می گذاشت و حتی منجر به مرگ می شد...بعد از بازجویی از افرادی که دستگیر شده بودن، مشخص شد مردی با فامیل مارشال که در لندن صاحب قدرت و ثروت زیادیه و بانک بین المللی خاندان شون رو اداره می کنه، زیر این ماجراست...اثرات این مواد به قدری وحشتناک

بود که مامورین سعی کردن از طریق اینترپل پیگیری کنن اما به خاطر نفوذ زیاد کارن مارشال، این پرونده به بم بست خورد... اما به دلیل تلاش های سرگرد شریفی، مامور غیرتمند ایرانی، تمام مواد قبل از پخش ضبط و از بین رفت ”

” بهمن ماه سال ۱۳۹۶ باز هم مامورین همین نوع از مواد رو یافتن که اینبار داشت از مرز هوایی توسط مهاجرین عرب وارد کشور میشد... بعد از درگیری و کشمکش برای ضبط این مواد، دختری دو رگه به نام یاس العمرانی که قصد فرار و آسیب رسوندن به یکی از مسافر ها رو داشت، کشته شد... سر دسته ی این عملیات و ضبط مواد جناب سرگرد شریفی بود ”

نفس در سینم حبس شد.

مخم داشت سوت می کشید!

داخل این پرونده نوشته شده بود یاس کشته شده.

اما من خودم یاس رو داخل عمارت کارن دیدم.

زنده و سالم!

وای خدا... اینجا چه خبر بود؟

” تیر ماه سال ۱۳۹۷ باز هم مامورین متوجه قاچاق این نوع از مواد شدن... اینبار حتی سر دسته ی اصلی یعنی کارن مارشال هم حضور داشت... مامورین بعد از دستگیری کارن مارشال، متوجه شدن این مرد بیمار و مشکل روانی داره! جناب سرگرد شریفی مثل دو دفعه ی قبل، سر دسته ی این عملیات بود و عملیات رو به خوبی مدیریت کرد ”

” پرونده باز هم به بستم خورده بود... از یه آدمی که مشکل روانی داشت نمیشد بازجویی کرد... کارن مارشال در سلامت عقلی به سر نمی برد و این مشکلی بود که راه حلی نداشت ”

” در این پرونده، این سوال به وجود اومده بود که چه طور ممکنه یه فرد دیوانه که سلامت عقلی نداره، رهبر همچین عملیاتی باشه! چه طور ممکنه توزیع این مواد رو به عهده داشته باشه! آیا این فرد کارن مارشال واقعی نیست و یا رهبر تموم این خرابکاری ها فرد دیگه! ”

” قبل از اینکه کارن مارشال به تیمارستان فرستاده بشه، دختر سرگرد شریفی که روان شناس بود، قرار شد با کارن مارشال ملاقات داشته باشه و شرایط اون رو بررسی کنه ”

” طی چند جلسه مشاوره و برخورد رستا شریفی با کارن مارشال، مشخص شد اون واقعا بیمار و دیوانس! پس باید دو فرضیه دیگه بررسی میشد ”

” کارن مارشال رو جناب سرگرد شریفی به تیمارستان فرستاد اما چند روز بعد، به خاطر امنیت ضعیف تیمارستان، کارن مارشال فرار کرد ”

” پس اون واقعا دیوانه نبود... نبود! فقط نبوغ خیلی زیادی داشت که تونست اینطور مامورین و حتی یه روان شناس زبده رو فریب بده ”

” پرونده با فرار و نا پدید شدن کارن مارشال مختومه اعلام شد و تا به امروز نه سرگرد شریفی و نه هیچ مامور دیگری نتونسته کارن مارشال رو که پشت تموم این قضایا بوده، گیر بندازه... پلیس اینترپل هم برای دستگیری مارشال هیچ اقدامی انجام نداده... تحقیقات نشون میده این فرد، دارای نفوذ و قدرت زیادیه ”

” اقدام مهمی که سرگرد شریفی بعد از بررسی های زیاد انجام داد، بستن شرکت جهان نوین بود... به نظر می رسید رئیس شرکت جهان نوین که هویت مشخصی هم نداشت، با کارن مارشال هم دست بود ”

نوشته های پرونده داشت به نیک اشاره می کرد!

بیچاره نیک...

اون اصلا مثل کارن نبوده و نیست.

نیک قلب خیلی پاکی داره و مطمئنم اگه خطایی هم تا به امروز مرتکب شده به اجبار کارن بوده.

” امیدواریم قبل از اینکه اتفاق بدی بیوفته این مرد خطرناک دستگیر بشه... ما به جناب شریفی مدیون هستیم که تا به امروز جلوی ورود این مواد توهم زا و مرگ بار رو به داخل مرز های ایران گرفتن ”

از مطالعه ی این پرونده دو چیز دستگیرم شد.

یکی اینکه شاید کینه ی کارن نسبت به بابا مربوط به دستگیریش و اقدامات بابا میشد.

و شاید هم مربوط به مرگ اون دختر!

داخل این پرونده اسم اون دختر با نام یاس ثبت شده بود.

اما ماجرا در اصل چیز دیگری بود که حتما باید از سر در میاوردم.

_رستا...رستا.

با صدا شدن اسمم توسط مامان، تند پرونده رویه گوشه‌ی انبار گذاشتم و از روی زمین بلند شدم.

در انبار رو بستم و به سرعت از اتاق بیرون زدم.

_جانم مامان؟

_تلفت داره زنگ می‌زنه.

داخل اتاقم رفتم و برای احتیاط بیشتر در رو بستم.

هیچکس به من زنگ نمی‌زد جز کارن!

گوشیم و از روی میز برداشتم و به نمایشگر چشم دوختم.

حدسم درست بود.

صدام و صاف کردم و آیکون سبز رو فشردم.

_بله؟

_سلام خانم کوچولو.

_سلام.

بلافاصله رفت سر اصل مطلب و پرسید:

__تصمیمت رو گرفتی؟

__آره.

__خب؟

__همون حرفی که کنار جاده بهت زدم...من با تو نمیام.

__پس باید به زور ببرمت.

سکوت کردم و چیزی نگفتم که ادامه داد:

__من بیخیال تو نمیشم رستا.

__تا به حال این جمله رو هزار بار ازت شنیدم.

__وقتی یه چیز رو انقدر تکرار می کنم یعنی خیلی برام مهمه و حتما انجامش میدم.

__برگرد لندن و من رو فراموش کن.

این حرف رو از ته دل زدم.

فقط می خواستم ببینم واکنشش چیه!

آیا اون هم به من حسی داره یا نه...

_ نمی تونم کسی رو که مالکش هستم فراموش کنم... اسمت کنار اسممه رستا... تو الان یه تیکه از روح و وجودمی... چه طور می تونم فراموشت کنم؟

_ ترفند جدیدت؟ داری این حرفا رو می زنی تا اینجوری گولم بزنی؟

_ نه... من... من فقط...

_ تو چی؟

_ هیچی... مهم نیست.

بعد هم صدای متعدد بوق در فضا پیچید.

جلل خالق!

بیچاره خود درگیری داره.

اصلا معلوم نیست با خودش چند چنده!!

سینی چایی رو مقابل بابا گذاشتم.

سرش و از تو گوشیش بیرون آورد و گفت:

_ ممنون دخترم.

_نوش جون.

خواستم به داخل اتاقم برگردم که صدام زد.

_رستا.

_بله؟

_یه دقیقه بشین... کارت دارم.

چشم زیر لبی گفتم و کنار بابا جا گرفتم.

_جانم بابا!؟

نگاهش و به صورتم دوخت و گفت:

_تو الان چند سالته رستا؟

لبخند زدم و جواب دادم:

_مطمئنم شما سن تنها فرزندتون رو یادتون نمیره بابا... اتفاقی افتاده که دارید سن من رو وسط می کشید؟

نفس عمیقی کشید.

مضطرب و عصبی به نظر می رسید.

_ببین رستا...من خیلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که تنها راه خلاصی از دست این پست فطرت اینه که تو ازدواج کنی.

تموم بدنم به یکباره یخ بست.

ازدواج؟ درست شنیدم!

بابا داشت بحث ازدواج من رو وسط می کشید!

نابلورانه پچ زدم:

_چی!

_هول نکن دخترم...می دونم پیشنهاد خیلی ناگهانی بود...ولی ازت می خوام درموردش فکر کنی.

تند مخالفت کردم.

_نه...نه...ازدواج نه.

_اما این تنها راه تو...وقتی ازدواج کنی، کارن مارشال هم بیخیالت میشه.

_ولی اسم اون تو شناسنامه منه.

_حتی شناسنامه جدیدت؟؟

قلبم فرو ریخت و نفس در سینم حبس شد.

بابا چه قدر عوض شده بود!

چه طور می تونست ازم بخواد در صورتی که محرم کارن هستم، به عقد یه نفر دیگه در پیام؟

خم شد و دو دستم رو گرفت.

_هیچکس نمی دونه اون پست فطرت اونور آب چه نقشه ای کشیده و چه طور فریبت داده... تو الان یه شناسنامه جدید داری... کی می خواد بفهمه!

بابا دیوونه شده بود.

آره! مطمئنم پاک عقلش رو از دست داده بود.

_باشه؟ باشه رستا؟ اینکار رو انجام میدی؟

سری به معنای نه به طرفین تکون دادم.

_متاسفم بابا... نمی تونم.

_چرا؟ مگه نمی خوای از شر این عوضی که زندگی رو به کام همه مون تلخ کرده خلاص بشی؟

سکوت کردم.

قلبم می گفت نه.

نمی خواست کارن رو از دست بده.

__ با تو ام رستا...جوابم و بده.

به دروغ گفتم:

__ چرا می خوام...ولی نه با این روش.

__ راه دیگه ای نیست...باید قبول کنی.

دستم و از حصار انگشتان بابا آزاد کردم و از روی مبل بلند شدم.

__ شما هنوز کارن رو خوب نشناختی بابا...اون به محض اینکه بفهمه من ازدواج کردم، خون به پا می کنه...به شما یا اون بدبختی که قبول کرده همسر من بشه، آسیب می رسونه.

__ اتفاقا نقشم دقیقا همینه.

__ منظورتون چیه بابا؟ چه نقشه ای؟

__ می دونم کارن آدمی نیست که ساکت بشینه.

__ خب؟

_و این رو هم خوب می دونم که اگه خبر ازدواجت رو بشنوه حسابی عصبی میشه... اونقدر زیاده که نمی تونه خوب فکر کنه... و در نتیجه به مراسم میاد! اونوقت من اونجا منتظرشم! بالاخره دستگیرش می کنم... بالاخره گیرش می ندازم... اون شب پایان زندگی این هیولا.

ماتم برد! باورم نمیشد که بابا می خواست از من به عنوان طعمه استفاده کنه!!

_بهش رحم نمی کنم... حتی نمیذارم کار به دادگاه کشیده بشه... همون لحظه یه گلوله حرومش می کنم... به قدری هم جرایمش سنگین که حتما حکم اعدام برایش صادر میشه... پس چرا الکی وقت دادگاه و یه سری آدم رو الکی با وجود نحت چنین آدمی حروم کنم؟ هوم؟ خودم با دستای خودم می کشمش و انتقام زجری که به تو داد رو ازش میگیرم.

بابا می گفت و می گفت!

با کینه و نفرت از کارن حرف می زد و ته دل من هر لحظه بیشتر و بیشتر خالی میشد.

_شما می خواید از من به عنوان طعمه استفاده کنید؟ آره بابا؟

_معلومه که نه... تو فقط باید کمک کنی این پست فطرت رو گیر بندازم... همین!

_با یه ازدواج نمایشی؟

سر تکون داد.

_آره... با مرگ کارن داخل مراسم عروسی، بگی نگی مراسم به هم می خوره... تو هم مجبور به ازدواج نمیشی رستا... ولی کارن گیر میوفته و برای همیشه از شرش خلاص میشیم دختر.

قلبم به درد اومد.

اگه چند ماه قبل، بابا درمورد مرگ کارن و برای همیشه خلاص شدن از دستش باهام حرف می زد، قطعا از خوشحالی بال در میاوردم و تا آسمون می رفتم.

اما حالا چی؟ حالا که به کارن دل بسته بودم چی؟

من بی اختیار مغلوبش شده بودم و نمی تونستم با بابا همکاری کنم.

چون کارن رو دوست دارم!

اعتراف می کنم که بهش علاقه مندم...

_خب! نظرت چیه؟ نقشم جواب میده! مگه نه؟

سکوت کردم.

_با تو ام رستا.

_شرمنده بابا... من نمی تونم... نمی تونم تو این نقشه بهتون کمک کنم.

_چرا؟

سرم رو پایین انداختم.

چیدن کلمات در کنار هم، تو این لحظات چه قدر سخت و دشوار به نظر می رسید.

_با تو ام دختر! جوابم و بده.

_نمی دونم...ولی ازم نخواید باهاتون همکاری کنم.

_برام یه دلیل منطقی بیار...آخه دیگه چه فرصتی از این بهتر؟ تا کی می خوای بازیچه ی دست این هیولا باشی؟ هاااان؟ خسته نشدی؟ به خاطرش حتی نمی تونی پات و از خونه بذاری بیرون! اگه کمک کنی، قطعا این نقشه عملی میشه و کارن مارشال گیر میوقته...بعد هم زندگی مون به حالت عادیش برمی گرده...به زمان قبل از اینکه اصلا کارن مارشال نبود.

زمان قبل از کارن مارشال؟

چرا اون زمان رو به خاطر نمیآوردم؟

انگار که همیشه اون بود!

در زندگیم، در گذشتم، در تک تک خاطراتم.

و در اعماقی از وجودم...

_نمی تونم بابا...نمی تونم.

ارتعاش صدایش بالا رفت.

چرا؟ چرا رستا؟

من هم کنترلم و به یکباره از دست دادم و با صدای بلندی گفتم:
چون کارن رو دوست دارم... دوستش دارم.

ماتش برد.

بیچاره حقم داشت.

من عاشق دشمنش شده بودم.

لب هاش ناباورانه از هم تگون خورد و با صدایی ناله مانند، نجوا کرد:
شوخی می کنی دیگه؟

از صمیم قلبم آرزو می کردم که ای کاش شوخی بود.

ولی متاسفانه حقیقت داشت.

قدرت عشق من رو به مردی نزدیک کرد که روزی ازش متنفر بودم.
قلبم رو بارها و بارها برای شخصی لرزوند که در ابتدا سودای مرگم رو در سرش می
پروروند.

اینه قدرت عشق!

ما نمی تونیم در برابرش ایستادگی کنیم.

چون عشق توانایی این رو داره آب رو در آغوش آتش قرار بده.

دو قطب آهن ربا رو بهم برسونه.

برگ ها خیزان رو با باد به رقص در بیاره.

امواج پر تلاطم دریا رو به ساحل دلتنگی برسونه.

و من رو عاشق یک شیطان کنه...

در برابر همچین نیرویی همیشه ایستادگی کرد.

به خودت میای و می بینی بی اختیار، بی اینکه بخوای حتی ذره ای تلاش کنی، تسلیمش شدی.

آخ که چه ویرانگر این عشق!

از فرط شوک زدگی و بهت، نیمچه لبخندی کنج لب های بابا سبز شد.

_تو دیوونه شدی! مطمئنم پاک عقلت رو از دست دادی.

به راستی آره!

دیوونه شده بودم...

می دونم که خیلی احمقم...می دونم! ولی دست خودم نبود...یهو دیدم عاشم...

نذاشت جلم به اتمام برسه.

قبل از اینکه به عشقم اعتراف کنم، میون کلامم پرید و با جدیت تمام غرید:
_دیگه نمی خوام چیزی بشنوم...برو به اتاقت.

لطفا بذار حرفم و بزخم بابا...می خوام...

_نشیدی چی گفتم؟ برو داخل اتاقتتتت.

به خاطر صدای داد بابا، مامان سراسیمه سمت مون اومد.

همیشه در پایان مشاجره ی من و بابا و پیداش میشد و تموم ماجرا رو از دست می داد.

هراسان پرسید:

باز دوباره چی شده؟

نایستادم و برای فرار از نگاه های متعجب مامان و اخم توییخانه ی بابا، به داخل اتاقم پناه بردم.

روی تخت نشستم و به نقطه ی نا معلومی زل زدم.

دلَم می خواست می تونستم گریه کنم تا کمی آرام بشم.

ولی متأسفانه حتی اشک هامم باهام همکاری نمی کردن.

* * * * *

”راوی”

__سلام قربان... با بنده امری داشتید؟

گوشی رو میون انگشتاش فشرد و با صدایی خشدار و جدی گفت:

__حال نیک چه طوره؟

__طبق فرمایشات شما یه دکتر آوردم بالای سرش... اما دکتر میگه باید برسونیمش
بیمارستان! اوضاعش زیاد خوب نیست و ممکنه تموم کنه.

شقیقه هاش برای چند لحظه پر نبض شد.

اصلاً قصد کشتن برادر هم خونس رو نداشت!

__چیکار کنم قربان؟ چه دستوری می دید؟

__برسونش بیمارستان.

__چشم.

__فقط حواست باشه دیده نشی... نیک رو برسون بیمارستان و خودت نا پدید شو.

_حواسم هست قربان...کار رو به دست آدم درستی سپرتید...فقط ببخشید که جسارت می کنم و این سوال و می پرسم! آزاد کردن نیک براتون دردسر نداره؟

قطعا هنوز داشت! ولی هنوز آگه اقدامی نمی کرد، نیک حتما میمرد.

آمرانه دستور داد:

_فقط نیک رو برسون به بیمارستان و بعد خودت نا پدید شو...فهمیدی؟

_بله قربان...فهمیدم.

تماس رو بدون هیچ حرف اضافه دیگری قطع کرد.

نفس عمیقی کشید و شماره ی رستا رو برای چندین بار گرفت.

مثل دفعات قبلی، هم چنان خاموش بود.

دلش شور افتاد.

ترسید مبادا برای دخترک اتفاقی افتاده باشه!

از روی میل برخاست و باز شماره ی رستا رو گرفت.

” دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد...لطفا بعدا تماس بگیرید ”

این صدا متعدد در سرش اکو شد تا اینکه سرانجام صبرش سر اومد.

عصبی سمت کتش رفت و از روی آویز برداشت.

دلش طاقت نیاورد.

باید یه سر به خونه ی سرگرد شریفی می زد!

کتش رو پوشید و از محل اختفایش بیرون زد.

بادیگاردش، کنار ماشین جدید، با پلاک جدید، منتظر ایستاده بود.

با دیدن او، مطیعانه گفت:

_سلام رئیس!

سری تکون داد و سوار ماشین شد.

بادیگارد سمت شیشه ی سمت راننده اومد و گفت:

_اجازه بدید منم همراه تون بیام.

_لازم نیست...جایی که میرم خطری برام نداره.

_اما رئیس بهتره منم همراه تون باشم...شما تو این کشور تحت تعقیب هستید! ممکنه خطری تهدید تون کنه.

به جای اینکه جواب بادیگارد رو بده، پاش و روی پدال گاز فشارد و به سرعت از پارکینگ بیرون زد.

همون طور که با غیظ داشت ماشین رو سمت مقصد مورد نظرش می روند، زیر لب غرید:

__خطر؟ اونم برای کارن مارشال؟ هه! واقعا مسخرس...هیچکس نمی تونه به من آسیبی برسونه...این من هستم که دیگران رو زیر پام له می کنم و از بین می برم.

حدود یک ساعت بعد، در مکانی که زیاد تو چشم نبود، نزدیک خونه ی سرگرد شریفی ماشین رو پارک کرد.

کلاهی روی سرش گذاشت و منتظر به در خونه ی سرگرد شریفی چشم دوخت.

حالا باید چیکار می کرد؟

چه طور بدون اینکه دیده بشه، از این غیبت ناگهانی رستا سر در میاورد؟

نیم ساعتی منتظر موند!

انتظار داشت دیوونش می کرد!

اون آدم انتظار کشیدن نبود.

اصلا چنین صبری نداشت...

همیشه کار ها طبق میل و ارادش، در کمترین زمان ممکن به انجام می رسید.

ولی حالا اوضاعش رو ببین!

مثل آدمای بدبخت و درمونده به دری آهنی زل زده بود.

انتظار می کشید...انتظار!

نیم ساعت دیگری هم سپری شد و سرانجام طاقتش سر اومد.

ضربه ی محکمی به فرمون کوبید و اسلحه رو از داخل داشتنبورد بیرون آورد و به کمرش بست.

گوشیش و برداشت و با شخص مورد نظرش تماس گرفت.

بعد از چند بوق، تماس وصل شد.

__بله؟

__به کمکت نیاز دارم.

__اوه! چیشده جناب کارن مارشال محتاج آدمی مثل من شده؟

__مسخره بازی در نیار...فراموش نکردی که به من خیلی مدیونی!

__چه کاری باید انجام بدم؟

__بیا به این آرسی که میگم...کاری که قراره انجام بدی اصلا سخت نیست.

__لوکیشن رو برام بفرست.

چیزی نگفت و تماس و قطع کرد.

بلافاصله لوکشین رو فرستاد و منتظر به در چشم دوخت.

فعلا باید صبر می کرد تا اون فرد برای کمک بهش برسه.

* * * * *

” رستا ”

بابا برای بار هزارم، پرده رو کنار زد و از پنجره به بیرون چشم دوخت.

صبرم بالاخره سر اومد و خریدم:

__ شما الکی داری خودت و خسته می کنی! مطمئنم اون نمیاد.

__میاد...فقط صبر داشته باش.

از پنجره فاصله گرفت و روی مبل نشست.

روزنامه رو برداشت و مشغول مطالعه شد.

مثلا می خواست تظاهر کنه که آرومه، ولی مشخص بود که استرس زیادی داره.

_بابا!

_بله؟

_میشه حداقل گوشیم رو بهم بدی؟

_تا اون پست فطرت رو از نقشه ای که براش کشیدم با خبر کنی؟

سرم و پایین انداختم و جوابی ندادم.

_برام مهم نیست که دوشش داری یا نه...برام مهم نیست که حسست واقعیه یا نه...من امروز هر طور شده اون عوضی رو گیر میندازم...تو هم برو تو اتاقت و بیرون نیا...نمی خوام جلوی چشمم باشی.

جوری با کینه با من حرف می زد که انگار یه مجرمم و خطای بزرگی مرتکب شدم.

اما من چیکار کردم؟ هالان؟

من عاشق شدن دست خود آدمه؟

پشت به بابا ایستادم و خواستم طبق خواستش به داخل اتاقم برم که صدام زد.

_رستا.

ایستادم اما برنگشتم.

_بله؟

_با تموم خطاها و حماقتات تونستم کنار بیام! ولی با این یکی نه!

پاهام سست شد!

این خشم و غضب بابا رو هیچ جوره نمی تونستم تحمل کنم.

ادامه داد:

_چه طور تونستی دل به مردی ببندی که یه هیولاس و دشمن منه؟ هاااان؟ چه طور تونستی؟

_بابا...من...من...

مکت کردم و نتونستم جلم رو به اتمام برسونم.

_هیس...هیچی نمی خواد بگی...فعلا برو تو اتاقت و فقط دعا کن این آشغال گیر بیوفته...اینجوری شاید تونستم یکم از خطات بگذرم.

بابا باز شده بود مثل قبل!

جوری رفتار می کرد که انگار اینجا پادگان و منم سربازشم.

من رو داشت به جرم حسی مجازات می کرد که اختیاری در شکل گیریش نداشتم.

_برو تو اتاقت!

با صدای دادش به خودم اومدم.

بغضم رو به سختی قورت دادم و به اتاقم پناه بردم.

در رو پشت سرم بستم و کلافه به مردک در حدقه چرخوندم.

باید یه جور ی از سد بابا فرار می کردم و خودم و به کارن می رسوندم.

نمی تونستم اجازه بدم گیر بیوفته.

یعنی...

یعنی قلبم همچین اجازه ای نمی داد!

حالا که گوشی نداشتم، باید از خونه می زدم بیرون.

تند لباس پوشیدم و از لای در اتاق، سرکی به بیرون کشیدم.

بابا داخل سالن نبود.

اما حتم داشتم که در رو قفل کرده.

هه! مسخره بود.

مثل بچه ها من رو زندانی کرده بودن.

باید یه راهی غیر از خروج از در اصلی پیدا می کردم!

خوب که فکر کردم، یادم اومد انتهای انباری یه در هست که به داخل پارکینگ راه پیدا می کنه.

بیار که مامان و بابا داشتن راجب انتقال وسایل انبار به داخل پارکینگ حرف می زدن، این رو شنیدم.

تنها راهم همون در.

البته اگه باز باشه...

یه سری از وسایل ضروریم رو داخل کیفم انداختم و سرکی به بیرون کشیدم.

اوضاع امن و امان بود.

مامان در آشپزخونه و بابا در حمام سپری می کرد.

فرصتی از این بهتر گیرم نمیومد.

نامحسوس، جوری که مامان متوجه نشه خودم و به اتاق مطالعه رسوندم و سمت انبار رفتم.

وارد انبار شدم و به طرف در که انتهایش بود، قدم برداشتم.

پشت در ایستادم و دستم و به قصد لمس دستگیره دراز کردم.

نه تنها دستم، بلکه تموم وجودم، تک تک سلول های بدنم بی وقفه می لرزیدن!

چه استرس هولناکی داشتم اون لحظه...

با کمی تردید، بالاخره دستگیره رو پایین کشیدم.

قفل نبود! نبود!

لبخند پر استرسی زدم و وارد پارکینگ شدم.

در پارکینگ رو باز کردم و بالاخره از خونه بیرون زدم.

می دونستم بابا حسابی از دستم عصبی میشه و اینبار دیگه نمی بخشتم.

ولی قلبم این تصمیم رو گرفته بود.

بدبختانه قدرت مخالفت با این تصمیم رو نداشتم.

یکم از خونه فاصله گرفتم و در حال رفتن به طرف خیابون اصلی بودم که ناگهان شخصی دستم رو گرفت.

تا اومدم جیغ بزنم، با سیمای کارن مواجه شدم.

طبق نقشه ی بابا سر و کلش پیدا شده بود.

نمی ترسید... نمی ترسید که گیر بیوفته؟؟

متعجب پچ زدم:

_تو اینجا چیکار می کنی؟

همون طور که داشت من رو سمت ماشین مدل بالایی می کشید، جواب داد:

_اومدم دنبال تو.

_نکنه عقلمت و از دست دادی؟ نمی دونی اینجا خطرناکه؟

کنار ماشین ایستاد و در شاگرد رو برام باز کرد.

_باز که نگرانم شدی خانم کوچولو!

گر گرفتم.

احمق نباش رستا... احمق نباش!

نباید درمورد احساسات سوتی بدی.

باید هم چنان در برابرش سرد و خنثی باشی.

_سوار شو.

با تردید نگاهش کردم که ادامه داد:

__ مگه به خاطر من از خونه بیرون نزدی؟ یا لا سوار شو دیگه.

ناچارا سوار شدم.

در رو بست و ماشین رو دور زد.

پشت فرمون جای گرفت و بلافاصله از کوچه بیرون رفت.

از گوشه ی چشم نگاهش کردم و گفتم:

__ دیگه اون کارن مارشال سابق نیستی.

__ چه طور؟

__ اون کارنی که من میشناختم خیلی محتاط تر بود.

__ هنوزم محتاطم... ولی در برابر دشمنای قدرتمندم... بابای تو برام اصلا خطری نداره.

__ اگه من از خونه فرار نمی کردم قطعاً گیر میوفتادی.

__ پس باید ازت تشکر کنم خانم کوچولو؟

جوابی ندادم.

خندید و گفت:

_من آدم قدرشناسی نیستم... برای همین بابت کمکت حتما ازت تشکر می کنم! اما به نوع مخصوص خودم.

تا خواستم منظورش رو درک کنم، ماشین و کنار خیابون پارک کرد.

سرش و جلو آورد و در مقابل چشمای متعجبم، گونم رو بوسید.

دیوونه بود! دیوونه.

و من این دیوونه رو دوست داشتم.

می پرستیدم...

سرش و عقب کشید و مجدد روی صندلی جای گرفت.

دستم و روی گونم گذاشتم و گفتم:

_حتی تشکر کردنت هم مثل آدم نیست.

خندید و ماشین و روشن کرد.

دوباره توی خیابون برگشت که پرسیدم:

_کجا داریم میریم؟

_چه فرقی برات داره... به هر حال تو الان فرار کردی و غیر از من کسی رو نداری.

_اشتباه نکن... من فقط اومدم بهت هشدار بدم... حالا می خوام برگردم پیش بابام.

_بابات اینبار دیگه نمی بخشنت.

دستام با حرص مشت شد.

لعنتی باهوش چه خوب همه چیز رو می دونست.

ادامه داد:

_هر خطایی کردی به کنار، این یه مورد هم به کنار! تو الان دیگه جایی برای رفتن نداری... سرگرد شریفی اینبار به خاطر اینکه برای کمک به دشمنش اقدام کردی، نمی بخشنت.

_کدوم پدری می تونه از دخترش کینه به دل بگیره؟

_بحث انتقام دیرینه که وسط باشه! چرا... اتفاقا خوب هم می تونه.

این رو با نفرت گفت و پاش و بیشتر رو پدال گاز فشرد.

_لطفا برگرد.

_تو با فرار امروزت رسماً نشون دادی که می خوای پیش من باشی... پس چرا باید برگردم؟

_من فقط خواستم بهت هشدار بدم... قصد جدایی از خانوادم رو نداشتم... اون هم خانواده ای که بعد از مدت ها دوری دوباره بهشون رسیده بودم.

_واقع بین باش رستا...تو باید بین من و خانوادت یکی رو انتخاب کنی.

غرورم باعث شد تا حرفایی خلاف خواسته ی قلبم به زبون بیارم!

_اصلا چرا من باید تو رو انتخاب می کنم؟ انتخاب من صد در صد خانوادم هستش.

_پس بین معشوقت و خانوادت، خانواده رو انتخاب می کنی؟

لپام گل انداخت و گر گرفتم.

بی اختیار داد زدم:

_خودشیفته ی بدبخت...تو اصلا هم معشوق من نیستی...من از تو متنفرم...متنفر.

_ولی تپش قلبت یه چیز دیگه میگه.

_تپش قلبم فقط به خاطر تنفیری که ازت دارم.

_پس چرا نگرانم شدی؟ هوم! چرا فرار کردی تا بهم هشدار بدی؟

لال مونی گرفتم.

حرفام با کارام جور در نمیومد.

هر چه قدر هم حاشا می کردم و دروغ می گفتم، هیچ فایده ای نداشت!

پوزخند محوی زد.

_می بینی! تو واقعا عاشق من شدی! فقط نمی خوام اعتراف کنی.

_هیچکس عاشق ملک عذابش نمیشه... تو توهم زدی.

_از وقتی فهمیدم دوستت دارم، دیگه عذابت ندادم... مگه نه؟

ضربان قلبم اوج گرفت و داغی وجودم بیشتر شد.

وای خدا.

این بشر داشت با من چیکار می کرد؟ چیکار؟

دست آزادش و روی دستم گذاشت و گفت:

_می بینی! حتی این گر گرفتی هم نشونه ی علاقت.

خصمانه غریدم:

_من هیچ علاقه ای بهت ندارم کارن... فقط نمی خواستم بمیری... همین.

_باشه... به حاشا کردن ادامه بده... ولی من حالا دیگه متوجه خواسته ی قلبیت شدم و هیچ جوره کوتاه نمیام... تو مال منی و از دستت نمیدم... نمیذارم سرگرد شریفی تو رو از من بگیره.

_من خانوادم و دوست دارم... نمی خوام از شون جدا بشم.

_منم تو رو دوست دارم... ولی همین خانوادت، مانع رسیدن ما به هم.

* * * * *

در خونه رو باز کرد و از جلوی در کنار رفت.

_احساس غریبی نکن... برو داخل.

خصمانه نگاهش کردم و غریدم:

_من که گفتم می خوام برگردم!

_حالا برو تو... با هم راجب برگشتت هم حرف می زنیم.

پوفی کشیدم و داخل رفتم.

سالن نقلی و کوچک بود و وسایل کمی داخلش قرار داشت.

از کارن مارشال بعید بود که همچین جایی زندگی کنه.

ذهنم رو خوند و توضیح داد:

_خوب می دونم الان داری به چی فکر می کنی! سختمه تو همچین جایی زندگی کنم ولی
مجبورم... مکانی که توش پنهان شدم نباید تو جلب توجه کنه... اون باباتم احمق که فکر
می کرد من تو هتل می مونم.

عصبی بهش چشم دوختم.

_ راجب بابای من درست حرف بزن.

دست هاش و به حالت تسلیم بالا برد.

_ چشم... ولی قبول کن که سادس... ادعاش میشه که پلیس باهوش و توانایی ولی درست مثل بقیه ی آدمای زود فریب میخوره.

_ همه مثل تو پلید و عوضی نیستن!

_ اگه ساده و مهربون باشی از بین میری رستا... من بی رحم بودن رو انتخاب کردم تا قوی باشم... تا کسی نتونه نابودم کنه.

_ قدرت اون هم در ازای سیاه شدن قلبت؟ به نظرم معامله ی حقیریه.

دستش و روی سینهش نهاد و با افسوس پچ زد:

_ قلبم قبل از آشنایی با تو سیاه بود... اما حالا قسمتی ازش به رنگ سرخ در اومده که همش به خاطر تو.

جلو اومد و مقابلم ایستاد.

دستم رو گرفت و روی سینهش گذاشت.

_ میبینی! حتی به خاطر تو تپش هم پیدا کرده.

خجالت زده دستم و عقب کشیدم.

باز گر گرفتم.

باز قلبم لرزید.

باز همون حس لعنتی سراغم اومد و در برابر کارن رسوا شدم.

خندید و دستش و روی گونم گذاشت.

__چه قدر داغی دختر!

عصبی دستش و پس زدم و روی مبل نشستم.

__فقط گرممه... همین.

__این گرما به خاطر حضور منه.

__مزخرف نگو.

__می تونی انکار کنی... ولی من حالا دیگه می دونم که عاشقمی.

دستام با حرص مشت شد.

نباید می داشتم کارن چیزی راجب احساسم بفهمه.

ولی خاک بر سرم که انقدر تابلو ام!

__میرم برات یه لیوان آب بیارم.

این رو گفت و به داخل آشپزخونه رفت.

ثانیه ای بعد با یه لیوان آب برگشت.

تموم محتوی داخل لیوان یک نفس نوشیدم و کمی آروم شدم.

پرسیدم:

_چرا تو بادیگارد نداری؟

کنارم روی مبل نشست و گفت:

_چرا فکر می کنی ندارم؟

_آخه وقتی دنبال اومدی تنها بودی... الان تنهایی!

_اونا همیشه نامحسوس مراقب منن... هر چند که من نیاز به بادیگارد ندارم... خودم همه جوره حواسم هست.

لب روی هم فشردم و با اکراه پچ زدم:

_میشه یه چیز دیگه ازت بپرسم؟

_بپرس.

_حال نیک خوبه؟ بلایی که سرش نیاوردی؟

_حالش خوبه...نگران نباش.

ناباورانه نجوا کردم:

_واقعا؟

سر تکون داد.

_آره.

_می توئم باهاش حرف بزئم؟

به یکباره اخم غلیظی بین ابروهاش نشست.

_نخیر...نمیشه

_اما آخه نگرانشم!

_گفتم که...حالش خوبه...خیالت راحت.

_از پشت تلفن نمی تونه منو بخوره که! بذار باهاش حرف بزئم.

_در حال حاضر بهش دسترسی ندارم.

کلافه بازدمم و بیرون فرستادم و نگاهم و به ساعت دوختم.

با دیدن عقربه ها که راس ساعت هشت شب رو نشون می دادن، هراسان از جا پریدم.

_من باید برگردم کارن.

_کجا برگردی؟

_پیش بابام دیگه.

ریلکس پاش و روی پاش انداخت.

نگاهش و ازم دزدید و گفت:

_متاسفم... اما دیگه فکر نکنم بتونی سرگرد شریفی عزیز رو ببینی!

_منظورت چیه!

_همین طور که قبلا هم گفتم باید بین من و خانوادت یکی رو انتخاب کنی.

قبل از اینکه اعتراضی بکنم، لبخندی زد و افزود:

_اینجا بودند نشون میده که من رو انتخاب کردی.

عصبی دندون قروچه ای رفتم و سمت در قدم برداشتم.

دستگیره رو پایین کشیدم اما متاسفانه توسط قفل مرکزی، بسته شده بود.

لعنتی!

کی قفلش کرد که من متوجه نشدم؟؟؟

صدای خندش به گوش رسید.

_ زور بیخود نزن خانم کوچولو.

سمتش برگشتم و غریدم:

_ بیا این در لعنتی رو باز کن!

_ که چی بشه؟ که باز برگردی پیش سرگرد شریفی؟

_ آره!

از روی میل بلند شد و به طرفم اومد.

مقابلم ایستاد.

تره ای از موهای سرگردونم رو بین انگشتاش گرفت.

_ اگه برگردی باز زندانیت می کنه... به جرم دوست داشتن دشمنش، باید تو اتاقت بشینی و تکون نخوری... حق بیرون رفتن نداری... حق ارتباط با هیچکس رو هم نداری... تازه! رفتارش دیگه مثل قبل نیست... باهات سر سنگین! مدام سرزنشت می کنه... اون هم به خاطر چی؟ به خاطر اینکه خودت می خواستی برای آیندت تصمیم بگیری.

دستام با حرص مشت شد.

تموم حرفاش متاسفانه حقیقت داشت.

بابا چنین رفتاری حتما از خودش نشون می داد.

_باور کن رستا خانواده مثل زنجیر می موندن که مانع پیشرفت تو میشن...این زنجیر لعنتی رو پاره کن و با من همراه شو...اگه کنار من باشی، به تک تک آرزوهات می رسی...اینو با جونم تضمین می کنم.

از میون دندون های کلید شدم، نالیدم:

_نمی تونم بیخیال خانوادم بشم.

_می تونی...اولین راز موفقیت می دونی چیه؟ اینه که بیخیال چیز ها و آدمایی بشی که مانع پیشرفت تو هستن...خانوادت! سرگرد شریفی عزیز! الان یکی از مانع های تو برای پیشرفت...رها کن این مانع رو.

داشت اغوام می کرد!

داشت کارش رو به بهترین شکل انجام می داد تا بیخیال مهم ترین آدم های زندگیم بشم و کنارش بمونم.

به راستی که یه شیطان بود!

و خوب می تونست آدمای رو وسوسه کنه.

سرش و نزدیک گوشم آورد و پیچ زد:

_کنارم می مونی رستا؟ مگه نه؟

باید قبول می کردم؟

کنارش می موندم؟

_من می توئم تو رو به تک تک آرزوهات برسونم...کنار من از هر نظر بی نیاز و خوشبختی!

قبل از اینکه طمع کورم کنه و تسلیم کارن بشم، به خودم اومدم.

به عقب هلش دادم و گفتم:

_این دره لعنتی رو باز کن...بازش کننننن.

لبخند خبیثی زد.

_باشه...هر جور تو بخوای.

ثانیه ای بعد، در رو برام باز کرد.

داخل سالن برگشتم و کیفم رو برداشتم.

مجدد خودم و به در رسوندم.

خواستم بیرون برم که صدام زد.

_رستا.

_چیه؟

_به نظرت بعد از کمک به من و خراب نشه ی سرگرد شریفی، وقتی برگردی خونه بابا جونت چه واکنشی نشون میده؟ هوم؟

_نمی دونم...دلمم نمی خواد بدونم.

_اوکی...برو! ولی همین الانشم خودت خوب می دونی از رفتنت پشیمون میشی.

به زمین میخکوب شدم.

نه راه پس داشتیم و نه راه پیش!

گیج بودم و دنیا دور سرم می چرخید.

حقیقتا از برگشت به خونه می ترسیدم.

کم خطایی مرتکب نشده بودم!

بابا اینبار دیگه من رو نمی بخشید...

تو افکار درهمم غرق بودم که کارن دستم رو گرفت.

من رو سمت خودش برگردوند و گفت:

_لطفا کنارم بمون.

به مردک های رقصان و بی قرارش چشم دوختم.

اون مردمک ها ملتسانه ازم خواهش می کردن تا بمونم!

* * * * *

نیمه های شب بود و من هیچ جوره خوابم نمی برد.

چند ساعت پیش، سخت ترین تصمیم عمرم رو گرفتم.

تصمیم گرفتم فعلا پیش کارن بمونم تا بلکی معجزه ای رخ بده.

آدم که نمی دونه!

شاید خدا یه جوری همه چیزو حل کرد تا مجبور نشم به خاطر کسی که دوست دارم، قید خانوادم رو بزنم.

بعد از کلی تلاش و جون کندن، بالاخره داشت خوابم می برد که یهو در باز شد.

ترسیده از جا پریدم و به کارن که حاضر و آماده بین چهارچوب ایستاده بود، زل زدم.

ترسیده پرسیدم:

__چیشده؟

__بلند شو... باید از اینجا بریم.

_چی! کجا بریم??

_لندن!

تقریباً داد زدم:

_چییییییی! داری شوخی می کنی دیگه؟

داخل اتاق اومدم و کنارم روی تخت نشست.

گوتم رو کشید و گفت:

_بلند شو... حدود یک ساعت و نیم دیگه پرواز داریم.

لحنش جدی بود.

مثل اینکه شوخی نمی کرد.

_من با تو هیچ جا نمیام.

_چند ساعت پیش خودت قبول کردی که کنارم بمونی.

_قبول کردم کنارت بمونم... اما فکر نمی کردم به این زودی بخوای از ایران بری!!!

_چیزی که به خاطرش این همه راه اومدم رو به دست آوردم... حالا برای چی باید تو این کشور پر خطر بمونم؟

_اما...

انگشتش و روی لب هام گذاشت.

_ تو که نمی خوای من گیر بیوفتم!؟

_ معلومه که نه... ولی...

_ پس همراه بیا... ما زیاد وقت نداریم رستا.

خروج از ایران یعنی خداحافظی با خانوادم اون هم برای همیشه.

من همچین چیزی رو نمی خواستم.

امید داشتم اوضاع رو به راه بشه.

که ظاهرا رویای محالی به نظر می رسه...

دستم رو محکم تر چسبید و به زور از روی تخت بلندم کرد.

_ آماده شو.

ناخواسته بغض کردم.

_ من نمی خوام خانوادم و ترک کنم... اونا تنها کسایی هستن که من ندارم.

_ تنها فرد زندگی تو منم... من! حالا زود باش آماده شو.

دید هم چنان دارم بغض آلود نگاهش می کنم که و واکنشی از خودم نشون نمیدم که کلافه
بازدمش و بیرون فرستاد و اخم کرد.

__ نکنه می خوام خودم تو لباس پوشیدن کمکت کنم؟

ترسیده سری به معنای نه به طرفین تکون دادم.

__ نه... خودم آماده میشم.

__ یک ربع دیگه پایین باش... دیر کنی خودم دوباره میام بالا.

ناچاراً گفتم:

__ باشه.

از اتاق بیرون رفت.

با خروجش، در حالی که داشتم آروم آروم اشک می ریختم، آماده شدم.

بابای عزیزم!

مامان دوست داشتیم!

متاسفانه مثل اینکه مجبور به رفتن بودم.

اون هم برای همیشه...

کارم که تموم شد از اتاق بیرون زدم و خودم و به کارن رسوندم.

با دیدن قیافم و چشمای به خون نشستم، خصمانه غرید:

واقعا لازمه اینطور آبغور بگیری؟؟

همه مثل تو بی رحم نیستن... من دلم برای بابام و مامانم تنگ میشه.

همون طور که قبلا هم گفتم، خانواده فقط جلوی پیشرفت آدم و میگیره... سعی کن دیگه بهشون فکر نکنی.

گفتنش برای تو راحت.

جلو اومد و مقابلم ایستاد.

دستش و روی تخته سینم قرار داد و گفت:

می خوام این قلبت فقط متعلق به من باشه... دوست ندارم حتی این قلب کوچولو رو با شخصی مثل سرگرد شریفی شریک بشم.

واقعا که آدم حسودی هستی.

حسود، فقط نسبت به تو.

ساعتش رو چک کرد و سپس دستم رو گرفت.

داره دیرمون میشه.

من رو دنبال خودش کشید و هر دو سوار ماشین شدیم.

راننده یه شخص سیاه پوش بود که فکر کنم بادیگارد کارن بودش.

در طی مسیر، نه من چیزی گفتم و نه کارن.

من بیشتر درگیر بابا بودم و اونم در افکار خودش سیر می کرد.

دقیقه ها گذشت و گذشت تا اینکه بالاخره صداش طنین انداخت:

__رسیدیم فرودگاه... پیاده شو.

خواستم پیاده بشم که راننده گفت:

__منم همراهتون بیام رئیس؟

__نه دیگه... لازم نیست.

__ولی ممکنه تو فرودگاه خطری تهدید تون کنه.

__اینجا دیگه آخر خطه... خطری هم در کار نیست... تو می تونی بری دیگه.

__باشه... چشم.

از ماشین پایین اومدم.

کارن هم کنارم ایستاد و شونه به شونه ی هم سمت ورودی رفتیم.

یعنی طبق گفته ی کارن، اینجا واقعا دیگه آخر راه بود؟؟

داشتم برای همیشه از ایران می رفتم!؟

وارد فرودگاه شدیم و خواستیم سمت پله برقی بریم که ناگهان حدود ده پلیس به طرف مون هجوم آوردن و محاصره مون کردن.

از ترس زهرم ترکید.

مثل اینکه واقعا اینجا ته خط بود.

ته ته خط...

کارن من رو پشتش پنهان کرد و مثل حصار مقابلم ایستاد.

یکی از پلیسا داد زد:

تکووووون نخووووور.

دستای کارن با حرص مشت شد.

ظاهرا اینبار واقعا گیر افتاده بود و نقشه ای نداشت.

اسلحت رو در بیار...زود باششششششش.

به سختی محتوای دهانم و قورت دادم و چنگی به بازوی کارن زدم.

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و گفت:

_نگران نباش.

بغض آلود بهش زل زدم.

خواستم چیزی بگم که باز پلیس داد زد:

_با تو اممممم...نکنه می خوای خونت رو بریزم؟؟

کارن کلافه بازدمش و بیرون فرستاد و دستش و سمت کتتش سوق داد.

_خطایی ازت سر بزنه یه گلوله حرومت می کنم.

به وضوح متوجه خشم و تغییر حالت صورت کارن شدم.

برای مردی مثل اون که کوه غرور بود، خیلی سخت بودش که یه نفر اینطور باهانش حرف بزنه.

اسلحش رو از کمرش باز کرد.

پلیس گفت:

_آروم بذارش زمین و سمت من هلش بده.

کارن طبق خواسته ی پلیس رفتار کرد و اسلحه رو سمت اون هل داد.

_خوبه...حالا از اون دختر فاصله بگیر.

درمونده نگاهم کرد.

واقعا نقشه ای نداشت؟؟

کارن مارشال بزرگ، اینبار گیر افتاده بود؟؟

_با تو امممم لعنتی...یاالا از اون دختر فاصله بگیر.

با درد پلک روی هم فشرد و ازم فاصله گرفت.

بلافاصله چند پلیس سمتش هجوم بردن و بعد از بازرسی بهش دستبند زدن.

حتی یکی شون با نفرت، تف تو صورتش انداخت و گفت:

_بالاخره گیر افتادی عوضی.

تا خواستم سمت کارن برم، دوتا پلیس زن هم سمت من اومدن و به دستام دستبند زدن.

عصبی نگاه شون کردم و غریدم:

_من دختر سرگرد شریفی ام...چه طور جرات می کنید به من دستبند بزنیدددد!

_شما فعلا شریک جرم کارن مارشال حساب می شید...مگه اینکه خلافتش ثابت بشه.

شروع کردم به تقلا.

مدام اسم کارن رو صدا می زدم.

ولی اون دوتا پلیس عوضی، بی توجه به تقلا های من، سمت ماشین پلیس بردنم و به زور سوارم کردن.

لحظه ی آخر، از پشت شیشه ی ماشین به کارن چشم دوختم.

اون رو هم به زور و با رفتاری ناشایست، به داخل ماشین هل دادن.

صدایی از ته ذهنم بهم می گفت این آخرین باره که دارم کارن رو می بینم.

اما قلبم نمی خواست به این صدا گوش بده.

نمی خواست این صدا رو باور کنه...

_بیا بیرون.

چندین بار پلک زدم تا سرانجام چشمام به نور عادت کرد.

از روی زمین بلند شدم و سمت در سلول رفتم.

همین که بین چهارچوب قرار گرفتم، پلیس بهم دستبند زد.

هه! واقعا فکر میکرد قراره فرار کنم؟

_دنبالم بیا.

بی هیچ چون و چرایی دنبالش به راه افتادم.

هیچ وقت تصورش رو هم نمی کردم که پام به همچین جایی باز بشه.

اون هم به عنوان مجرم!

در حالی که اون پلیس چادری، من رو دنبال خودش سمت انتهای راهرویی باریک می کشوند، گفتم:

_ببخشید...خانم!

_بله؟

_شما می دونید الان کارن مارشال کجاست؟

_تحت محافظت شدید تا حکم اعدامش بیاد.

خون در رگ هام یخ بست.

هنوز دو روز هم از دستگیریش نگذشته بود!

اونوقت به این سرعت می خواستن اعدامش کنن؟

مقابل انتهاترین اتاق راهرو ایستاد و آمرانه دستور داد:
_برو تو.

نتونستم میلی متری تکون بخورم.

حالم خیلی بد بود.

فکر اعدام و مرگ کارن، داشت دیوونم می کرد.

زن عصبی به داخل اتاق هلم داد و در رو بست.

زیر لب خواستم فوشی نثارش کنم که نگاهم معطوف بابا شد.

پشت میز، روی صندلی آهنی نشسته بود و با نفرت نگاهم می کرد.

از چشماش خون می چکید!

نگاهش سمت دستبندم کشیده شد و با غیظ گفت:

_بیا بشین.

به قدری ترسیده بودم که سریعاً اطاعت امر کردم.

مقابل نشستم و شرمسار سرم و پایین انداختم.

خدایا...

چه بلایی داشت سر من میومد؟

چه بلایی؟!؟

بابا سری از روی تاسف تکون داد و پوزخند تلخی زد.

__هه! واقعا خنده داره! دختر من! دختر سرگرد شریفی! به عنوان شریک جرم آشغالی
مثل کارن مارشال دستگیر شده.

بی اختیار اشکام شروع کردن به باریدن.

ولی این اشک ها به خاطر خودم نبود.

به خاطر آبروی به باد رفتم جلوی بابا هم نبود.

اشک می ریختم به حال شخصی که نگرانش بودم.

نگران جونش!

اگه کارن اعدام می شد، من هم قطعا همراهش می مردم.

چون با مرگ اون، من دیگه امیدی برای زندگی نداشتم.

__از اینکه تو دختر منی احساس حقارت می کنم رستا.

سر بلند کردم و از پشت حاله ای از اشک به بابا چشم دوختم.

نالیدم:

بابا...

_هیسیسیسی... فقط دهنتم رو ببند گوش کن ببین چی میگم.

بغضم ترکید و به حق حق افتادم.

همون طور که من بی وقفه اشک می ریختم، بابا با بی رحمی تمام ادامه داد:

_می تونم از اینجا نجاتت بدم اما همچین کاری نمی کنم... تو باید تا زمان اعدام کارن همین جا بمونی... شاید باز داشتگاه بتونه تو رو سر عقل بیاره.

_بابا...بابا... خواهش می کنم به کارن کمک کن.

ریشخندی زد و از روی صندلی بلند شد.

در حالی که داشت سمت در می رفت، گفت:

_حتما کمکش می کنم تا بدون درد بمیره.

کی؟

از کی بابا انقدر بی رحم شده بود؟

پشت در ایستاد و ضمیمه کرد:

_اون آشغال تا نهایت هفته ی بعد اعدام میشه... تا اون زمان تو همین جا می مونی رستا... وقتی اومدم دنبالت، می خوام سر عقل اومده باشی... فهمیدی؟

شوگ اینکه چی شد! چی به من گذشت و چه طور به اینجا رسیدم.

چه طور عاشق فردی مثل کارن شدم.

کم کم با یادآوری خبر اعدام کارن، اون شوگ از بین رفت و اشکام شروع کردن به باریدن!

صدایی مدام از ته ذهنم سعی داشت بهم امید بده که کارن فرار می کنه.

اما قبولش سخت بود.

چه طور می تونست از زندان با نیرو امنیتی ویژه فرار کنه؟

به خصوص به خاطر جرایم سنگینش، حتما بهترین تیم امنیتی رو براش گذاشته بودن...

* * * * *

” یک هفته بعد ”

در باز شد و صدای زمخت مردی در فضا پیچید.

_بیا بیرون.

میلی متری تکون نخوردم.

ارتعاش صدایش بالا تر رفت.

_با تو ام...گفتم بیا بیروون.

از روی زمین بلند شدم و نگاهم و به در ورودی دوختم.

یه مرد که نمیشناختمش و فرم نظامی به تن داشت، بین چهارچوب در ایستاده بود.

سمتش رفتم.

مقابلش ایستادم و دستام و جلو بردم تا دستبند بزنه که گفت:

_لازم نیست.

نفس عمیقی کشید و ضمیمه کرد:

_آزادی.

نه تنها خوشحال نشدم، بلکه کل دنیا روی سرم خراب شد.

بابا گفت تنها در صورتی از اینجا بیرون میام که کارن اعدام شده باشه!

_دنبالم بیا.

خواست از در فاصله بگیره که با ترس و لرز گفتم:

_ببخشید...میشه...میشه یه چیزی ازتون بپرسم؟

_بپرس.

_ شما کارن مارشال رو می شناسید؟

اخماش درهم رفت و غضب آلود غرید:

_ کیه که اون عوضی رو نشناسه!

_ شما می دونید اعدام شده یا نه؟

_ همین دیروز به درک واصل شد.

احساس کردم پاهام دیگه نمی تونن سنگینی وزنم رو تحمل کنن و همون جا روی زمین افتادم.

مرد هراسان پرسید:

_ حالت خوبه؟

سرم و بین دستام گرفتم و بی توجه به اون مرد، از ته دل زار زدم.

کارن! شیطان دوست داشتنی من!

مرده بود...

مرده...

_ خانم؟ خانم؟ حالت خوبه؟

صداش و می شنیدم اما قدرت پاسخگویی نداشتم.

اون لحظه، فقط آرزوی مرگ می کردم!

کنارم زانو زد.

نگران نگاهم کرد و گفت:

_خانم؟ حالت خوبه؟ چرا گریه می کنی؟

بی رمق سرم و بالا آوردم و به صورتش چشم دوختم.

دیگه جونی در بدن نداشتم.

با آخرین توانم فقط یک اسم رو زیر لب صدا زدم و بعد پلک هام روی هم افتاد.

” کارن...کارن ”

* * * * *

_چرا دخترم به این روز افتاده خانم دکتر؟

_به خاطر ضعف جسمانی.

_چی! ضعف جسمانی؟

_بله...بدنش خیلی ضعیف شده...انگار تغذیه درستی نداشته...وقتی آوردنش، فشارش خیلی پایین بود.

_حالش که خوب میشه؟

_بله...نگران نباشید...حالش الان خیلی بهتره.

_کی می تونم ببرمش؟

_یه چند روز دیگم بستری باشه تا ببینیم چی پیش میاد...آخه علاوه بر ضعف جسمانی، دچار شوک زدگی هم شده...بهتره تحت مراقبت باشه تا خدایی نکرده به سکتِه منجر نشه.

_سکتِه؟؟؟ اونم تو این سن؟

_آقای شریفی سکتِه ربطی به سن نداره...گاهی اوقات حتی یه خبر بد باعث میشه فرد در موقعیتی قراره بگیره که اندام حیاتی بدنش نتونه درست فعالیت کنه...الان خطر از بیخ گوش دختر شما گذشته.

صداهاشون مثل ناقوسی دل خراش، در سرم اکو می شد.

می خواستم حرف بزنم.

می خواستم چیزی بگم، اما نمی تونستم.

نمی دونم اثر مسکن بود یا ضعف که قدرت حتی گشودن پلک هامم نداشتم!

_می تونم یه سوالی ازتون بپرسم جناب شریفی!؟

_بفرمایید.

_دخترتون خبر بدی شنید که به این حال و روز افتاد...درسته؟

_راستش...راستش دقیق نمی دونم! ولی حدس می زنم که آره.

_چه خبری؟

_مرگ یه آدم که ظاهرا برایش مهم بوده.

_دخترتون به اون فرد علاقه مند بوده؟

قطره اشک سمجی در حدقه ی چشم جوشید و جوشید و سرانجام روی گونم روونه شد.

کارن! شیطان دوست داشتنی من!

_آره.

_پس ظاهرا برای بهبود کامل دخترتون، باید ببریدش پیش یه روان شناس...البته این نظر من!

_دخترم خودش روان شناس.

_ امیدوارم بتونه با این قضیه کنار بیاد.

نه... نه...

قطعا نمی تونستم کنار بیام.

در اتاق باز شد و بابا داخل اومد.

به محض دیدنش، پتو رو روی سرم کشیدم و پشت بهش کردم.

صدای قدم هاش که نوید از نزدیکی می داد، داخل اتاق پیچید و طولی نکشید که روی صندلی کنار تختم نشست.

صدام زد:

_ رستا.

جوابی ندادم و پتو رو محکم تو مشتم فشردم.

ازش بدم میومد و دیگه نمی خواستم ببینمش.

_ رستا.

_ برو بیرون... برو بیرون... نمی خوام ببینمت.

_ یه لحظه گوش کن ببین چی می خوام بگم... من...

از زیر پتو اومدم بیرون و داد زدم:
_برو بیروووووون...بیروووووون.

ترسیده از روی صندلی بلند شد.

_آروم باش رستا...تو چت شده؟ چرا مثل دیوونه ها رفتار می کنی؟

_چون الان واقعا یه دیوونم...پس قبل از اینکه یه بلایی سرت بیارم، برو بیرون.

سمتم خیز برداشت.

می خواست آروم کنه! ولی من به آروم شدن توسط اون نیاز نداشتم.

عصبی به عقب هلش دادم و شروع کردن به جیغ زدن.

میون ارتعاش بی امان صدام، به هق هق افتادم.

آخ کارن! کارن! کارن!

ببین چی به روز من آوردی.

کسی که سعی می کرد به روح دیگران آرامش ببخشه، الان خودش تبدیل به یه مجنون شده بود.

بابا ترسیده از اتاق بیرون رفت و دقایقی بعد با دکتر و پرستار برگشت.

پرستار به زور من رو روی تخت خوابوند و دکتر بهم مسکن تزریق کرد.

کم کم آرام گرفتم و پلک هام بی رمق روی هم افتاد.

قبل از اینکه به طور کامل بیهوش بشم، صدای بابا رو شنیدم که داشت با درموندگی می پرسید:

__ باید باهش چیکار کنم آقای دکتر??

* * * * *

__ دکتر گفت فعلا یه مدت داخل خونه تحت درمان باشه...اگه باز حملات عصبی بهش دست داد و وضعیتش بدتر شد، باید ببریمش مرکز روانی بستریش کنیم.

مامان عصبی گفت:

__ منظورت از مرکز روانی همون تیمارستان دیگه؟

بابا سکوت کرد و جوابی نداد.

__ خجالت نکش! بگو! بگو تیمارستان دیگه!

__ این حرف دکتر نه من.

__ دکتر خیلی بیجا کرد که همچین حرفی زد...دختر من دیوونه نیست که ببرمش بیمارستان.

_آخه خودت وضعيتش رو ببين...از موقعی که از بیمارستان مرخص شده روی تخت افتاده و فقط به یه نقطه زل زده...وضعيتش خیلی نگران کنندس.

_مقصر وضع الان رستا، تویی...تو.

_چی! من؟

_آره...تو دختر بیچاره ی منو وارد این جریانات کردی و به این روز انداختی...مقصر حال و روز الانش تویی و به این خاطر هیچ وقت نمی بخشمت.

مامان این رو با نفرت گفت و ستم اومد.

کنار روی تخت جای گرفت و دستم رو گرفت.

بغض آلود صدام زد:

_رستا...عزیزم؟

نگاهم سمتش چرخید.

چشماتش بارونی بود.

_الهی قربونت بشم...آخه این چه حال و روزیه! چه بلایی داری سر خودت میاری؟

فقط خیره خیره نگاهش کردم.

تو این چند روز به قدری اشک ریخته بودم که دیگه الان حتی نمی تونستم در گریه کردن با مامان همکاری کنم.

دستم رو گرفت و هق زد:
_رستا...رستا...دختر عزیزم...

لب های خشکم و تر کردم و فقط یه کلمه گفتم.

” ببخشید ”

ببخشید مامان که باعث عذابت هستم.

ببخشید!

گریه ی مامان اوج گرفت و فشار خفیفی به دستم وارد کرد.

_نگران نباش دخترم...من نمیذارم کسی تو رو ازم جدا کنه...همه چیز دوباره مثل قبل میشه...بهت قول میدم.

پوزخند محوی زدم.

امکان نداشت دیگه اوضاع مثل قبل بشه.

چون روح من بعد مرگ کارن، مرده بود.

یخ زده بود!

* * * * *

” یک هفته بعد ”

داخل روزنامه درمورد مرگ کارن مارشال، مجرم بزرگ و تبهکار بی رحم نوشته شده بود.

این یعنی، همون یه ذره امیدی هم که برای زنده موندش داشتم، دود شد و هوا رفت.

بعد گذشت یک هفته، هنوزم نه با مامان حرف می زدم و نه با بابا.

شده بودم دقیقا یه مرده ی متحرک.

اوج تحرکم تا دستشویی رفتن بود.

همین!

از روی تخت پایین نمیومدم و مامان به زور بهم غذا می داد.

دیگه رسماً زندگی برام معنایی نداشت.

امروزم مثل باقی روز ها، بی رمق روی تخت افتاده بودم که صدای زنگ گوشیم در فضا پیچید.

نایی برای بلند شدن و برداشتنش نداشتم.

پس اجازه دادم زنگ بزنه و زنگ بزنه تا اینکه قطع بشه.

بار اول زنگ خورد و به خاطر بی اعتنایی من قطع شد.

ولی بار دوم، چون صدایش خیلی رو مخم بود، دست دراز کردم و به هزار مکافات، بدون اینکه بدنم تکون بخوره، از روی عسلی کنار تخت برداشتمش.

بدون چک کردن شماره، آیکون سبز رو فشردم.

با صدایی گرفته و خشدار، پیچ زدم:

_بله؟

هیچکس جواب نداد.

آخ خدا...

تو اوج گرفتاری و بدبختی، فقط مزاحم تلفنی رو کم داشتم.

اینبار با عصبانیت غریدم:

_بلهههههه؟؟؟

صدای آشنا و گیرایی از اون طرف خط به گوش رسید.

_رستا.

خیلی زود صدا رو شناختم و ناباورانه پیچ زدم:

_نیک... نیک! خودتی؟

_آره...خودمم...حالت خوبه؟

اشکام بی اختیار شروع کردن به باریدن.

بغض آلود گفتم:

_چه قدر خوشحالم که صدات رو می شنوم.

مجدد پرسید:

_حالت خوبه؟

_نه...نه...اصلا حال خوب نیستم...یه جورایی بین مرگ و زندگی دارم دست و پا می
زنم.

_به خاطر مرگ کارن؟

نالیدم:

_آره...پس تو هم جریان اعدامش رو شنیدی!

جوابی نداد.

_ناراحتی؟

بازم چیزی نگفت.

_حتما آره ديگه... هر چي نباشه كارن برادرت بود...مگه ميشه آدم از مرگ برادرش ناراحت نشه؟ مگه ميشه براي برادرش سوگواري نكنه!؟

_حالا چرا تو اينطور آبغوره گرفتي؟

لحنش سرد و خشك بود.

هيچ سوزي نداشت.

انگار نه انگار كه برادرش مرده و بايد كمی بغض كنه.

_درسته كه كارن خيلي منو اذيت كرد ولي هيچ وقت راضي به مرگش نبودم.

مكث كوتاهي كردم و ادامه دادم:

_جواب سوالم رو ندادی...از مرگش تو هم ناراحتی؟ مگه نه؟

_نه.

ماتم برد.

نيك چرا ديگه انقدر بي رحم شده بود؟

_شوخي مي كني ديگه؟

_ آدم پستی مثل اون باید دیر یا زود میمیرد... اتفاقا خیلی هم خوشحالم... حالا دیگه کل دنیا از شرارت هاش راحتن.

ناباورانه جلوی دهانم رو گرفتم تا صدای هق هقم بیرون نره.

این دنیا چه قدر ظالم شده بود!

دیگه چه طور میشد بین این همه ظلم و بی رحمی زندگی کرد؟؟

با نفرت غرید:

_ نگو که از مرگ کارن ناراحتی!

چیزی نگفتم و به گریستن ادامه دادم.

ارتعاش صداش بالا تر رفت و تقریبا داد زد:

_ الو! صدام و می شنوی رستا؟

به سختی بغضم و قورت دادم و گفتم:

_ آره... می شنوم.

_ جواب سوالم رو بده... از مرگ کارن ناراحتی؟

صادقانه گفتم:

_ آره... اما کار از ناراحتی و غصه خوردن گذشته... من الان به خاطر مرگ کارن، در حال دست و پنجه نرم کردن با حس بین پوچی و مرگ هستم... مغزم به قدری خستس که

دیگه نمی خواد به این زندگی ادامه بده... ولی بدنم مصرانه داره برای زنده موندن تلاش می کنه... اینه اوضاع اسفناک الان من!

_ اصلا نمی تونم درکت کنم رستا... کارن تو رو بیشتر از هر کس دیگه ای عذاب داد... چه طور می تونی به خاطر مرگش غصه بخوری؟

با درد پلک روی هم فشردم و قطرات اشک سمج روی گونه هام روانه شدن.

حتی به نیک هم نمی تونستم بگم که کارن رو دوست داشتم!

وقتی دید سکوت کردم و جوابی نمیدم، حرف و عوض کرد و گفت:
_ می خوام ببینمت.

متعجب پرسیدم:

_ ایرانی؟

_ نه... ولی به زودی میام.

_ برات خطری نداره؟ آخه... آخه...

میون کلامم پرید:

_ نگران نباش... تنها خطری که منو تهدید می کرد، الان زیر خروارها خاک خوابیده.

قلبم به درد اومد.

بغض آلود گفتم:

_زدن این حرف الان هیچ فایده ای نداره... اما کارن واقعا تو رو به عنوان برادر
بزرگش دوست داشت... به فکرش بود و بهت اهمیت می داد.

_اون به تنها کسی که اهمیت می داد خودش بود.

_اشتباه می کنی.

_اون کسی که در اشتباهه، تویی رستا... قلب مهربونت مانع از این میشه که حقیقت رو
بپذیری.

مکت کوتاهی کرد و ادامه داد:

_حقیقت تلخ اینه که کارن یه عوضی واقعی بود... به جرات می تونم بگم تو زندگیم کسی
رو به بی رحمی اون ندیدم و نخواهم دید... وجودش برای دیگران نه تنها سودی نداشت،
بلکه ملک عذاب بقیه بود... چنین آدمی باید خیلی زودتر از اینا میمیرد تا...

عصبی آیکون قرمز رو فشردم و بعد گوشیم و روی حالت پرواز گذاشتم.

اصلا طاقت شنیدن این حرفا رو نداشتم.

چون من اون روی خوب کارن رو دیده بودم!

مهربونی هاش... لبخندهاش... دلسوزی هاش!

همه و همه رو دیده بودم.

معتقدم، این شیطان که همه ازش به عنوان بی رحم ترین فرد یاد می کنند، یه روی خوبی هم داشت.

حداقل برای من یکی!

* * * * *

از نظر جسمانی کمی بهتر شده بودم.

ولی از نظر روحی، هنوز هم داغون بودم.

دیگه روی تخت نمی نشستم و غصه نمی خوردم.

نمی خواستم با این رفتارم مامان رو عذاب بدم.

می خندیدم.

بیرون می رفتم.

سریال مورد علاقم رو تماشا می کردم.

حتی اخیراً می خواستم دوباره برگردم سر کارم تو مطب!

اما خب.

آدم به خودش که نمی تونه دروغ بگه! مگه نه؟

من هنوز از اعماق وجودم، می گریستم و داغون بودم.

غم از دست دادن کارن، از من یه مرده ی متحرک ساخته بود.

به قول چارلز بوکوفسکی که میگه:

” اثر انگشت ما از قلب هایی که لمسشون کردیم، هیچ وقت پاک نمیشه! ”

کارن قلب من رو لمس کرده بود.

اولین و آخرین عشق من در زندگی بود!

چه طور می تونستم فراموشش کنم و به زندگی عادیم ادامه بدم؟

آه سوزناکی کشیدم و از تخت پایین اومدم.

به داخل سالن رفتم.

بابا خونه نبود.

که البته چه بهتر!

اصلا تحمل دیدنش رو نداشتم.

کی فکرش و می کرد بین من و بابا که رابطه ی ناگسلی داشتیم، اینطور جدایی بیوفته؟

هه!

واقعا که زندگی خیلی دور از انتظار!

اون پدري که الگوی بزرگ زندگی من بود، چه قدر زود دور انداخته شد.

_ امروز حالت چه طوره رستا؟

با شنیدن صدای مامان، از افکار مغشوشم فاصله گرفتم.

جواب دادم:

_ خوبم.

_ دیگه سرگیجه سراغت نیومده؟

_ نه مامان... نگران نباش... حالم خوبه.

_ خب... خداروشکر.

و بعد کتاب دعاش رو از گوشه ی جانمازش برداشتم و مشغول ادامه ی راز و نیازش با خدا شدم.

از بعد اعدام کارن، حتی رابطه با خدا هم به ریسمانی به باریکی یک تار مو بند بود و هر آن ممکن بود پاره بشه.

شاید چون مغلوب شیطان شده بودم.

و این خلاف درگاه الهی بود.

_ ناهار حاضره... اگه گرسنه هستی برو بخور.

مامان رو گفت و مجدد نگاهش و به کلمات کتاب دعاش دوخت.

_فعلا میل ندارم.

سمت اتاق مطالعه رفتم.

دستگیره به پایین کشیدم اما قفل بود.

لعنتی!

از فرارم به بعد، بابا دیگه در اتاق مطالعه رو قفل می کرد.

_چیزی داخل اون اتاق میخوای؟

غریدم:

_نه.

و بعد به اتاقم برگشتم.

اه...

با این وضعیت سنگینی که داخل خونه حکم فرما بود و ارتباط ناجور من و بابا، ترجیح میدادم که فقط برم.

دیگه نمی خواستم اینجا بمونم.

روی تخت نشستم و خواستم دراز بکشم که گوشیم زنگ خورد.

تند برداشتمش و آیگون سبز رو فشردم.

_بله؟

_سلام.

نیک بود!

بعد گذشت فکر کنم دو هفته باز داشتم صداش رو می شنیدم.

_حالت خوبه رستنا؟

_آره...خوبم!

_خب خداروشکر...صدات هم دیگه به گرفتگی قبل نیست.

_تو هم همین طور.

چیزی نگفت که پرسیدم:

_کجایی؟

_هنوز نتونستم پیام ایران...ولی به زودی کارام رو به راه.....

میون کلامش پریدم و گفتم:

_میشه من پیام پیشت؟

_چی! تو بیای پیش من؟

_آره.

_پس خانوادت چی؟ تو خیلی به پدرت وابسته بودی.

با نفرت غریدم:

_دیگه نیستم...حالا دیگه فقط از اینجا می خوام برم.

نفس عمیقی کشید و معنادار گفت:

_انگار خیلی تغییر کردی! دیگه اون رستای سابق نیستی!

_به وقتایی تغییر لازمه.

_مرگ کارن باعث تغییرت شده؟

جوابش و ندادم و به جاش پرسیدم:

_می تونی کمک کنی از ایران خارج بشم؟

_از تصمیمت مطمئنی؟

_آره...تا به حال انقدر مطمئن نبودم.

_پس خانوادت چی؟

_اونا بدون من زندگی راحتی دارن.

_چون بابات مسبب مرگ کارن بوده می خوای ترکش کنی؟

زیرک بود! درست مثل کارن! شیطان دوست داشتنی من.

_یه جورایی دیگه از این زندگی خسته شدم... نمی خوام تو این خونه باشم.

_باشه... کمکت می کنم... ولی به نظرم بیشتر فکر کن.

_نیک! گفتم که... تصمیم رو گرفتم... الان فقط به کمک تو نیاز دارم... آگه نمی خوای کمک کنی خودم...

_ترتیب کارات رو میدم... نگران نباش.

_ممنون.

با شنیدن صدای بابا که داشت با مامان حرف می زد، فهمیدم از سرکارش برگشته.

تند گفتم:

_من باید برم... خدافظ.

_هی... صبرکن.

_بابام اومده... نمی تونم حرف بزنم.

پس دوباره باهات تماس میگیرم.

سر تکون دادم و آیکون قرمز رو فشردم.

گوشیم و قایم کردم و پشت به در خوابیدم و پتو رو تا سرم بالا کشیدم.

طولی نکشید که در اتاق باز شد.

حتم داشتم که بابا بود.

مدتی همون جوری بین چهارچوب در ایستاد و سپس رفت.

لعنتی.

دیگه هیچ جوره نمی تونستم این زندگی رو تحمل کنم.

فقط می خواستم برم.

امروز ساعت شش برو به این آدرسی که میگم.

برای چی؟

یکی از آشناهام میاد دنبالت.

که از کشور خارج بشم؟

_نه...قراره بهت مدارک جعلی بده...چون اگه با مدارک خودت از ایران خارج بشی،
حتما پدريت ردت و می زنه و دنبالت میاد.

_آها...ممنون بابت کمکت.

_نیاز به تشکر نیست...کاری نکردم.

_تو همیشه با من مهربون بودی نیک...امیدوارم فرصتش پیش بیاد که لطفت رو جبران
کنم.

با خنده گفت:

_حتما پیش میاد.

یکم دیگه با نیک گپ زدم و بعد تماس و قطع کردم.

تا بعدازظهر داخل اتاق موندم و وقتی ساعت پنج شد، آماده شدم و از اتاق بیرون رفتم.

خداروشکر خبری هم از بابا نبود.

مامان با دیدن که بعد از مدت ها قصد داشتم از خونه بیرون برم، چشماش گرد شد.

متعجب پرسید:

_کجا به سلامتی؟

_میرم یه سر به مطب بزوم.

_به نظرم صبر کن بابات هم بیاد.

توجهی نکردم و سمت در رفتم.

در حالی که داشتم کتونی هام رو می پوشیدم، گفتم:

_زود برمی گردم.

خونه رو ترک کردم و اون آدرسی که نیک پرام فرستاده بود رو، به عنوان مقصدم در پیش گرفتم.

حدود نیم ساعت بعد، کنار همون مکانی بودم که نیک گفت.

منتظر یه گوشه ایستادم.

ده دقیقه صبر کردم...

یک ربع صبر کردم...

بیست دقیقه صبر کردم...

اما خبری نبود.

آخر سرخواستم کلافه بذارم و برم که بالاخره مردی به طرفم اومد.

با کمی فاصله کنارم ایستاد و گفت:

_سلام.

حق به جانب غریدم:

_می داشتی یکم دیرتر میومدی!

متعجب بهم چشم دوخت.

شاید از اینکه دیدار اول مون و اصلا هم رو نمی شناختیم اما من اینطور پاچش رو گرفتم، ماتش برده بود.

با غیظ دستم و سمتش دراز کردم و گفتم:

_مدارک!

_شرمنده که معطل شدید... باید مطمئن می شدم که کسی دنبال تون نیست.

اوه!

چه معذب و با وقار.

برعکس من که داشتم درسته قورتش می دادم.

_اوکی! حالا مدارک رو بده.

_بریم یه جای دیگه.

_اما...

_هنوزم مطمئن نیستم که تحت تعقیب هستید یا نه.

کلافه بازدمم رو بیرون فرستادم.

_دنبالم بیاید.

سری تکون دادم و ناچاراً دنبالش رفتم.

من به نیک اعتماد داشتم.

این مرد هم از آدمای نیک بود.

پس باید طبق خواستش عمل می کردم.

کمی جلوتر، وارد کوچه ی خلوتی شد و یه گوشه ایستاد.

مقابلش قرار گرفتم و گفتم:

_خب حالا مدارک و بده...من عجله دارم...باید برم.

محتاطانه اطراف رو بررسی کرد.

غریدم:

_بابا کسی دنبالم نیست...بده دیگه مدارک رو.

بالاخره دست داخل کیف چرمش برد و یه پوشه ی کوچک بیرون آورد.

سمتم گرفت.

_تمام چیزایی که لازم داری داخل این پوشس...حتی بلیط پرواز!

زیر لب تشکر کردم و پوشه رو ازش گرفتم.

اونم بی هیچ حرف اضافه دیگه ای از کوچه بیرون رفت.

در پوشه رو باز کردم و نگاهی به داخلش انداختم.

تموم مدارکم به اسم و فامیل دیگه ای بود که این جای تعجب هم نداشت.

پوشه رو داخل کیفم گذاشتم و راه خونه رو در پیش گرفتم.

طی مسیر همش احساس می کردم یکی حواسش بهم هست و داره دنبال میاد.

ولی وقتی به عقب برمی گشتم هیچ فرد مشکوکی رو نمیدم!

حتما به خاطر حرفای اون یارو حساس شده بودم.

آره...حتما همین طوره.

وگرنه کی منو تعقیب می کنه آخه؟؟؟

پرواز برای حدود سه ساعت دیگه بود.

چون حالا دیگه اونور مرز ها نیک انتظارم رو می کشید، استرس زیادی نداشتم.

وسایل ضروریم رو داخل ساکم ریختم و با خیال راحت از اتاق بیرون رفتم.

مامان و بابا نبودن.

یعنی فرستاده بودم شون دنبال نخود سیاه تا با خیال راحت برم فرودگاه.

مطمئن بودم حالا حالاها سر و کلشون پیدا نمیشد و وقتی متوجه نبودم می شدن که دیگه خیلی دیر شده بود!

خواستم سمت در برم اما نگاهم به اتاق مطالعه افتاد و به زمین میخکوب شدم.

بی اختیار به طرفش رفتم.

دستگیره پایین کشیدم و در کمال ناباوری باز بود!

شاید داخل اتاق می تونستم چیزی راجب اعدام کارن پیدا کنم.

با این فکر، قصد کردم داخل برم اما لحظه ی آخر پشیمون شدم.

زمان زیادی نداشتم.

باید خودم و به پرواز می رسوندم....

بیخیال اتاق مطالعه شدم و از خونه بیرون زدم.

یه تاکسی گرفتم و آدرس فرودگاه رو دادم.

تا موقع رسیدن به فرودگاه، فقط و فقط به کارن فکر می کردم.

به خاطرات تلخ و شیرین مون...

به لبخند هاش...

به عصبانیتش...

به اون صدای گیرا و جذابش...

آخ که چه قدر دلم بر اش تنگ شده بود.

با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم و افکارم فاصله گرفتم.

دستی به چشمای اشک آلودم که نفهمیدم کی بارونی شدن کشیدم و نگاهم و به صفحه ی
نمایشگر دوختم.

شماره نیک بود.

بعد از این تماس، باید سیم کارتم و دور مینداختم تا بابا متوجه مکانم نشه.

آیکون سبز رو فشردم.

_سلام.

_سلام...کجایی؟

_تو راه فرودگاه.

_خوبه...زنگ زدم تا بهت بگم که حتما سیم کارتت رو بعد این تماس دور بنداز.

_باشه...حواسم هست.

_خب پس من دیگه قطع می کنم...چند ساعت دیگه می بینمت.

لبخند روی لب هام نقش بست.

خوب شد حداقل نیک بود تا کمکم کنه.

باهاش خداحافظی کردم و آیکون قرمز رو فشردم.

بلافاصله سیم کارتم رو از داخل گوشیم در آوردم و بیرون پرت کردم.

دیگه بابا نمی تونست پیدام کنه.

یا بهتر بگم!

دیگه هیچکس نمی تونست پیدام کنه.

از این کشور که کارن رو ازم گرفته بود، می رفتم.

اون هم برای همیشه...

حدود نیم ساعت بعد، تاکسی مقابل درب فرودگاه از حرکت ایستاد.

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.

دستم و روی سینم گذاشتم و به در ورودی چشم دوختم.

نمی دونستم کارم درسته یا نه!

مثل دفعه پیش، پاهام سست شده بود.

تنم می لرزید.

حتی به سختی نفس می کشیدم.

بار قبل، به اجبار پام و اونور مرز ها گذاشتم.

ولی اینبار خواست خودم بود.

پس باید تا آخرش مستحکم پای این تصمیم می ایستادم.

بدون هیچ ضعف و سستی...

قبل از ورودم، کلاه کپ مشکی رنگی روی سرم گذاشتم.

تا جایی که می تونستم باید از دید دوربین های داخل فرودگاه مخفی می شدم.

قدم از قدم برداشتم و به طرف ورودی رفتم.

وارد سالن بزرگ فرودگاه شدم و خیلی سریع کارای مربوط به پروازم رو انجام دادم.

حالا باید صبر می کردم تا زمان پرواز فرا برسه.

یه گوشه، جایی که در دید دوربینا نباشه نشستم و به ساعت مچیم چشم دوختم.

ثانیه ها بی وقفه می گذشتن و زمان پرواز نزدیک و نزدیک تر میشد.

کاش حداقل می دونستم کارن رو کجا خاک کردن و برای خدافظی باهاش می رفتم.

خیلی سخته...

سخته که حتی نتونستم بالای قبرش اشک بریزم و کمی سبک بشم.

داشت دوباره گریه می گرفت که ناگهان شخصی کنارم نشست و صدای آشنایی نزدیک گوشم طنین انداخت.

کجا به سلامتی تشریف می بری؟؟؟

وحشت زده سمت اون شخص چرخیدم و ترس به جونم رخنه کرد.

چیه؟ چرا اینجوری نگام می کنی؟ نکنه جن دیدی؟

جیغ بنفشی کشیدم و وحشت زده از جا پریدم.

به خاطر صدای جیغم، توجه کسایی که اطراف مون بودن نسبت به ما جلب شد.

داد زدم:

_نه..نه...این امکان نداره...تو مردیییی...آره مردیییی.

ریلکس پاش و روی پاش انداخت.

_لابد الانم روحم جلوت نشسته؟

رسمآ وا رفته بودم.

نمی دونستم چه واکنشی باید نشون بدم.

انگار دنیا داشت بی وقفه دور سرم می چرخید و می چرخید.

از روی صندلی بلند شد که وحشت کرده گفتم:

_جلو نیا...جلو نیا.

_جمع کن بابا این مسخره بازی رو.

بعد هم محکم مچ دستم رو گرفت و سمت خروجی کشوند.

با حس گرمای دستش، دیگه به این نتیجه رسیدم که حضور کارن یه رویا نیست و بلکه واقعیت!

در کمال ناباوری، زندس...زنده و سالم!

به خروجی که رسیدیم، بی اختیار از حرکت ایستادم.

پاهام انگار به زمین میخکوب شده بود.

کلافه سمتم برگشت.

قبل از اینکه چیزی بگه، خودم و تو آغوشش انداختم.

سرم روی شونش قرار گرفت و دستام و دور گردنش حلقه کردم.

اولش جا خورده بود.

اما کم کم، دستای اون هم دور کمرم حلقه شد.

هق زدم:

_خیلی آشغالی...خیلی...حالم ازت بهم می خوره.

_حالت ازم بهم می خوره و اینطور بغلم کردی؟

مشت محکمی تو سینش کوبیدم و نالیدم:

_از دلتنگیه آشغالِ عوضیییییی.

سرم و بین دستاش گرفت و با دو انگشت شستش اشکام و پاک کرد.

__ بسه... بسه... دیگه گریه نکن.

بدتر زدم زیره گریه!

دست خودم نبود.

اصلا کنترلی رو این اشکای لعنتی نداشتم.

خندید و گفت:

__ با این وضعی که می بینم، فکر کنم باید به زور دنبال خودم بکشونمت.

تا اوادم متوجه منظورش بشم از روی زمین بلندم کرد و مثل یه گونی پیاز یا سیب زمینی منو روی کولش انداخت.

__ هی... داری چیکار می کنی عوضی؟

__ دارم می دزدمت.

__ من پرواز دارم... بذارم زمینننن.

__ تو خیلی بیجا می کنی بدون من جایی بری... به خصوص اگه نیک توش دخیل باشه.

متعجب نجوا کردم:

__ تو... تو از کجا می دونی؟

__ محاله ممکنه اتفاقی مربوط به تو بیوفته و من ازش خبر نداشته باشم.

تا او دم سوال دیگه ای پیرسم، منو کنار ماشین مشکی رنگی زمین گذاشت.

در عقب رو برام باز کرد و گفت:

_سوار شو.

_ولی...

_دیگه جز من کسی رو نداری رستا... الان تنها تکیه گاهت منم... پس سوار شو.

مردد نگاهش کردم.

_تو چه طوری... چه طوری... اه... خدا... منظورم اینه بهم گفتن که... که اعدام شدی... منم...

_وقت تنگه... الان فقط سوار شو... بعدا همه چیزو برات توضیح میدم.

_باشه.

سوار ماشین شدم.

کارن هم کنارم نشست و در رو بست.

رو به راننده گفت:

_راه بیوفت.

_چشم

ماشین به حرکت در اومد که بلافاصله گفتم:

_خب! یالا حرف بزن!

_منظورم از بعدا یه مکان کاملا ساکت، خلوت و مناسب بود.

_من تحمل ندارم.

_وقتی جلوت صحیح و سالم نشستم، دیگه دونستن اینکه چه طور از زیر اعدام فرار کردم چه فرقی داره؟

_باید بدونم...چون...چون من...

مکت کردم.

پرسید:

_تو چی؟ هوم؟

سرم و پایین انداختم و صادقانه گفتم:

_چون تو این مدت خیلی بهم سخت گذشت...تو عوضی هم که انگار نه انگار! گذاشتی من فقط زجر بکشم.

_مثلا باید چیکار می کردم؟

بی اختیار داد زدم:

__ باید یه جوری بهم می فهموندی که زنده ای! من تو این مدت بارها مرگ رو به چشم دیدم... تنها فرقم با یه مرده نفس کشیدن بود و بس...دیگه هیچ امیدیه به این زندگی لعنتی نداشتم.

لبخند محوی کنج لب هاش جا خوش کرد.

__ نمی دونستم تا این اندازه برات مهمم.

لپام گل انداخت و تموم تنم به یکباره گر گرفت.

نگاهم و ازش دزدیدم که گفت:

__ تو خودت و توی خونه حبس کرده بودی...منم با وجود سرگرد شریفی نمی تونستم از زنده بودنم مطلعت کنم! ولی دورا دور حواسم بهت بود.

__ هیچ کاری برای تو غیره ممکن نیست کارن...می تونستی خیرم کنی...می تونستی اما نخواستی...تو همیشه از عذاب دادن من لذت میبری، به همین خاطر...

با قرار گیری لب های ملتهب و داغش روی لب هام، مهر سکوت بهم زده بود.

لب هام رو عمیق و با دلتنگی فراوان به بازی گرفت.

بعد از گذشت حداکثر دو دقیقه، سرش و عقب کشید و با اخم گفت:

__ دیگه این حرف و نزن...من چه طور می تونم کسی رو که یه تیکه از روحمه عذاب بدم؟

پس چرا....

میون کلامم پرید.

فقط بهت فرصت دادم تا بفهمی با خودت چند چندی! می خواستم بفهمی سرگرد شریفی، پدر عزیزت که انقدر سنگش رو به سینه می زنی، اون آدم متدین و دین داری که جا نماز آب می کشه نیست... من مراقبت بودم... حواسم بهت بود... دیدم چه طور تا یکم تو حالت افسردگی فرو رفتی خواست بذارتت تیمارستان... چنین پدري لایق دوست داشتن نیست... همون بهتر که تصمیم گرفتی ترکش کنی!

چیزی نگفتم که ضمیمه کرد:

درضمن! باز به من خیانت کردی خانم کوچولو... به وقتش دارم برات.

مات برده بهش چشم دوختم.

چی! خیانت!؟

آره... دوباره رفتی سراغ نیک... این خیانت به من و اعتمادمه.

آخه من جز اون کسی رو نداشتم.

در هر صورت نباید می رفتی سراغش.

دلخور ضربه ای به شونش کوبیدم و گفتم:

اگه سراغش نمی رفتم و ازش کمک نمی خواستم تو هم خودت رو نشون نمی دادی!
مگه نه؟

_من دیر یا زود میومدم سراغت...ولی درخواست کمکت از نیک، باعث شد تا برنامه جلو بیوفته.

_چه برنامه ای؟

_نیازی نیست تو بدونی.

_باز چه نقشه ای داری کارن؟؟

گونم رو کشید.

_نگران نباش خانم کوچولو...قرار نیست اتفاق بدی بیوفته.

_وقتی تو اینجوری حرف می زنی من بیشتر نگران میشم.

دستام و گرفت و نگاه براق و نافذش و به چشمام دوخت.

_حالا که تو منو انتخاب کردی و قراره پیشم بمونی، مطمئن باش اجازه نمیدم اتفاقی برات بیوفته...پس نترس.

_من دلم شور خودم و نمی زنه...تا الان هم باید دیگه فهمیده باشی من به هر کسی اهمیت میدم جز خودم!

_آره...و عاشق همین اخلاقیاتت شدم.

باز گر گرفتم و شرمسار سرم و پایین انداختم.

از کی تا به حال انقدر بی جنبه شده بودم؟

خندید و سرش و جلو آورد و گونم رو بوسید.

_من حواسم بهت هست رستا... نه ترکت می کنم و نه اجازه میدم کسی نزدیکت بشه.. تو مال منی و چیزی که مال منه نباید کوچک ترین درد و سختی رو متحمل بشه.

اینکه می دیدم اینجوری هوام رو داره و حواسش بهم هست، دلم رو از هر جهت قرص می کرد!

اما با در نظر گرفتن گذشته، کارن هنوزم فرد خطرناکی به شمار میومد.

هنوزم شیطان بود.

* * * * *

دو روزی میشد که از خونه فرار کرده بودم و پیش کارن موندگار شده بودم.

در این دو روز، چیزی راجب اینکه چه طور از زیر اعدام فرار کرده و چه اتفاقی تو این مدت برایش افتاده بهم نگفت.

یه جورایی همش تو خودش بود و سرگرم نقشه کشیدن!

الانم که جلوی تی وی لم داده بود و بی هدف کانال عوض می کرد.

کاش باهام حرف می زد.

کاش یه چیزی می گفت!

این سکوتش داشت من رو به مرز جنون می رسوند!

کلافه سمتش رفتم و مقابل تی وی ایستادم.

به قدری در افکارش غرق بود که حتی متوجه من نشد.

چشمش من رو می دید!

اما مغزش در حال پردازش اطلاعات دیگری بود.

صداش زدم:

_کارن!

بالاخره به خودش اومد.

تو جاش صاف نشست و سوالی نگاهم کرد.

_چیشده؟ اتفاقی افتاده؟

_منو آوردی اینجا که زندانیم کنی؟

_منظورت چیه! من کجا مثل یه زندانی باهات رفتار کردم!

باشه... اما نمی خوای بهم بگی چه طور از زیر اعدام فرار کردی؟

دوستنتش خیلی برات مهمه؟

آره... چون ذهنم و مشغول کرده... همه بهم گفتن اعدام شدی... حتی خبرش تو روزنامه چاپ شد... نمی دونی من بعد از فهمیدن خبر مرگ دروغینت چی کشیدم! پس حقمه که بدونم.

لبخند محوی زد.

این دولت کثیف! خیلی کثیف.

گنگ و سرگردون پرسیدم:

منظورت چیه؟

من به کمک یه آوازاده از مرگ فرار کردم... اونام خودشون یه جوری سر و ته قضیه رو هم آوردن.

یعنی... یعنی بابام و بقیه فکر می کنن تو واقعا مردی؟

احتمالا.

چیزی نگفتم و نگاهم و ازش دزدیدم.

من به خاطر یه اشتباه گیر افتادم... و قطعا دیگه اون اشتباه رو تکرار نمی کنم... پس نگران نباش.

_نگران نیستم.

_پس چرا یهو اینطور رفتی تو فکر؟

_دل برای اون سرگرد بدبختی که تو رو دستگیر کرد می سوزه.

و مجدد به چشمای گیراش زل زدم.

ادامه دادم:

_می دونم بیشتر به این خاطر در ایران موندی تا از کسی که دستگیرت کرد انتقام بگیری!

لبخندش تبدیل به پوزخند خبیثانه ای شد.

_خیلی خوب منو شناختی رستا.

_می تونم فکرت و بخونم!

_چون نیمی از روحم شدی.

_پس اگه ازت درخواست کنم بیخیال این کینه و انتقام بشی و بیای زودتر از ایران بریم، قبول می کنی؟

_متاسفم... نمی تونم کسی رو که بهم ضربه زد اینجور به حال خودش رها کنم.

دستم و روی سینه‌اش گذاشتم.
جایی که قلبش سرسام آور در حال تپش بود.

پس فایده‌ی من چیه وقتی نمی‌تونم این قلب سیاه رو تسکین ببخشم؟

سرش و جلو آورد.

در حالی که چشماش لب‌هام رو نشونه رفته بود، گفت:
_ تو تا همین الانشم بزرگ‌ترین تسکین روح و قلب من بودی و هستی.

و سپس لب‌هاش و روی لب‌هام قرار داد.

نرم و عمیق بوسید و اینبار کمی زودتر سرش و عقب کشید.

دستش و روی گونم گذاشت و پچ زد:

_ اما شیطان فقط با یک نفر می‌تونه مهربون و خوب رفتار کنه که اون یک نفر تویی!
من قرار نیست تغییر کنم... قرار هم نیست برای همه فرشته باشم.

_ اما من می‌ترسم... می‌ترسم که...

میون کلامم پرید:

_ تا وقتی من کنارت هستم، از هیچی نترس... باشه؟ من همه جوره حواسم بهت هست.

و بعد محکم در آغوشم گرفت.

* * * * *

” یک هفته بعد ”

در خواب و بیداری پرسه می زدم که احساس کردم کسی کنارم روی تخت نشست.

خمار لای پلکام رو باز کردم و با تصویر محوی از کارن مواجه شدم.

لب هاش از هم تگون خورد و ثانیه ای بعد، صوتی زیبا در فضا پیچید.

_ وقت رفتنه.

پلک رو هم فشردم و نالیدم:

_ خستم... خوابم میاد.

_ امشب پرواز داریم... باید بریم.

دستم و به معنای برو بابا در هوا تگون دادم.

اون لحظه هیچی جز خواب برام مهم نبود.

دستش و روی شونم گذاشت و گفت:

_ پاشو رستا... زیاد وقت نداریم... باید تا دیر نشده از اینجا بریم.

صداش مثل ناقوسی دل خراش که هشدار اتفاق بدی رو می داد، در سرم اگو شد.

خواب به کل از سرم پرید و تو جام نشستیم.

هراسان پرسیدم:

_اتفاقی افتاده؟

_هنوز نه... اما اگه عجله نکنیم، آره! حتما اتفاق بدی میوفته.

_باز چیکار کردی کارن؟

جوابم رو نداد و از تخت پایین اومد.

_وسایلت و وقتی خواب بودی جمع کردم و پایین داخل ماشین...زود آماده شو و بیا.

_اما...

توجهی نکرد و از اتاق بیرون رفت.

مثل اینکه واقعا وقت زیادی نداشتیم.

تند از تخت پایین اومدم و صورتم و داخل سرویس بهداشتی که تو اتاق بود، شستم.

با عجله لباس پوشیدم و خودم و به حیاط رسوندم.

تنها ماشینی که داخل حیاط خودنمایی می کرد، یه ال نود مشکی رنگ بود.

کارن هم بدون محافظ و بادبگارد، پشت فرمون ال نود نشسته بود!

متعجب سمت ماشین رفتم و در شاگرد رو باز کردم.

به محض اینکه سوار شدم، عصبی غریدم:

__ باز داری ریسک می کنی کارن.

ماشین و روشن کرد و از حیاط بیرون زد.

در حالی که نگاهش و به مقابل دوخته بود، گفت:

__ اینبار دیگه مشکلی پیش نمیاد... نگران نباش.

__ کاش حداقل یه محافظ همراه خودت میاوردی!

__ اگه قرار باشه باز گیر بیوفتم، یه محافظ هیچکاری نمی تونه بکنه.

__ خب چندتا.

__ چندتا محافظ هم خیلی تو دیده و تابلو.

کلافه چشم در حدقه چرخوندم و گفتم:

__ چرا نمی خوای بفهمی که من نگرانتممم؟

پوزخند زد.

_نگرانیت بی مورد خانم کوچولو...من یه اشتباه رو دو بار تکرار نمی کنم.

با حرص نگاهم و ازش دزدیدم و به پشتی صندلی تکیه دادم.

اصلا درک نمی کرد چه قدر دلم شورش رو می زنه!

تا موقع رسیدن به فرودگاه هیچ حرفی بین من و کارن رد و بدل نشد.

اون ساکت بود و خونسرد!

اما من داشتم از درون با استرس و اضطراب نابود می شدم.

ماشین رو یه گوشه پارک کرد و گفت:

_پیاده شو.

_مطمئنی برات خطری نداره؟

_آره...نگران نباش.

”نگران نباش...نگران نباش”

خسته شدم از بس این کلمه رو شنیدم!

ناچاراً از ماشین پایین اومدم.

کارن کلاه کپش و روی سرش گذاشت و دو چمدون کوچک مون رو از داخل صندوق عقب برداشت.

شونه به شونه هم سمت ورودی رفتیم.

من با احتیاط حواسم رو به اطراف داده بودم ولی کارن خیلی ریلکس گوشیش رو چک می کرد.

آخ که چه قدر خونسرد بود!

وارد فرودگاه شدیم که کارن بلافاصله کارای پرواز رو انجام داد.

سپس کنارم روی صندلی نشست و منتظر به ساعت چشم دوخت.

مضطربانه داشتم ناخن در کف دستم فرو می کردم که به یکباره دستم رو بین انگشتاش اسیر کرد.

_استرس نداشته باش رستا... من کنارتم.

همین یه جمله کافی بود تا حال کمی بهتر بشه.

دیگه تا موقع سوار شدن داخل هواپیما هیچ استرسی نداشتم.

بعدشم که دیگه هواپیما به پرواز در اومد و خیالم راحت شد.

کارن کمر بندم رو باز کرد و گفت:
_می خوام یکم استراحت کن.

سر تکون دادم.

_اتفاقا خیلی خوابم میاد.

_سرت و بذار روی شونه ی من و راحت بخواب.

_اما اینجوری تو اذیت میشی.

_اذیت نمیشم.

و بعد به زور سرم و روی شونش گذاشت.

_راحت بخواب...من حواسم به همه چیز هست.

_باشه.

پلک روی هم گشودم و به قدری خسته بودم که بلافاصله خوابم برد.

* * * * *

عمارتی سر تا سر حفاظ و میله ی آهنی نوک تیز!

سگ های ژرمن سیاه و بزرگ!

و بادبگارد های ترسناک و گردن کلفت!

همه و همه مشغول حفاظت از مکانی بودن که قرار بود من و کارن بریم داخلش.

متعجب نگاهم و به کارن دوختم و پرسیدم:

واقعا این تیم امنیتی لازمه؟

سر تکون داد.

آره.

اما من که دیگه قصد فرار ندارم... پس دلیل این همه حفاظت چیه؟

این تیم امنیتی ویژه به خاطر فرار تو نیست.

پس برای چیه؟

لبخندی زد و گونم رو کشید.

نکنه فراموش کردی که من رئیس بزرگ ترین بانک لندنم!

نه... فراموش نکردم.

یعنی همچین آدم مهمی نیاز به بادبگارد نداره؟

_چرا داره...ولی به نظرم یکم زیادی شلوغش کردی.

_کار از محکم کاری عیب نمی کنه.

این رو گفت و دستم رو گرفت.

من رو دنبال خودش سمت ورودی عمارت کشوند.

در حالی که داشتم پا به پاش حیاط بزرگ رو طی می کردم، به این فکر افتادم که این تیم امنیتی ویژه یه دلیل دیگه ای داره.

دلایلی که کارن نمی خواد درموردش چیزی به من بگه.

وارد عمارت شدیم و یکی از بادیگارد ها چمدون هامون رو گوشه ی سالن گذاشت.

رو به کارن پرسید:

_ببرم بالا آقا؟

_آره...هر دو داخل اتاق انتهای راهرو.

_چشم.

بادیگارد به طبقه ی بالا رفت و من متعجب پرسیدم:

_چرا داخل یه اتاق؟

چشمکی نثارم کرد.

چون از حالا به بعد باید با من داخل یه اتاق بمونی.

با حرص دستم و از میون انگشتاش بیرون کشیدم و گفتم:

عمر ایاااااااااا.

اسمت تو شناسنامه و این یعنی زن منی و باید با من داخل یه اتاق بمونی.

سرش و نزدیک گوشم آورد و با لحنی خبیثانه نجوا کرد:

و باهام روی یه تخت خوابی!

گر گرفتم و لپام گل انداخت.

به عقب هلش دادم و گفتم:

حتی فکرشم نکن... من یه اتاق جدا می خوام.

شرمنده... مونده باشه در تموم اتاقا رو قفل می کنم.

تو سالن می خوابم.

یه تای ابروش بالا پرید.

یعنی کاناپه سفت رو به آغوش گرم من ترجیح میدی؟

_صد در صد.

_واقعا که بد سلیقه ای!

_کاناپه سفت می ارزه به کرم ریختنای تو.

تا خواست چیزی بگه، صدای جیغ زنی در فضا پیچید.

_من باید کارررررن رو ببینمممممم...باید ببینمشششششششش.

صدا به نظرم خیلی آشنا میومد!

هم من و هم کارن متعجب به سمت صدا برگشتیم.

از شیشه ی سر تا سری داخل سالن، چهره ی یاس رو دیدم که داشت تقلا می کرد تا از زیر دست بادیگارد فرار کنه.

با دیدنش بی اختیار یاد اون پرونده ای افتادم که داخل سر رسید بابا ثبت شده بود.

”مامورین همین نوع از مواد رو یافتن که اینبار داشت از مرز هوایی توسط مهاجرین عرب وارد کشور میشد...بعد از درگیری و کشمکش برای ضبط این مواد، دختری دو رگه به نام یاس العمرانی که قصد فرار و آسیب رسوندن به یکی از مسافر ها بود، کشته شد ”

کشته شد...کشته شد...کشته شد.

این کلمه بار ها و بار ها در سرم تکرار یافت.

اما...

اما آخه یاس که زنده بود!

_گمشو کنارررر عوضیییی...من باید کارن رو ببینم.

اخمای کارن درهم رفت.

زیر لب غرید:

_فایده نداره...باید یه درس حسابی بهش بدم.

و سمت در رفت.

منم برای اینکه پی به این مجهول که خیلی وقت بود ذهنم رو آشفته کرده بود ببرم، دنبالش به راه افتادم.

کارن داخل باغ رفت و عصبی رو به بادبگارد دستور داد:

_ولش کن.

_چشم قربان.

بادبگارد دستای یاس رو رها کرد و ادامه داد:

_این زن گفت می خواد شما رو ببینه قربان و کار مهمی داره...وقتی هم داشتم با تلفن داخل تماس می گرفتم، از زیر دستم در رفت...بچه ها می خواستن بهش شلیک کنن! من

نذاشتم... چون به نظرم چهرش آشنا میومد... ترسیدم بلایی سرش بیاد و شما توبیخ مون کنید.

_اوکی! می تونی بری.

_من هنوز تفتیش نکردم قربان... بذارید بمونم... شاید خطری براتون داشته باشه.

_این مار زخمی جرات نمی کنه به من آسیبی برسونه... مگه نه؟

یاس سرش و پایین انداخت و جوابی نداد.

_برو سر پستت.

بادیگارد وقتی دید کارن خیلی جدیه، سری تکون داد و رفت.

با رفتنش، کارن قدمی سمت یاس برداشت.

دورش چرخید.

قبل از اینکه چیزی بگه، نگاهش معطوف من شد که بین چهارچوب در ایستاده بودم و تماشاش می کردم.

آمرانه دستور داد:

_تو هم برو داخل.

_اما.....

_لازمه بازم حرفم و تکرار کنم؟

_نه...ولی من می خوام کنارت باشم.

_لجبازی نکن رستا...گفتم برو داخل.

یاس پوزخندی زد و با نفرت از میون دندون های کلید شدش غرید:
_برای اولین باره که دارم می بینم به شخصی غیر از خودت اهمیت میدی!

اخمی که میون ابروهای کارن جا خوش کرده بود، پر رنگ تر شد.

یاس داد زد:

_این لعنتی چی داره که من ندارم؟؟؟ هااااااان؟؟؟ نکنه جادو جنبلی چیزی بلده که جناب کارن مارشال افسانه ای، شیطان بزرگ، کسی که قبلش سیاهه و جایی برای عشق و محبت نداره مسخس شده!

کارن چیزی نگفت که یاس بیشتر جوش آورد.

یقه ی پیراهن کارن رو تو مشتش گرفت و ملتمسانه نالید:

_لقد بذلت قصاری جهدي للتسامح...لتحبنی...لکنک رمیتنی بعیداً.

” من همه کاری کردم تا ببخشیم...تا دوستم داشته باشی...ولی تو دورم انداختی ”

عصبی یاس رو به عقب هل داد و غرید:

تاوان خیانت به من همینه... برو خدا رو شکر کن که نکشتمت.

تو که کارن خوب می دونی من به خاطر برادرم مجبور شدم به حرف اون حروم زاده گوش بدم و جاسوسی تو رو بکنم... وگرنه اگه برادرم اسیر اون آشغال نبود هیچ وقت عشقم و زیر پا نمی داشتم.

کارن پوزخندی زد و به من اشاره کرد.

اون دختر رو می بینی!

نگاه یاس روی من نشست.

کارن ادامه داد:

به خاطر من حتی حاضر شد قید خانوادش رو بزنه... این یعنی دوست داشتن... این یعنی عشق! نه مزخرفات تو.

اشک درون چشمای یاس دمید.

بغض آلود گفت:

لقد مت بهويتك الحقيقية بسببك... فعلت كل شيء من أجلك... أليس هذا يسمى الحب؟

” من به خاطر تو با هویت واقعیم مُردم... به خاطر تو هر کاری کردم... این اسمش عشق نیست؟ ”

نه مثل اینکه تو حرف حالیت نمیشه! باید بدم آدمام ادبیت کنن.

خواست سمت یاس خیز برداره که بازوش رو چسبیدم.

کارن متعجب نگاهم کرد که گفتم:

_لطفاً کاریش نداشته باش.

چشمات تنگ و باریک شد.

_به نظرم به اندازه ی کافی به این دختر بدی کردی... لطفاً بذار بره.

عصبی بازوش و از حصار انگشتم آزاد کرد.

_هه! من بدی کردم؟ واقعا مسخر سسس... این هرزه فقط تاوان کوچیکی از خیانت به من رو پس داده.

ملتمسانه گفتم:

_بذار بره... به خاطر من!

دست خودم نبود.

دلم به حال یاس می سوخت.

خیلی بدبخت و درمونده به نظر می رسید!

قبلا فکر می کردم از قصد به کارن خیانت کرده و علاقه ای بهش نداشته.

اما حالا، با شنیدن این حرفا متوجه شدم تموم کارایی که انجام داده به خاطر برادرش بوده.

کارن کلافه چنگی میون موهاش کشید.

از میون دندون های کلید شدش خرید:
_باشه...باشه.

و نگاهش و به یاس دوخت.

_گمشو از عمارتم بیرون تا نظرم عوض نشده.

_کارن...لطفا....

_گفتم گمشو بیروووووون.

از ترس لرزه به تن یاس افتاد.

بلافاصله پشت به ما ایستاد و سمت در خروجی رفت.

فقط چند قدم دور شده بود که کارن صداش زد.

_یاس.

ایستاد و با آخرین امیدی که در چشماش موج می زد، سمت مون برگشت.

اما لحن خصمانه ی کارن، همون یه مقدار ناچیز امیدش رو هم از بین برد.

_اینبار دیگه باهات شوخی ندارم...اگه یکبار دیگه اینجا سر و کلت پیدا بشه، یه گلوله
حروم خودت و اون داداشت می کنم...فهمیدی؟

رنگ از رخسار یاس پرید.

_حالا گمشو.

قطره اشک سمجی روی گونه ی یاس چکید.

طفلکی! طفلکی! طفلکی!

با همون حال خرابش سمت خروجی رفت و از عمارت بیرون زد.

کارن عصبی نگاهش به من دوخت و با لحنی توبیخانه گفت:

_نباید خودت و قاطی می کردی.

_دلم به حالش سوخت.

_گول این ظاهر و مظلوم نمایی هاش رو نخور...یه افعی دو سره!

_اما اینطور به نظر نمی رسید!

_تو آدما رو از روی ظاهرشون قضاوت می کنی؟

به تپه تپه افتادم.

_اِممم...خب! خب! نه.

_پس وقتی هنوز درست نمیشناسیش، الکی براش دلسوزی نکن...اون یه عوضی واقعیه!
بلده چه طور مظلوم نمایی کنه تا دیگران فرییش و بخورن.

_ولی....

دستم رو گرفت و به طرف ورودی کشوند.

_دلم نمی خواد دیگه راجبش بحث کنم..پس تمومش کن.

ناچارا سر تکون دادم و پشت سرش داخل سالن رفتم.

* * * * *

بعد از اینکه مسواک زدم، از سرویس بهداشتی داخل اتاق بیرون اومدم که دیدم، بله!

کارن روی تخت دراز کشیده و خیر سرش خودش و به خواب زده.

عصبی سمتش رفتم.

بالای سرش ایستادم و غریدم:

_من در رو قفل کرده بودم! تو چه طوری اومدی تو؟

جوابی نداد و میلی متری تکون نخورد.

جون عمش مثلا خواب بود!

ارتعاش صدام و کمی بالا تر بردم.

_هی! با تو ام!

بازم چیزی نگفت.

_الان مثلا تو فاصله ی مسواک زدن من، تو خوابت برد؟ آره؟ هی! کارن!

دستم و روی شونش گذاشتم و شروع کردن به تکون دادنش.

_تنه لشت و جمع کن برو بیروووووون.

یهو چشماش باز شد و مچ دستم رو چسبید.

قبل از اینکه فرصت کنم و جیغ بزنم، در یک حرکت ناگهانی منو سمت خودش کشید و در نتیجه در آغوشش پرت شدم.

بی اختیار مسخ چشماش شدم و بدنم سست شد.

اون هم از این فرصت استفاده کرد و منو روی تخت خوابوند و خودش روم خیمه زد.

آروم آروم سرش و جلو آورد و در گودی گردنم فرو برد.

نفس عمیقی کشید.

لعنتی.

سعی داشت دیوونم کنه.

دستام و روی سینه ی ستبر و مردونش گذاشتم و گفتم:

_برو عقب.

_چرا؟

_این نزدیکی بیش از حد داره آزارم میده.

_اما برای من لذت بخشه.

و مجدد نفس عمیقی کشید.

_تو نمی دونی وقتی لمست می کنم...وقتی در آغوشت میگیرم، چه حس خوبی بهم تزریق میشه.

خواستم بگم منم!

اما لب هام تکون نخورد.

سرش و از گودی گردنم بیرون آورد و نگاهش بی قرار بین چشمام و لب هام رقصید.

_اما امشب می خوام بیشتر لمست کنم رستا...می خوام باور کنم که برای خودمی.

متوجه منظورش شدم و رنگ از رخسارم پرید.

_نه کارن...لطفا....

انگشت سبابش و روی لب هام گذاشت.

_تو منو دوست داری یا نه؟

نگاهم و ارزش دزدیدم.

غرید:

_با تو ام رستا...جوابم و بده.

_من...راستش...

_تو چشمام نگاه کن و جوابم و بده.

با اینکه خیلی سخت بود، اما بعد از کلی تقلا بالاخره به چشماش زل زدم.

_خب! منتظر جوابتم!

قلیم ناخوداگاه لرزید.

انگار که دسته ای از پروانه داخل قفسه ی سینم داشتن پرواز می کردن.

آخ!

آخ که عجب حس عجیبی بود.

لب هام و تر کردم و گفتم:

_آره...من با تمام وجودم دوستت دارم.

_پس بذار بهم ثابت بشه که تو برای منی.

خواست لب هام و شکار کنه که بی اختیار به عقب هلش دادم.

درمونده نگاهم کرد.

پرسید:

_مشکلت چیه رستا؟

نالیدم:

_دست خودم نیست...نمی تونم...نمی تونم.

_چرا؟ نکنه هنوز بهم اعتماد نداری و می ترسی؟

_نه.

_پس چی؟

جوابی ندادم.

کلافه بازدمش و بیرون فرستاد.

از روم بلند شد و کنارم دراز کشید.

_من تو رو مجبور به کاری که نمی خوام نمی کنم.

پشت بهش خوابیدم و گفتم:

_ممنون.

دستش و دور کمرم حلقه کرد و سرش و در گودی گردنم فرو برد.

_حداقل بذار بغلت کنم...باشه؟

چیزی نگفتم که خودش بیشتر بهم فشارد.

طولی نکشید که ریتم نفس هاش منظم شد و نشون می داد که خوابش برده.

اما من هم چنان بیدار بودم.

نمی دونم چرا دلم بی دلیل شور می زد.

یه آزرده‌گی خاطر داشتم که هر چی فکر می کردم نمی دونستم دلیلش چیه!

* * * * *

” کارن ”

_برادرت داره در به در دنبال آدرس عمارت مخفیت می گرده.

چایی در گلوش پرید.

متعدد چندین بار سرفه کرد و وقتی نفسش بالا اومد، پرسید:

_تو که آدرس رو بهش ندادی؟ یا نگفتی که من هنوز زندهم؟

_معلومه که نه.

انگشتش و تهدید آمیز در هوا تکون داد.

_تنها کسی که آدرس عمارت مخفی من رو می دونه، تو هستی کریس! پس حواست و خوب جمع کن...اگه بفهمم نیک آدرس و پیدا کرده از چشم تو می بینم و اونوقت تا عمر داری باید ازم بترسی.

_من همین الانشم از تو می ترسم کارن...جرات ندارم کاری رو خلاف میلِت انجام بدم.

_خوبه.

و چند جرعه از چاییش رو نوشید.

_ راستی..._

_ چیه؟_

_ تو مگه داخل عمارتت چی نگه میداری که انقدر بادیگارد براش استخدام کردی؟_

_ هیچی._

_ آدم برای هیچی اینطور تیم امنیتی استخدام نمی کنه._

خصمانه غرید:

_ بهتره حواست به کار خودت باشه... فهمیدی؟_

_ چشم... ولی خب برام سوال شد._

_ دلیلی نمی بینم به سوالت جواب بدم._

_ ای بابا... مثلاً رفیقتم!_

_ رفیقی که خبر زنده موندنم و همین طور آدرسم رو به اون هرزه ی جاسوس داد، لایقه مرگه._

لرزه به تن کریس افتاد و رنگ از رخسارش پرید.

مضطربانه تو جاش جا به جا شد و گفت:

_ فکر نمی کردم یاس برات خطری داشته باشه.

_ نداره... اما اون یه جاسوس... ممکنه آدرس من رو به هر کسی بده.

_ خیلی خیلی متاسفم کارن... اصلا فکرش نمی کردم برات تهدید بشه.

_ در عوض این خطات باید برام یه کاری انجام بدی... وگرنه...

کریس ترسیده میون کلام او پرید.

_ هر کاری... هر کاری بگی انجام میدم.

_ یاس رو برگردون عربستان.

چشمای کریس گرد شد.

ناباورانه پچ زد:

_ چی؟ برش گردونم عربستان؟

_ آره... چرا انقدر تعجب کردی؟

_ فکر می کردم ازم بخوای خلاصش کنم... نه اینکه بفرستمش کشورش!

_دقیقا همین امروز.

از کافه بیرون زد و سوار ماشینش شد.

راننده پرسید:

_کجا برم آقا؟

_بانک.

_چشم.

ماشین به حرکت در اومد.

در این فاصله، او گوشیش و از داخل جیبش بیرون آورد و با خطی که نمیشد ردیابی کرد، شماره ی نیک رو گرفت.

بعد از چند بوق، صدای آشنای برادرش در فضا پیچید.

_بله؟

_سلام برادر عزیزم.

صدایی از اون طرف خط به گوش نرسید.

لبخند زد.

_ از شنیدن صدام خوشحال نشدی؟

_ ک...کا...کا...رن!؟

_ آره...خودمم...حتما فکر می کنی از گور برخاستم...مگه نه؟

_ تو...تو...زنده ای؟

_ مثل اینکه خیلی دلت می خواست من بمیرم!

سکوت جوابی از جانب نیک بود.

ادامه داد:

_ من حالا حالا ها قصد مردن ندارم برادر عزیزم...اتفاقا خیلی قوی تر از قبل برگشتم تا
یه درس حسابی به یه عده بدم.

_ می خوای چیکار کنی؟

_ به زودی می فهمی...فعلا برو خبر زنده بودن منو پخش کن.

این رو گفت و تماس و قطع کرد.

لبخندش پر رنگ تر شد.

حالا کم کم همه می فهمیدن که کارن مارشال زندس.

زنده و سالم.

و حتی قوی تر از قبل!

* * * * *

”رستا”

بادیگارد جعبه ی بزرگی رو گوشه ی اتاق کارن گذاشت و گفت:
_این بسته برای آقاس.

_چی داخلش؟

_من نمی دونم خانم...ولی بهتره شمام بازش نکنید.

_باشه.

_همین گوشه بذارید باشه...لطفا تکونش ندید.

سر تکون دادم که سمت خروجی قدم برداشت.

همین که بادیگارد از اتاق بیرون رفت، سمت جعبه هجوم بردم.

مثلا خیر سرم قول دادم بازش نکنم!

ولی کنجکاو می‌داشت؟؟؟

کنار جعبه زانو زدم.

خواستم بازش کنم ولی لحظه‌ی آخر پشیمون شدم.

ممکن بود کارن یهو عصبی بشه.

ولی...

ولی حس کنجکاو بدجوری داشت قفلکم می‌داد.

جعبه‌ای به این بزرگی و قطعا سنگینی، حتما کالای با ارزشی رو درون خودش پنهان کرده بود.

همین که دستام برای لمس جعبه دراز شدن، در اتاق به یکباره باز شد.

ترسیده از جا پریدم و به کارن چشم دوختم.

نفسی از روی آسودگی کشید و گفت:

_به موقع رسیدم.

سمتم اومد و به زور از کنار جعبه بلندم کرد.

با لحنی توبیخانه گفت:

_ مگه محافظم بهت هشدار نداد که جعبه رو باز نکنی!

_ چرا... ولی....

مکت کردم و جلم رو نیمه تمام گذاشتم.

توضیح راجب حس کنجکاویم چه سودی داشت؟

بہتر بود بلافاصله می رفتم سر اصل مطلب.

_ هیچی... بیخیال... راستی داخل این جعبه چیہ؟

ضربه آرومی به پیشونیم زد.

_ دیگہ نباید تو ہر چیزی فوضولی کنی خانم کوچولو.

_ اما....

_ نظرت چیہ بری یہ دوری تو باغ بزنی؟ ہوم؟

دست بہ سینہ ایستادم و با لحنی دلخور پیچ زدم:

_ الان داری منو دک می کنی دیگہ؟

_ نہ فقط دارم محترمانہ ازت می خوام بری بیرون.

بهم برخورد.

حالا انگار میمرد بهم می گفت داخل اون جعبه ی کوفتی چیه!
اه... اه.

با غیظ روم و ازش برگردوندم و از اتاق بیرون زدم.

خیلی حیف شد.

اگه فقط چند دقیقه!

چند دقیقه دیر تر رسیده بود، می فهمیدم داخل اون جعبه چیه.

* * * * *

” کارن ”

نفس عمیقی کشید و در جعبه رو باز کرد.

خطر از بیخ گوشش گذشت.

خوب شد رستا داخل جعبه رو ندید.

وگرنه باید کلی دروغ برایش سر هم می کرد.

خم شد و از داخل جعبه، چمدون مشکی رنگ و بزرگ رو بیرون آورد.

خیلی سنگین بود.

حتی فرد قوی و نیرومندی مثل او، داشت کمرش می شکست.

به هزار مکافات، چمدون سنگین رو روی تخت گذاشت.

بعد از اینکه نفسش بالا اومد، در چمدون رو باز کرد.

اولین چیزی که به چشمش خورد، کلت نقره ای رنگ و خوش دست بود.

دقیقا همون چیزی که می خواست!

کلت رو برداشت و سمت دیوار نشونه گرفت.

یک چشمش و بست و زیر لب نجوا کرد:

با این اسلحه قراره خیلیا رو بفرستم جهنم.

و شلیک نمایشی، پایان سناریوش بود.

کلت رو سر جاش برگردوند و سراغ بقیه سلاحا رفت.

به زودی قرار بود نمایش بزرگی بر پا بشه!

* * * * *

”رستا”

_رستا؟

جوابش و ندادم.

اصلا انگار نه انگار که متوجه حضورش شدم.

به خاطر ظهر هنوز از دستش دلخور بودم.

کنارم روی تاب نشست.

_خانم کوچولو؟

باز هم بهش بی توجهی کردم.

خندید و دستم رو گرفت.

_الان مثلا قهری؟

_نه.

_پس چرا اینجوری برام قیافه گرفتی!

_قهر نیستم... اما از دستت دلخورم.

دستش و دور شویم انداخت و من رو سمت خودش کشید.

چیکار کنم از دلت در بیارم؟ هوم؟

فقط تنهام بذار.

یعنی تا این اندازه از دستم ناراحتی که حتی نمی خوام ببینیم؟

دلم نیومد بگم آره.

من از دیدنش سیر نمی شدم.

حالا هر چه قدر هم که از دستش ناراحت می بودم!

رستا.

بله؟

سوالم جواب نداشت؟

لب گزیدم و نجوا کردم:

گفتم که... از دستت ناراحت نیستم.

تو چشمم زل بزن و اینو بگو.

نگاهم و به صورتش دوختم.

تا او دم چیزی بگم، پیشونیم رو بوسید و منو شوکه کرد.

_ آخیش.

عوضی خوب بلد بود چه طور از دل آدم در بیاره.

خجالت زده سرم و پایین انداختم که نزدیک گوشم نجوا کرد:
_ یه چیزی می خوام بهت بگم رستا.

_ چی؟

_ در واقع یه در خواست.

_ چه درخواستی! خب بگو!

_ ازت می خوام یه مدت از لندن بری.

چشمام گرد شد.

_ چی! برم؟

_ آره.

_ چرا! نکنه اتفاقی افتاده؟

نه... نگران نباش... چیزی نشده... فقط ازت می‌خوام یه مدت از من دور باشی.

چرا خب؟ برام یه دلیل بیار.

اینجوری به صلاحته.

پس یعنی یه اتفاق بدی قراره بیوفته که اینطور حرف می‌زنی.

اخم کرد.

معلومه که نه.

من تو رو خوب میشناسم کارن... هر موقع قراره یه اتفاقی بیوفته، تو دقیقا همین قیافه رو به خودت میگیری.

و با قاطعیت بیشتری ضمیمه کردم:

سعی نکن من رو فریب بدی... چون همین طور که گفتی، من نیمی از روح تو ام... تموم اخلاقیاتت رو می‌دونم... حتی می‌تونم حدس بزنی چی الان داره تو فکرت میگذره! پس بهم دروغ نگو.

دستاش و به حالت تسلیم بالا برد.

باشه بابا... تسلیم.

منتظرم.

دو دستم رو چسبید.

مستقیم به چشمم زل زد و گفت:

یه مشکلاتی تو این مدت که همه فکر کردن من اعدام شدم پیش اومده که باید بهش رسیدگی کنم.

مکت کرد.

خب؟

تو این مدت که این مشکلات رو حل می کنم، بهتره تو کنار من نباشی... نمی خوام تو توی خطر بیوفتی.

پس قراره وارد بازی خطرناکی بشی؟

یه جورایی... اما نگران نباش... من مثل همیشه برنده ی این بازی ام.

گیر افتادنت باعث نشد تا یکم از این قله ی اعتماد به نفس کاذب پایین بیای؟

سکوت کرد و جوابی نداد.

عصبی تر از قبل ضمیمه کردم:

تو همیشه نمی تونی برنده ی بازی باشی کارن... درسته زیرکی... باهوشی، ولی یه آدمی! آدمم جایز الخطاست... آگه یه وقت اشتباهی کنی و بلایی سرت بیاد، من... من...

بغض کردم.

دیگه نتونستم جلم رو ادامه بدم.

سرم و پایین انداختم و قطرات اشک سمج روی گونم روونه شد.

در حالی که داشت آروم اشکام و پاک می کرد، گفت:

_بسسه... بسسه... من طاقت گریه کردن تو رو ندارم رستا.

نالیدم:

_تو نمی دونی تو اون مدت که فکر می کردم اعدام شدی من چی کشیدم! چندبار مردم و زنده شدم!

_می دونم... از دور حواسم بهت بود... ولی نمی تونستم خودم و نشون بدم.

_خب لعنتی تو که دیدی چه حالی داشتتم چرا می خوای باز ازم دور بشی؟ چرا می خوای باز خودت و تو خطر بندازی؟

_من تو خطر نمیوفتم... نکنه یادت رفته من کیم؟

این رو متکبرانه گفت و از روی تاب بلند شد.

_من کارن مارشالم... کسی که همه حتی از سایش هم می ترسن! درسته که رفتارم با تو تغییر کرده و بخشی از وجودم شدی اما من برای دیگران هنوز همون شیطان خوفناکم.

_من فقط نگرانتم کارن! درک کن.

_نگران نباش... این شخصی که جلوت ایستاده خیلی قوی تر از اونیه که فکرش و می کنی.

همین؟

فکر می کرد با گفتن یه نگران نباش ساده من آروم می گرفتم؟

هه! نخیر....

درون من منجلابی به پا بود که تا مرز طغیان فاصله ای نداشت.

عصبی از روی تاب بلند شدم و غریدم:

_به هر حال من از کنارت تکون نمی خورم.

اخماش درهم رفت.

برای چند لحظه تبدیل شد به همون کارن عبوس و ترسناک قبل!

_مجبوری.

_درسته که نمی تونم جلوت رو بگیرم... اما می تونم که کنارت بمونم.

_همین که گفتم! تو طبق خواسته ی من یه مدت از لندن میری... الانم دیگه این بحث رو کش نده چون نظرم هیچ جوره تغییر نمی کنه.

_ولی.....

_باور کن همش به خاطر سلامت خودته رستا.

درمونده پیچ زدم:

_اما سلامت تو چی؟؟

پوزخند محوی کنج لباش سبز شد.

_تو اولین کسی هستی که به سلامت من اهمیت میده.

دستاش و گرفتم و به عمق دریای مشکی رنگ چشماش زل زدم.

میشد در این دریای موج و ژرف غرق شد!

_چون برام مهمی...چون نگرانتم...چون تنها دارایی هستی که در این دنیا دارم.

_تو هم چون با ارزش ترین چیزی هستی که دارم، باید بری.

_کارن لط...

انگشتش و روی لب هام گذاشت و مهر سکوت بهشون زد.

_هیسیسیسیسی...تصمیم عوض نمیشه...ولی یه چیزی رو بهت قول میدم.

_چی؟

_اینکه بعد از نابودی کامل دشمنانم کار خلاف و قاچاق رو کنار بذارم و فقط بچسبم به بانک که میراث خانوادگیمه.

* * * * *

”کارن”

همه چیز برای رفتن رستا مهیا بود.

فقط باید با آشناس در تورین تماس می گرفت و روز دقیق رو مشخص می کرد!

در حالی که داشت شماره ی آشنای قدیمی و البته مورد اعتمادش رو می گرفت، بار ها و بار ها به خودش نهیب زد که این درست ترین کاره و نباید به خاطر حس عمیقی که به رستا داره، بلغزه.

نباید دلتنگی مانع از انجام کار درست بشه!

یک ماه دوری می ارزه به از دست دادن همیشگی معشوق.

نفس عمیقی کشید و خواست آیکون سبز رو بفشاره که تقه ای به در خورد.

مثل اینکه تماس رو باید به وقت دیگه ای موکول می کرد.

خیلی جدی گفت:

_بیا داخل.

در باز شد و یکی از نگهبان های بانک داخل اومد.

_قربان...برادرتون، جناب نیک مارشال جلوی ورودی بانک و می خواد شما رو ببینه.

با لبخند خبیثی گفت:

_بذار بیاد داخل.

_چشم.

نگهبان بیرون رفت و لبخند او پر رنگ تر شد.

می دونست نیک طاقت نمیاره و دیر یا زود سر و کلش پیدا میشه!

مدتی بعد، در باز شد و نیک با قیافه ای گرفته و عصبی داخل اومد.

نگاه موشکافانش از سر تا پای او چرخید.

وقتی دید نمی ببینه و ترسش به واقعیت پیوسته، خصمانه دندان رو هم فشرد و غرید:

_باورم نمیشه هنوز زنده ای! تو چندتا جون داری؟

لبخندش پر رنگ تر شد.

_حتما حسابی دلتنگم شده بودی! مگه نه؟

_ راستش وقتی خبر اعدامت رو شنیدم، حسابی خوشحال شدم... اونقدر که دلم می خواست کل شهر رو سور بدم.

_ این حرفت و نشنیده میگیرم داداش بزرگه!

و بعد به صندلی مقابله اشاره کرد.

_ می خوای همین جوری سر پا و ایسی؟

نیک در رو پشت سرش بست و داخل اومد.

روی صندلی نشست و عصبی پرسید:

_ رستا پیش تو؟ درسته؟

_ چه طور راجب چیزای دیگه ای حرف بزنیم! مثلاً کار!

_ باز اون دختر بیچاره رو دزدیدی؟

_ تو این مدت که من نبودم، اوضاع چه طور گذشت؟

_ چرا دست از سر رستا بر نمی داری؟ هاااان؟

صبرش سر اومد و عصبی از پشت میزش بلند شد.

دستاش و محکم روی میز کوبید و داد زد:

_ بار آخرت باشه که برای چیزی که مال منه اینطوری رگ گردنت باد می کنه!!!

_ اون دختر مال تو نیست.

_ هست... و باید به اطلاعات برسونم که با میل و خواسته ی قلبیش پیش من مونده.

و با تحکم ضمیمه کرد:

_ پس بار آخرت باشه که راجیش حرف می زنی و یا حتی اسمش و به زبون میاری... فهمیدی؟

_ تا با چشمای خودم نبینم باور نمی کنم... از نظر من تو رستا رو دزدیدی و به زور پیش خودت نگه داشتی.

ریلکس شونه بالا انداخت.

_ هر جور دوست داری فکر کن داداش بزرگه! فعلا که مالک رستا منم و تو هم هیچ غلطی نمی تونی بکنی.

دستای نیک با حرص مشت شد.

مشخص بود خیلی عصبیه!

خیلی... خیلی...

در حالی که داشت مجدد پشت میزش می نشست، پرسید:

_ برای چی اومدی اینجا؟

_خواستم با چشمای خودم ببینم که زنده ای!

معنا دار به نیک زل زد و گفت:

_زنده و البته قوی تر از قبل... آمادم تا هر کسی رو که سر راهم قرار میگیره، از بین ببرم.

_این الان یه تهدید بود؟

_نه! فقط یه هشدار! هشدار برای اینکه باز خطایی ازت سر نزنه... چون اینبار دیگه اجازه نمیدم زیر دستم به بیمارستان برسونتت.

_واقعا متعجبم که چرا من رو نکشتی!

در واقع او برادر بزرگش رو دوست داشت.

اما غرور آهنینش، باعث شد چیزی خلاف خواسته ی قلبش به زبون بیاره.

_دلم به حالت سوخت... اما مطمئن باش دفعه ی بعدی خبری از ترحم نیست.

نیک عصبی از روی صندلی بلند شد.

خواست سمت در بره که گفت:

_صبر کن.

ایستاد اما برنگشت.

_چیه؟

_من و رستا همو دوست داریم و تا آخرش کنار همیم... پس بهتره فکرش و از سرت بیرون بریزی.

_گفتم که... تا با چشمای خودم نبینم باورم نمیشه.

و از اتاق بیرون رفت....

”رستا”

چمدونم رو داخل ماشین گذاشت و گفت:

_استفان محافظ شخصی تو... مثل چشمام بهش اعتماد دارم... همه جا همراهت میاد و مراقبت... هر کاری داشتی یا هر چیزی خواستی به استفان بگو تا سریع برات مهیا کنه.

درمونده نالیدم:

_نمیشه نرم؟

صندوق ماشین رو بست و سمت اومد.

مقابلم ایستاد و گفت:

_ما حرف زدیم رستا.

_ولی من نمی خوام از تو دور بشم.

_فقط برای چند هفتس... بعدشم جایی که قراره بری حسابی بهت خوش می گذره.

_بدون تو مطمئنم اصلا خوش نمی گذره... همش باید تو فکر و خیال و نگرانی راجب تو سر کنم.

خم شد و پیشونیم رو بوسید.

_نگران من نباش! بدم چه طور از پس خودم بر بیام.

و برای اینکه کمی جو متشنج بین مون رو تغییر بده، با لبخند خبیثی ضمیمه کرد:
_نکنه باید خاطرات گذشته رو مرور کنم تا یادت بیاد من چه شیطانی هستم??

لبخند کم جونی زدم.

_لازم به مرور نیست... همه رو مو به مو یادمه.

_پس اگه یادته دیگه الکی نگران من نباش!

به اجبار سر تکون دادم.

_سعی می کنم.

در شاگرد رو برام باز کرد و گفت:
_سوار شو.

سوار شو؟
همین طور خشک و خالی؟

نه در آغوش کشیدنی؟ و نه دلم برات تنگ میشمی؟

مثلا برای چند هفته قرار بود نبینمش!
لمسش نکنم! و ازش دور باشم!

اونوقت می خواست همین جور خشک و خالی منو بفرسته برم؟

واقعا که بی احساس!

_چیه؟ چرا همین جوری داری منو نگاه می کنی؟ یالا سوار شو دیگه.

بغضم و که نمی دونم کی و به چه دلیل سد راه گلوم شده بود به سختی قورت دادم و
سوار ماشین شدم.

نامرد حتی یه خداحافظی هم نکرد!

چند دقیقه، با اون مرد قد بلند و هیکلی که حتما همون محافظم، استفان بود، حرف زد و
هر دو سمت ماشین اومدن.

استفان پشت فرمون نشست و کارن اشاره کرد تا شیشه رو پایین بدم.

شیشه رو پایین دادم که با اون دریای پر تلاطمش بهم زل زد و گفت:
_ نمیگم مراقب خودت باش چون به قدری دوستت دارم که همه جوره، حتی از این
فاصله ی دور هم حواسم بهت هست.

قلبم لرزید!

تا خواستم چیزی بگم، به استفان اشاره کرد و آمرانه دستور داد:
_ راه بیوفت.

_ چشم.

ماشین به راه افتاد و لحظه به لحظه از کارن دور و دورتر شد.

سرم و از شیشه ی ماشین بیرون بردم و سیمای جذابش چشم دوختم.

محو تماشاش بودم.

جوری که انگار آخرین باره که دارم می بینم.

تا اینکه بالاخره ماشین از عمارت بیرون زد و من از حالا به بعد برای دیدن کارن باید
به تصویر ذهنی که ازش ساخته بودم، متکی می شدم.

_ لطفا سرتون و بیارید داخل خانم! خطرناکه.

نفس عمیق و پر از حسرتی کشیدم و سر جام روی صندلی نشستم.

پوووووف!

حالا باید این چند هفته رو چه طور تحمل می کردم؟

بی حوصله نگاهم و به استقفا دوختم که دیدم خیلی جدی به رو به رو زل زده.

همون طور که رانندگی می کرد، اخماش هم درهم بود.

وای خدا...

تحمل چند هفته دوری، اونم با همچین موجود یبسی، درست مثل کابوس! کابوس!

یکم که گذشت، کلافه پرسیدم:

_ خیلی دیگه مونده تا برسیم!؟

_ تا فرودگاه چیزی نمونده... اما پرواز یکم طولانیه!

اصلا برام مهم نبود مقصد کجاس.

برای همین چیزی نپرسیدم.

چون حتی اگه می خواستم هم، مقصد از قبل تعیین شده بود و من نمی تونستم تغییری
توش ایجاد کنم.

_ مثلا چه قدر؟

_ حدود سه چهار ساعت.

_ همیشه حداقل از یه میانبری چیزی برید تا زودتر به فرودگاه برسیم؟

_ راه های میانبر خطرناکن.

_ نترس بابا... کسی نمی خواد منو بدزده یا بکشه! از میانبر برو تا زودتر برسیم.

_ جناب مارشال منو مامور سلامت جون شما کردن... نمی تونم از راهی برم که حتی یک درصد امکان داشته باشه جون شما رو به خطر بندازه.

بحث با این بشر بی فایده بود.

عصبی نگاهم و ازش دزدیدم و گفتم:

_ باشه... اصلا هر کاری دوست داری انجام بده.

_ متاسفم اگه ناراحت شدید... اما من باید طبق دستورات جناب مارشال عمل کنم.

جوابش و ندادم و از پنجره دودی ماشین به بیرون زل زدم.

انقدر خیابون و ماشینای مدل به مدل رو تماشا کردم تا بالاخره به فرودگاه رسیدیم.

خواستم از ماشین پیاده بشم که گفت:

لطفا صبر کنید.

چرا؟

اول من برم ببینم اوضاع چه طوره، بعد شما پیاده بشید.

عصبی پلک روی هم فشردم.

مثل اینکه قرار بود این سفر حسابی کوفتم بشه.

از ماشین پیاده شد و دقیق اطراف رو بررسی کرد.

وقتی دید خبری نیست و اوضاع و امن و امان، در رو برام باز کرد و گفت:

می تونید پیاده شید.

_کارن یه چیزی گفته! تو الکی خیلی سخت میگیری!

احتیاط لازمه.

کلافه بازدمم و بیرون فرستادم و پیاده شدم.

استفان ماشین رو تحویل یه مردی داد و چمدون نسبتا بزرگ من و ساک دستی کوچک خودش رو به دست گرفت.

شونه به شونه ی هم سمت ورودی فرودگاه رفتیم.

استفان درسته که هیکل ورزیده و قوی داشت.

اما مثل باقی بادیکارد های کارن، زمخت و بی ریخت و غول بیابونی نبود.

برای همین کسی هم بهش شک نمی کرد.

در کنار هم انگار که یه زوج خیلی خوشبخت بودیم!

وارد فرودگاه که شدیم، شلوغ ترین قسمت سالن رو انتخاب کرد و گفت:

_لطفا اینجا بشینید تا من کارای پرواز رو انجام بدم.

سر تکون دادم و روی صندلی نشستم.

_میرم کارای پرواز رو انجام بدم...ولی از دور حواسم بهتون هست، پس نترسید.

فقط غضب آلود نگاهش کردم.

یه جوری رفتار می کرد انگار من بچم!

مرتیکه ی بیس...

ازم فاصله گرفت و سمت بخش تحویل بار رفت.

همون جا منتظرش نشستم و به نقطه ی نامعلومی چشم دوختم.

تو حال و هوای خودم بودم که ناگهان شخصی کنارم نشست.

به خاطر احتیاط استفان، دروغ نگم ترسیدم.

فکر کردم کسی می خواد بهم سو قصد کنه.

خواستم بلند استفان رو صدا بزنم که اون مرد گفت:

_نترس رستا.

صداش عجیب آشنا بود.

متعجب بهش چشم دوختم که با چهره ی نیک مواجه شدم.

با کلاه صورتش رو پوشونده بود.

اما من از نیم رخ بی نقصش که کم و بیش شبیه کارن بود، شناختمش.

ناباورانه اسمش و نجوا کردم:

_نیک!

_بلند شو و دنبالم بیا.

_اما....

دستم رو گرفت.

_زود باش رستا.

من رو به زور سمت انتهای سالن فرودگاه کشید.

داخل یه راهرو پیچید و بالاخره از حرکت ایستاد.

کلاهش و برداشت و دقیق سر تا پام رو بررسی کرد.

پرسید:

_حالت خوبه؟

سر تکون دادم.

_آره...خوبم...نگران نباش.

_حتما کارن خیلی آزارت داده! مگه نه؟

_نه...اون به من بدی نکرده.

پوزخند تلخی زد.

_داری دروغ میگی که خیال منو راحت کنی؟

_نه به خدا...کارن با م....

_مهم نیست... با اینکه خیلی دیر شده، اما بالاخره اومدم تا از دست اون شیطان نجاتت بدم.

_چی! نجاتم بدی؟

_آره... تو دیگه نباید پیش کارن بمونی.

_اما من می خوام پیش کارن بمونم... من کارن رو...

انگشتش و روی لب هام گذاشت و مهر خاموشی بهم زد.

_حتما هیپنوتیزم کرده! آره...حتما همین طوره.

_نه نیک... من هیپنوتیزم نشدم... من و کارن بهم علاقه مندیم... من می خوام کنار کارن بمونم چون دوست....

میون کلامم پرید:

_بسه...بسه...معلوم نیست چی به خوردت داده که داری این حرفا رو می زنی.

سپس فشار خفیفی به دستم وارد کرد و ادامه داد:

_از اینجا میریم.

_اما من نمی خوام با تو بیام.

_هه! می خوای کنار کارن بمونی؟ کنار کسی که فقط عذابت داده؟

_اون فرق کرده... لااقل برای من فرق کرده.

سری از روی تاسف تکون داد.

_چه قدر ساده ای تو دختر! اون با کارش فریبت داده... کارن بهت علاقه ای نداره... فقط می خواد ازت سو استفاده کنه.

عصبی دستم و از حصار انگشتاش آزاد کردم.

_کسی که داره منو فریب میده تویی! نه اون.

خواستم از راهرو بیرون برم که کلافه سمتم اومد و بدنم رو بین بازوهاش اسیر کرد.

تا خواستم جیغ بزنم و کمک بخوام، دستمالی جلوی بینیم گرفت و نزدیک گوشم پچ زد:
_چاره ای برام نداشتی رستا.

تقلا کردم تا نفس نکشم.

اما موفق نشدم.

سر انجام، بعد از فرستادن حجم عظیمی از اکسیژن به ریه هام، پلکام سنگین شد و روی هم افتاد و دیگه چیزی نفهمیدم.....

* * * * *

” کارن ”

عصبی یقه ی پیراهن استفان رو مشتاش گرفت و داد زد:
_احمق به درد نخورررر...می شکمتنتت...می کشمتنتنت.

و سپس مشتى حواله ی صورت استفان کرد.

_بی خاصیت! عرضه نداشتی مراقبتش باشیییییی.

_قربان به خدا طرف خیلی حساب شده عمل کرد...من با اینکه رفته بودم چمدونا رو تحویل بدم اما از دور حواسم به خانم بود...یهو...یهو بخش تحویل بار خیلی شلوغ شد...چند نفر او مدن جلوم و دیگه نتونستم خانم رو ببینم...بعدم که....

مشت دیگه ای تو صورت استفان کوبید و عربه کشید:

_بعدم از غفلتت استفاده کردن و با خیال راحت رستا رو دزدیدن؟ آررررره؟

استفان خونی که از بیینش می چکید رو پاک کرد و جواب نداد.

همین باعث شد تا به عصبانیتش افزوده بشه.

_لعنت به من...لعنت به من که تو بی عرضه و احمق رو برای محافظت از مهم ترین شخص زندگیم گذاشتم.

_آقا...شرمندم به خدا.

داشت اون رو به مرزی از جنون می رسوند.

عصبی تنها میز داخل اتاقش رو برگردوند و مثل دیوونه ها شروع کرد به شکوندن تک تک وسایل داخل اتاق!

شارلوت و استفان با دیدن وضع هولناک او، ترسیده پا به فرار گذاشتن.

وقتی تمامی وسایل رو شکوند، با درد پلک روی هم فشرد و همون جا گوشه ی اتاق نشست.

از دستش خون می چکید.

گویا موقع شکوندن میز، شیشه در دستش فرو رفته بود.

ولی دردی حس نمی کرد.

الان دردی بزرگ تر از خون ریزی دستش داشت و اون درد دزیده شدن نیمی از روحش بود.

” رستا ”

برای بار هزارم به در آهنی کوبیدم و عربده کشیدم:

_آهای...کسی اون بیرون نیست؟؟ یه نفر بیاد این در لعنتی رو باز کنههههههههه.

حنجرم از شدت فریاد پی در پی می سوخت.

دستم درد می کرد.

گرسنم بود.

و بدتر از همه...

دلم شور کارن رو می زد.

از وقتی بهوش اومده بودم، کسی داخل این اتاقک سراغم نیومده بود.

هر چی هم نیک رو ملتمسانه صدا می زدم، به دادم نمی رسید.

صدام و نمی شنید؟ یا خودش رو به نشنیدن زده بود؟

کلافه نفس عمیقی کشیدم و با آخرین امید، لگد محکمی به در کوبیدم.

درد پام هم، به هزاران دردم اضافه شد.

ولی از رو نرفتم.

باز داد زدم:

__کسی اون بیروووووون نیستنتنتنتنت؟

صدای قدم های شخصی در فضا پیچید.

اولش فکر کردم اشتباه می کنم.

اما صدا نزدیک و نزدیک تر شد.

ضربان قلبم اوج گرفت و بی اختیار چند قدم به عقب برداشتم.

بالاخره در باز شد و نور به داخل اتاق تابید.

دستم و حصار چشمم قرار دادم و چند دقیقه ای پلک روی هم فشردم.

وقتی چشمم به نور عادت کرد، بازشون کردم و به نیک که مقابلم با ژست خاصی ایستاده بود، چشم دوختم.

حق به جانب گفت:

_انقدر سر و صدا می کنی که نگهبانان رو کلافه کردی!

نمی دونم چرا احساس می کردم، این نیک، دیگه اون نیک مهربون و دوست داشتنی سابق نیست!

از موقعی که داخل فرودگاه بهش گفتم به کارن علاقه مندم، به وضوح آتش خشم رو داخل چشماش دیدم و باید اعتراف کنم ترسیدم.

ترسیدم از این شخصیت هولناک نیک...

کامل داخل اومد و پچ زد:

_یه چند ساعتی آرام بگیر تا بیرمت یه جای امن.

اخمام درهم رفت و عصبی غریدم:

_ برای چی منو دزدیدی؟؟

پوزخند زد.

_ هه! دزدیدن؟ واقعا مسخرس.

و دلخور ادامه داد:

_ من دارم در حقت لطف می کنم رستا.

_ من نیاز به لطف تو ندارم... لطفا بذار برم.

با غیظ شونه هام رو چسبید.

_ بذارم بری که برگردی پیش کارن؟ آرررره؟

با ترس و لرز به چشمای شعله ورش زل زدم و گفتم:

_ کارن مراقب منه... آسی... ..

میون کلامم پرید:

_ منم مراقبتم لعنتی... منم هوات رو دارم و بهت آسیبی نمی زنم.

_ اما من می خوام برگردم پیش کارن.

و بعد دستاش و از روی شونه هام پس زدم.

خواستم سمت در برم که بازوم رو گرفت.

با لحنی خصمانه گفت:

_تو هیچ جا نمیری رستا...کنار من می مونی.

سپس به عقب هلم داد که پشتم به دیوار اصابت کرد.

تا خواستم مجدد به سمتش برم، از اتاق بیرون رفت و من باز در سیاهی مطلق رها شدم.

به طرف در دویدم و پی در پی مشتام رو بهش کوبیدم.

ملتمسانه نالیدم:

_نیک...نیک...بیا این در رو باز کننننن.

صداش قدم هاش نوید از دور شدنش داد.

_لطفا نیک...خواهش می کنممممم.

و با آخرین توان، چند مشت آخر رو هم به در کوبیدم.

وقتی دیدم تلاش هام بی ثمر، همون جا پشت در نشستم.

بی اختیار اشک درون چشمام حلقه بست و بغض آلود نجوا کردم:
_حتما تا الان کارن خیلی نگرانم شده!

* * * * *

” کارن ”

_متاسفم قربان...ولی با وجود تموم تلاشای من و بچه ها، نتونستیم هیچ اثری ازش پیدا کنیم.

دستاش با حرص مشت شد.

_متاسفانه طرف هیچ ردی از خودش باقی نداشت.

خصمانه غرید:

_گمشو بیرون.

شارلوت از ترسش سریع اتاق رو ترک کرد.

با خروج شارلوت، او با افکاری مغشوش شروع کرد به تهیه ای لیستی از مظنونین که می تونستن در دزدیدن رستا دست داشته باشن!

اما هر چی فکر کرد، نتونست فردی رو برای صدر لیست انتخاب کنه.

گیج بود.

سردرگم بود.

توانایی درست تصمیم گرفتن رو نداشت!

کنبود رستا، فکر آسیب دیدن رستا، عقلش رو به کل از کار انداخته بود.

می ترسید همین طور دور خودش بچرخه و برای نجات معشوقش دیر بشه!

* * * * *

”رستا”

تموم شب رو پلک روی هم نذاشتم.

حالا علاوه بر گرسنه و ترسیده، خسته هم بودم.

وقتی آفتاب زد و درون اتاقک توسط پنجره کوچک گوشه اتاقک روشن شد، تازه داشت از فرط خستگی پلک هام روی هم میوفتاد که در باز شد.

از جا پریدم و با وجود خستگی بی حد و مرز، سر پا ایستادم.

اینبار نیک نبود.

بلکه یه زنی که تا به حال ندیده بودمش، با یه سینی بین چهارچوب در ایستاده بود.

سینی رو گوشه ی اتاقک قرار داد.

پچ زد:

_صبحونت!

خواست از اتاقک بیرون بره که صداش زدم:

_هی...لطفا صبر کن.

ایستاد و سمت برگشت.

_بله؟

_ببین نمی دونم چه قدر لازم داری ولی هرچه قدر پول بخوای بهت میدم...فقط لطفا کمک کن تا از اینجا فرار کنم.

پوزخندی زد و از اتاقک بیرون رفت.

عوضی...عوضی...عوضی.

مجدد همون گوشه نشستم و به سینی صبحونه چشم دوختم.

خیلی گشتم بود.

ولی از یه طرفی هم می ترسیدم چیزی داخلش ریخته باشن!

چند دقیقه ای گذشت و گرسنگی بیش از قبل بهم چیره شد.

آخر سر سمت سینی رفتم و با تردید نگاهی به داخلش انداختم.

اینطور که جوانب نشون می داد، نیک کاری با من نداشت.

نمی خواست آسیبی بهم بزنه.

پس نباید هم چیزی داخل صبحونه ریخته باشه.

با این فرضیه، خودم و قانع کردم و مشغول خوردن شدم.

وقتی گرسنگیم بر طرف شد، همون گوشه دراز کشیدم.

کم کم پلک هام روی هم افتاد و دیگه چیزی نفهمیدم.

دو روز به همین روال گذشت.

تو این دو روز من فقط همون زن رو می دیدم که برام هر روز سه وعده غذا میاورد.

باهام اصلا حرف نمی زد.

حتی جواب سوال هامم نمی داد.

فقط سینی رو گوشه ی اتاقک می داشت و بیرون می رفت.

در طی این دو روز، نیک هم به دیدنم نیومد.

البته تا امروز!

یه گوشه چمبره زده بودم و داشتم فکر می کردم چه طور به کارن خبر بدم و یا حداقل فرار کنم، که در باز شد.

فکر کردم دوباره همون زن، برای همین تکون نخوردم.

سرم پایین بود و نگاهم به نقطه ی نا معلوم خیره.

_تو فکری!

با شنیدن صداش، از جا پریدم و بلند شدم.

خصمانه نگاهش کردم که پوزخندی زد.

_چه ترسناک نگاهم می کنی!

_من می خوام از اینجا برم.

_اتفاقا امروز اومدم دنبالت تا از اینجا ببرمت.

_حرفم و اشتباه برداشت کردی! من می خوام از اینجا برم و برگردم پیش کارن.

اخم غلیظی میون ابروهاش نشست.

غریب:

__ باید کارن و فراموش کنی! چون دیگه قرار نیست ببینیش.

با ترس و لرز پرسیدم:

__ منظورت چیه؟ چرا دیگه نمی تونم ببینمش؟

__ چون به محض اینکه اوضاع یکم آروم بشه برت می گردونم پیش پدرت.

__ اما من نمی خوام برگردم ایراااااان.

ارتعاش صداش بی اختیار بالا رفت.

__ چرا؟؟؟ هاااااان؟

از دادش ترسیدم و یه قدم به عقب برداشتم.

خصمانه ادامه داد:

__ یعنی انقدر احمقی که به اون شیطان علاقه مند شدی؟؟؟ آره رستاااااااا!؟

سرم و پایین انداختم و چیزی نگفتم.

آره!

من یه احمقم...یه احمق واقعی.

پی در پی چندین بار نفس عمیق کشید و به خودش مسلط شد.

اینبار با لحن آروم تری گفت:

_از بچگی همیشه کارن هر چیزی رو که می خواست به راحتی به دست میاورد...بهترین اسباب بازی! بهترین خوراکی! بهترین لباس! بزرگتر که شدیم، تا بابا متوجه هوش و نبوغ بی حد و مرزش شد، بلافاصله اون در مرکز توجه قرار گرفت و من همون یه ذره عشق و محبتی هم که داشتم، از دست دادم...ولی برام مهم نبود! تلاش کردم و بدون کمک بابا روی پای خودم ایستادم...شرکت خودم و تاسیس کردم...اهمیتی نداشت که بانک خانوادگی مون رسید به کارن و بیشتر قدرت و اعتبار کسب کرد...اهمیتی نداشت که شد وارث بابا، با اینکه من پسر بزرگ تر بودم.

به اینجا که رسید، مکث کوتاهی کرد و دستاش با حرص مشت شد.

_اما اون لعنتی به کم قانع نبود...علاوه بر بانک، زد تو کار خلاف...وقتی هم که گیر افتاد و پای تو و سرگرد شریفی به ماجرا باز شد، منم به جرم برادر همچین شیطانی بودن، شرکت و داخل ایران از دست دادم...بخوام رک بگم، کارن به عنوان برادر نه تنها تا به حال هیچ سود و فایده ای برام نداشته، بلکه فقط بهم ضرر رسونده.

_ولی اون...

_ازش متنفرم...تا عمر دارم ازش متنفرم...اون چیزی برام نیست جز ملک عذاب...وقتی خبر اعدامش رو شنیدم، خیلی خوشحال شدم...با خودم گفتم دیگه کسی نیست که آزارت بده...دیگه کسی نیست که ازش بترسی! ولی خب! اون لحظه فراموش کردم که کارن باهوش تر و سر سخت تر از این حرفاس که گیر بیوفته و به راحتی تسلیم مرگ بشه.

_نیک! یه لحظه گوش کن ببین چی می خوام بگم...

قدمی سمتم برداشت و میون کلامم پرید:

_نه تو گوش کن رستا...من تو زندگیم، همه چیزم رو به کارن باختم...از محبت و عشق والدینم گرفته تا ایااااا ارثیه و مقامم...امیدم این بود که حداقل دختر مورد علاقم رو به دست میارم که باز اونم کارن ازم دزدید! ولی اینبار ماجرا فرق می کنه...اگه من نمی تونم داشته باشمت، اگه قلبت با من یکی نیست، پس کارن هم نمی تونه.

ماتم برد.

اصلا باورم نمیشد.

یعنی...

یعنی نیک واقعا به من علاقه داشت؟

دستی به صورتش کشید و گفت:

_اینجوری نگام نکن...خیلی وقته می خوام به حسم اعتراف کنم...اما هر بار یه چیزی مانعم شد.

و بعد پوزخندی زد.

_الانم که دیگه خیلی دیر شده...تو قلبت و به یه نفر دیگه باختی.

به سختی محتوای ذهنم و قورت دادم.

چه موقعیت بدی بود!

اصلا فکرشم نمی کردم اینطور بین دو برادر گیر بیوفتم.

ببین نیک...من...من...

هیسیسیسی...هیچی نمی خواد بگی! من در هر صورت برت می گردونم ایران...جایی که در امانی.

ولی من نمی خوام برگردم.

این به صلاحته.

صلاح تو یا من؟

با مکت کوتاهی جواب داد:

هر دومون...تو از شر این شیطان خلاص میشی و منم...منم...

سکوت کرد.

تو چی؟ هاااااان؟

قلبم آروم میگیره.

سری از روی تاسف تکون دادم و گفتم:

فکر نمی کردم آدم خودخواهی باشی نیک!

اتفاقا چون خودخواه نیستم و برام مهمی می خوام بفرستمت بری.

و سپس جلو تر اومد.

شونه هام رو چسبید.

_ اصلا گیریم که تو رو دوست داشته باشه! به نظرت فرد طماعی مثل کارن که تموم زندگیش به پول و قدرت و شهرت و ترسوندن آدما گذشته، حاضر میشه به خاطر تو قید تموم این چیزا رو بزنه و به یه زندگی عادی رو بیاره؟؟؟

درنگم رو که دید، خودش جواب سوالش رو داد.

_ مسلمانا نه... و با شناختی هم که از تو دارم رستا، مطمئنم نمی تونی با دنیای خطرناک و البته وحشت بر انگیز کارن خو بگیری! درسته؟

_ درسته... من آدم خشونت نیستم... روحیه ی لطیف و آرومی دارم... اصلا برای همین هم روان شناس شدم... تا به مردم کمک کنم مشکلات فکری شون بر طرف بشه و به سمت آرامش برن.

_ خب تو که همه چیزو انقدر خوب می دونی، چرا بیخیال کارن نمیشی؟

لب گزیدم و گفتم:

_ چون نمی تونم... برای من کارن الان همه چیزه... حاضریم تموم خطرات رو به جون بخرم تا فقط کنارش باشم.

_ فکر نمی کردم انقدر احمق باشی!

پوزخند تلخی زدم.

به تلخی مرثیه ی آخر یک داستان عاشقانه.

__ عشق از آدم یه احمق میسازه نیک.

شونه هام رو تکون داد و با لحنی اغواکننده پیچ زد:

__ هنوزم دیر نشده... تو می تونی کارن رو فراموش کنی و برگردی به زندگی که قبلا داشتی.

قصد داشت با این حرفا من رو از منجلابی که توش گرفتار شده بودم، نجات بده.

اما بیچاره خبر نداشت که من از این گرفتاری سراسر لذت رو می بردم.

اصلا کیف می کردم به فرو رفتن داخل این باتلاق!

__ اتفاقا خیلی دیر شده... من می خوام هر جور شده کنار کارن باشم... برامم مهم نیست چی میشه... پس لطفا اجازه بده برم... قول میدم... قول شرف میدم چیزی درمورد تو بهش نگم.

اخماش در هم رفت.

__ فکر می کردم می تونم تو رو سر عقل بیارم... ولی مثل اینکه سخت در اشتباه بودم.

و سپس شونه هام رو رها کرد.

__ مثل اینکه باید به زور برت گردونم.

تا خواستم چیزی بگم دستمال سیاهی از داخل جیب کتتش بیرون آورد.

من رو محکم بین بازوهاش اسیر کرد و به زور دستمال رو دور چشمم بست.

__وقت رفتنه!!

” کارن ”

یاس به صندلی بسته شده بود و بی وقفه اشک می ریخت.

به خاطر شکنجه هایی که شده بود، تقریباً نیمی از بدنش در اثر خون به رنگ سرخ در اومده بود.

با آخرین توانش، لب های کبود و خشکش رو تکون داد و نالید:

__کارن! به... به روح... مادرم... قسم... من آدرس... عمارتت رو... ب... به... کسی... ندادم.

__داری دروغ میگی! داری مثل سگ دروغ میگی!

و عصبی جلو رفت.

__مثل دفعه قبل، باز به من خنجر زدی! باید همون موقع می کشتمت.

__من... آدرس... رو... ندادم.

محکم موهای یاس رو تو مشتت گرفت و کشید.

طولی نکشید که یاس از درد، عربده ی بلندی سر داد.

__یا لا حرف بزن هرزه... بگو برای کی کار می کنی؟ هاااااان؟

یاس فقط جیغ می کشید و جوابی نمی داد.

دیگه داشت کم کم باورش میشد که بی تقصیره!

کلافه موهاش و رها کرد و دستی به صورتش کشید.

یاس با آخرین توان نالید:

__به خدا... من... من... راجب تو... راجب آدرست... با... با... کسی... حرف نزدم.

شقیقه هاش پر نبض شد.

یاس تیر آخر اون برای پیدا کردن رستا بود.

دیگه مغزش کار نمی کرد.

نمی دونست سراغ کی باید بره!

خواست از اتاق بیرون بزنه که صدای ضعیف یاس مانعش شد.

_شاید... شاید... یه... خودی... بهت... ضربه... زده.

خودی؟ خودی؟

اما کی؟

هیچکس به من اونقدر نزدیک نیست که بتونه...

ناگهان ذهنش جرقه ای زد و به یاد نیک افتاد.

خودش بود! نیک... نیک!

باید زودتر حدس می فهمید.

دستاش با حرص مشت شد و زیر لب غرید:

_اون نیک پست فطرت اگه دستم بهش برسه می کشمش... می کشمش.

از اتاق بیرون رفت.

بلافاصله بادیگاردش صاف ایستاد و پرسید:

_با این دختره چیکار کنم قربان؟ بازم شکنجش بدم؟

_نه... یه دکتر بیار بالا سرش... حالش که بهتر شد فعلا زندانش کن تا ببینم چی میشه.

_چشم.

_داخل...داخل...اتاق شونن.

یقه ی گارسون رو رها کرد به طرف انتهای راهرو رفت.

چند نفر سعی کردن جلوش رو بگیرن اما موفق نشدن.

خودش و به اتاق نیک رسوند و لگد محکمی به در کوبید.

زبانہ ی در بر اثر لگدش شکست و صدای بدی در فضا پیچید.

خصمانه داخل رفت و نگاهش و به برادرش که ریلکس پشت میزش نشسته بود و چای می نوشید دوخت.

غرید:

_رستا کجاست؟ هاهاهاهان؟

نیک با ریلکسی تمام لیوان چایش رو روی میز گذاشت و از روی صندلیش بلند شد.

_این همه جنجال برای چیه؟ هوم؟

_پرسیدم رستا کجاستتتتتت؟!؟

_چرا اینو از من می پرسی؟

جلو رفت و یقه ی نیک رو تو مشتاش گرفت.

_الکی برای من نقش بازی نکن...خوب می دونم رستا پیش تو.

نیک پوزخند زد.

_هه! مدرکی هم داری؟

_البته که دارم...الان نشونت میدم.

و بعد مشت محکمی تو صورتش نیک کوبید.

نیک بر اثر ضربه ی کارن روی زمین افتاد و صورتش رو چسبید.

_یکبار دیگه و برای آخرین بار ازت می پرسم، رستا کجاست؟؟؟

_مگه گم شده؟

خواست مجدد سمت نیک حمله ور بشه که دو نگهبان رستوران داخل اومدن و بازو هاش رو چسبیدن.

سعی کرد خودش رو آزاد کنه! اما موفق نشد.

منشی رستوران هم داخل اومد و ترسیده گفت:

_رئیس! می خواید زنگ بزnm به پلیس؟

نیک خون بینیش رو پاک کرد و جواب داد:
_ نه لازم نیست... شمام ولش کنید.

نگهبان اعتراض کرد:
_ اما قربان....

_ گفتم ولش کن.

_ چشم.

هر دو نگهبان اون رو کردن.

نیک قدمی سمتش برداشت و گفت:

_ این خشم نشون میده که حتما رستا رو یه نفر دزدیده! درسته؟

عصبی دندان روی هم فشرد و جوابی نداد.

پوزخند نیک پر رنگ تر شد.

_ اینکه نتوستی از رستا محافظت محافظت کنی تقصیر من نیست کارن.

_ کار تو... کار تو کسافت.

_ گفتم که... اگه می تونی ثابت کن!

_ مطمئن باش با ریختن خونت ثابت می کنم.

این رو تهدید آمیز گفت و از رستوران بیرون رفت.

* * * * *

_ قربان ما تموم مخفیگاه های برادرتون رو گشتیم اما اثری از گمشده تون پیدا نکردیم.

_ مطمئنید که همه جا رو گشتید؟

_ بله.

عصبی سرش و بین دستاش گرفت.

_ پس کجا مخفیش کرده... کجا!!!

کمی که فکر کرد یاد سرگرد شریفی افتاد.

زیر لب با خودش گفت:

_ شاید فرستادش ایران... ولی... ولی این یکم غیره ممکن! اون تو کار قاچاق و پروازای ممنوعه نیست... البته! حتما از یه نفر کمک گرفته.

_ چی گفتید قربان؟

از روی صندلیش بلند شد.

_برو لیست تموم نزدیکای نیک رو برام بیار.

_چشم.

* * * * *

”رستا”

_دوز چندم رو بهش تزریق کردی؟

_فکر کنم سوم.

_یه وقت زیاده روی نکنی!

_نگران نباش...حواسم هست.

_این دارو می تونه آدم و بیره تو کما...خیلی مراقب باش.

_بابا انقدر شلوغش نکن دیگه...گفتم حواسم هست.

_رئیس رو این دختر خیلی حساسه...گند بزنیم دخل مون اومده.

صدا ها در سرم اکو میشد اما قدرت پاسخگویی نداشتم.

قدرت اینکه حتی پلکامم تکون بدم، نداشتم.

انگار یه وزنه ی صد کیلویی بهشون بسته شده بود!

_ اینم از این.

_ سه دوز یکم زیاده روی نبود؟؟

_ نه.

_ چیزیش نمیشه؟

_ نه نترس... اتفاقی نمیوفته.

_ من ترسم از رئیس!

_ گفتم چیزیش نمیشه دیگه... حالام بزن به چاک.

اینجا آخرین جملاتی بود که شنیدم.

بعد هم باز از هوش رفتم.

* * * * *

” کارن ”

_ ظاهرا برادرتون یه هواپیمای شخصی کرایه کرده.

_ هوایمای شخصی؟

_ آره... شایدم یه بالگرد خصوصی! دقیق نمی دونم.

_ به مقصد کجا؟

شارلوت مجدد نگاهش و به مانیتور دوخت و گفت:

_ دبی.

_ کی پرواز کرده؟

_ همین امروز صبح... اگه بخواب...

منتظر نموند تا شارلوت جملش رو تکمیل کنه.

بلافاصله از اتاق بیرون زد.

درحالی که داشت سمت خروجی قدم برمی داشت، به بادیگاردش که همراهش میومد،
آمرانه دستور داد:

_ بالگرد شخصیم رو آماده کن.

_ اما خلبان مسافرت قربان.

داد زد:

_ یه خلبان دیگه پیدا کن... فهمیدی؟؟؟؟؟

چشم...چشم...فقط مقصد تون کجاست قربان؟

دبی...تیم امنیتی رو هم آماده کن.

چشم.

”یک هفته بعد”

”کارن”

یک هفته از اومدنش به دبی می گذشت اما هنوز نتونسته بود ردی از رستا پیدا کنه.

انگار آب شده بود و رفته بود توی زمین که اثری ازش یافت نمی شد.

اولش فکر کرد شاید برادرش رستا رو از مرز زمینی دبی و ایران، به ایران فرستاده.

اما این فرضیه با اومدن نیک به دبی، رد شد.

مطمئن بود رستا داخل دبی.

ولی هر چی تلاش می کرد، نمی تونست ردی ازش پیدا کنه.

بار ها و بار ها زیر دستاش نیک رو برای پیدا کردن رستا تعقیب کرده بودن اما هر بار، نیک گم میشد.

می دونست تحت تعقیب، برای این احتیاط می کرد و گیر نمیوفتاد.

از طرفی هم اوضاع بانک بهم ریخته بود و باید زودتر برمی گشت لندن.

رقبایش فهمیده بودن که زندس و سخت دنبالش بودن.

باید برمی گشت و یکی یکی شون رو از صفحه ی روزگار محو می کرد.

اما رستا چی؟

نیمی از روحش چی!

چه طور می تونست رستا رو رها کنه و بره؟؟

_قربان.

کلافه نگاهش و به شارلوت دوخت.

یک هفته ای میشد که درست و حسابی نخوابیده بود و دیگه رمقی برایش باقی نمونده بود.

پچ زد:

_چیه؟

_بچه ها یه ردی پیدا کردن...ظاهرا نیک امروز رفته داخل یه بیمارستان!

به کل خواب از سرش پرید و از جا بلند شد.

سمت شارلوت رفت.

پرسید:

__ کدوم بیمارستان؟ آدرس رو بده.

شارلوت آدرس رو داخل کاغذ نوشت و به دست اون داد.

__ بفرمایید.

نگاهش و به آدرس بیمارستان دوخت.

کمی دور بود.

یک ساعت طول می کشید تا برسه.

__ فقط قربان.

سوالی به شارلوت زل زد.

__ بچه ها میگن ظاهرا یه دختر داخل اون بیمارستان بستری شده که نیک به ملاقاتش رفته.

قلبش لرزید و شارلوت تیر خلاص رو زد.

_اون دختر، شباهت زیادی به گمشده ی شما داره.

بند بند وجودش شروع کرد به لرزیدن.

لرزشی که تا به حال تجربه نکرده بود!

نابلورانه پرسید:

_مطمئنی؟

_بله قربان...یکی از آدمایی که گذاشته بودید برادرتون رو تعقیب کنه همین الان این خبر رو داد...ظاهرا قبلا گمشده شما رو دیده بوده و تونسته بشناسه!

ترسید.

کارن مارشال بزرگ، واقعا ترسید و حس پوچی و ضعف به سراغش اومد.

خوب به خاطر داشت.

حتی زمانی که در سلول انفرادی زندان، نا امیدانه روزها رو پشت سر می داشت، تا این اندازه خوف به جوش رخنه نکرده بود.

_نگفت برای چی بستری شده؟

شارلوت سرش رو پایین انداخت و سکوت کرد.

این سکوت نوید خوبی نمی داد.

اتفاقا خبری شوم رو گواه بود.

داد زد:

_با تو ام! یالا جوابم و بده!

_ظاهرا تو کماس.

و این ضربه ی نهایی بر روح و وجود و جسم اون بود.

سرد شد! یخ زد!

و نفس کم آورد!

معشوقش، نیمی از روحش، در کما به سر می برد.

جایی بین مرزی از مرگ و زندگی...

_ولی قربان نگران نباشید...حتما اشتباه شده...وگرنه...

دیگه نایستاد تا به چرندیات شارلوت گوش بده.

بی وقفه سمت در شتافت و از اتاق بیرون زد.

سمت خروجی دوید!

هر قدمی که بر می داشت، فقط زیر لب یک چیز رو نجوا می کرد:
” رستا... رستا... رستا... رستا ”

* * * * *

به بیمارستان که رسید، به آتش فشانی مانند بود که هر لحظه امکان داشت فوران کنه.

در آتش خشم و نگرانی، می جوشید و می سوخت!

چهرش به قدری برافروخته بود که محافظش جرات نمی کرد حرفی بزنه.

شده بود شخصیت قبلیش!

همون کارن بی رحم و شیطان صفتِ قبل از آشنایی با رستا.
و این تازه اول کار بود.

اگه رستا فقط یک تار، یک تار مو از سرش کم می شد، اون روی کارن مارشال تازه
نمایان میشد....

” شیطان انقلاب می کرد! ”

غضبناک مقابل پذیرش ایستاد و اسم و فامیل رستا رو گفت.

زن، اسم و فامیل رستا رو داخل سیستم جست و جو کرد و سپس سری به معنای نه به
طرفین تکون داد.

_متاسفم آقا... ولی چنین فردی اینجا بستری نشده.

_پس مثل اینکه باید تموم ICU رو بگردم.

این رو با خشم غرید و سمت قسمت ICU رفت.

_آقا... آقا... صبر کنید لطفا... شما اجازه ندارید.

توجهی نکرد.

شاید آگه یکم دیگه، فقط یکم دیگه زن پاپیچش میشد، اسلحس رو بیرون میاورد و یه گلوله حرومش می کرد.

وارد راهرو بخش ICU که شد، بلافاصله چشمش به نیک افتاد.

سرش پایین بود و اخماش درهم.

عصبی سمتش هجوم برد و قبل از اینکه نیک بتونه واکنشی از خودش نشون بده، مشت محکمی تو صورتش کوبید.

عربده کشید:

چیکار کردی حروممم زاده؟ چیکار کردی؟ هااااااااان؟

نیک نقش بر زمین شد و تکونی نخورد.

به خاطر صدای دادش، چند دکتر و پرستار از داخل اتاقا بیرون اومدن و ترسیده به کارن چشم دوختن.

یکی از پرستارا جرات به خرج داد و گفت:
_ آقا اینجا بیمارستان! لطفا آرام باشید.

بالای سرش نیک ایستاد و یقه ی نیک رو تو مشتش گرفت.

باز با همون ارتعاش صدا، داد زد:
_ چه بلایی سر رستا آوردی؟؟؟؟

نیک حرفی نزد.

حتی برای پاک کردن خون دماغش هم اقدامی نکرد.

انگار در این دنیا نبود!

مشت دوم رو به صورت نیک کوبید.

_ یااا حرف بزن تا نکشمتنتنتنتنت.

دوتا از دکترای مرد سمت کارن اومدن تا نیک رو از دستش نجات بدن.

اما موفق نشدن.

کارن هر دوشون رو به عقب هل داد و مجدد یقه ی نیک رو چسبید.

__ برای آخرین بار ازت می پرسم نیک! چه بلایی سر رستا آوردی؟

بالاخره لب های نیک از هم تکون خورد و صدای ناله مانندی به گوش رسید.

__ تقصیر من بود... تقصیر من!

مشت سوم رو کوبید.

__ این چیزی نبود که من می خواستم بشنوم حروم زاده.

دیگه چیزی نمونده بود که سراغ اسلحش بره و نیک رو واقعا خلاص کنه که خوشبختانه چند نگهبان داخل بخش اومدن و اون رو مهار کردن.

__ دوز داروی بیهوشی که بهش تزریق شده خیلی بالا بوده و بیمار شما رو به کما برده... ما هر کاری از دست مون بر میومد براش انجام دادیم... از حالا به بعد فقط به خودش بستگی داره.

با ترس و لرز پرسید:

__ یعنی ممکنه اصلا بهوش نیاد؟

__ ممکنه!

یهو جوش آورد و عصبی از روی صندلی بلند شد.

داد زد:

پس شما اینجا چه غلطی می کنید؟ هااااان؟

لطفا آرام باشید... گفتم که! ما هر کاری از دست مون بر میومد انجام دادیم.

حتما تلاشاتون کافی نبوده.

آقای محترم! من دکتر هستم... قدرت شفا دادن ندارم... همینم که الان بیمار تون زندس از تلاشای من و تیم پزشکیم بوده... وگرنه با اون حجم از داروی بیهوشی، بیمار تون حتما ایست قلبی می کرد.

با درد پلک روی هم فشرد و مجدد سر جاش نشست.

تو کل این دنیا، فقط یک نفر، یک نفر براش مهم بود که الان اون یک نفر روی تخت بیمارستان به لطف دستگاه نفس می کشید.

احساس می کرد قلبش مچاله شده و مغزش در حال انفجاره!

اینا همش ضعف بود.

ضعفی که در مقابل عشقش به رستا داشت.

سرشو میون دستاش گرفت و نالید:

کاری از دست من برمیاد؟

فقط براش دعا کنید.

هه! دعا؟

اینکار رو اصلا بلد نبود.

شیطان هم مگه دعا می کرد؟؟؟

_دیگه چیکار می تونم بکنم؟

_کنارش بشینید و باهاش حرف بزنید...اکثر کسانی که داخل کما رفته بودن به خاطر آدمایی که توی این دنیا دوست شون داشتن، برگشتن...شاید روی بیمار شما هم نتیجه داد و از پل بین مرگ و زندگی نجات پیدا کرد.

کمی با دکتر راجب وضعیت رستا صحبت کرد و بعد نا امیدانه از اتاق بیرون زد.

به داخل بخشی که رستا بستری بود برگشت که باز چشمش به نیک افتاد.

عصبی دندون روی هم فشرد و سمتش قدم برداشت.

بالای سرش ایستاد و غرید:

_تا نکشتمت گمشو از بیمارستان بیرون.

نیک تکونی نخورد.

_منم درست مثل تو نگران رستم...پس هیچ جا نمیرم.

عصبی یقه ی نیک رو تو مشتاش گرفت و از روی صندلی بلندش کرد.

محکم چسبوندش به دیوار!

دِ آخه لعنتی تو اگه نگرانش بودی که این بلا رو سرش نمیآوردی.

نیک بغض آلود گفت:

یه اتفاق بود... من نمی خواستم بلایی سرش بیاد.

برو فقط دعا کن که بهوش بیاد... وگرنه به خدا قسم زندگی رو به کامت تلخ می کنم
نیک... نمیذارم یه روز خوش از گلوت پایین بره.

نیک پوزخند زد.

نه که الان خیلی اوضاع خوبی دارم!

این رو گفت و دستای اون رو از یقه ی لباسش آزاد کرد.

روی صندلی نشست و در حالی که سرش و بین دستاش گرفته بود، نالید:

مطمئن باش اگه رستا بهوش نیاد، خودم از عذاب وجدان زیاد کار خودم و تموم می
کنم... نمیذارم تو توی زحمت بیوقتی.

وقتی دید حال نیک انقدر بده، دیگه بحث رو ادامه نداد.

خشمگین پشت بهش ایستاد و سمت اتاق رستا رفت.

پشت در ایستاد و نفس عمیقی کشید.

تحمل دیدن دخترک بیچاره اون هم زیر اون همه دستگاه، در حالی که چشماش رو بسته بود، از مرگ هم براش دردناک تر بود.

چند دقیقه ای پشت در ایستاد و وقتی به خودش مسلط شد، داخل رفت.

چشمش که به رستا افتاد، بی اختیار نفس در سینهش حبس شد.

باورش نمیشد دختر مورد علاقهش به این حال و روز افتاده و بین مرگ و زندگی در حال ستیز کردنه.

جلو رفت و روی صندلی کنار تخت نشست.

نگاهش از دستگاهی که علائم حیاتی معشوقش رو نشون می داد به سمت دستای ظریف رستا سوق پیدا کرد.

با تردید آروم دستش رو گرفت.

سرد بود! خیلی سرد.

این سردی به اعماق وجود اون هم نفوذ پیدا کرد و قلبش و به درد آورد.

نالید:

پاشو دختر... پاشو... من تحمل ندارم تو رو اینجوری ببینم.

انتظار داشت مثل فیلما، رستا واکنشی از خودش نشون بده.

دستش حرکت کنه یا به طور خیلی خیلی خوشبینانه پلک هاش باز بشه.

اما در کمال تاسف، رستا میلی متری تکون نخورد.

بی جون روی تخت افتاده بود و به کمک دستگاه نفس می کشید.

کلافه بازدمش و بیرون فرستاد و فشار خیفی به دست رستا وارد کرد.

_منو ببخش... اینا همش تقصیر منه... قول دادم مراقبت باشم اما نتونستم پای قولم
وایسم... من... من...

بغض مانع از این شد تا جملش به اتمام برسه.

خوب به خاطر داشت از آخرین باری که بغض کرد و اشک ریخت، تقریباً بیست و چند
سالی می گذشت.

اون هم به خاطر مرگ مادرش بود!

بعد از مرگ مادرش، اشک هاش خشک شد.

با خودش عهد بست که به خاطر هیچ چیز و هیچ کس دیگه نه اشک بریزه و نه غمگین
بشه.

تا الان هم پای عهدش مونده بود.

اما مثل اینکه امروز، در بیمارستان دبی، کنار تخت دختری که مستانه می پرستید، این عهد و پیمان داشت شکسته میشد....

آره!

شکسته میشد و کارن مارشال، شیطانی که ازش همه به بی رحمی یاد می کردن، اشک می ریخت.

به سختی بغضش و قورت داد و با درد ضمیمه کرد:

_من خیلی دوستت دارم رستا... تو تنها کسی هستی که توی این دنیا برام مونده... خواهش می کنم، التماس می کنم تنهام نذار... چون آگه بری و ترکم کنی، همین کور سوی انسانیتی هم که دارم از بین میره.

و اولین قطره ی اشک روی گونش چکید!

” یک ماه بعد ”

_داره وقتم و تلف می کنه... یالا خلاصش کن.

مرد به پای اون افتاد و گفت:

_خواهش می کنم... خواهش می کنم به من رحم کنید.

پوزخند زد و سمت اون مرد خم شد.

چونه ی اون مرد رو بین انگشتاش گرفت و گفت:

_ برای بار آخر ازت می پرسم! رئیسیت کجاست؟

_ نمی دونم قربان... به خدا نمی دونم.

لب هاش رو به طرز تمسخر آمیزی کج کرد.

_ حیف شد... مثل اینکه تو باید جای رئیسیت بمیری.

و سپس با انگشت سبابش به بادیگاردش اشاره کرد تا اون مرد رو به جهنم بفرسته.

بادیگارد سر تکون داد و به محض دور شدن او از مهلکه، یه گلوله حروم اون مرد کرد.

در حالی که داشت سمت ماشینش قدم بر می داشت، عینکش و به صورت زد و با تاسف گفت:

_ آدمای کثیف و احمقی مثل اون باید بمیرن.

سوار ماشینش شد.

راننده پرسید:

_ کجا برم آقا؟

_ بانک.

_ چشم.

به محض اینکه ماشین به حرکت در اومد، گوشیش زنگ خورد.

آیکون سبز رو فشرد و جواب داد:

__بله؟

__سلام قربان.

این صدای شخصی بود که در بیمارستان دبی گذاشته بود تا لحظه به لحظه حال رستا رو بهش گزارش کنه.

__بگو.

__قربان دکتر امروز گفت که در علائم حیاتی بیمارتون تغییر دیده شده.

تقریباً هیجان زده فریاد کشید:

__یعنی بهوش اومده؟

__نه.

تموم بادش به یکباره خالی شد.

با لحنی عبوس گفت:

__خب پس چی؟

_ نمی دونم قربان... منم از حرفاش سر در نیاوردم... فقط بهم گفتم که در علائم حیاتی بیمار تغییر دیده شده و ظاهراً وضعیتش رو به بهبوده.

کورسوی امیدی در قلبش روشن شد.

_ اوکی! با اولین پرواز خودم و می رسونم دبی.

این رو گفتم و تماس رو قطع کرد.

رو به راننده آمرانه دستور داد:

_ برو به عمارت.

_ چشم.

و بدون هیچ سوال اضافه ای تغییر مسیر داد.

* * * * *

_ دوباره داری میری دبی؟

شریک جدیدش، این رو معترضانه غرید و یک نفس شامپاینش رو نوشید.

جواب داد:

_ آره.

_اوکی! من که حریف تو نمیشم...ولی تا پیدا کردن اون عوضی که یک هفته پیش قصد کشتنت رو داشت، فقط چند قدم فاصله داشتیم!

_نگران نباش...پیداش می کنم! بذار یک هفته ی دیگه با ترس و لرز از من زندگی کنه.

به محض اینکه هواپیما داخل فرودگاه دبی فرود اومد، خودش و به بیمارستان رسوند و سراغ دکتر رفت.

وقت استراحت دکتر بود.

ولی اون به قدری استرس و عجله داشت که دکتر مجبور شد بیخیال تایم استراحتش بشه و یه مکالمه با اون داشته باشه.

تستای جدید و نوار قلبی که از رستا گرفته شده بود رو مقابل اون گذاشت و گفت:
_ببینید...وضع حیاتی بیمار تون در حال بهبود.

_به جای اینکه این چرت و پرتا رو نشون من بدی، یالا بگو ببینم کی بهوش میاد؟

_مشخص نیست.

_این همه راه تا اینجا نیومدم که این و بشنوم! یه جواب می خوام...یه جواب درست و حسابی.

_ آقای محترم درسته که وضع بیمارتون رو به بهبود ولی بهوش اومدنش دست من نیست... همه چی بستگی به خودش داره.

کلافه بازدمش و بیرون فرستاد.

دکتر گفت:

_ ولی از یه چیز مطمئنم.

_ از چی؟

_ اگه همین طور به حرف زدن و ملاقات باهانش ادامه بدید، به زودی حتما از کما بیرون میاد.

_ من وقتی برای اولین بار داخل زندان دیدمت، به هیچی جز انتقام فکر نمی کردم... دنبال این بودم که یه جوری سرگرد شریفی رو به خاطر دخالت هاش توی نقشه هام، زمین بزنم... خوب که فکر کردم دیدم بهترین ضربه، ضربه به دخترش... توی زندان این فکر به سرم زد و وقتی داخل مهمونی نیک باهات مواجه شدم، نقشم و عملی کردم... نمی دونستم... روحم خبر نداشت که دختر سرگرد شریفی، دشمن بزرگم میشه تیکه ای از روح و وجودم! من بدون اینکه بفهمم، ذره ذره عاشقت شدم رستا... تو هر بار از خودت یه رفتاری نشون می دادی که منو دیوونه تر از قبل می کرد... با خودم گفتم باید به دستت بیارم... اما چرا، چرا درست زمانی که داشت همه چیز خوب پیش می رفت، تنهام گذاشتی؟؟؟

قطره اشک سمجش و با حرص پاک کرد و ادامه داد:

_ تو کسی بودی که به دنیای خاکستری من رنگ پاشید! دنیای منو زیبا کرد... نمی تونم چنین فردی رو توی این وضع ببینم... پس لطفا بلند شو... چشمت و باز کن و بهم زل بزن... اسمم و صدا کن... بذار دوباره بفهمم که این زندگی می تونه روی خوشی هم داشته باشه.

با آخرین امید نگاهش و به رستا دوخت.

دخترک هم چنان در همون حالت بود و تکونی نخورد.

انگار هیچ جوهره قصد نداشت از خواب دردناک و طولانی بیدار بشه.

آه سوزناکی کشید و دست رستا رو رها کرد.

داری چه بلایی سر من میاری که انقدر احساس ضعف و ناتوانی می کنم؟ من! کارن
مارشال! که همه ازش خوف دارن، در مقابل یه دختر چرا انقدر ضعیف شدم؟ چرا؟

این رو با درد گفت و سرش رو میون دستاش گرفت.

دکتر گفت بالاخره بهوش میای... دیر یا زودش مشخص نیست اما گفت بالاخره اون
چشمای قشنگت و باز می کنی! منم تا اونروز منتظرت می مونم رستا.

از روی صندلی بلند شد و پیشونی رستا رو بوسید...

* * * * *

” دو ماه بعد ”

” کارن ”

آخرین سند رو هم امضا زد و داخل کشو میزش گذاشت.

خواست سراج گردش های اخیر بانک بره که در به یکباره باز شد.

می دونست کیه!

برای همین زحمتی به خودش نداد تا سرش رو بالا بیاره.

با تحکم گفت:

_از اینکه کسی بدون در زدن بیاد به اتاق متنفرم... برو بیرون و وقتی در زدی و من اجازه دادم بیا داخل.

یاس کلافه بازدمش و بیرون فرستاد.

_باشه... فعلا که دور دور تو و من هر چی میگی باید یه چشم بگم و گوش کنم.

این رو گفت و سپس از اتاق بیرون رفت.

چند ثانیه بعد تقه ای به در کوبیده شد.

_می تونم پیام داخل جناب مارشال؟

_بیا تو.

یاس در رو باز کرد و داخل رفت.

نزدیک میزش ایستاد و پرسید:

_می تونم بشینم؟

__ بشین.

یاس روی نزدیک ترین صندلی نشست.

پاش و روی پاش انداخت و پچ زد:

__ فکر نمی کردم بخوای منو ببینی!

بالاخره سرش و بالا آورد.

نگاهش و به صورت یاس دوخت و با لحنی تمسخر آمیز گفت:

__ منم فکر نمی کردم بعد از اون همه بلایی که سرت آوردم باز به دیدنم بیای.

انتظار داشت به یاس بر بخوره.

یا حداقل خم به ابرو بیاره.

ولی مثل اینکه پوست کلفت تر از این حرفا بود.

__ چون دوستت دارم نمی تونم بیخیالت بشم کارن.

__ نگفتم بیای اینجا که این چرت و پرتا رو تحویل من بدی.

یاس پوزخند زد.

__ هه! چه قدر خوش خیالم من! فکر می کردم خواستی پیام تا بابت اون شکنجه ها ازم

عذرخواهی کنی.

_ همین که گذاشتم زنده بمونی برو خدا رو شکر کن.

_ کاش منو می کشتی... کاش منو می کشتیییییی.

_ مثل اینکه خیلی علاقه به مردن داری!

_ آره... می خوام بمیرم... چون زنده موندن توی این دنیای لعنتی رو بدون تو نمی خوام.

_ تو فرصت داشتی من رو به دست بیاری اما متاسفانه اون فرصت رو با لاشی بازی از دست دادی.

_ سعی کردم جب...

_ جبران؟ هه! مسخرس! من برای تو همه کار کردم یاس... از زیر دست یه مشت شیخ عرب کثیف نجاتت دادم... آوردمت تو تشکیلات خودم... حتی به خاطر اینکه با اسم و فامیلت تحت تعقیب بودی، یه مرگ ساختگی راه انداختم تا همه فکر کنن مردی و بتونی راحت و بدون ترس زندگی کنی! اما تو چیکار کردی؟ به من خنجر زدی! به من خیانت کردی! باید می کشتمت... همون کاری که با باقی خیانت کارا انجام دادم... اما دلم به حالت سوخت... گذاشتم زنده بمونی.

_ من به خاطر برادرم مجبورم شدم کارن... وگرنه خودت خوب می دونی حاضر بودم جونمم به خاطرت بدم.

_ من کسی رو می خواستم که به خاطر من از همه چیزش بگذره!

_ هه! اونوقت چنین فردی رو هم پیدا کردی؟

دستاش با حرص مشت شد و مغموم جواب داد:

__آره... پیدا کردم.

__خب اون الان کجاست؟

__انقدر به خاطر من از همه چیزش گذشت که الان روی تخت بیمارستان افتاده.

__این فردی که میگی همون دختره رستاس؟

سکوت کرد و چیزی نگفت.

برای چند لحظه در حسرت داشتن رستا و خاطرات شون غرق شد.

آخ که چه قدر دردناک بود این دوری!

کاری ارزش بر نمیومد جز صبر کردن.

به قول علی مصفا، ” صبر می کنم دیگه، صبر نکنم چیکار کنم؟ ”

دقیقا الان همین جا قرار داشت.

انتظار و صبر در حال نابودیش بود و کاری ارزش بر نمیومد.

__کارن؟

از افکارش فاصله گرفت.

دستی به صورتش کشید و غریب:

نگفتم بیای اینجا که نبش قبر کنی! کار خیلی مهم تر از مرور گذشته باهات دارم.

چه کاری؟

شنیدم شدیداً به پول نیاز داری؟ درسته؟

یاس لب گزید و سرش و پایین انداخت.

آره... برای عمل برادرم پول لازمم.

و انقدر پلای پشت سرت رو خراب کردی که هیچکس حاضر نیست همچین مبلغی بهت بده.

خوب از همه چیز اطلاع داری.

من کمکت می کنم... ولی در عوض یه چیزی ازت می خوام.

چشمای یاس برق افتاد و پرسید:

چی می خوای؟

_قبل از اینکه خواستم رو بگم باید یه چیزی رو برات مشخص کنم! اگه بخوای باز به من خنجر بزنی، سراغ خودت نمیام...میرم سراغ برادرت...فهمیدی؟؟

_من اشتباه گذشته رو دیگه تکرار نمی کنم...خیالت راحت.

_خوبه...چون اگه تکرار بشه، بد عوابعی در انتظارت.

_حالا از من چی می خوای!؟

لبخند محوی زد.

_کاری که توش استادی.

_منظورت چیه؟

_من نزدیک به دو ماه که دارم دنبال یه عوضی می گردم که قصد جونم رو کرده بود...نمی تونم به حال خودش رهاش کنم...چون معتقدم کسی که یه خطایی رو مرتکب شده، باز هم تکرارش می کنه...فرصت دادن به حروم زاده هایی مثل اون، ته ته حماقته.

_هنوز متوجه نشدم اینا چه ربطی به من داره و چه کاری ازم می خوای!

_باید به پسر اون حروم زاده ای که قصد کرد من رو بکشه نزدیک بشی و جای پدرش و برام پیدا کنی.

_اما....

_ تو در اغواگری حریف نداری... خیلی راحت می تونی پسره رو خام خودت کنی.

_ هه! من چه اغواگری هستم که نتونستم تو رو مست خودم کنم؟

_ باز مزخرف گفتن و شروع نکن که اصلا اعصاب ندارم... فقط کاری که خواستم رو درست انجام بده تا منم پول عمل برادرت رو بپردازم... این یه معامله ی دو سر برد.

چشمای یاس تنگ و باریک شد و فکری به سرش زد.

لب های سرخش رو تر کرد و پرسید:

_ کشتن اون یارو خیلی برات مهمه! مگه نه؟

_ مهم نبود تو رو اینجا نمی کشوندم.

_ پس بیا با هم یه معامله ای کنیم.

انگشتاش در هم قفل شد و منتظر به یاس چشم دوخت.

_ گفتی من در اغواگری حریف ندارم! درسته؟

_ خب که چی؟

_ اگه یه فرصت کوچولو بهم بدی، مطمئنم می تونم باز قلبت رو به دست بیارم و گذشته رو جبران کنم.

لبخند تلخی کنج لب هاش سبز شد.

یاس هیچ جوره نمی تونست قلب اون رو فتح کنه.

چون اون قلب، صاحب داشت.

قبلا توسط فرد دیگری فتح شده بود.

_خب! نظرت چیه؟

برای اینکه فعلا کارش پیش یاس گیر بود، ناچاراً سر تکون داد.

_اوکی! یک ماه بهت فرصت میدم.

یاس با اعتماد به نفس گفت:

_مطمئن باش دوباره می تونم قلبت رو به دست بیارم.

_تموم تلاشت رو بکن.

* * * * *

_قربان...قربان.

_چیشده؟

_بیمارتون بهوش اومده.

از روی صندلیش بلند شد و با صدای بلندی گفت:

_ مطمئنی؟

_ بله... همین الان دکتر خبر داد.

_ حالش چه طوره؟ اصلا... اصلا گوشه‌ی رو بده به دکتر.

_ الان داخل اتاق بیمارتون هستن.

_ همین که از اتاق بیرون اومد باز با من تماس بگیر.

_ چشم.

آیگون قرمز رو فشرد و مضطربانه شروع کرد به قدم زدن داخل اتاق.

همین امشب باید می رفت دبی.

ولی اه...

گندش بزنن!

امشب یاس اولین قرارش رو با اون پسر داشت.

باید می موند و روی اوضاع نظارت می کرد.

عجب دو راهی سختی بود...

_حالش چه طوره؟

_هوشیاره... اما هیچ حرفی نمی زنه... فقط اطرافش رو نگاه می کنه و کلامی به زبون نمیاره.

_یعنی مشکلی برایش پیش اومده؟

دکتر با شک و تردید جواب داد:

_هنوز به طور دقیق نمی دونم... باید صبر کنم تا نتایج آزمایشش بیاد.

_هر اتفاقی افتاد سریع به من خبر بده... حتی کوچک ترین تغییر در وضعیتش برام مهمه.

_فکر می کردم هر طور شده خودت و می رسونی!

_یه کار مهمی دارم... احتمالاً فردا با یه پرواز خصوصی خودم و برسونم.

_باشه... ولی کاش می تونستی امروز بیای... شاید دیدن تو بتونه اون رو از این وضعیت بیرون بیاره.

کلافه شقیقه هاش رو مالش داد.

خیلی اوضاع بدی برایش بود.

بعد دو ماه، بالاخره داشت به هدفش نزدیک میشد.

نمی تونست یاس رو همین جوری رها کنه تا گند بزنه.

ولی...

ولی خب رستا چی؟؟

پاره ای از تنش چی؟؟

کلافه نفس عمیقی کشید.

__باشه...باشه...با یه پرواز شخصی خودم و همین امروز می رسونم.

”رستا”

پرستار بالای سرم ایستاد و چیزی به عربی گفت که متوجه نشدم.

وقتی دید فقط بر و بر نگاهش می کنم، کلافه بازدمش و بیرون فرستاد و مایعی به داخل سرم تزریق کرد.

دلم می خواست می تونستم سوالی ازش بپرسم.

اما نه تنها عربی بلد نبودم، بلکه لب هام به هم قفل شده بود.

تکون نمی خورد.

تموم اعضای بدنم همین طور!

تنها عضوی از بدنم که به راحتی می تونستم تکون شون بدم، مردمک های بی قرارم بودن که در پی پیدا کردن سوال هام، بی وقفه در حلقه می چرخیدن.

اینکه کجام!

چرا رو تخت افتادم!

چرا نمی تونم بدنم رو تکون بدم!

چرا انقدر حالم بده!

و هرزان چرای دیگه....

داشتم با تلاش فراوان و فشار آوردن به مغز خستم، دنبال جواب سوال هام می گشتم که پرستار بیرون رفت و به جاش مردی قد بلند و سبزه، در حالی که روپوش سفید به تن و عینک قاپ مشکی به صورت داشت، داخل اومد.

بالای سرم ایستاد.

لبخند معناداری تحویل داد و چیزی گفت.

لحنش سوالی بود ولی زبانش گنگ و نا آشنا.

به یکباره انگار که چیزی یادش اومده باشه، انگشتش و در هوا تکون داد و اینبار به فارسی گفت:

_ آها... آها... پس تو عربی نمی فهمی؟! درسته؟

باید می گفتم بله!

حتی یک کلمه هم نمی فهمم.

اما نتونستم.

لب هام هم چنان با قفلی آهنی و سنگین، به هم وصل شده بود.

سعی کردم حداقل سرم رو تکون بدم، اما باز هم موفق نشدم.

خدایا...

این چه اوضاع هولناکی بود که من در حال دست و پا زدن داخلش بودم؟؟

سوال دیگری پرسید:

_ اسمت چیه؟

ظاهرا می خواست وضعیت هوشیاری و حافظم رو چک کنه.

خوب به خاطر داشتیم که کی هستیم!

ولی مشکل اینجا بود که ضعف جسمانیم، مانع از پاسخ دادن به این سوال راحتش شده بود.

_ نمی دونی کی هستی؟

فقط نگاهش کردم.

کاش درد رو از نگاهم برداشت می کرد.

کلافه نفس عمیقی کشید و عجیب و غریب سر تکون داد.

_فایده نداره... مثل اینکه هم چنان باید صبر کنم تا جواب آزمایشات بیاد.

آزمایش؟ آزمایش برای چی؟

_من میرم... فعلا استراحت کن.

و سمت خروجی رفت.

با هزار مکافات و جون کندن، سعی کردم تا صداش بزنم.

اما نتیجه ی این تلاش ها فقط صدای ناله ماندنی بود که به گوش خودم هم نرسید.

” کارن ”

آروم در اتاق رو باز کرد و از روزنه ی ایجاد شده، به صورت غرق در خواب رستا چشم دوخت.

انقدر دیر رسید که دارو های آرامبخش اثر کردن و باز رستا رو در خوابی عمیق فرو بردن.

حالا باید تا فردا صبح صبر می کرد تا بعد از مدت ها صدای معشوقش رو می شنید.

چشم های بازش رو می دید.

و با لبخندش جونی تازه می گرفت.

کلافه بازدمش و بیرون فرستاد و در اتاق رو بست.

پیش دکتر که داخل اتاقش داشت چای می نوشید و استراحت می کرد، برگشت.

مقابل میز دکتر نشست و پرسید:

_ جواب آزمایشاتش اومد؟ حالش چه طوره؟

_ بله... اومد.

صبر کرد تا جواب سوال دومش رو بشنوه.

اما دکتر سرش و پایین انداخت و چیزی نگفت.

مجدد پرسید:

_ حالش چه طوره؟

_ خوبه... فقط...

عصبی داد زد:

_ فقط چی؟؟؟ د جون بکن حرف بزن دیگه.

_لطفا آرام باشید.

کلافه شقیقه هاش رو مالش داد و گفت:

_من آرامم... حرفت و بزن.

_حال بیمارتون خوبه جناب مارشال... پس نگران نباشید.

نفسی از روی آسودگی کشید.

خواست چیزی بگه که دکتر ادامه داد:

_اما تا مدتی ضعف جسمانی داره و... و متاسفانه قدرت تکلمش رو از دست داده.

انگار که یه سطل آب یخ روی سرش ریخته باشن، و رفت.

متعجب پرسید:

_چی! قدرت تکلمش رو از دست داده!!؟؟

_متاسفانه.

_موقت دیگه؟ مگه نه؟

_ضعف جسمانیش آره... ولی درمورد قدرت تکلمش زیاد مطمئن نیستم.

_یعنی چی که مطمئن نیستی! پس تو رو اینجا گذاشتن برای چییییییی؟

_اثر اون دارویی که بهش تزریق شد، خیلی مخرب بود... همین که از کما برگشته خودش یه معجزس.

صدای دکتر مثل ناقوسی دلخراش در سرش اکو شد.

” اگه راهی نباشه چی؟

اگه قدرت تکلمش برنگرده چی؟

چه بلایی سر رستا میاد؟

چه بلایی؟ ”

اینا سوال هایی بود که مدام تو سرش می پیچید و حالش و دگرگون می کرد.

” رستا ”

دلم می خواست حتی شده با زبانی غریبه به پرستاری که داشت وضعیتم رو چک می کرد، چیزی بگم، سوالی بپرسم.
اما متاسفانه نمی تونستم.

لب هام هم چنان بهم دوخته شده بود.

پرستار که بیرون رفت، باز من تنها شدم.

بی صبرانه منتظر اومدن کارن بودم.

اما بی معرفت چرا نمیومد؟

چرا اینطور منو روی این تخت لعنتی تنها گذاشته بود؟

یعنی نمی دونست که بی صبرانه انتظارش رو می کشم!؟

داشتم با خودم کلنجار می رفتم که در اتاق به یکباره باز شد.

چون فکر می کردم پرستار و یا دکتره، سرم و تکون ندادم.

اما صدای قدم هایی رو می شنیدم که هر لحظه داشت نزدیک و نزدیک تر میشد.

تا اینکه سرانجام روی صندلی کنار تخت نشست.

دکتر یا پرستار تا به حال انقدر بهم نزدیک نشده بودن!

پس یعنی این فرد کسی نبود جز....

با این فکر تند سرم و به سمتش چرخوندم و طبق تصورم با دو گوی مشکی مواجه شدم.

یخ زدم! سرد شدم! قلبم از تپش ایستاد!

و همه و همه به خاطر دیدن دوباره ی کارن بود.

لب گزید و با کلی تقلا دستم رو گرفت.

واقعا اشک تو چشماش جمع شده بود و یا من اشتباه می کردم؟؟؟

با بغض گفت:

_چه قدر دلم برای این چشمای قشنگت تنگ شده بود!

هه!

کسی داشت از چشمای من تعریف می کرد که خودش مجذوب کننده ترین چشما رو داشت!

خمار و کشیده.

مشکی به رنگ آسمون شفافِ شب.

با سایه ای از مژه های بلند و پرپشت.

آخ که من چه قدر دیوونه ی این دو گوی بودم!

فشار خفیفی با انگشتاش به دستم وارد کرد و نگران پرسید:

_حالت خوبه؟ درد که نداری؟

کاش می تونستم جواب بدم و بگم نه!

با دیدن تو تموم دردام از یادم رفت.

ولی حیف...

حیف که باید فقط به تکون دادن سرم اکتفا می کردم.

لبخند تلخی زد و نجوا کرد:

_دکتر بهم گفت این ضعف جسمانی و ناتوانی در تکلم موقتییه و به زودی بر طرف میشه... پس نگران نباش.

باز سر تکون دادم.

انگار این تکون دادن سر، تنها راه ارتباط من با اطرافیانم بود.

_از حالا به بعد دیگه چشم ازت برنمیدارم و از خودم جدات نمی کنم...نمیذارم کسی باز بهت آسیبی بزنه...اینو قول میدم...قول میدم رستا.

تو این شرایط، حرفاش برام قوت قلب بود.

باعث میشد تا برای بهبود وضعیتم تلاش کنم و تسلیم نشم.

_نمی دونی تو این مدت چی کشیدم رستا...هر روز و هر لحظه قلبم تکه تکه شد و تو هر تکش فقط تو بودی و تو.

حرفش باعث شد یاد مطلبی بیوفتم که چند سال پیش در یک کتاب، داخل کتابخونه ی دانشکده خوندم.

داخل کتاب نوشته شده بود:

” قلب آدمها چیزی نیست که بشود تکه تکه اش کرد و هر تکه اش را داد دست کسی، قلب آدم تنش نیست که دوام بیاورد هر روز پیش یکی...

قلب که دوست نداشته باشد، پس میزند
حتی نمیگذارد در آغوشش بگیری،
حتی نمیگذارد لبهایت به خنده باز شود...
قلب نمیتواند دست یکی را بگیرد و رویایش دست‌های دیگری باشد...
قلب آدمها وفادار است؛
وفادار است که حتی وقتی نباشد و نباشی هم، برای تپیدن فقط یک بهانه دارد.
قلب تنهایی نمیفهمد،
قلب برای پر کردن تنهایی هایش خودش را به زور در آغوش و زندگی کسی جا
نمیکند...
برعکس تن‌ها،
قلب‌ها هنوز راضی نشده‌اند
که تکه تکه شوند و هر تکه شان دست یکی بماند.
همین وفاداری قلب بوده که عشق را زنده نگه داشته...
حواستان باشد؛
تکه کردن و تقسیم کردنش
مثل هر روز و هر ساعت، طعم آغوشی تازه چشیدن، باب نشود!
قلب که دست چند نفر باشد
عشق برای همیشه،
جان میدهد ”

اون زمان درکی از این نوشته نداشتم.

چون عاشق نبودم.

چون معنی عشق رو نمی فهمیدم.

اما حالا، این کلمه رو با بند بند وجودم حس می کردم.

من کارن رو می پرستیدم.

اصلا به خاطر اون تسلیم نشدم و برگشتم.

چون تو این دنیا، یه چیز ارزشمند داشتی که باید به خاطرش می جنگیدم.

” دو هفته بعد ”

دکتر پرسید:

_چه مدت که می تونه دوباره حرف بزنی؟

کارن تند جواب داد:

_تقریباً سه روزی میشه.

_خوبه! ظاهراً مشکلتش بر طرف شده.

_واقعا؟

_بله.

ذوق زده نگاهم و به کارن دوختم.

باورم نمیشد!

این دو هفته برام مثل چند سال گذشت و ذره ذره نابود شدم.

اینکه نتونی با کسی که دوشش داری حرف بزنی، خیلی دردناکه! خیلی!

کارن با ترس و لرز گفت:

یعنی دیگه اون ضعف بر نمی گرده؟

بعید می دونم... ولی محض احتیاط فردا بیاید بیمارستان تا چندتا آزمایش ازش بگیرم.

وای! بازم آزمایش!

تو این مدت حس موش آزمایشگاهی بهم دست داده بود.

نالیدم:

نه... آزمایش نه.

دکتر لبخند مهربونی زد و گفت:

آخریشه... نگران نباش.

کارن یکم دیگه با دکتر حرف زد و بعد تا خروجی همراهیش کرد.

وقتی دکتر رفت، پیش من برگشت و کنارم نشست.

دستم رو گرفت و گفت:

_یه چیزی بگو!

چشمم گرد شد.

_من الان دو روز که دارم مدام حرف می زنم.

_حرف زدن عادی نه! یه چیز عاشقانه بگو.

_مثلا چی؟

لبخند خبیثی تحویل داد و گفت:

_مثلا بگو دوستت دارم.

ضربه ی محکمی به بازوش کوبیدم.

_دیگه خیلی پرو میشی!

_واقعا که... من این همه نگرانی و اضطراب کشیدم اونوقت تو یه دوستت دارم خشک و خالی هم نمی خوای بگی؟

ابرو بالا انداختم.

_نه.

_واقعا که خیلی سنگدلی.

_سنگدل تر از تو؟

دستم و روی سینه‌اش گذاشت.

جایی که قلبش بی وقفه در حال تپش بود.

_تو تنها کسی هستی که این قلب در برابرش ناتوان.

* * * * *

_می‌خوام یه سوال ازت بپرسم.

از داخل باغ، گل رز خاکستری رنگی چید.

_خب بپرس.

_راستش می‌ترسم عصبی بشی.

در حالی که داشت به سمتم میومد، گفت:

_راجب نیک! مگه نه؟

ناباورانه چندین بار پلک زدم.

این بشر ذهن خوانی بلد بود؟؟؟

رو به روم ایستاد و ادامه داد:

__لابد نگرانی که مبادا بلایی سرش آورده باشم!

به سختی محتوای ذهنم و قورت دادم و خودم و جمع و جور کردم.

__راستش... آره.

__نگران نباش... حالش خوبه؟

__واقعا؟

__اینکه هر روز صحیح و سالم به رستورانش میره، کارای شرکتش رو مدیریت می کنه، یعنی خوب بودن حالش! فقط....

__فقط چی؟

__به خاطر عذاب وجدانی که داره دیگه سمت تو نمیا... اصلا به همین خاطرم زنده و سالم گذاشتمش... وگرنه بد بلایی سرش میاوردم.

__می خوام ببینمش.

اخماش بلافاصله درهم رفت و من به سرعت جلم رو اصلاح کردم.

__یا حداقل از پشت تلفن باهش حرف بزnm.

غریب:

__نمیشه.

__ خواهش می کنم کارن! اون مقصر اتفاقی که برای من افتاد نبود... نمی خوام تا آخر عمر با دردی مثل عذاب وجدان سر کنه... خودت خوب می دونی که نیک چه روحیه ی پاکی داره.

پوزخند زد.

__هه! اگه روحیه ی پاکی داشت تو رو نمی دزدید.

__ آدما گاهی اشتباه می کنن.

__ هیچ جوهره نمی توئم اشتباهش رو ببخشم! نزدیک بود به خاطر اون کسافت تو بمیری.

__ حالا که می بینی صحیح و سالم جلوت نشستم... پس لطفا بذار باهش حرف بزئم.

و بعد معصومانه بهش چشم دوختم.

کلافه بازدمش و بیرون فرستاد.

__ باشه... باشه... دیگم اینجوری منو نگاه نکن... چون دفعه ی بعدی ممکنه کار دستت بدی.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

گوشیش و از داخل جیبش بیرون آورد و در حالی که داشت شماره می گرفت، گفت:
_بعید می دونم جواب بده.

_بهونه نیار کارن! زنگ بزن.

_دارم طبق خواستت عمل می کنم دیگه خانم کوچولو.

سپس آیکون سبز رو فشرد.

بوق اول...بوق دوم...بوق سوم...بوق چهارم...بوق پنجم...بوق ششم...بوق هفتم!

و سر انجام تماس خود به خود قطع شد.

ریلکس شونه بالا انداخت.

_دیدی گفتم جواب نمیده.

_دوباره بهش زنگ بزن.

_اون جواب منو نمیده رستا.

_براش یه پیام بفرست...بگو رستا می خواد باهات حرف بزنه.

_اما.....

_لطفا کارن.

با درد چشماش و باز و بسته کرد.

غرید:

_ببین آدم و به چه کارایی و ادار می کنی.

وارد بخش messages شد و برای نیک نوشت:

” رستا می خواد باهات حرف بزنه...پس بهتره گوشیه لعنتیت رو جواب بدی ”

قبل از اینکه بابت این لحن غضب آلودش اعتراضی بکنم، پیام رو سند کرد.

_بفرما...اینم از پیام.

_بهتر نبود با لحن دوستانه تری برایش پیام می فرستادی؟

_نه! من غیر از تو با هیچکس دیگه ای دوستانه برخورد نمی کنم...حتی برادر خونیم.

_نمی دونم از این بابت باید خوشحال باشم یا ناراحت.

تا خواست چیزی بگه، گوشی تو دستش لرزید.

بلافاصله گوشی رو قاپیدم و تماس و وصل کردم.

صدایی از اون طرف خط به گوش نرسید.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_سلام.

بعد از سکوت کوتاهی، بالاخره صدای آشنای نیک طنین انداخت.

_حالت خوبه رستا؟

_وقتی دارم باهات حرف می زنم یعنی آره! حالم خوبه.

_خوشحالم از اینکه مشکلات تکلمت برطرف شده... نمی دونی چه قدر به خاطر بلایی که
سرت آوردم....

میون کلامش پریدم:

_تو مقصر نبودی نیک... پس لازم نیست از این بابت احساس عذاب وجدان کنی.

_نه رستا... من مقصرم... من کوتاهی کردم... نتونستم ازت مراقبت کنم... امیدوارم
ببخشیم.

_گفتم که... تو خطایی مرتکب نشدی که من بخوام ببخشم... اصلا برای همینم از کارن
خواستم تا باهات تماس بگیره و بهت بگم از نظر من تو هیچ تقصیری نداری.

چیزی نگفت.

_خب من باید دیگه برم... تو هم الکی با یه مشت افکار بیهوده خودت و عذاب نده... چون
من ازت کینه ای به دل ندارم.

به لحظه صبر کن...یه چیزی می خوام بهت بگم.

چی؟

صدای منو بذار روی اسپیکر تا کارن هم بشنوه.

مردد به کارن که با چشم های ریز شده بهم زل زده بود، خیره شدم و صدای نیک رو روی اسپیکر گذاشتم.

بگو... الان کارن هم می شنوه.

متاسفم اما یه خبر بد براتون دارم.

کارن پوزخندی زد و گفت:

هه! نقشه ی جدیدته؟

نه... واقعا قراره اتفاق بدی بیوفته.

به یکباره اخمای کارن درهم رفت.

خیلی جدی پرسید:

بگو ببینم چی شده!

_من اولش قصدم این بود تا رستا رو پیش پدرش برگردونم... فکر می کردم تو به زور پیش خودت نگهش داشتی... ولی وقتی فهمیدم به هم علاقه مند شدید، تصمیم گرفتم خودم رو کنار بکشم و دیگه نه سمت تو پیام و نه رستا... ولی دیروز یکی از زیر دستام در ایران، بهم خبر داد که سرگرد شریفی مدارکی علیه تو پیدا کرده که می خواد تحویل پلیس اینترپل بده تا دستگیرت کنن.

_اون هیچ غلطی نمی تونه بکنه.

_اینبار ماجرا خیلی جدیه کارن! ممکنه گیر بیوفتی و اعدام بشی.

_گفتم که! از اون پیری هیچ کاری بر نمیداد.

_وقتی پای دخترش وسط باشه اتفاقا برمیداد! آدرس بانک و محل اقامتت رو هم که داره... پس دیر یا زود میاد سراغت.

تموم بدنم به یکباره یخ بست.

تازه مشکل مون حل شده بود که اینبار مشکل بزرگ تری سر راه مون قرار گرفت.

نمی دونم چرا من و کارن نمی تونستیم رنگ آرامش رو ببینیم!

همش مشکل...همش دردسر!

_تو نمی خواد نگران من باشی داداش بزرگه... اینبار که اون پیری رو ببینم بلدم چه طور باهش تسویه حساب کنم.

_اگه واقعا مدارکی علیهت داشته باشه چی؟

_نداره...مطمئنم! اون زیر دست احمقت اشتباه به عرضت رسونده.

_محض احتیاط هم که شده به این هشدار توجه کن.

_تو الکی نگرانی.

_نگرانم چون هم رستا در خطر و هم اعتبار چندین ساله ی بانک خانوادگی مون! اگه تو به خاطر طمعی که کردی گیر بیوفتی، بانک مارشال زیر سوال میره.

_دیگه داری با این چرندیات عصبیم می کنی نیک.

_اینا چرندیات نیست...حقیقتی که نمی خوای بپذیری.

پره های بینی کارن از شدت عصبانیت لرزید و از میون دندون های کلید شدش غرید:
_دیگه نمی خوام صدات و بشنوم.

خواست تماس و قطع کنه که نیک تند گفت:

_صبر کن!!

_چی؟

_قبل از اینکه دیر بشه یا برو یه جایی که دست دشمنات بهت نرسه...یا گندایی که زدی رو جمع کن.

_هه! مثلا با این حرفا سعی داری منو بترسونی؟ نکنه یادت رفته من کییم؟؟ من کارنم!
کارن مارشال! بقیه باید از من بترسن...نه من از اونا.

این رو با خشم و غضب گفت و تماس و قطع کرد.

عصبی از روی تخت بلند شد و شروع کرد به قدم زدن داخل اتاق.

_نشونش میدم با کی طرفه...بسه...بسه هر چی به اون پیرسگ احمق رحم کردم.

با ترس و لرز صدایش زد:

_کا...کارن.

ایستاد و خصمانه نگاه کرد.

_اگه می خوای جلوم رو بگیری باید بگم ک....

_نمی خوام جلوت رو بگیرم...ولی به هر حال اون پدرمه...بزرگم کرده...ته دلم دوشش
دارم... کاش...کاش...

داد زد:

_کاش چیییییییی؟

رعشه به تنم افتاد.

بعد از مدت ها داشتم خشمش رو می دیدم و این من رو می ترسوند.

ذهنم رو خوند و با عصبانیت بیشتری گفت:

__ می خوام جا بزوم؟ می خوام طبق گفته ی نیک فرار کنم؟

سکوت کردم که ادامه داد:

__ نه... نه... من فرار نمی کنم... این دشمنام هستن که باید از من بترسن و فرار کنن.

__ اما من می ترسم کارن... می ترسم اتفاق بدی بیوفته و از هم جدامون کنن... نمی تونم با دوری تو کنار بیام.

جلو اومد و دستم رو گرفت.

به چشمام زل زد و گفت:

__ من تا وقتی نفس می کشم کنارتم... پس نگران نباش.

__ بیا بریم یه جایی که دست هیچکس بهمون نمی رسه.

__ می خوام تموم اعتبارم و رها کنم؟ نه... نه... من همچین کاری انجام نمیدم.

__ اعتبارت برات مهم تره یا من؟

لب گزید و سرش و پایین انداخت.

عصبی غریدم:

_یا لا جوابم و بده.

به سختی محتوای دهانش و قورت داد که سبیک گلویش بالا و پایین شد.

با صدای ضعیفی گفت:

_هر دوش.

بی اختیار پوزخند تلخی زدم و به عقب هلش دادم.

_نه... اعتبارت خیلی برات مهم تره تا من.

این رو عصبی گفتم و از اتاق بیرون زدم.

” راستش و بخوای، من بارها و بارها

دست از دوست داشتنت کشیدم.

بعضی شب ها، چشم روی چشمات می بستم

و در خواب دست به دامن اومدنت می شدم.

روز ها، از کنارت می گذشتم و عطری که دوست داشتی رو می زدم.

باور کن بارها دست از دوست داشتنت کشیدم.

اما...

تو هر بار پر رنگ تر از قبل به من برگشتی و درست بین تموم وقتایی که حضورت نبود، وجودت در من شعله می کشید و آتش خواستنت رو برافروخته تر می کرد.

من بارها دست کشیدم!

از دوست داشتنت!

و قبل تر از قبل با جنونی وحشی به تو برگشتم از خودم.

آره رستا.

من خیلی سعی کردم خودم رو فریب بدم و وانمود کنم که علاقه ای بهت ندارم و همون شیطانی هستم که همه ازش می ترسن.

ولی بعد از هر بار فریب و وانمود به دست کشیدن از دوست داشتنت، تو عمیق تر و واقعی تر قبل به قلبم نفوذ کردی.

تو از این شیطان بی رحم یه دیوونه ساختی.

دیوونه ای که فقط حاضر به تو سجده کنه!!

تو از اعتبارم، از همه ی داراییم برام با ارزش تری ولی من نمی تونم فرار کنم.

باید بمونم و بجنگم.

کاری که تموم این سالها انجام دادم ”

بعد از خوندن نامه ای که طعم عذرخواهی می داد و پشت در اتاقم گذاشته بود، بی اختیار سینم شروع کرد به سوزش.

بغض سد راه گلوم شد و اشک درون چشمام حلقه بست.

لعنتی چه قدر قشنگ نوشته بود!

هر جملش، هر کلمش، بوی عشق و اندوه می داد.

نامه رو مجدد خوندم و بعد از روی تخت بلند شدم.

سمت در رفتم و همین که بازش کردم، با کارن مواجه شدم.

به دیوار مقابل اتاقم تکیه زده بود و مغموم نگاهم می کرد.

کنترل و به یکباره از دست دادم و خودم و در آغوشش انداختم.

نزدیک گوشش هق زدم:

_خیلی دوستت دارم... خیلی خیلی زیاد.

دستش میون موهام لغزید.

_منم خیلی دوستت دارم رستا.

چشمای خیس و به شونش کشیدم و گفتم:

_نمی خوام از دستت بدم.

_از دستم نمیدی... پس نگران نباش... من تا همیشه با تو ام.

_ولی اگه بخوای هم چنان به فکر انتقام گرفتن از آدمایی که فقط نقش کوچیکی در گذشتت داشتن باشی، دیر یا زود از دستت میدم.

_من تموم دشمنام رو از سر راه برداشتم... فقط سرگرد شریفی مونده... اونم اگه انقدر پیله نبود بهش کاری نداشتم... اما بسه... بسه هر چی به خاطر تو بهش رحم کردم... از الان به بعد باید تصمیم بگیری رستا که طرف من باشی یا اون بابای نامردت.

_اما....

شونه هام رو چسبید و به عقب هلم داد.

با اون چشمای شعله ورش به صورت ترسانم زل زد.

فقط باید یک نفر رو انتخاب کنی! من یا پدرت.

دو راهی سختی بود.

یک طرف این دو راهی مردی قرار داشت که بزرگم کرده بود.

و طرف دیگه، مردی با چشمای گیرای رنگ شب ایستاده بود که قلبم رو دو دستی بهش تقدیم کرده بودم.

چه طور می تونستم تصمیم بگیرم؟

چه طور می تونستم انتخاب کنم؟

درخواستت خیلی بی رحمانس کارن.

می دونم... اما مجبوری که انتخاب کنی کدوم طرف باشی.

سپس شونه هام رو رها کرد.

دستی میون موهای خوش حالتش کشید و اولین گام رو سمت راه پله برداشت.

هر چند که امیدوارم انتخابت من باشم.

* * * * *

” کارن ”

_ قربان اصلا نگران نباشید... پلیس اینترپل به یه مامور دون پایه ی ایرانی کوچک ترین توجهی نمی کنه.

سری تکون داد و زیر لب نجوا کرد:

_ حدس می زدم نیک الکی شلوغش کرده باشه.

_ من چند نفر رو مامور کردم تا مراقب سرگرد شریفی باشن و ببینن آیا واقعا مدارکی علیه شما داره یا نه.

_ خوبه... پس این مسئله رو خودت حل کن! من برای کارای مهمتری باید آماده بشم.

گره ریزی بین ابروهای ظریف و خوش حالت شارلوت افتاد.

_ می تونم بیرسم چه کاری؟

_ تو فقط از دور هوای سرگرد شریفی داشته باش.

_ چشم.

آخرین توصیه ها رو هم به شارلوت گوش زد کرد و از اتاق بیرون رفت.

اتاق شارلوت، درست طبقه ی بالای بانک بود.

یعنی جایی که کمتر کسی بهش دسترسی داشت یا اصلا می دونست وجود داره.

آخه شارلوت یه هکر حرفه ای و همین طور یه مدیر برنامه فوق العاده بود.

در نتیجه چنین فردی باید در سایه ها پنهان می موند و کسی چیزی راجبش نمی فهمید.

پله ها رو که به طبقه ی پایین منتهی میشد، آروم آروم پایین رفت و وارد سالن شد.

نگاهی به اطراف انداخت.

بانک مثل همیشه شلوغ بود.

خواست سمت اتاقش بره که شخصی صداس زد.

_کارن... صبرکن!

برگشت و در کمال ناباوری با نیک مواجه شد.

اصلا انتظار دیدنش رو نداشت.

نیک جلو رفت و مقابلش ایستاد.

_باید باهات حرف بزنم.

__ بیا به اتاقم.

و بعد سمت اتاقش گام برداشت.

در رو باز کرد و داخل رفت.

نیک هم پشت سرش وارد شد و روی یکی از صندلی ها نشست.

درست رو به روی نیک جای گرفت و گفت:

__ خب! حرفات رو می شنوم!

__ راجب سرگرد شریفیه.

__ تو الکی نگرانی... اون احمق برای من هیچ خطری نداره.

__ من نگران تو نیستم... نگران رستم... اگه شما دو نفر رو به روی هم قرار بگیرید، چه بلایی سر اون میاد؟

__ بهش حق انتخاب دادم... باید بین من و پدرش یکی رو انتخاب کنه

__ این انتخاب یکم بی رحمانه نیست؟

__ اگه واقعا دوسم داشته باشه، منو انتخاب می کنه.

_ سرگرد شریفی پدرشه! چه طور می تونی انقدر بی رحم باشی که اون و در همچین شرایطی قرار بدی!

_ اگه انتخابش سرگرد شریفی باشه، من بی سر و صدا از زندگیش میرم بیرون... این و جدی میگم!

_ ولی....

غریب:

_ پاشو از اینجا برو... حوصله ندارم به مزخرفاتت گوش بدم.

اخمای نیک درهم رفت.

عصبی از جاش بلند شد و گفت:

_ باشه میرم... ولی مطمئن باش با انتقام گرفتن رستا رو از دست میدی.

و بعد اتاق رو ترک کرد.

”رستا”

آمرانه دستور داد:

_ من امشب مهمون دارم... پس به هیچ عنوان از اتاقت بیرون نیا.

_ می تونم بپرسم مهمونات کین؟

نه.

روی تخت ولو شد و پشت به من دراز کشید.

حسی بهم می گفت حتما مهموناش آدمای خطرناکی هستن که اینطور به من تاکید کرد تا داخل اتاقم بمونم.

حداقل بگو مهمونات چه جور آدمایی؟!

لازم نیست بدونی.

آخه خیلی کنجکاو شدم.

چرا باید راجب مسئله ای کنجکاو بشی که هیچ ربطی به تو نداره!

نمی دونم... دست خودم نیست.

برای اینکه فوضولی نکنی و شب سر و کلت پایین پیدا نشه میگم! مهمونام همکارامن و قرارمون یه قراره کاریه... حالا خیالت راحت شد؟

حس می کردم داره دروغ میگه.

ماجرا خیلی جدی تر از این حرفا بود....

سر تکون دادم و به دروغ گفتم:
_آره.

باز هشدار داد:

_پس به هیچ عنوان از اتاقت بیرون نیا... فهمیدی؟

_آره... لازم نیست صد بار بگی.

سمتم چرخید و با لبخند نگاهم کرد.

_آخه تو خیلی کله خری... می ترسم دسته گل به آب بدی.

_نترس... تو اتاقم می مونم... خیالت راحت.

خودمم چندان اعتقادی به حرفی که زدم نداشتم.

چه برسه دیگه به کارن!

می دونستم شب حتما یه گندی بالا میارم.

دستاش و از هم باز کرد و گفت:

_حالا اخم نکن... بیا تو بغلم.

دستم و به معنای برو بابا در هوا تکون دادم.

_می خوام برم حموم.

چشمکی نثارم کرد.

_به به...حموم اصلا دو نفرش می چسبه.

خواست از روی تخت بلند بشه که گفتم:

_اصلا پشیمون شدم...قصد حموم رفتن ندارم.

_الان دیگه به زور می برمت.

و بعد به طرفم اومد.

دستام رو گرفت و به زور سمت حموم کشید.

علی رغم تموم تقلاهام، داخل حموم هلم داد و خودش هم داخل اومد.

عصبی گفتم:

_اگه فکر کردی من جلوی تو لخت میشم، بدون سخت در اشتباهی.

_لازم نیست تو اقدامی انجام بدی خانم کوچولو...خودم لختت می کنم.

خواستم از زیر دستش فرار کنم که در یک حرکت بین بازوهای قدرتمندش اسیرم کرد.

سرش و نزدیک گوشم آورد و پیچ زد:

_ امروز دیگه راه فرار نداری! باید همه جوره با من راه بیای.

لپام گل انداخت و بدنم بی اختیار گر گرفت.

کارن رو مدت زیادی بود که می شناختم و باهاش زندگی کرده بودم.
اما هنوز ازش خجالت می کشیدم.

دستش سمت بدنم دراز شد ولی قبل از لمس بدنم، صدای در اتاق طنین انداخت.

سپس یکی از خدمتکارا از پشت در گفت:

_ آقا... آقا.

کارن کلافه بازدمش و بیرون فرستاد و زیر لب با حسرت غرید:
_ بر خرمگس معرکه لعنت.

ازم فاصله گرفت و حموم رو ترک کرد.

در اتاق رو گشود و گفت:

_ بله؟

_ اگه کاری ندارید لطفا بیاید طبقه ی پایین!

_ چیشده؟

_یکی از محافظا کار واجبی باهاتون داره قربان.

_اوکی.

ثانیه ای بعد در اتاق به هم کوبیده شد و این نشون می داد کارن همراه خدمتکار به طبقه ی پایین رفته.

* * * * *

از طبقه ی پایین، صدای شلوغی و هرج و مرج به گوش می رسید و لحظه به لحظه حس کنجکاوی من بیشتر از قبل ترغیب میشد.

می خواستم برم پایین و ببینم چه خبره!

مهمونای کارن چه آدمایی هستن و دارن چیکار می کنن!

ولی حیف...

حیف که کارن من رو از پایین رفتن منع کرده بود.

کلافه روی تخت نشستم و سعی کردم با کتاب خوندن خودم رو مشغول کنم.

یکم که گذشت، دیدم فایده نداره.

نمی تونم خودم رو کنترل کنم و هر جوری هست باید بفهمم طبقه ی پایین چه خبره.

کتاب رو بستم و از روی تخت بلند شدم.

به طرف در رفتم و با احتیاط بازش کردم.

بلافاصله بعد از باز شدن در، صدای خنده ی مردی در فضا پیچید.

_وای کارن! گاهی وقتا به انسان بودند شک می کنم!

_دقیقااااااااااا...منم یه وقتایی فکر می کنم کارن با این مخی که داره از یه سیاره دیگه اومده.

_والا بعید نیست.

اینبار صدای آشنای کارن توجهم رو جلب کرد:

_من نه از یه سیاره ی دیگه اومدم و نه فرقی با شما دارم...فقط بلدم چه طور از مغزم برای رسیدن به اهدافم خوب استفاده کنم.

یکی از اون مردای غریبه، سوتی زد.

_اووووووه...چه پر محتوا هم حرف می زنه.

دیگه طاقم رسما سر اومد.

از اتاق بیرون زدم و یواش یواش سمت میله ها رفتم.

یه گوشه، جایی که در دید نباشه نشستم و نگاهم و به طبقه ی پایین دوختم.

کارن و سه مرد دیگه، داخل سالن نشسته بودن و یه سری کاغذ و پرونده مقابل شون بود.

کارن خیلی جدی گفت:

__خب دیگه بسه! از بحث اصلی مون منحرف نشیم!

__نمیشه کلا بیخیال جنس بردن به ایران بشیم؟

__نه.

__باورکن اینبارم مثل دفعات قبل بدشانسی میاریم و باز جنسا لو میرن.

__لبخند خبیثانه ای روی لب های کارن آشکار شد.

__نه آگه سرگرد شریفی وجود نداشته باشه.

__ترسیده هینی کشیدیم و دستم و روی دهانم گذاشتم.

__منظورت چیه وجود نداشته باشه؟

__نکنه می خوای بکشیش! آره؟

__شاید.

ای نامرد! ای عوضی!

پس قصد جون بابام و کردی!!!

_اگه سرگرد شریفی از سر راه برداشته بشه که عالیه...اونوقت دیگه کسی نیست تا جلوی ورود جنسا رو بگیره.

_با نقشه ای که من کشیدم، مطمئنا برداشته میشه.

_چه نقشه ای؟

_شما فقط یه گوشه بشینید و شاهد محو شدن سرگرد شریفی باشید! من خودم می دونم چه طور کارا رو پیش ببرم.

_ما بهت اعتماد داریم کارن...فقط می ترسیم مبدا اتفاقات گذشته تکرار بشه! خودت خوب می دونی با وضع فعلی اصلا نمی تونیم یه ضرر دیگه رو هم متحمل بشیم.

_من فکر همه جاش رو کردم...اگه سرگرد شریفی رو حذف کنیم، دیگه جای نگرانی نیست.

_مطمئنی می تونی بکشیش؟

_اگه مطمئن نبودم امشب اینجا جمع تون نمی کردم.

دیگه نتونستم یه گوشه بشینم و فقط به حرفاشون گوش بدم.

کنترلم و از دست دادم و عصبی به طرف طبقه ی پایین رفتم.

صدای قدم هام که در فضا پیچید، نگاه هر چهار نفرشون سمتم سوق پیدا کرد.

اون سه نفر متعجب نگاهم می کردن و کارن با خشم.

به طرف کارن رفتم و مقابلش ایستادم.

دستم بی اختیار بالا رفت و تو صورتش فرود اومد.

نمی خواستم بهش سیلی بزنم!

نمی خواستم.

ولی یهو خشم و تعصبی که نسبت به پدرم داشتم، باعث شد تا همین خطایی ازم سر بزنه.

بر اثر سیلی من، صورتش به سمت چپ تمایل یافت و پوست حساسش به رنگ رخ در اومد.

یکی از اون مردا، عصبی از روی مبل برخاست و داد زد:

چه غلطی می کنی دختره ی احمققققق؟

با ترس و لرز یه قدم به عقب برداشتم.

لعنتی!

من چیکار کردم!؟

اون مرد عصبی خواست به سمت حمله ور بشه که کارن جلوش رو گرفت.

خصمانه غرید:

_برو عقب.

_اما آخه...

_گفتم برو عقببیبیب.

_باشه...باشه.

و سر جاش برگشت و روی مبل نشست.

کارن غضب آلود نگاهم کرد.

از چشماش خون می چکید.

یه قدم به طرفم برداشت و غرید:

_گفتم تو اتاقت بمون.

سرم و پایین انداختم و جوابی ندادم.

_تاکید کردم تو اتاقت بمون و بیرون نیا رستا.

_تو اتاقم می موندم تا تو راحت نقشه ی قتل پدرم و بکشی؟؟؟

_این دختر... واقعا دختر سرگرد شریفیه؟؟؟

کارن غضب آلود جواب داد:

_نه.

_اما خودش گفت!

_چرت و پرت تحویل تون داد.

و بعد رو به من غرید:

_زود برو طبقه ی بالا.

یکی دیگه از اون مردا از جاش بلند شد و گفت:

_من سرگرد شریفی رو یکبار از نزدیک دیدم... این دختر شباهت زیادی بهش داره!
مطمئنم دخترشه.

نفس در سینم حبس شد.

وای خدا!

گند زدم... گند.

باید همون بالا می موندم.

_به اینکه چه طور دختر سرگرد شریفی رو به چنگ آوردی کاری ندارم کارن...ولی
قطعا می تونیم ازش استفاده ی زیادی ببریم.

_دقیقا...با استفاده از این دختر می تونیم سرگرد شریفی رو زمین بزنیم.

ترسیده بهشون زل زدم.

هر سه شون، شباهت زیادی به ببر های گرسنه ی آماده ی دریدن داشتن!

انگار هر آن ممکن بود ستم حمله ور بشن و من رو میون دندون های تیز شون، پاره
پاره کنن.

یکی شون خواست ستم بیاد که کارن عصبی سد راهش شد.

_نزدیک نیا.

_الان بهترین زمان تا از این دختر استفاده کنیم.

و باز یه قدم جلو اومد.

کارن عصبی یقه ی پیراهن اون مرد رو تو مشتش گرفت و به عقب هلش داد.

عربده کشید:

_مگه نشنیدی چی گفتم؟؟؟ کسی بخواد به این دختر نزدیک بشه یا نقشه ای براش بکشه،
می کشمش! فهمیدید؟؟؟

اما...

نکنه دلت می خواد بمیری کارلو! آره؟؟؟

کارلو با ترس و لرز عقب رفت.

_خوب گوشاتون و وا کنید ببینید چی میگم! کسی نزدیک این دختر بشه، برام حکم دشمن رو داره... و حتما خوب می دونید که من چه بلایی سر دشمنام میارم.

هر سه سر تکون دادن.

کارلو گفت:

_باشه کارن... عصبی نشو! من فقط فکر کردم با استفاده از این دختر می خوامی به سرگرد شریفی ضربه بزنی! نمی دونستم نقشه ی دیگه ای داری!

کارن جوابی نداد و با حرص سمت من برگشت.

اوه اوه!

اوضاع خیلی خیت بود!

باید علاوه بر این دو پام، دو پای دیگم قرض می کردم و فلنگ رو می بستم.

به سختی محتوای دهانم رو قورت دادم و خواستم به طبقه ی بالا پناه ببرم که محکم بازوم رو چسبید.

من رو دنبال خودش سمت راه پله کشوند.

همین طور که پله ها رو تند تند بالا می رفت و منم ناچاراً دنبالش قدم برمی داشتم،
غرید:

__گفتم طبقه ی بالا بمووووون.

حتی تو اون شرایط، با اینکه کارن آتش فشانی از خشم بود، کم نیاوردم و گفتم:

__می موندم بالا تا راحت برای بابای بیچارم نقشه بکشی؟

روی آخرین پله ایستاد.

فشار خفیفی به بازوم وارد کرد و گفت:

__از اول بهت هشدار دادم که بین من و پدرت یکی رو انتخاب کن!

__چرا؟ چرا منو تو همچین موقعیت دردناکی قرار میدی؟ چه طور می تونم بین مردی که
بزرگم کرده و مردی که می پرستمش، یکی رو انتخاب کنم.

__چون یکی از این دو مرد قراره بمیره.

ترس به جونم رخنه کرد.

مضطربانه پرسیدم:

__منظورت چیه؟

__از اولشم به خوبی مشخص بود یکی از ما دو نفر قراره تو این بازی ببازه.

_کارن! التماس می کنم! لطفا، لطفاً به خاطر من این کینه و دشمنی رو کنار بذار.

_این کدورت و دشمنی به قدری عمیق که حتی عشقی که نسبت به تو دارم هم نمی تونه مانعش بشه.

_مگه بابای من چه بدی در حقت کرده که انقدر مشتاق مرگشی؟

_من سعی کردم به خاطر تو بیخیالش بشم و دیگه این بازی رو کش ندَم... اما اشتباه کردم... رحم به اون عوضی پست فطرت نیومده... حالا تا خونش رو نریزم آرام نمی گیرم.

این رو گفت و سپس انگشتش و مقابل مردمک های بی قرارم تکون داد.

_تو هم بهتره بین من و پدرت یکی رو انتخاب کنی تا آسیب روحی نبینی.

داد زدَم:

_من نمی تونم بین تو و بابام یکی رو انتخاب کنم... نمی تونم ممممممم
کارررررررر!

_مجبوری.

مکت کوتاهی کرد و با حسرت افزود:

_هر چند از ته دل امیدوارم انتخابت من باشم.

* * * * *

_سلام...می خواستم با سرگرد شریفی حرف بزنم.

_شما؟

_بگید رستا می خواد باهات حرف بزنه.

_باشه..لطفا چند دقیقه صبر کنید.

و سپس صدای نوای انتظار در فضا پیچید.

ترسیده گوش می رو به صورتم فشردم و به در زل زدم.

اگه کسی سر می رسید و من رو می دید، بدبخت میشدم.

کارن همین جوریشم سر اون شب که خرابکاری به بار آوردم از دستم شاکی بود.

وای به حال اینکه می فهمید با سیم کارت به درد نخور یکی از خدمتکارا، به محل کار بابام زنگ زدم.

بعد از چند دقیقه، بالاخره صدای هراسان بابا به گوش رسید.

_الو! رستا.

خوب می دونستم الان تماس مون در حال شنود شدنه و بابا سعی داره موقعیت فعلی من رو پیدا کنه.

پس فقط کمتر از پنج دقیقه یا یکم بیشتر برای گفتن حرفام وقت داشتم.

_ چرا حرف نمی زنی؟ حالت خوبه؟

_ من خوبم بابا... نگران نباش.

_ الان کجایی؟

_ بابا... لطفا دنبال من نگرد... من جام خوبه... زنگ زدم تا بهت بگم من هیچ مشکلی ندارم و راحت... فقط از شما می خوام کینه و دشمنی رو کنار بذاری و به زندگیت برسی.

انگار حرفام رو نشنید.

یا شاید هم شنید اما توجهی نکرد.

چون مجدد پرسید:

_ کجایی دخترم؟

ملتمسانه نالیدم:

_ بابا خواهش می کنم این کینه رو کنار بذار... من کارن رو دوست دارم... می خوام کنارش باشم... اما این دشمنی شما داره همه چیز رو خراب می کنه.

صدایی به گوش نرسید.

_بابا؟ فهمیدی چی گفتم؟

_به زودی پیدات می کنم.

_من جام خوبه...می خوام کنار کارن باشم.

_کارن به زودی میمیره و تو دوباره میشی همون رستایی که من میشناختم.

فایده نداشت.

بحث و التماس و تمنا در برابر هیچ کدوم شون فایده نداشت.

مثل اینکه باید طبق گفته ی کارن، یک طرف رو انتخاب می کردم...

” کارن ”

_یه خبر خیلی بد برات دارم.

کلافه بازدمش و بیرون فرستاد و گفت:

_باز چی شده؟! نکنه سرگرد شریفی اومده لندن؟

نیک سری به معنای نه تکون داد.

_نه...کاش مشکل فقط سرگرد شریفی بود!

لحن آغشته به حسرت و ترس برادرش، باعث شد تا استرس به جوش رخنه کنه.

کمی روی صندلی جا به جا شد و مضطربانه پرسید:

__چیشده؟

__بابا برگشته تا دوباره به خاندان مارشال سر و سامون بده.

اولش فقط ناباورانه پلک زد.

اما کمی بعد، وقتی حرف نیک برایش جا افتاد، بی اختیار زد زیر خنده.

بلند بلند و هیستریک می خندید.

جوری که نیک برای چند لحظه نگرانش شد.

وقتی به خس خس افتاد، دست از خندیدن کشید و در حالی که اشک گوشه ی چشمش رو پاک می کرد، گفت:

__یه مرده چه طور قراره از قبر بیرون بیاد و اوضاع خاندان و رو به راه کنه؟ هوم؟

و با تمسخر افزود:

__واقعا که مسخرس.

__بابا نمرده کارن...یعنی از اول هم نمرده بود!

لبخندش محو شد و اخماش درهم رفت.

__نکنه قبل از اینکه بیای اینجا؟ یا شایدم از گفتن این دروغا یه قصدی داری!

__منم اولش دقیقا وضع تو رو داشتم...اصلا باورم نمیشد...ولی حقیقت تلخ اینه که بابا زنده و صحیح و سالم! داستان مرگش هم فقط برای فریب دادن بدخواها و دشمنانش بود...الانم که شرایط رو به راه و آروم شده داره برمی گرده تا مدیریت بانک رو به عهده بگیره و دوباره خاندان مجد رو به اوج برگردونه.

ضربان قلبش اوج گرفت.

گرومپ گرومپ می تبید و هر آن ممکن بود قفسه ی سینهش رو بشکافه و بیرون بزنه.

اگه حرفای نیک حقیقت داشته باشه، اون رسما بدبخت میشد.

بانک رو از دست می داد.

اعتبارش رو از دست می داد.

همه چیزش رو ” از دست می داد ”

عصبی سری به معنای نه تکون داد و زیر لب غرید:

__نه...نه...همش دروغه! بابا مرده...آره مرده.

__باور کن دروغ نیست...اون به زودی پیداش میشه.

نالید:

_من خودم سنگ قبرش رو دیدم نیک!

_اون همش یه نقشه بود.

کلافه چنگی میون موهاش زد.

دیگه بدتر از این نمیشد!

میون این همه بدبختی، فقط همین یه مورد رو کم داشت.

* * * * *

”رستا”

داشتم داخل باغ برای آروم کردن افکارم قدم می زدم که به یکباره در عقبی باغ باز شد.

اول خیال کردم کارن!

اما با دیدن ماشین مشکی و نا آشنایی، فرضیم نقص شد.

ماشین گوشه ی باغ پارک شد و بلافاصله مرد تقریبا مسن با عصای طرح اژده ها از ماشین پایین اومد.

موهای جو گندمی و تقریبا بلندی داشت که پشت سرش بسته بود.

نمی دونم چرا ته چهرش من رو به شدت یاد کارن انداخت.

با قدم های بلند و متکبرانه همراه با دو بادبگارد که پشت سرش حرکت می کردن، خواست سمت ورودی بره که یکی از محافظا جلوش رو گرفت.

یکم جلوتر رفتم و پشت دیوار ساختمون پنهان شدم تا بفهمم موضوع از چه قراره و این مرد کیه!

محافظ با اخم گفت:

_نمی تونم اجازه ی ورود به عمارت رو بهتون بدم.

مرد پوزخند تمسخر آمیزی زد.

_می خوام جلوی منی که صاحب این عمارت هستم رو بگیره؟

و خیلی جدی ضمیمه کرد:

_برو کنار تا خونت رو نریختم.

طرز حرف زدنش و تهدید کردنش، باز هم من رو به شدت یاد کارن انداخت.

حتم داشتم این مرد یه نسبتی با کارن داره.

شاید عموش بود! یا داییش...

محافظ کنار نرفت.

خواست با احتیاط اسلحش رو بیرون بیاره که بادیگارد اون مرد، زودتر اقدام کرد و شلیک‌کککک!

محافظ بیچاره رو با بی رحمی تمام کشت!

ترسیده دستم و جلوی دهانم بردم تا جیغ نکشم.

خدایا... خدایا...

این مرد بی رحم دیگه کی بود!؟

_بریم.

مرد و دو بادیگاردش که حالا از دست محافظ خلاص شده بودن، با ریلکسی تمام داخل رفتن.

به محض ورود شون، سمت محافظ بیچاره دویدم و بالای سرش ایستادم.

هنوز زنده بود و به سختی نفس می کشید.

بالای سرش نشستم و با ترس و لرز گفتم:

_یکم تحمل کن... الان میرم زنگ می زنم اورژانس.

تا خواستم از جام بلند بشم، با همون رمغ باقی مونده مچ دستم رو چسبید.

لب هاش رو به سختی از هم تکون داد و نالید:
_فرار...کن....

با بغض گفتم:
_نه...نه...اگه من برم تو از شدت خون ریزی میمیری.

_بُ...بُ...رو...لط...لطفا.

_میرم زنگ بزنم اوژانس...لطفا یکم تحمل کن.

بعد هم از جام بلند شدم و بی توجه به نگاه های ملتسمانش، داخل عمارت دویدم.

همین که از راهروی ورودی گذشتم و خواستم داخل سالن برم، نگاهم به خدمتکارا افتاد که همشون یه گوشه جمع شده بودن و یکی از بادیگاردای اون مرد رو به روشون ایستاده بود.

قبل از اینکه من رو ببینن، سریع یه گوشه پنهان شدم.

لعنتی.

این عوضی می خواست چیکار کنه!

اصلا کی بود!

یهو سر و کلش از کجا پیدا شد!؟

مرد قدمی سمت خدمتکارا برداشت و پرسید:

_ کلید اتاق کارن رو کدوم یکی تون داره؟

هیچکس چیزی نگفت.

_ هه! چه قدر وفادار!

سری از روی تاسف تکون داد و سمت کم سن ترین خدمتکار که من خیلی باهوش صمیمی بودم، رفت.

_ اما در مقابل من وفاداری به کارتون نمیاد... تک تک بادیگاردا مردن و الان شما بی دفاع هستید... پس بهتره حرف بزنیند.

سپس دستی به گونه اون خدمتکار کشید.

_ می خوای حرف بزنی یا نه خانم کوچولو؟

آنا ترسیده لب گزید و سرش و پایین انداخت.

_ هه! باورم نمیشه انقدر به کارن وفادارید!

این رو گفت و به بادیگاردش اشاره کرد.

کوچک ترین توجهی به تقلاهام نکرد.

به زور من رو جلو برد و مقابل پای اون مرد انداخت.

با برخورد زانو هام با سرامیک سرد، از درد لب گزیدم و پلک رو هم فشردم.

عوضیا حتی ذره ای از انسانیت بویی نبرده بودن!

مرد نگاه تحقیر آمیزی به سر تا پام انداخت و پرسید:

_تو دیگه کی هستی؟

جوابی ندادم.

_اوووووم! قیافت که به خدمتکارا نمی خوره! شاید معشوقه ی کارنی! درسته؟

باز هم سکوت کردم.

کلافه بازدمش و بیرون فرستاد و خم شد.

چونم رو محکم بین انگشتاش گرفت و وادارم کرد تا سرم و بالا بیارم.

_بهتره قبل از اینکه عصبی بشم بگی کی هستی!

_چه طوره اول تو خودت و معرفی کنی.

پوزخند زد.

__ مثل اینکه زیونت خیلی درازه!

چونم رو رها کرد و صاف ایستاد.

ادامه داد:

__ اما من بدم چه طور کوتاهش کنم.

سپس رو به بادیگاردش گفت:

__ چاقوت رو بده من.

ترسیده بهش چشم دوختم.

می خواست، می خواست چیکار کنه؟

__ چشم قربان.

بادیگارد چاقو جیبی و نقره ای رنگی رو به دست اون مرد داد و با یه لبخند خبیث بهم
زل زد.

لبخندش نوید از اتفاقات شوم و بدی می داد.

اون مرد دورم چرخید و پشتم قرار گرفت.

دستش و روی شوئم گذاشت و تهدید آمیز گفت:
_این آخرین فرصته! پس بهتره حرف بزنی.

نفس در سینم حبس شد.

می خواستم حرف بزنم.

چیزی بگم.

ولی نمی تونستم.

از شدت وحشت، زبونم به کل بند اومده بود.

_حیف شد...مثل اینکه نمی خوام از این فرصت استفاده کنی.

هنوز جملش به اتمام نرسیده بود که سردی تیغه ی چاقو رو روی شوئم حس کردم و بعد
بلافاصله شوئم سوخت.

باید فرار می کردم.

یا حداقل جیغ می زدم.

ولی نمی تونستم حتی کوچک ترین واکنشی از خودم نشون بدم.

تیغه ی چاقو رو تا نزدیکی گردنم کشید و زخم سطحی ایجاد کرد.

بعد مقابلم قرار گرفت و چاقو رو که حالا به سرخی می زد، جلوی چشمم تکون داد.

_ این فقط یه خراش کوچیک و سطحی بود! اگه حرف نزدی، سراغ اجزای صورت خوشگلّت میام.

و یه قدم بهم نزدیک شد.

_ از چشمت شروع کنم یا زبونت؟؟

بادیگاردش گفت:

_ قربان چه طوره رو صورتش یه یادگاری حک کنید تا هر وقت رفت جلوی آینه یاد شما بیوفته.

مرد لبخند خبیثی زد و سر تکون داد.

_ فکر خوبیه.

سپس چاقو رو نزدیک صورتم آورد.

تیغه ی تیز و سرد چاقو فقط میلی متری با پوستم فاصله داشت که یکی از خدمتکارا داد زد:

_ صبر کنننن... ایشون همسر آقا هستن! اگه کوچک ترین اتفاقی براشون بیوفته، آقا باهاتون دشمن میشن.

دست اون مرد، میون زمین و هوا معلق موند.

ناباورانه چندین بار پلک زد و گفت:

_چی! همسرش؟

_بله... ایشون همسر آقا هستن.

پوزخند زد و چاقو رو کنار انداخت.

محکم چونم رو چسبید و گفت:

_تو واقعا زن کارنی؟

لب گزیدم و جواب دادم:

_آره.

_هه! اصلا باورم نمیشه! همیشه فکر می کردم کارن به زنا فقط به چشم یه وسیله ی رفع نیاز جنسی نگاه می کنه! حالا زن گرفته؟ عجب چیز محالی دارم می شنوم!

صاف ایستاد و به طرف همون خدمتکار که من رو نجات داد، رفت.

مقابل خدمتکار ایستاد و تهدید آمیز پرسید:

_دروغ که نمیگی!

_ایشون واقعا همسر آقا هستن... می تونید از هر کس دیگه ای هم بپرسید.

_چه مدت با هم ازدواج کردن؟

_چند ماه.

_ که اینطور! پس کارن حالا یه نقطه ضعف داره! خوبه... خوبه.

بادیگاردش پرسید:

_ حالا چیکار کنیم قربان؟

_ دیگه نیازی به کلید در اتاق کارن ندارم... یه چیز خیلی بهتر از اسناد و مدارک داخل اون اتاق پیدا کردم.

با لبخند بهم زل زد.

ترس به جونم افتاد.

اصلاً زره ای جون خودم برام مهم نبود.

فقط بابت کارن نگران بودم.

نمی دونستم این مرد ناشناس که شباهت زیادی به کارن داشت و به نظر می رسید خوب میشناستش، کیه و یا چه نقشه ای در سر داره!!

رو به بادیگاردش دستور داد:

_ این دختر رو با خودمون می بریم.

_ بقیه چی؟

بقیه به کارم نمایان...خودت خوب می دونی باید چیکار کنی.

این رو گفت و سمت او آمد.

بالای سرم ایستاد و معنادار نگاهم کرد.

قراره حسابی بهمون خوش بگذره خانم کوچولو!

” خانم کوچولو! خانم کوچولو! خانم کوچولو! ”

” کارن ”

همین که ماشین مقابل ورودی عمارت از حرکت ایستاد، متوجه در باز عمارت و سیستم امنیتی غیره فعال شد.

متعجب رو به راننده و بادیگاردش که جلو نشسته بودن، پرسید:

اینجا چه خبره؟ کدوم احمقی یادش رفته سیستم امنیتی رو فعال کنه؟

بادیگارد گفت:

الان رسیدگی می کنم آقا.

و بعد از لیموزین پیاده شد و داخل عمارت رفت.

چند دقیقه ای گذشت اما خبری ازش نشد.

برای همین کلافه به راننده دستور داد:
_برو داخل.

_بہتر نیست صبر کنید تا....

_برو داخللللل.

_چشم...چشم.

بلافاصله راننده پاشو روی پدال فشرد و داخل عمارت رفت.

به محض ورود ماشین به داخل باغ، اجساد بی جون محافظا رو دید که روی زمین افتاده بودن و بادیکاردش در حالی که رنگ به رخسار نداشت، مشغول چک کردن علائم حیاتی اون محافظا بود.

وحشت زده از لیموزین پیاده شد و سمت بادیکاردش قدم برداشت.

_اینجا چه خبره؟

بادیکارد صاف ایستاد و گفت:

_هیچ کدوم از محافظا زنده نیستن آقا.

ناباورانه چندین بار پلک زد.

چی! مگه می...

به یکباره یاد رستا افتاد و جملش نیمه تموم موند.

ترسیده زمزمه کرد:

_وای! وای! رستا.

سپس با سرعت به سمت ورودی عمارت دوید.

بادیگاردش هم با عجله پشت سرش به راه افتاد و داد زد:

_قربان... قربان... صبر کنید! اینجا امن نیست.

توجهی نکرد.

به قدری نگران رستا بود که جون خودش ذره ای برایش اهمیت نداشت.

هراسان قدم داخل سالن عمارت گذاشت که با صحنه ی وحشتناکی مواجه شد.

تموم خدمتکارای بیچاره، درست مثل محافظا کشته شده بودن و از خون شون سرامیک های براق و سفید عمارت، به رنگ سرخ در اومده بود.

فقط یک نفر!

یک نفر می تونست انقدر بی رحم باشه که همچین بلایی سر خدمتکارای بیچاره بیاره.

و اون هم، کسی نبود جز پدرش.

ترسیده بین اجساد، دنبال رستا گشت.

اما خداروشکر خبری از رستا نبود.

خواست به طبقه ی بالا بره که بادیگاردش مانع شد.

_صبر کنید قربان... اول بذارید من برم طبقه ی بالا و اوضاع رو بررسی کنم.

سر تکون داد.

_باشه.

بادیگارد به طبقه ی بالا رفت و اون نگاه سرگردون و پر اضطرابش رو به اجساد دوخت.

به یکباره کاغذی رو قفسه ی سینه ی کم سن و سال ترین خدمتکار که به ضرب گلوله در جمجمش کشته شده بود، نظرش رو جلب کرد.

جلو رفت و کاغذ رو برداشت.....

با یک نگاه، سریع دست خط رو شناخت.

دست خط پدرش بود!

_چیشده؟

_رستا...رستا.

نیک هراسان از جا پرید و گفت:

_رستا چیشده! اتفاقی برایش افتاده؟؟

با درد پلک روی هم فشرد.

_حرف بزن کارن...بگو ببینم چیشدههههه

_بابا گروگان گرفتتش.

تقریبا داد زد:

_چیسییییییییی! آخه چه طور! چه طور دستش به رستا رسید؟ عمارتت رو کجا پیدا کرد؟ اصلا اون عمارت کوفتی مگه محافظ نداره؟

_وقتی من داخل بانک بودم، با دوتا قاتل حرفه ای اومده بود به عمارتم و تموم تیم امنیتم و خدمتکارای عمارتم رو کشتش و رستا رو با خودش برد.

_وای...وای...کارن! می دونی الان چه خطری رستا رو تهدید می کنه! می دووووونی!؟

کلافه و عصبی چنگی میون موهایش زد.

_ازم اسناد بانک رو می خواد...اگه اسناد رو بهش بدم آسیبی به رستا نمی رسونه.

_ واقعا می خوام اون اسناد رو بذاری کف دست بابا؟

_ چاره دیگه ای ندارم... مجبورم اسناد رو بهش بدم.

_ پس مجبوری بین رستا و بانک یکی رو انتخاب کنی.

_ اره... و مشکل اینجاست که بانک تموم قدرت و اعتبار منه... از دست دادن بانک، یعنی از دست دادن جایگاهم.

_ دو راهی سختیه.

سرش و بین دستاش گرفت و نالید:

_ گیج شدم... نمی دونم باید چیکار کنم.

_ یه چیزی این وسط به خوبی مشخص.

گیج و منگ پرسید:

_ اون چیه!؟

_ اینکه اگه بانک دست بابا بیوفته دیگه همیشه کنترلش کرد... همیشه یکی بی رحم تر و بدتر از تو... درست مثل قبل.

_ برای همین باید یه جوری جلوش رو بگیرم.

_هه! گاهی وقتا فکر می کنم تو با این قلب مهربونت جزئی از خاندان مارشال نیستی نیک...خاندان مارشال خون می ریزن! بی رحمن! قدرت طلبن! تو اصلا به همچین خانواده ای نمی خوری.

_من خودم انتخاب کردم که این باشم...و راضیم...دلم نمی خواد مثل تو و بابا قلبم سیاه بشه.

دستش و روی سینهش گذاشت و با حسرت گفت:

_این قلب دیگه سیاه نیست...خیلی وقته می تپه...خیلی وقته سرخ شده...و همش به خاطر رستاس.

نیک جلو رفت و دست اون رو گرفت.

_نگران نباش...با هم نجاش میدیدم.

_می ترسم اتفاقی بر اش بیوفته...خوب می دونی که بابا چه قدر بی رحم.

_می دونم...ولی مطمئنم از پیشش بر میایم...با هم!

”رستا”

خسته بودم و خوابم میومد.

اما از شدت ترس و اضطراب حتی نمی تونستم پلک روی هم بذارم.

مدام صحنه ی کشتار خدمتکارای بیچاره مقابل چشمام تداعی میشد و بند بند وجودم رو به لرزه می انداخت.

این مرد دیوونه بود!

رحم نداشت. انسانیت نداشت. چیزی به اسم قلب در سینهش نمی تپید!

جوری همه رو کشت و بالای سر جنازه هاشون با ریلکسی تمام سیگار کشید که مطمئن شدم یه قاتل روانیه.

همیشه فکر می کردم، بدترین آدمی که تو زندگیم دیدم، کارن!

ولی نه. انگار سخت در اشتباه بودم.

بدتر از کارن هم وجود داره.

و اون هم پدر عوضی و بی رحمش.

تو همین فکرا بودم که در اتاق به یکباره باز شد.

ترسیده از جا پریدم و به در اتاق زل زدم.

خودش بود!!

ترس رو از چشمام خوند و آشکارا پوزخندی زد.

قدم داخل اتاق گذاشت و همون طور که داشت در رو پشت سرش می بست، گفت:
_دیشب خوب خوابیدی خانم خوشگله؟

به سختی محتوای دهانم و قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم.

خیلی ازش می ترسیدم.

خیلی خیلی خیلی!

جوری که هر آن ممکن بود سر تا پام رو خیس کنم.

باز یه قدم دیگه جلو اومدم.

_ولی چشمای ملتهب و قرمزت داره میگه که انگار شب خوبی نداشتی!!

دقیق و ریز بین بود.

درست مثل کارن!

_حتما از من می ترسی؟ مگه نه؟

جوابی ندادم که پوزخندش پر رنگ تر شد.

_از من نترس خانم خوشگله! من آسیبی بهت نمی رسونم...البته فقط تا وقتی که کارن طبق خواستم عمل کنه.

سپس تهدید آمیز ضمیمه کرد:

_اگه بخواد منو دور بزنه، اونوقت که صبرم لبریز میشه و بدا به حالت.

با حرص گفتم:

_ترجیح میدم بمیرم ولی کارن به خاطر من کاری خلاف میلش انجام نده.

به حالت نمایشی و تمسخر آمیز دست زد.

_به به! به به! عشق و علاقت واقعا قابل تحسین... ولی این علاقه فقط ازت یه احمق
میسازه... عشق فقط یه حماقته... به خصوص اگه یک طرفه باشه.

_اشتباه می کنی! عشق من و کارن دو طرفس.

_بعید می دونم... با شناختی که من از کارن دارم، مطمئنم به کسی جز خودش اهمیت
نمیده.

_پس معلومه خوب شناختیش!

_من پدرشم... خیلی بهتر از تویی که چند سال سر و کلت پیدا شده میشناسمش... اون
درست مثل خودمه... بی رحمه! قدرت طلبه! بی پرواس... و هوش فوق العاده ای داره.

_کارن اصلا هم شبیه تو نیست... اون تغییر کرده.

_پس چرا هنوز همه با لقب شیطان ازش یاد می کنن؟ چرا همه ازش می ترسن؟ هوم؟

سکوت کردم.

نمی دونستم چه جوابی بدم.

ظاهرا کارن فقط با من خوب بود.

ولی در برابر بقیه، هنوز حکم شیطان رو داشت.

_ دیدی؟ اون حتی ذره ای تغییر نکرده! با بازگشت من شاید حتی بدتر از قبل هم بشه.

دستام با حرص مشقت شد.

_ من به کارن ایمان دارم... می دونم اصلا مثل تو نیست.

_ هه! چه قدر تو خوش خیالی دختر! من مطمئنم اون حتی برای نجات هم
نمیاد... اونوقت که برای زندگیت باید به دست و پام بیوفتی.

این رو تحقیر آمیز گفت و از اتاق بیرون رفت.

* * * * *

” کارن ”

_ تونستی محل اختفای بابا رو پیدا کنی؟

_ نه هنوز... یکم دیگه زمان می خوام.

_تنها چیزی که من ندارم زمان نیک!

_یکم دیگه صبر کن... خیلی بهش نزدیک شدم.

کلافه شقیقه هاش رو مالش داد.

_از صبر کردن خسته شدم... خیلی نگران رستم.

_بابا آسیبی بهش نمی زنه... خیالت راحت.

_از اون پست فطرت هیچ چیز بعید نیست.

_خوب می دونه الان تنها اهرم فشار تو رستاس... پس بلایی سرش نمیاره... من مطمئنم.

تا حدودی آرام گرفت.

اون دختر بیچاره به اندازه ی کافی به خاطرش اذیت شده بود.

دیگه نمی خواست اتفاقی براش بیوفته.

_تا شب هر طوری شده سعی می کنم محل اختفای بابا رو پیدا کنم... اگه باهات تماس گرفت، سعی کن یه جوری دست به سرش کنی.

_باشه.

فعلا.

تماس رو قطع کرد و عصبی به نقطه ی نامعلومی زل زد.

زیر لب نالید:

هر جوری شده پیدات می کنم... پیدات می کنم.

با صدای زنگ گوشیش، هراسان از جا پرید.

اولش خیال کرد نیک و می خواد خبر از محل اختفای پدرش بده.

اما با دیدن شماره ی ناشناس و البته عجیب، فرضیش خیلی زود رد شد.

نفس عمیقی کشید و مضطربانه آیکون سبز رو فشرد.

بله؟

سلام پسر عزیزم.

اخم غلیظی بین ابروهاش نشست.

گوشی رو بده رستا.

ای بابا... یعنی حتی ذره ای مشتاق حرف زدن با پدرت نیستی؟

با حرص لب روی هم فشرد و جوابی نداد.

پس معلومه این دختر خیلی برات مهمه.

فقط گوشه‌ی رو بده بهش.

بسیار خب!

چند دقیقه ای اون طرف خط سکوت حکم فرما بود تا اینکه بالاخره صدای گیرا و آشنای رستا در فضا پیچید.

الو! کارن؟

قلبش با بالاترین مقیاس به تیش افتاد.

چه قدر دل‌تنگ این صدا بود.

کاررررن؟؟ صدام و می شنوی؟

نالید:

آره می شنوم... حالت خوبه؟ این آشغال بلایی سرت نیآورده که؟

خوبم... نگران من نباش... لازم نیست به خاطر من کاری انجام... ..

یهو صداش قطع شد.

ترسیده پیچ زد:

_ الو... الو... الو... رستا؟؟؟؟

_ رستا رفت یکم استراحت کنه پسر م.

داد زد:

_ چه بلایییی سرش آوردی؟؟؟

_ با اینکه داشت مزخرف می گفت، فعلا هیچی! ولی اگه طبق خواستم عمل نکنی، اون وقت علی رغم میلیم تصمیم میگیرم با این دختر چیکار کنم.

_ خیلی پستی... خیلی.

خندید و گفت:

_ اسناد بانک آمادس؟

_ آره.

_ خوبه... شب بیارشون به این آدرسی که برات می فرستم... و بهتره تنها بیای! وگرنه بهاش رو همسر عزیزت می پردازه.

_ باشه... باشه... میام... فقط آسیبی بهش نرسون.

_شب می بینمت پسر م.

و بعد صدای متعدد بوق در فضا پیچید.

* * * * *

”رستا”

با باز شدن در اتاق، ترسیده به در چشم دوختم.

فکر می کردم پدره کارن!

اما بر خلاف تصورم، یکی از بادیگارد ها بود.

بادیگارد سمتم اومد و پشت سرم ایستاد.

با ترس و لرز خواستم به طرفش برگردم که گفت:

_تکون نخور.

_می خوای چیکار کنی؟

_می خوام از اینجا بیرمت بیرون!

و سپس دستبندم رو باز کرد.

_زیاد وقت ندارم... بلند شو.

_تو...تو...کی هستی؟ چرا می خوای به من کمک کنی؟

_من از طرف نیک او مدم...حتما میشناسیش! مگه نه؟

سر تکون دادم.

_آره.

_پس به من اعتماد کن و دنبالم بیا...از این خراب شده نجات میدم.

با تردید نگاهش کردم.

اگه همش یه نقشه باشه چی؟

اگه اصلا موفق به فرار نشیم چی؟

_یالا بیا دیگه.

نفس عمیقی کشیدم و در یک تصمیم ناگهانی قدم از قدم برداشتم و دنبالش رفتم.

نمی خوام کارن به خاطر من بانکش رو از دست بده.

پس حتی اگه موفق نشیم هم، باز من تموم تلاشم رو کردم!

پشت سرش از اتاق بیرون زدم.

با احتیاط نگاهی به اطراف انداخت و وقتی اوضاع رو مناسب دید، سمت انتهای رفت.

در حالی داشتم دنبالش می رفتم، نگاهم به دوربین های امنیتی داخل راهرو افتاد.

نه تنها در راهرو، بلکه تو همچین مکانی قطعاً پر بود از دوربین!

پرسیدم:

_اون دوربینها....

میون کلامم پرید:

_خاموش شون کردم.

_آها.

به انتهای راهرو که رسیدیم، در سمت چپ رو باز کرد.

کنار رفت و گفت:

_برو داخل.

نیم نگاهی از در به بیرون انداختم.

خروجی به فضای سر سبز با حصار آهنی ختم میشد.

_خیلی داری وقت تلف می کنی! زود باش دیگه! هر آن ممکنه کسی سر برسه و ما رو ببینه.

به خودم اومدم و تند از اون در به بیرون رفتم.

داخل اون فضای سر سبز ایستادم و به طرفین چشم دوختم.

رو به روم یه دیوار بلند با حصار آهنی و غیر قابل نفوذ بود.

سمت چپم به در خروجی منتهی میشد.

و سمت راستم به بوته و درختای بلند.

_دنبالم بیا.

و سپس به طرف همون در خروجی رفت.

پشت سرش گام برداشتم که یهو از حرکت ایستاد.

سریع بازوم رو گرفت و من رو دنبال خودش کشوند.

هر دو پشت بوته های بلند اون اطراف پنهان شدیم.

خواستم دلیل اینکارش رو بپرسم که دیدم سر و کله ی دو محافظ پیدا شد.

سرش و نزدیک گوشم آورد و خیلی خیلی آروم پچ زد:
_صدات در نیاد.

فقط سر تکون دادم.

اون دو محافظ در حالی که داشتن با هم حرف می زد، از جلوی بوته گذشتن....

_نمی دونی رئیس چرا انقدر بادیگارد برای همچین عمارت درب و داغونی که هیچ چیز با ارزشی داخلش نیست استخدام کرده؟

_خبری نداری! اتفاقا چیز خیلی با ارزشی داره تو عمارت نفس می کشه.

_منظورت اون دختره که نیست؟

_چرا... اتفاقا دقیقا منظورم همونه... شنیدم همسر کارن مارشال!

_یعنی میشه عروس رئیس؟

_آره.

_وای... اصلا باورم نمیشه کارن مارشال، کسی که حتی وقتی اسمش میاد همه خوف می کنن، ازدواج کرده باشه! مطمئنی دوست دخترش نیست؟

_اگه دوست دخترش بود که حاضر نمیشد امشب به اینجا بیاد.

_پس امشب اینجا قراره معرکه ای بر پا بشه.

_درسته...امی....

دیگه دور شدن و دیگه نتونستم چیزی بشنوم!

به محض ورود شون به داخل عمارت، مرد از جاش بلند شد و گفت:

_زود باش...اصلا وقت نداریم.

نگران پرسیدم:

_امشب کارن قراره بیاد اینجا؟

_اگه نتونم تو رو فراری بدم...آره...میاد!

میش...

میون کلامم پرید:

_ببین ما اصلا وقت نداریم...هر آن ممکنه شیفت بعدی سر و کلشون پیدا بشه...پس لطفا عجله کن.

_باشه.

سمت در رفت و منم پشت سرش قدم برداشتم.

به در که رسیدیم، خواست بازش کنه که ناگهان صدای گلوله در فضا پیچید و پیکر بی جون اون مرد در یک چشم بهم زدن روی زمین افتاد.

ترسیده جیغی زدم و به صورت اون مرد چشم دوختم.

گلوله به جمجمش اصابت کرده بود!!

وحشت زده بالای سرش نشستم و نالیدم:

_هی...هی... صدام و می شنوی؟ هییییی... با تو اممممم.

چشماش نیمه باز بود و تکون نمی خورد.

از سرش خون می چکید و کوچک ترین نشونه ای از حیات در وجودش یافت نمیشد.

مرده بود! مرده بود....

_واقعا شلیک خوبی بود قربان! هر کسی نمی تونه از همچین فاصله ای، انقدر نشونه گیری دقیقی داشته باشه.

هراسان سمت صدا برگشتم.

پدر کارن در حالی که تفنگ بزرگ و شکاری در دست داشت، با دوتا از محافظینش در فاصله ی نسبتا دوری از من ایستاده بودن.

پس یالا ببرش.

چشم... چشم.

بادیگارد سمتم اومد و شونم رو گرفت و به زور از روی زمین بلندم کرد.

با خشونت من رو دنبال خودش کشید و عصبی گفت:

یالا... راه بیوفت.

ناچاراً با حالی خراب، پا به پاش قدم برداشتم.

فقط چند گام از شون دورتر شدیم که صدای پدر کارن رو به خوبی از پشت سر شنیدم:

جنازه ی این آشغال رو هم برو بنداز جلوی سگای شکاری.

نمیشه حداقل به جنازش رحم کنید قربان؟

نه... یالا کاری که گفتم رو انجام بدم.

اولین قطره ی اشک رو گونم چکید.

باز یه نفر به خاطر من مرد... مرد!

” کارن ”

_هرچی بهش زنگ می زنی جواب نمیده... گوشیش خاموش.

ضربان قلبش بی اختیار اوج گرفت.

ترسیده پیچ زد:

_نکنه لو رفته؟

نیک سکوت کرد و جوابی نداد.

_با تو ام نیک! چه قدر امکان داره لو رفته باشه؟ ههههههههههه؟

_حدود شصت درصد.

عصبی سرش و میون دستاش گرفت.

_وای... وای... چرا من همچین اشتباهی کردم! چرا؟؟

_نگران نباش... شاید شارژ گوشیش تموم شده.

عقل اندر سفیه نگاهش و به برادرش دوخت.

جوری که نیک لب گزید و شرمسار سرش و پایین انداخت.

عصبی غرید:

_اگه بلایی سر رستا بیاد همش تقصیر تو...تووووووو.

_بابا به رستا نیاز داره...مطمئنم آسیبی بهش نمی رسونه.

خواست چیزی بگه که صدای زنگ گوشیش در فضا پیچید.

نگاهش و به صفحه ی گوشیش دوخت و محتوای دهانش رو به سختی قورت داد.

_خودشه!

_بردار ببین چی میگه.

نفس عمیقی کشید و گوشی رو برداشت.

آیکون سبز رو فشرد.

_سلام پسر عزیزم.

دستاش با حرص مشت شد.

_دیگه جواب سلام پدرت رو نمیدی؟

غضب آلود پرسید:

_رستا حالش خوبه؟

_ اووووم... بد نیست!

_ یعنی چی که بد نیست... باهش چیکار کردی عوضی؟؟

نیک به خاطر صدای داد اون، ترسیده از جاش بلند شد و یه قدم نزدیک تر اومد.

با حرکات بدن و بالا انداختن ابرو سعی کرد از اون بپرسه که ماجرا از چه قراره و چه بلایی سر رستا اومده.

ولی اون به قدری مشغول تهدید کردن پدرش بود که اصلا متوجه اشارات نیک نشد.

_ ببین قبلا هم بهت گفتم؛ اگه یه تار مو از سر رستا کم بشه تو کسافت دیگه رنگ اسناد بانک رو نمی بینی... تازه میشی دشمن صدر لیستم که تا خونش رو نریزم آروم نمیگیرم!

_ نفس عمیق بکش پسرم! این همه خشونت و عصبانیت اصلا برای سلامتیت خوب نیست... قبلا یادمه خیلی خونسرد و ریلکس بودی!

داد زد:

_ رستا کجاسسسسسست؟؟ چه بلایی سرش آوردیییییییی؟؟

_ حالش خوبه... فقط یه مقدار خستس.

با لحن خبیثانه ای ضمیمه کرد:

_ آخه یه اقدام به فرار نا موفق شده.

دستاش بی اختیار شروع کرد به لرزیدن.

حدس می زد آدم نیک گیر بیوفته!

نا سلامتی پدرش هم درست مثل خودش سرشار از نبوغ بی حد و مرز بود و کسی نمی تونست دورش بزنه...

_ واقعا احمقی کارن! احمق! فکر کردی می تونی منو دور بزنی؟

به سختی محتوای ذهنش رو قورت داد و چیزی نگفت.

نباید طبق خواسته ی نیک عمل می کرد.

نباید.....

_ می خواستم اون دختر رو بکشم تا برات درس عبرت بشه... اما بهت رحم کردم چون هم خونم هستی... ولی وای به حالت کارن! وای به حالت! آگه باز بخوای منو دور بزنی، دیگه همه چیزو فراموش می کنم و اون دختر رو می کشم... فهمیدی؟

مطیعانه پیچ زد:

_ آره... فهمیدم.

_ تا یک ساعت دیگه آدرس رو برات می فرستم... امشب راس ساعت دوازده میای به آدرس... و با توجه به گندی که زدی، به نفعت تنها باشی.

_ من تنها میام ولی تو هم به نفعت که.....

صدای متعدد بوق مانع از تکمیل جملش شد.

عصبی گوشه‌ی رو روی میز پرت کرد و داد زد:

__حروم زاده ی کثیففففففففففففف.

__چیشد؟ چی گفت؟

نگاه خصمانش رو به نیک دوخت.

نیک با دیدن اون چشمای به خون نشسته که فرق چندان‌ی با دریای سرخ و نیلگون نداشت، ترسیده یه قدم به عقب برداشت.

__حالت خوبه کارن؟

__اینا همش به خاطر تووووو...تو و نقشه های مسخرتنتنت.

__چیشده؟

__اون آدم احمقت نتونسته رستا رو نجات بده.

با ترس و لرز پرسید:

__حالا حال رستا چه طوره؟

__فعلا بلایی سرش نیاورده.

خداروشکر.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

ببین کارن می تونیم از طریق...

هیسسسس... فقط خفه شو... به تو و نقشه های مسخرت دیگه نیازی ندارم... خودم بلدم چه طور همه چیزو حل کنم.

یعنی می خوای تموم اسناد رو دودستی بهش تقدیم کنی؟ آره؟

سکوت کرد و چیزی نگفت.

ارتعاش صدای نیک بی اختیار بالا رفت.

اینجوری هم خودت رو بدبخت می کنی هم دیگران رو... هیچ می دونی اون بی رحم آگه باز قدرت بگیره چه بلایی سر بقیه میاره؟ می دونیییییی کاررررررررن؟

سر تکون داد.

می دونم.

پس چرا می خوای همچین حماقتی انجام بدی؟

چون اهرم فشارم رو در دست داره.

_ ناسلامتی تو کارنی! کارن مارشال! شیطانی که به داشتن نبوغ افسانه ای معروف... بشین خوب فکر کن! یه نقشه ی جدید بکش.

_ نمی تونم.

_ چرا آخه؟

_ می ترسم اوضاع طبق نقشم پیش نره و اون نامرد بلایی سر رستا بیاره.

نیک متعجب لب زد:

_ قبلا اصلا ترسو نبودی کارن.

درمونده نالید:

_ چون قبلا اهرم فشاری نداشتم.

” کارن ”

ماشین رو مقابل عمارت بزرگ و البته متروکه ای که آدرس داده بود، پارک کردم و پیاده شدم.

همین که خواستم سمت در ورودی قدم بردارم، در باز شد و محافظ هیکلی بابا بیرون اومد.

از این محافظ قاتلش به شدت متنفر بودم.

یه روز از عمرم مونده بود، حتما می کشتمش.

_ آقا داخل منتظر تونن.

با اخم قدمی سمتش برداشتم.

خواستم از کنارش رد بشم که بازوم رو چسبید.

عصبی بازوم و از حصار انگشتاش بیرون کشیدم و غریدم:

_ نکنه می خوای بمیری احمقققق؟

_ فقط خواستم همراهی تون کنم.

_ خودم می تونم راه برم... بیوفت جلو و فقط راه رو نشون بده.

سر تکون داد.

در رو بست و سمت انتهای محوطه ی عمارت رفت.

در حالی که پشت سرش گام برمی داشتم، نگاهی به اطراف انداختم.

تموم درختای داخل باغ خشک شده بود.

خود ساختمون اصلی عمارت هم اوضاع مناسبی نداشت و سنگ های دیوارش فرو ریخته بود.

کاملاً مشخص بودش که اینجا خیلی وقت متروکس!!

به انتهای محوطه که رسیدیم، چشمم به سه تا صندلی آهنی سفید رنگ افتاد که بابا روی یکیش نشسته بود و دو محافظش بالای سرش بودن.

عصبی به طرفش رفتم.

همین که نزدیکش شدم، لبخند ژکوندی تحویلیم داد و گفت:

_خوش اومدی پسر! لطفا بشین.

و به صندلی رو به روش اشاره کرد.

فقط با اخم نگاهش کردم.

لبخندش پر رنگ تر شد.

_بشین! حرفای زیادی برای گفتن داریم که حتما سر پا خسته میشی.

خصمانه رو صندلی نشستم و گفتم:

_رستا کجاست؟

_اسناد کجاست؟

کیف چرمی که در دست داشتم رو نشونش دادم.

_ ایناها... اسناد داخل این کیف.

_ ببینم.

_ اول باید رستا رو ببینم و مطمئن بشم حالش خوبه.

چند ثانیه ای فقط با مکت بهم زل زد.

سپس رو به محافظش گفت:

_ برو دختره رو بیار.

_ چشم آقا.

محافظش پشت به ما کرد و سمت دیگه عمارت رفت.

_ اسناد رو نشونم بده.

_ باشه.

زیپ کیفم رو باز کردم و اوراق رو از داخلش بیرون آوردم.

رو به روش کمی با فاصله گرفتم.

به طرفم خیز برداشت و دست دراز کرد تا اوراق رو از میون انگشتم بیرون بکشه که مجدد اوراق رو داخل کیف برگردوندم.

__اول باید از سلامت رستا مطمئن بشم.

پوزخند تمسخر آمیزی زد و سر جاش نشست.

متکبرانه گفت:

__باید ازم ممنون باشی که گذاشتم همسرت زنده بمونه.

__چون بهش نیاز داشتی گذاشتی زنده بمونه...وگرنه تو انقدر مهربون نیستی که همچین لطفی در حق کسی بکنی.

__درست مثل تو کارن.

__من با تو فرق دارم.

__اتفاقا اون دختر هم همین رو گفت! ولی حقیقت رو همیشه پنهان کرد...تو دقیقا مثل منی! باهوشی...زیرکی...بی رحمی...و از همه مهمتر! قدرتمندی.

حریصانه زبونش و دور لباش چرخوند و با لحنی اغواکننده ادامه داد:

__من به شخصی مثل تو در کنارم نیاز دارم...ما با هم می تونیم شهرت خاندان مارشال رو چند برابر کنیم...جوری که آوازه مون در کل جهان بییچه.

چیزی نگفتم.

یه تای ابرو رو بالا انداخت و ضمیمه کرد:

_خب! نظرت چیه؟ حاضری با پدرت برای دستیابی به اهداف بزرگ همکاری کنی؟

_اگه مدتی پیش سر و کلت پیدا میشد و این حرفا رو بهم می زدی، قطعاً سر وجد میومدم و درخواست همکاریت رو قبول می کردم...پا به پات برای به دست آوردن پول و اعتبار بیشتر آدم می کشتم و جنایت مرتکب می شدم...اما حالا اوضاع فرق می کنه.

اخم غلیظی میون ابروهاش جا خوش کرد.

پرسید:

_چه فرقی؟

_الان من هدف مهم تری غیر از دستیابی به پول و اعتباری که بالاخره یه روزی دلم رو می زدن دارم.

اولش فقط مات برده نگاهم کرد.

اما کمی بعد، هیستریک خندید!!

میون خنده هاش با تپه تپه گفت:

_منظورت...از...هدف...مهمتر...اون...دختره؟

_اره...رستا هدف بزرگ زندگی منه.

دست از خندیدن کشید.

خیلی جدی بهم چشم دوخت و گفت:

یعنی انقدر دوسش داری؟

سر تکون دادم.

آره.

انقدر زیاد که حاضری به خاطرش قید بانک و تموم ثروتت رو بزنی؟

باز هم سر تکون دادم.

اون ارزشمندترین دارایی منه.

تو عقلت رو از دست دادی! آره! خل شدی! دیوونه شدی!

فقط یاد گرفتم اطرافم رو بهتر ببینم و تصمیم درست رو بگیرم.

عصبی دستش و محکم روی میز کوبید.

تو درست مثل منی کارررررن... درست مثل من! حریصی... خودخواهی! چه طور می تونی به کسی غیر از خودت اهمیت بدی؟ هاااااان؟ اونم یه جنس مونث بی ارزش که هر وقت اراده کنی صدتا بهترش روی تخت برات حاضر میشن.

مشکل دقیقا همین جاست... من دیگه شبیه به تو نیستم... من خودمم! کارن مارشال!

با خشم غرید:

باشه...باشه...هر جور که خودت راحتی! می خواستم کمکت کنم ولی انگار خوبی به تو نیومده...وقتی حسابی تو منجلا ب غرق شدی، خودت میای و به دست و پام میوفتی...اونروز خیلی نزدیکه.

لب از هم شکافتم تا چیزی بگم که از دور چشمم به رستا افتاد.

حتی از این فاصله هم تونستم چهره ی رنگ پریدش رو به خوبی تشخیص بدم.

همین که نزدیک شدن، از جا برخاستم و سمت شون رفتم.

نگاه غضب آلودم رو به محافظ که مچ دست رستا رو محکم اسیر کرده بود، دوختم و گفتم:

تا دونه دونه انگشتات رو نشکستم، ولش کن.

رستا همین که صدای من رو شنید، سرش و بالا آورد و با اون چشمای خمار و نیمه جونس بهم زل زد.

لعنتی....

چه بلایی سرش آورده بودن؟؟

چرا انقدر بی حال بود!!

داد زدم:

نشیدی چی گفتمممممم؟؟ نکنه آرزوی مرگت رو داری؟؟

محافظ ترسیده نگاهی به بابام انداخت.

یاد اون زمانی افتادم که به خاطر اشتباه یکی از زیر دستای نیک، چند ماه رستا به کما رفت و نزدیک بود از دست بدمش...

ترسیده صداش زدم:

_رستا...رستا...صدام و می شنوی؟

آروم لای پلک هاش و باز کرد.

_من...خوبم...نگران...نباش.

تا حدودی خیالم آسوده شد.

باید زودتر از این خراب شده می بردمش بیرون.

قدم از قدم برداشتم تا به طرف خروجی برم که بابا گفت:

_صبر کن.

عصبی بهش چشم دوختم.

_چیه؟ به اون چیزی که می خواستی رسیدی! دیگه ازم چی می خوای؟

اوراق داخل کیفم و روی میز گذاشت و گفت:

_هنوز به چیزی کمه.

_چی؟

_ باید یه وکالت نامه بهم بدی... اینجوری بانک برای من میشه... وگرنه این اوراق که بدون امضای تو ارزشی ندارن!

سر تکون دادم.

_ اوکی... این وکالت نامه ی کوفتی رو بده تا امضا کنم.

به محافظش اشاره کرد.

_ وکالت نامه!

محافظ از داخل کیفی که روی صندلی بود، یه کاغذ و یه خودکار بیرون آورد و روی میز گذاشت.

_ بفرمایید.

_ بیا... امضاش کن پسرم.

جلو رفتم.

سنگینی وزن رستا رو روی یک دستم انداختم و پای اون برگه ی لعنتی رو امضا زدم.

_ بگیر... حالا دیگه به خواستت رسیدی.

* * * * *

” رستا ”

متعجب پرسیدم:

__ چرا داری وسایلت رو جمع می کنی؟

لباس دیگری داخل چمدون جا داد و گفت:

__ باید از اینجا بریم... تو هم برو و وسایلت رو جمع کن.

__ این جواب سوال من نبود کارن.

جلو اومد و مقابلم زانو زد.

دو دستم رو گرفت و نجوا کرد:

__ یادته گفתי همه چیزو رها کنم تا همراه هم به یه جای دور بریم و یه زندگی آرام تشکیل بدیم؟

__ آره... یادمه.

__ الان زمانش فرا رسیده رستا... می خوام همه چیزو دور بریزم و فقط کنار تو باشم.

اگه بگم خوشحال نشدم، دروغ گفتم.

تموم وجودم رو ذوق فرا گرفت.

اما بر خلاف درونم که سرشار از خوشی بود، چشمام و تنگ و باریک کردم و با اخم
پرسیدم:

__اتفاقی افتاده! مگه نه؟

سرش و پایین انداخت.

__چپشده کارن؟

__هیچی...مهم نیست.

دستم و زیر چونش قرار دادم و سرش و بالا آوردم.

__به من نگاه کن.

با مکث کوتاهی، به صورتم زل زد.

__چپشده؟

__باید از اینجا بریم.

__خب چرا؟

__به زودی بابام برای همیشه میوفته پشت میله های زندون و بهتره ما در اون زمان تو
لندن نباشیم.

زندون؟ زندون برای چی؟

لبخند خبیثی روی لب هاش نشست.

دستیابی به اون بانک، براش با دردسر خیلی بزرگی همراه.

منظورت چیه؟

قبل از اینکه اسناد بانک رو تحویلش بدم، کلی پرونده ی اختلاس بالا آوردم...چند روز دیگه گند اون پرونده ها در میاد و کسی که این وسط مقصر شناخته میشه کیه؟

این رو گفت و سپس بشنکی در هوا زد.

درسته! پدر من! به عنوان رئیس کنونی بانک و کسی که مرتکب اختلاس شده، میوفته پشت میله های زندون.

از این همه هوش و نکاوت کارن ناباورانه چندین بار پلک زدم.

چه نقشه ی بی نقصی طراحی کرده بود!

از جاش بلند شد و مجدد سمت کمدش برگشت.

وقت زیادی نداریم رستا...زودتر برو وسایلت رو جمع کن...دیر یا زود گند پرونده ها در میاد و پلیس میره سراغ بابام...بهتره تا اون زمان ما رفته باشیم یه جای امن که دستش بهمون نرسه.

_ولی اگه با اینکار بابات باهات دشمن بشه چی؟

_اولن که نمی تونه ما رو پیدا کنه...دومن جرایم بانک خیلی سنگین...تا عمر داره باید پشت میله های زندون بیوسه.

_اینجوری بانک مارشال هم برای همیشه بسته میشه! مگه نه؟

دستش که برای برداشتن لباس از داخل کمد دراز شده بود، در هوا معلق موند.

اخماش بعد از چند ثانیه در هم رفت و گفت:

_آره...اما اشکالی نداره...چیزی که برای من نباشه همون بهتر که از بین بره.

شرمسار سرم و پایین انداختم.

_متاسفم! تو به خاطر من بانک رو از دست دادی.

سمتم برگشت.

لبخند مهربونی تحویل داد و گفت:

_ارزش تو برای من خیلی بیشتر از هزارتا بانک...حالا پاشو برو آماده شو که اصلا وقت نداریم.

سر تکون دادم و از روی تخت برخاستم.

به طرف در اتاق رفتم و بازش کردم.

لحظه ی آخر قبل از اینکه از اتاق بیرون برم سمتش چرخیدم و صدایش زدم:
_کارن.

_جانم؟

_خیلی دوستت دارم... خوشحالم که قلبم رو به تو باختم.

لبخندش پر رنگ تر شد.

_رستا من با اومدننت فهمیدم قبل از تو فقط زنده بودم! زندگی نمیکردم.....

زیپ چمدونم رو به سختی بستم و نفس عمیقی کشیدم.

پوووووووووووف.

بالاخره تموم شد!

فکر کنم هر چیزی که لازم بود رو برداشتم.

داشتم با وسواس اطرافم رو بررسی می کردم که ببینم چیزی جا گذاشتم یا نه که در اتاق
به یکباره باز شد و کارن داخل اومد.

پرسید:

_ کارت تموم شد؟

سر تکون دادم.

_ آره... تمومه... هرچی لازم داشتم رو جمع کردم و گذاشتم داخل این چمدون.

_ خوبه! فردا از اینجا میریم.

_ چی! به این زودی!؟

_ گفتم که اصلا وقت نداریم... حتی شاید فردا هم دیر باشه.

_ حالا قراره کجا بریم؟

_ فرانسه.

_ چرا فرانسه؟ چرا یه کشور انگلیسی زبان نه؟

_ اونجا یه سری آشنا دارم که می تونن کمک کنن.

_ کمک برای چی؟

سرش و پایین انداخت و جوابی نداد.

_ نکنه می خوای هم چنان به کار خلاف ادامه بدی؟

_ معلومه که نه.

حرف رو عوض کرد.

_ به محافظم میگم بیاد چمدون رو ببره.

این رو گفت و خواست از اتاق بیرون که سمتش دویدم و دستش رو گرفتم.

_ جوابم رو بده کارن...چه نقشه ای تو سرت!؟

_ هیچی عزیزم...تو نگران نباش!

_ واقعا خودت خسته نشدی؟

_ از چی؟

_ از این همه استرس و دردسر.

_ به دست آوردن پول زیاد با استرس همراه.

_ من پول زیاد نمی خوام کارن...من فقط یه زندگی آرام و بی دردسر در کنار تو می خوام.

_ همون زندگی آرام و بی دردسری هم که میگی نیاز به پول داره.

_ نه پول زياد كه از راه خلاف به دست مياد... مي تونيم دوتايي بريم سركار! يه كار كاملا عادي.

پوزخند زد.

_ لابد بعد از سي و هشت زندگي راحت و رياست برم كارگري مردم رو بكنم؟! آره؟

_ نه... منظور من اين نبود... تو قطعاً يه سرمايه اي داري ديگه... منم داخل حساب ايرانم يه مقدار پول پس انداز كردم... با هم مي تونيم يه كار بي دردسر راه بندازيم.

براي اينكه منو بفرسته دنبال نخود سياه، لبخند نمايشي و مضحكي تحويلم داد و گفت:
_ باشه عزيزم... حالا بعدا راجبش حرف مي زنيم... الان كاراي خيلي مهم تري داريم.

_ اما من جدی بودم كارن.

لپم رو كشيد.

_ گفتم بعدا حرف مي زنيم ديگه.

كلافه بازدمم رو بيرون فرستادم.

كاش مي تونستم كارن رو سر عقل بيارم كه بيخيال كار خلاف بشه.

آخر سر مي ترسم به خاطر اين راهي كه پيش گرفته، از دست بدمش....

* * * * *

همه چیز برای رفتن مون آماده بود.

از عمارتی به اون بزرگی و عظمت، من و کارن فقط دو چمدون برداشته بودیم که شامل وسایل شخصی مون میشد.

به هر طرف عمارت که نگاه می کردم، بی اختیار بغض سد راه گلوم میشد.

یاد اون خدمتکارای بیچاره میوفتادم که چه طور جلوی چشمام سلاخی شدن!

امیدوارم پدر کارن تقاص این همه بی رحمیش رو پس بده.

_بریم؟

با شنیدن صدای کارن، نگاهم رو از در و دیوار عمارت که تداعی خاطرات تلخ بود، گرفتم.

_آره...من آمادم.

سر تکون داد.

_قبل از رفتن می خوام یه نفر رو ببینی.

_کی؟

_داخل باغ منتظرت.

ذهنم به یکباره جرقه ای زد و گفتم:

_نیک اومده؟

_آره... فقط زیادی طولش نده که پرواز رو از دست ندیم.

_باشه.

و بعد به طرف باغ شتافتیم.

همین که پام و داخل باغ گذاشتم، چشمم به نیک افتاد.

من این مرد رو مثل برادر نداشتم می پرستیدم.

همیشه در حقم خوبی کرد و هوام رو داشت.

خیلی بهش مدیون بودم.

خیلی.

جلو رفتم و در فاصله ی چند قدمی ازش ایستادم.

_سلام.

متوجهم شد و سمتم برگشت.

لبخند مهربونی زد و گفت:

سلام... خوشحالم که می بینم حالت خوبه!

مگه قرار بود بد باشه؟

نگران بودم مبادا بابام بلایی سرت آورده باشه.

خیلی دلش می خواست... اما چون کارش پیش کارن گیر بود نتونست.

سری از روی تاسف تکون داد و یه قدم نزدیک تر اومد.

مغموم پچ زد:

باورم نمیشه دیگه نمی تونم ببینمت... این چشمای زیبا... این لبخند مهربون... این موهای موج دار و خوش رنگ... دلم برای همشون تنگ میشه.

یه تای ابروم بالا پرید.

منظورت چیه؟ یعنی چی که دیگه منو نمی بینی؟

شاید این دیدار آخر ما باشه رستا.

چرا؟ نکنه قراره اتفاقی بیوفته؟

نه... نگران نشو... اتفاق بدی قرار نیست بیوفته.

پس چرا این حرف رو زدی!

چون از حالا به بعد کارن قصد داره تا در سایه ها پنهان بشه... و تو هم اگه بخوای کنارش بمونی، باید مثل اون مخفیانه زندگی کنی... در نتیجه دیگه نمی تونیم هم رو ببینیم.

بغض سد راه گلوم شد.

دلم برای نیک تنگ میشد.

من از این بشر چیزی جز خوبی و مهربونی ندیدم.

همیشه کمکم کرد.

هر وقت بهش نیاز داشتم کنارم بود.

پشتوانم بود... همدم بود....

نمی خواستم ازش دور بشم.

لبخند تلخی زد.

خیلی دلم می خواد بغلت کنم... ولی مطمئنم الان کارن چهار چشمی داره ما رو نگاه می کنه... کافیه فقط یه قدم بهت نزدیک بشم تا خون هر دو مون رو بریزه.

با بغض بینیم و بالا کشیدم.

خوب یادمه وقتی ایران بودم و باهام تماس گرفت، از مرگ ساختگی کارن، سرشار از رضایت و خشنودی بود.

_ واقعا؟

سر تکون داد.

_ آره.

_ چیشد که نظرت یهو صد و هشتاد درجه تغییر کرد؟

_ چون کارن صد و هشتاد درجه تغییر کرده... و دلیل تغییرش تویی رستا... تو تونستی از اون مرد بی رحم، همچین آدمی بسازی... واقعا ازت ممنونم.

لب از هم شکافتم تا چیزی بگم که صدای جدی کارن از دور شنیده شد.

_ دیگه وقت رفتن.

هم من و هم نیک سمت صدا برگشتیم.

کارن در فاصله چند متری از مون ایستاده بود و با اخم نگاه مون می کرد.

نیک گفت:

_ دیگه باید بری.

سپس دستم رو رها کرد.

یعنی دیگه نمی بینمت؟؟؟

نمی دونم!

آه سوزناکی کشیدم و در یک حرکت ناگهانی خودم رو در آغوش نیک انداختم.

دلم برات تنگ میشه نیک.

منم همین طور...مراقب خودت باش! هر چند مطمئنم که کارن حسابی هوات رو داره.

چند ثانیه ای در آغوشش بودم تا اینکه خودش رو عقب کشید.

برو تا جفت مون رو به کشتن نداری.

بغض آلود سر تکون دادم و سمت کارن رفتم.

کنارش ایستادم و مغموم نگاهم رو به نیک دوختم.

یعنی این آخرین باری بود که می دیدمش؟؟؟

همین که سوار ماشین شدیم، کارن با جدیت پرسید:

ببینم نیک داشت چی بهت می گفت؟

ریلکس شونه بالا انداختم.

_هیچی.

_آها... بعد سر هیچی داشتید اینطور سه ساعت با هم حرف می زدید؟؟

_به خدا چیز مهمی نگفتیم... فقط....

_فقط چی؟

لبخند مایحی کنج لب هام جای گرفت.

_نیک ازت تعریف کرد.

_از من؟

_اوهوم.

_شوخی می کنی دیگه؟

_منم اولش درست مثل تو ماتم برد... ولی از صمیم قلبش ازت تعریف کرد... دیگه از تو بدش نمیداد... فقط حیف که درست زمانی داره رابطه ی برادری تون پیوند می خوره که مجبورید از هم دور بشید.

چیزی نگفت اما اخماش حسابی درهم رفت.

مشخص بود اون هم از این جدایی اجباری ناراحت و عصبیه.

ولی چاره ای نداره.

به خاطر پدر پست فطرش مجبوره فرار کنه.

نفس عمیقی کشید و رو به راننده گفت:

_راه بیوفت... خیلی دیر شده.

_چشم آقا.

راننده ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد.

همین که از عمارت بیرون زدیم، ماشین مشکی مدل بالایی جلو مون پیچید که راننده ناچاراً ترمز کرد.

کارن عصبی زیر لب غرید:

_لعنتی... فقط همین و کم داشتم.

ترسیده به ماشین مشکی رنگ زل زدم.

اولین چیزی که نظرم رو جلب کرد، چهره ی بابای کارن بود....

ترس به جونم رخنه کرد.

وای خدا.

این اینجا چی می خواست؟؟؟

نکنه...

نکنه متوجه نقشه ی کارن شده بود؟

یکی از بادیکاردای بابای کارن از ماشین پیاده شد و سمت ما اومد.

ضربه آرومی به شیشه زد.

کارن خواست شیشه رو پایین بده که مضطربانه دستش و گرفتم.

لبخند مهربونی به چهره ی رنگ پریدم زد و گفت:

_ از هیچ چیز نترس... چون من کنارتم.

سپس شیشه رو پایین داد.

بادیکارد بلافاصله گفت:

_ آقا می خواد با شما حرف بزنه.

_ من حرفی باهات ندارم... حالا زود باش برو و ماشین و از سر راهم ببر کنار.

_ شرمنده... اما تا وقتی که با آقا حرف نزنید نمی تونم ماشین رو جا به جا کنم.

کارن عصبی دندان روی هم فشرد.

بعد از چند دقیقه تردید، در رو باز کرد و از ماشین پیاده شد.

خواستم دنبالش برم که گفت:

_تو همین جا بشین.

_اما....

_حرف گوش بده رستا.

ناچاراً سر تکون دادم.

_باشه.

_نگران نباش...چیزی نمیشه.

این رو گفت و سمت ماشین باباش رفت.

” کارن ”

نمی دونستم برای چی اومده.

یه حس بدی بهم می گفت نقشه ای که برایش کشیدم رو فهمیده.

و ته دلم امیدوار بودم که این حس غلط باشه.

چون اگه متوجه نقشم میشد، من و رستا رو بی درنگ می کشت.

در ماشین رو باز کردم و سوار شدم.

همین که کنارش جای گرفتم، موشکافانه پرسید:

_می بینم که عازم سفری!

لحنش عادی بود.

درست مثل همیشه.

پس یعنی بویی از نقشم نبرده بود.

وگرنه یک لحظه هم صبر نمی کرد و دخلم رو میاورد.

نفسی از روی آسودگی کشیدم و با اخم گفتم:

_فکر نمی کنم به تو ربطی داشته باشه!

استارت سناریوی پدر دلسوز رو که همیشه خیلی ناشیانه بازی می کرد، زد.

_من پدرتم کارن...باید بدونم کجا می خوای بری.

_به جور حرف می زنی که انگار خیلی نگرانمی!!!

_چون واقعا هستم.

_هه! مسخرس! تو فقط نگران خودتی...اگرم الان اومدی اینجا، فقط به خاطر اینه که سر از کارم در بیاری...همین!

_انقدر بدبین نباش!

ریشخندی زدم و سری از روی تاسف تکون دادم.

_بدبین بودن رو خودت یادم دادی...نکنه یادت رفته؟

_گفتم بهت نسبت به افراد غریبه ی اطرافت بدبین باش...نه منی که پدرت هستم.

_تو برام با یه غریبه فرق چندانی نداری.

مکث کوتاهی کردم و ادامه دادم:

_بذار خیالت رو راحت کنم...من دارم میرم ترکیه...تو هم می تونی در نبود من بانک رو با خیال آسوده مدیریت کنی.

_باورم نمیشه به این راحتیا داری قید بانک رو می زنی!

_قبلا هم گفتم...من الان چیز خیلی مهم تری دارم...دیگه نه به بانک اهمیت میدم و نه پول و ثروت بیشتر...همش ارزونی خودت.

_علاقت به اون دختر ابدی نیست! خیلی زود ازش زده میشی و برمی گردی پیش خودم...به دست و پام میوفتی تا جایی در بانک بهت بدم.

_با همین خیالا خوش باش! الانم اگه حرف مهمی برای گفتن نداری من برم! نمی خوام از پروازم جا بمونم.

_اوکی...می تونی بری.

بی معطلی در ماشین رو باز کردم.

خواستم پیاده بشم که صدام زد.

_کارن.

منتظر بهش چشم دوختم.

_اون دختر اصلا ارزشش رو نداره...به من ملحق شو تا با هم خاندان مارشال رو به اوج برسونیم.

_متاسفم! اما علاقه ای به فانتزیات ندارم.

این رو گفتم و از ماشین پیاده شدم.

* * * * *

”رستا”

همین که کنارم نشست، ترسیده پرسیدم:

_چیشد؟

_هیچی...نگران نباش.

و رو به راننده دستور داد:

_راه بیوفت.

_منتظرم این ماشین از جلوی راه بره کنار آقا.

چنگی به بازوی کارن زد و هراسان گفتم:

_فهمیده بود؟ آره؟

_خنک من! اگه فهمیده بود که من الان صحیح و سالم کنارت نشسته بودم!

نفس عمیقی کشیدم و به پشتی صندلی تکیه زدم.

_آخیششششششش...خیالم راحت شد.

_گفتم که چیزی نمیشه...الکی نگران بودی!

_دست خودم نیست...هر وقت بابات رو می بینم انگار که عزرائیل اومده سراغم.

_خود منم یه همچین حسی دارم.

چشمام گرد شد.

__ یعنی ازش می ترسی؟

__ نه.. ولی اضطراب میاد سراغم.

__ پدرت واقعا مرد بی رحمیه.

__ تنها کسی که می تونست کنترلش کنه مادرم بود که اون هم خیلی سریع از دنیا رفت.

متعجب بچ زدم:

__ باورم نمیشه.

__ چی رو؟

__ اینکه پدرت به یه نفر علاقه مند بوده باشه.

__ منم باور نمی کردم که یه روزی به یه نفر علاقه مند بشم...جوری که به خاطرش قید همه چی رو بزنم و فقط اون فرد اولویم باشه.

__ تو با پدرت فرق داری کارن.

__ بابام از اول انقدر بد نبود...بعد مرگ مادرم یهو جنون اومد سراغش...تبدیل شد به همچین آدمی که می بینی...شاید اگه منم یه روزی تو رو از دست بدم، از بابام بی رحم تر و دیوونه تر بشم.

خودم و در آغوشش انداختم و گفتم:

پس من هیچ وقت ترک نمی کنم... اینو قول میدم.

لبخند مهربونی زد و خم شد و پیشونیم رو بوسید.

* * * * *

بعد از یه پرواز خسته کننده بالاخره به مقصد رسیدیم و اومدیم به هتل.

من که انقدر خسته بودم که یک راست خودم و به تخت رسوندم و روش ولو شدم.

کارن هم اول دوش گرفت و بعد کت و شلوار شیکی پوشید و آماده ی بیرون رفتن شد.

متعجب پرسیدم:

کجا؟

یه قرار کاری مهم دارم.

خب پس منم همراهت میام.

خواستم از روی تخت بلند بشم که گفت:

عزیزم یه قرار کاری دارم! جای تو نیست.

ولی....

تو بمون داخل هتل و استراحت کن... باشه؟؟

ناچاراً سر تکون دادم و قبول کردم.

__باشه.

__زود برمی گردم... باید برم اسم مون رو هم از داخل لیست پرواز پاک کنم.

بی حواس پرسیدم:

__برای چی؟

__برای اینکه بابام نتونه پیدامون کنه.

__بعدش کجا میری؟

__گفتم که... سر قرار کاری که دارم.

__این قرار مربوط به قاچاق! درسته؟

اخماش حسابی درهم رفت.

__خیلی داری تو کارای من دخالت می کنی رستا.

__چون نگرانتم.

__نمی خوام نگران من باشی... من خودم می دونم دارم چیکار می کنم.

_چه بلایی سر خودت آوردی؟

_اون...اون...حروم زاده...اون.....

دیگه نتونست ادامه بده.

کمکش کردم تا روی تخت بشینه.

هر دومون به نفس نفس افتاده بودیم.

من به خاطر سنگینی وزن اون.

و کارن هم به خاطر مصرف زیاد الکل!

نگاه خمارش و بهم دوخت و با تپه تپه گفت:

_گ...گرمه...تو...تو...گرمت...نیست؟

_به خاطر مصرف زیاد اون زهرماری گرمته.

انگار نشنیده چی گفتم!

چون یه مشت چرندیات تحویل داد.

_آره...آره...خیلی...گرمه.

کتش رو از تنش در آورد و خواست دکمه های پیراهنش رو باز کنه اما نتونست.

نالید:

_گرمه...گرمه.

کلافه چشم در حدقه چرخوندم و خم شدم و دونه دونه دکمه های پیراهنش و باز کردم.

_چرا انقدر مشروب خوردی کارن؟

پیراهنش و در آورد و نالید:

_تا...تا...فراموش...کنم.

_چی رو فراموش کنی؟

_که...چه...قدر...بدبخت...و...در...درمونده...شدم.

_منظورت چیه؟ درمونده برای چی؟

جوابی نداد و روی تخت ولو شد.

با درد پلک روی هم فشرد و مغموم نجوا کرد:

_من...من...دیگه...اون...شیطان...سابق...نیستم.

و قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید.

دلم برایش کباب شد.

معلوم بود خیلی داره زجر می کشه که برای فراموش کردن اینطور خودش رو در مشروب غرق کرده.

کنارش دراز کردم و سرم و روی سینه ی ستبرش گذاشتم.

با بغض پرسیدم:

_چپشده کارن؟ با من حرف بزن.

جوابی نداد.

_کارن؟

باز هم سکوت.

ریتم نفس هاشم منظم شده بود.

این یعنی خوابش برده....

* * * * *

از حموم بیرون اومد و بی سر و صدا یه گوشه مشغول پوشیدن لباس هاش شد.

نه نگاهش کردم و نه چیزی درمورد دیشب و دلیل اون حال خرابش رو پرسیدم.

می دونستم در برابر این سکوت سنگین طاقت نمیاره و بالاخره حرفی می زنه.

حدسم درست بود و خیلی زود به حرف اومدم.

_بابت دیشب متاسفم! اگه حرفی زدم که ناراحت شدی منو ببخش! دیشب اصلا تو حال و هوای خودم نبودم.

مکت کوتاهی کرد و عصبی ادامه داد:

_فکر کنم هذیون زیاد گفتم!!

_تا به حال ندیده بودم انقدر تو خوردن مشروب زیاده روی کنی... آدم با احتیاطی مثل تو هیچ وقت اونقدر نمی نوشه که هوشیاریش رو از دست بده.

یه لیوان آب برای خودش ریخت و بعد از اینکه چند جرعه ازش رو نوشید، مغموم گفت:
_نیاز داشتم یه چیزایی رو فراموش کنم.

_چه چیزایی مثلا؟

شونه بالا انداخت.

_مهم نیست... بیخیال.

با حرص گفتم:

_مطمئنم من بهتر از اون زهرماری می تونم آرومت کنم کارن! حتی اگه نتونم هم، با هم غصه می خوریم... دلم نمی خواد تنهایی غم و اندوه رو به دوش بکشی.

لبخند زد و جلو اومدم.

کنارم نشست و گفت:

_دیشب خیلی حالم بد بود...جوری که مجبور شدم سمت مشروب برم و خودم و توش غرق کنم.

دستش و گرفتم و پرسیدم:

_چیشده؟

_می تونم بگم رسما بدبخت شدم.

_چرا؟ چه اتفاقی افتاده مگه؟

آه سوزناکی کشید.

خیلی درمونده و عصبی به نظر می رسید.

تا به حال اصلا تو این حالت ندیده بودمش!

همیشه در چشماش، قدرت و تکبر می درخشید.

اما الان چیزی جز ضعف و ترس نمی دیدم.

باز تکرار کردم:

_چیشده عزیزم؟

_دیشب با چندتا آشنای قدیمی قرار داشتم...می خواستیم طبق پلن من یه کار جدید شروع کنیم...ولی...ولی هیچ کدوم سر قرار نیومدن.

تو دلم گفتم:

” چه بهتر! هر چی بیشتر از کار خلاف فاصله بگیری من راضی ترم ”

ولی برای اینکه بهش دلداری بدم، پرسیدم:

_چرا؟

_چون بابام همشون رو خریده بود.

_مگه بابات الان نباید افتاده باشه گوشه ی زندان؟

پوزخند زد.

_هه! هنوز وقت داره!

مکت کوتاهی کرد و ادامه داد:

_اما نه خیلی زیاد...دیر یا زود پلیس میره سراغش و میوفته پشت میله های زندون...اون جرایم به قدری سنگین هستن که کمه کمش براش حبس ابد می برن...تا اون زمان، می خواد هر جوری که هست جلوی فعالیت های منو بگیره تا تسلیمش بشم و به پاش بیوفتم...اما کور خونده...من هیچ جوره تسلیم نمیشم...چون من کارن مارشالم! شیطان بزرگ.

کلافه پوفی کشیدم.

_حالا می خوام چیکار کنی؟

_صبر می کنم تا بیوفته تو زندون... بعدش دوباره همه ی این کسافتا سمتم برمی گردن... اونوقت که بدم چه بلایی سرشون بیارم.

شقیقه هام از شدت عصبانیت پر نبض شد.

با غیظ دستش و پس زدم و از روی مبل برخاستم.

متعجب پچ زد:

_چیشد یهو رستا؟

عصبی گفتم:

_می خوام برگردم ایران.

_چی! ایران؟

_آره... برمی گردم پیش بابام... میگم غلط کردم... میگم اشتباه کردم... تو رو خدا دوباره منو بپذیر.

اخماش حسابی درهم رفت.

_دیوونه شدی؟ آره! حتما دیوونه شدی.

داد زدم:

_ تو دیوونم کردی! تو لعنتی منو دیوونه کردی... مگه من از تو چی خواستم کارن؟
هاااان؟ چی خواستم جز یه زندگی آروم؟ من به قدری دوستت دارم که به خاطرت قید
خانوادم رو زدم... ولی تو به خاطر من حاضر نیستی کار خلاف رو کنار بذاری... همش
دنبال دردرس و انتقام گرفتی.

_ کار خلاف رو کنار بذارم چی کار کنم؟ نکنه باید شیرینی فروشی بزنم یا برم زیر
دست این و اون کار کنم؟

_ من نخواستم زیر دست این و اون کار کنی! گفتم با سرمایه ای که داری یه کار
کوچیک راه بندازیم و راحت و بی دردرس زندگی کنیم.

_ من از اول تو ناز و نعمت بزرگ شدم... همیشه آقای دیگران بودم... همیشه همه ازم
ترسیدن و حساب بردن... حاضر نیست...

میون کلامش پریدم و گفتم:

_ این همه آدم ازت ترسیدن! اوکی! خب! تهش چی شد؟ هوم؟

سرش و پایین انداخت و جوابی نداد.

پوزخند زدم.

_ جناب مارشال! شیطان بزرگ! اینم از تهش که چیزی جز بدبختی نیست... الانم اگه می
خوای بیوفتی دنبال انتقام و کار خلاف، راه مون از هم جدا میشه.

سرش و بالا آورد و ناباورانه پلک زد.

_ یعنی چی!

_یعنی اینکه من برمی گردم ایران پیش بابام.

غریب:

_تو خیلی غلط می کنی...تو متعلق به منی...مننننننننننن...فهمیدی؟ باید در کنارم بمونی.

_من متعلق به مردی که نمی تونه به خاطرم قید لذت های زودگذر رو بزنه نیستم! آگه بخوای هم چنان همین راه رو در پیش بگیری، پا میذارم روی خواسته قلبم و ترکت می کنم.

_دیگه داری رسماً اون روی سگم و بالا میاری رستا.

_بین من و کارت یکی رو انتخاب کن! همون طور که من بین تو و بابام، تو رو انتخاب کردم.

این رو با جدیت گفتم و داخل حموم رفتم.

* * * * *

با فاصله ازش روی تخت دراز کشیدم.

یکم که گذشت، دستش و دور کمرم حلقه کرد.

خودش و جلو کشید و سرش و در گودی گردنم فرو برد.

با تحکم پرسیدم:

_تصمیمت رو گرفتی؟

_میشه امشب بیخیال بشی؟

_نه...می خوام تصمیمت رو بدونم.

چیزی نگفت.

پوزخند زدم.

_پس کارت رو انتخاب کردی! یا بهتر بگم! شیطان بودن رو به من ترجیح دادی.

_احمق...احمق.

با حرص خواستم دستش و از دور کمرم پس بزنم که منو سمت خودش برگردوند.

به چشمام زل زد و گفت:

_واقعا فکر کردی من انتخابی هم جز تو دارم؟ آره؟ آره دختره ی احمق؟

ناباورانه پچ زدم:

_یعنی...یعنی انتخابت م....

میون کلامم پرید:

_آره! انتخاب من تویی.

لبخند روی لب هام نقش بست.

__باورم نمیشه.

__چرا؟

__فکر نمی کردم به خاطر من قید همه چیزو بزنی.

__تو همه چیز منی رستا... اینو بارها و بارها بهت گفتم... فقط نمی دونم چرا انقدر خری
که باور نمی کنی.

دلم زیر و رو شد.

صداش زدم:

__کارن؟

__جانم!

__تو این دنیا هیچ چیز جز تو برام مهم نیست... به خاطرت خانوادم رو کنار گذاشتم... به
بابام پشت کردم تا در کنار مردی باشم که عاشقشم... تو هم اگه منو دوست داری، به
خاطرم گذشتت رو دور بریز... ببیا با هم یه زندگی بی دغدغه رو شروع کنیم.

__خودمم همچین زندگی رو می خوام.

__پس گذشته رو فراموش کن!

نفس عمیقی کشید و گفت:

__سخته...اگه تموم تلاشم رو می کنم...فقط به خاطر تو.

سپس خم شد و پیشونیم رو بوسید.

* * * * *

” دو سال بعد ”

سرنوشت چیز عجیبیه!

و عجیب تر از اون، آدم ها هستن.

آدم ها که مثل مهره روی صفحه ی سرنوشت دائما در حال حرکتن، قدرت این رو دارن که مسیر خودشون رو تغییر بدن.

برای همین که میگن سرنوشت ما از پیش تعیین نشده.

بلکه خودمون هستیم که با انتخاب هامون این مسیر رو تغییر می دیم.

تو انتخاب من بودی!

انتخابی که باعث شد در طی این مسیر، بایستم.

تغییر جهت بدم.

و سمت تو حرکت کنم.

من بعد از دیدن تو داخل زندان، بی اختیار سرنوشتم رو عوض کردم.

شاید آگه نمی دیدمت، هیچ وقت این اتفاقا نمیوفتاد.

این همه سختی نمی کشیدم.

مرگ آدم ها رو به چشم نمی دیدم.

جلوی بابام نمی ایستادم.

و مسبب تغییر خیلی چیزهای دیگه نمی شدم.

ولی با این وجود از صمیم قلبم خوشحالم!

خوشحالم که مغلوب شیطانی مثل تو شدم....

_خانم مارشال؟

خودکار رو روی کاغذ رها کردم و سرم و بالا آوردم.

پچ زدم:

_بله؟

_برای امروز دیگه مراجعه کننده نداریم...من می تونم زودتر برم خونه؟

سر تکون دادم.

_آره...مشکلی نیست.

_ممنون خانم مارشال.

منشی خیلی زود وسایلش رو جمع کرد و بعد از خدافظی با من، از مطب بیرون رفت.

کاغذی که نوشته بودم رو تا زدم و لای دفتر یادداشت هام گذاشتم.

از روی صندلی انتظار بلند شدم و خواستم به داخل اتاقم برم تا من هم وسایلم رو جمع کنم که صدای پا شخصی در فضا پیچید.

ترسیده سمت صدا برگشتم.

* * * * *

با دیدن کارن که کت و شلوار فاخر و دودی رنگی به تن داشت و با لبخند نگاهم می کرد، نفسی از روی آسودگی کشیدم.

جلو اومد و گفت:

_ببخشید... مثل اینکه ترسوندمت.

_اشکالی نداره.

و سپس پرسیدم:

_این موقع از روز اینجا چیکار می کنی؟

_کارم تو بانک زود تموم شد...گفتم پیام بیشت.

سپس نگاهی به اطراف انداخت.

_ همیشه اینجا غلغله بود! چرا امروز انقدر خلوت؟

کلافه روی صندلی نشستم و گفتم:

_ امروز اصلا حوصله نداشتم... تموم وقت مراجعه کننده ها رو انداختم برای فردا.

کنارم جای گرفت.

دستم و میون انگشتاش اسیر کرد و نگران پرسید:

_ حالت خوبه رستنا؟

لبخند تصنعی زدم.

_ تقریباً.

_ به خاطر بابات انقدر امروز گرفته ای! درسته؟

خوب متوجه دلیل حال خرابم شد!

سر تکون دادم و مغموم پچ زدم:

_ آره... دلم می خواست تو مراسم چهلمش باشم.

_ خب چرا نرفتی؟

_ همون دفعه ی قبل که رفتم برای هفت پشت بسته...تموم فامیل یه جوری نگاهم می کردن که انگار ارث باباشون رو خوردم! عزیز آقا که کم مونده بود بلند بشه و محکم بزنه تو صورتم.

غریب:

_ خیلی غلط کرده پیرمرد احمق!

_ بهشون حق میدم از من بدشون بیاد...ولی مامانم! مامانم دیگه نباید اونطور باهام رفتار می کرد.

بغضم بی اختیار ترکید و زدم زیره گریه.

کارن کلافه بازدمش و بیرون فرستاد و محکم من رو در آغوش گرفت.

_ باز شروع نکن رستا...خودت خوب می دونی که تحمل اشکات رو ندارم.

بینیم و بالا کشیدم و با بغض گفتم:

_ دلم برای بابام خیلی تنگ شده!

_ اون دیگه رفته...سعی کن با این قضیه کنار بیای.

_ آخر سر شغلش به کشتنش داد.

پیشونیم رو بوسید.

_ بیا دیگه راجبش حرف نزنیم! خب؟

بعد اشکام رو پاک کرد و از روی صندلی بلند شد.

پاشو... پاشو بریم بیرون یه هوایی بخوریم.

باشه.

از روی صندلی برخاستم.

فقط یه دقیقه صبر کن تا وسایلم رو بردارم.

سر تکون داد.

اوکی... من تو ماشین منتظرتم.

سپس به طرف خروجی مطب قدم برداشتم.

من هم به داخل اتاقم رفتم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم.

همین که خواستم گوشیم و داخل کیفم بذارم، نگاهم به عکس بابا که زیرش بود، افتاد و باز داغ دلم تازه شد.

دقیقا چهل روز از زمانی که خبر فوتش رو شنیدم می گذشت.

طی یک عملیات برای دستگیری یه مجرم فراری به ضرب گلوله کشته شده بود.

آخر سر تعصبش نسبت به کارش، به کشتنش داد.

من وقتی خبر فوتش رو شنیدم، تا چند روز فقط اشک می ریختم.

ولی کارن انگار از این موضوع خیلی خوشحال بود.

اصلا چرا نباید خوشحال باشه؟

بالاخره از دست دشمن چندین سالش راحت شد!

اون هم بدون اینکه اقدامی کنه.

من برای هفتم بابام به ایران رفتم.

چون حالا که فوت کرده بود، دیگه نه خطری من رو تهدید می کرد و نه کارن رو!

در نبود بابا هم، هیچ پلیس دیگه ای جرات سر شاخ شدن با کارن مارشال رو نداشت.

کارن که تموم دشمناش رو از بین برده بود.

پدرش هم به جرم اختلاس حالا حالا ها باید کنج زندون می پوسید.

علنا یعنی دیگه هیچ مشکلی وجود نداشت و زندگی من و کارن رنگ آرامش به خودش گرفته بود.

بگذریم!

وقتی به ایران رفتم با رفتار خیلی بد فامیل مواجه شدم.

همه به خاطر اینکه همسر کارن، دشمن خونی بودم، ازم بدشون میومد.

چه قدر تحقیرم کردن.

چه قدر ناسزا بهم گفتن.

حتی مامان هم طرف اونا بود و اصلا بهم محل نمی داد.

وقتی این اوضاع رو دیدم، خیلی سریع برگشتم لندن پیش کارن.

ظاهرا کارن تنها کسی بود که توی این دنیا داشتم.

حیف.

حیف که حتی سر خاک بابامم نمی تونستم برم!

از افکارم فاصله گرفتم و عکس بابا و گویشیم رو داخل کیفم گذاشتم.

در اتاق و مطب رو قفل کردم و به طرف ماشین کارن قدم برداشتم.

همین که سوار ماشین شدم، اعتراض کرد:

_ فکر کنم نیم ساعتی هست که منتظر ما خانم کوچولو.

_وقتی سر زده میای مطب همین مشکلم پیش میاد دیگه! طول کشید تا وسایلم رو جمع کنم.

_بده اومدم از مگس پروندن نجاتت دادم؟

_حالا فقط یه امروز مطب خلوت بودااااا...اونم چون خودم خواستم.

در حالی که داشت ماشین و روشن می کرد، گفت:

_ولی به نظرم این کار به درد نمی خوره.

_چرا؟

_آخه این چه کاریه که بشینی به یه مشت آدم مشاوره بدی و باهاشون حرف بزنی! به نظر من که مزخرف.

ریشخندی زدم و گفتم:

_اگه مراجعه کننده مرد باشه مزخرف! آره؟

سکوت کرد و جوابی نداد.

_حسود.

_اصلا هم حسودیم نمیشه...فقط به نظرم کار تو بانک بهتره...گفتم بیا پیش خودم! یکی از شعبه های بانک رو بهت میدم...اینجوری با خیال راحت ریاست می کنی! مجبور نیستی صبح تا شب هم با مراجعه کننده ها سر و کله بزنی.

_من کارم و دوست دارم.

_آخه چیه مشاوره دادن به بقیه جذاب؟

_چیه نشستن پشت میز و اسناد امضا کردن جذاب؟

کلافه پوفی کشید.

_حرف زدن با تو بی فایده.

سکوت کردم و نگاهم و به بیرون دوختم.

دقیقا یک سال پیش وقتی بابای کارن به حبس ابد محکوم شد، بانک رو بستن.

کارن بعد از کلی این در و اون در زدن تونست بانک رو پس بگیره و حالا بعد از مدت ها، بانک دوباره به اوج خودش برگشته بود.

چندتا شعبه ها دست نیک بود و چندتا دست کارن.

اینم بگم که رابطه ی دوتا برادر خیلی خیلی خوب شده بود.

جوری که جون شوئم برای هم می دادن.

کارن هم خوشبختانه کار خلاف رو کنار گذاشته بود و فقط بانک بزرگ مارشال رو مدیریت می کرد. یکم که گذشت، پرسیدم:

_داریم کجا میریم؟

_رستوران نیک... دعوت مون کرده برای ناهار.

بی اختیار لبخند زدم.

رابطه شون انقدر خوب شده بود که مدام پیش هم بودن.

این راضیم می کرد!

نگاهم و بهش دوختم و بی اختیار وجودم رو ذوق و خوشحالی فرا گرفت.

چی شد که من مغلوب این شیطان شدم؟

چی شد که قلبم رو بهش باختم؟

نمی دونم! واقعا نمی دونم.

همه چیز ناگهانی اتفاق افتاد و قلبم اون رو انتخاب کرد.

حالا دیگه هیچ چیز از این زندگی طلب نداشتم!

کارن پیشم بود و در کنار هم یه زندگی سرشار از آرامش و بدون مزاحم رو شروع کرده بودیم.

دیگه چی می خواستم؟ هوم؟

قطعا هیچی...

هیچی.

بودنش کافی بود.

” فراوان دوستت دارم!

داغ تر از آتش فشان های فعال!

عمیق تر از مسیر شهاب ها!

وسیع تر از تخیل یک زندانی!

خیلی دوستت دارم

تو را حتی بیشتر از شمار گناهانم

دوست دارم شیطان من...!”

°°° پایان رمان مغلوب شیطان °°°

۲۵/۸/۱۴۰۰

مرسی که مارو همراهی کردید. امیدوارم از رمان لذت برده باشید.

جهت ارتباط با مدیر کانال در تلگرام به این ایدی پی ام بدید

fatiisadat@

و برای برقراری ارتباط در اینستا و داشتن پیج ما به این ایدی پیام بدید

romane_rooz@

خدانگهدار تون ???